* فصل الغين *

* غَبَر بالضم در رنگ کردن و رفتن و این از اضداد است غبر از باب نصر رنگ کرد غابر صفت از آن است غُبَّر بضم اول و باء مشدد مفتوح جمع آن غُبر الشیء بقیهٔ چیز و اغبار بالفتح جمع غبر الشیء بالضم و تشدید باء مفتوح نیز بمعنی بقیهٔ چیز و غالب شده است استعمال آن در بقیه حون حیض او که پیر که نامش عامر بن حلیس است گوید * شعر * ومبرّأ من کل غبّر حیضة * وفساد مرضعة وداء معضل * غبر اللبن بالضم بقیهٔ شیر در پستان گویند [illegible] در پستان ناقه بقیه از شیر است غبر المرض بقیه بیماری غبر اللیل بقیهٔ شب غبر السی از باب نصر باقی ماند چیزی غابر باقی و بمعنی ماضی و این از اضداد است در اساس است هو غابر بنی فلان او [illegible] است تغبر الناقه از باب تفعل دوشیدن بقیه شیر پستان ناقه را تغبر من المرأة ولدا [illegible] از زن بچه را گرفتن [illegible] پس گفت لعلّ الغبر [illegible] از وی بچه را پس هر گاه [illegible] وجود آمد نام [illegible] بود زن [illegible]

باشد غبیراء بالتصغیر و المد سکرکه و آن شرابی است که ساخته می شود از ارزن در صحاح
است که آن را حبشیان می سازند و نشاء می آرد در حدیث است ایاکم والغبیراء فانها خمر
العالم ترکه علی غبراء الظهر و عبراء الظهر هرگاه خایب و خاسر برگردد و غمر بالکسر کینه و
بالتحریک فساد زخم غبر الجرح از باب فرح مندمل شد ریش بر فساد غمر بکسر دوم زخم
مندمل شده بر فساد در صحاح است گویند غبر الجرح هرگاه مندمل شود ریش بر فساد و بعد
از ان شکافته شود و از ان است که عرق یعنی رگ را غبر بکسر با گویند چرا که پیوسته شکافته
میشود غمر بالتحریک نیز بیماری اندرون سمل شبور موضعی است در سلمی برای طی غمر
بضم اول و فتح دوم و غبور بر وزن صبور نوعی از ماهی عماره بالضم آبی است طرین عبس را
غطارلت الضم موضعی است در ... غمران بالضم دو جرهای ... غلاف عمار بن ...
آن اغبر الرجل فی طلب الحاجة کوشش کرد مرد در حاجت اغبرت السماء کوشش کرد افتادن
باران آسمان اغبر الرجل بوالکبت مرد عمار را غبرون بالضم مرغی است معروف ... اسم
که تعبیر یعنی تهلیل و تردید آواز به قرات و جز آن می کنند نامیده شدند به ... بسبب
ترغیب دادن آنها مردم را در عبادت یعنی باقیه عبادی شرح میل و غمرون نبهان و قطن بن
نسیر و عماد بن ولید و سوار بن ... عشور عبادی ... محمد ... روز امیر
بوهی از حرماعمر و دیالضم کشکی است ... و وزن و معنی معشور و آن چیزی است
که او می پرد آن را مام وعشور ... مانند انگبین عز اعمر ... ونام نهاده اند به عماره الضم
و به عامر و به غمره بالتحریک ... ایست ... زدیک ... رود غمیر بر وزن
امیر آبی است ... را دارد غمر بر وزن ... اصطراست ... غماشیر روشنی میان
شب غبر بر وزن ... بالتحریک ... ابر وزن ... بالضم مردم فرومایه ... بر وزن احمر
مفرد آن ... معنی غمراء و معنی ... معروف ... چنین
... کام بسیار پسر ... ابر ... چنین در حدیث ... در است احمت الاسلام
والله و احست العنز ... اسلام و مردم اسلام را درست می دارم ... مردم
و جماعت ... مراد از آنها الا ... آنها ... است در صحاح
است ... از معنی اغمرا ... در حدیث قیامت است ... بالموت کانه ... آغد

اورده خواهد شد موت کو باکمش تیره رنگ خواهد بود مانند اغبر و بمعنی جامهٔ کهنه و جماعت

آمیخته غبره بالفتح همچنین و بمعنی وعید و تهدید در صحاح است قولهم کانت بین القوم غبشرة

شدیدة بود میان قوم عیثرة سخت و آن را کویند بعضی از قوم بعضی را در جنگ عیثره بالفتح

فراخ سال و بالضم تاریکی آخر شب سرخی آمیخته مغثور بالضم و مغثر بروزن منبر چیزی است که

برمی آرد آنرا ثمام و عشر و رمث مانند صمغ و شیرین مانند انگبین مغاثیر جمع آن اغثر الرمث

روان شد مغثور از درخت رمث تمغثر چیدن مغثور را اغثرمر بمعنی درازکردن و بمعنی شوریدن

غثر و بروزن یسمع غثر بمعنی شوریدن عثره بالفتح دو شدن آب بی تشنگی تعثر همچنین

عثره بمعنی ... سوار سواری و بمعنی مکس کمود عثر لحد فهذا احمق و بضم اول بمعنی

آمده زرع عثری بالتحریک کشتی که باران آنرا آب یاری کند و مردم آب یاری نکنند عثر

بالتحریک پرزه جامه اعثار تحریک از باب افعال بسیار شد عثره یعنی پرزه جامه عثرت الارض

بالسماء بسیار کرد زمین کیاه را ارض معثوبة صفت از آن وعد الماء معثوبا ماء یابقت آب را

پیش خود سپری شده * عثمره * بود رنگ تباه کردن مال را عثمر ماله تباه کرد مال خود را

معثمر جامه درست تباه یافته و کندم پاک کرده و بالفتح و بکسر میم دوم حقوق شکن * غدر *

بالفتح بیوفائی غدره و غدر بفتح از باب ضرب و سمع بی وفائی کردن یاری غدر و غدران بالتحریک

مصدر از آن وغدر و بروزن همچنین و غدر بضم اول و فتح دوم مردی بی وفا و کفته میشود یا غدر و یا معدر

بروزن مقعد و منزل همچنین یا ابن معدر و بمعنی بیوفا و برای دشنام زن یا غدار بروزن

قطام غدره از باب افعال بکذاشت و باقی داشت او را غادره از باب مفاعله همچنین مغادره

و غدار بالکسر مصدر از آن غدره بالضم و بالکسر آنچه باقی کذاشته شود از چیزی غدار بالضم

و غدره و غدر رهرو و بالتحریک همچنین است غدرات بالضم جمع غدر بروزن صرد پاره

از آب که ذکر کرد آنرا سیلاب غدر همچنین بروزن صرد و غدران بروزن غفران جمع آن

در صحاح است غدیر پاره از آب که بکذارد آنرا سیلاب و کویند که آن فعیل است بمعنی مفاعل

از غادره یا مفعل است از اغدره و کویند که آن فعیل است بمعنی فاعل زیرا که بیوفائی کند

با اهل خود یعنی منقطع میشود هنگام حاجت کثیرت کویند شعر و من عادة الاولون اذ

اقمرة العین والعین غرائه استغدر المکان از باب استفعال شد در مکان غدیرها و بوشه شد و نام

صوته في حلقه می گردد آواز در گلوی از غرغره بیرون آمدن کردن آواز در گلو غرغر جان داد
وقت موت غرغر الرجل ذبح کرد مرد را غرغر والسنان سنان در گلوی او غرغر اللحم شنیده
شد برای گوشت آوازی هنگام بریان کردن غرغره ماهی است دریا غران بالضم حبابهای که
بالای آب بر آید و بالفتح موضعی است غرار بر وزن غراب کوهی است در تهامه غرار بالضم
کف سیل و الغره بالضم بر وزن [illegible] و [illegible] صحابی [illegible] و کوه ایست در راه مکه
[illegible] و عاقل کردید [illegible] از باب استفعال و [illegible] از باب افتعال آمد او را
در غفلت القمری الثاه [illegible] داد قمری [illegible] ماده را [illegible] بچه آورده [illegible]
غرور و [illegible] بالضم موضعی است [illegible] معلی در راه مکه [illegible] امادانی
شد بعد از [illegible] بروزن [illegible] ری بالضم [illegible]
[illegible] ماده را برای [illegible] قول شاعری شعر
و شفف لعویویات ما الرقائع * واقع است [illegible] شاعر کردن [illegible]
الاسباب او [illegible] * یصلی الی البین المواقف [illegible] از هر چیز
ارض [illegible] که رسید [illegible] آن را [illegible] چاه [illegible]
[illegible] چشمه بسیار [illegible] الغر [illegible]
قعل از [illegible] غراره بروزن کراسه و غر بالفتح و غر بالضم مصدر [illegible] است [illegible]
[illegible] الهاشمیه [illegible] پاپا [illegible]
[illegible] اسب [illegible] الرشاد [illegible]
[illegible] آن [illegible] المعروف از باب افعال [illegible]
قوم [illegible] اسم [illegible]
موضعی [illegible] که [illegible]
آوردی که از درست [illegible] کما [illegible]
[illegible]
[illegible]
الاصل [illegible]

و آمیخته شد کار تغسر الغزل پیچیده شدن رشته و اتغسر الامر واقتاد و غدیر و ... عشمره

بالفتح کردن کاری بی تثبت در ملک رسم کردن و بمعنی آوار عشام رحمع عشمره ... مردم

بسر خود در حق و باطل یعنی باک ندارد بکاری که کند غشمرته سیتم احلره بالعسمیر بالکسر گرفت

آن را سخت تغشمره گرفت او را بقهر و در حدیث حجیر بن حبیب است قاتله الله لقد تغشمرها

یکشد او را چنان که دستیکه گرفت آن را به ستم و قهر تغشمر الرجل ستم گرفت مرد که رحل غشمر

مرد غشمر غشمر الرحل پیش آمد سیلاب غضاره بر وزن سحابه کل چسپان و سبز آمیخته

ریگ و ماننده آن و ... و غضاره نیز بمعنی نعمت و فراخی عیش گویند بنو فلان معضورون

وقد غضرهم الله وانهم لفی غضارة من العیش وفی غضراء من العیش یعنی در فراخی و خیرانند در

صحاح است از اصمعی گفته نمی شود اباد الله خضراءهم ولکن گفته میشود اباد الله غضراءهم یعنی

هلاک کند خیر و غضارت عیش ایشان را و اساس است اباد الله غضراءهم و خضراءهم هلاک کند همه اکل

و درختان ایشان را که از ان گل و ساخ و برگ بر آورده اند غضراء بر وزن حمراء کل چسپان و خوشه و سبز

همچنانکه کلش خالص و ریگ نا آمیخته باشد غطیره در زمینیکه کل خالص و ریگ نا آمیخته دارد غضراء

زمینی که خرما ستان در وی به روید تا گنده نشود غضر بفتح و سکون دوم بر وزن حمر کل

چسپان و درخت و آنی ... دارد در صحاح است غضر بتسکین صاد کیاهی است غضور بفتح

صاد و واو مشدد شود ... و نام مرضعی ... بالمال از ... فراخ کرد ... بعد از تنگ

کردن غضره الله فراخ کند الله تعالی در روزی ... رحل مغضور بر وزن منصور مرد مبارک باد ... عیش

عیشی معضور ... [illegible] ... غضر ... تغضرت ... ارباب تعدل

... [illegible] ... و ... کرد فلان را و باز داشت او را ... غضراله ...

غضورابه ... کرد ... غضراله ... مال ... برای او ... پاره ... پوست ...

... [illegible] ... غضر بر وزن ... غضور ... بر وزن

... غضر ... بالفتح گیاهی ... غضار بر وزن ... که در داشته ... برای چشم

... او بر وزن ... غضر ... بصیغه مجهول ... دست ... امید ...

... غیر ... عصر الماء ... بر وزن ... مرد مبارک ... آن ... غضرة

الماء ... مبارک ... اسد ... او ...

...

ت

الرجل خشم گرفته مرد * غضبر * بضم اول و فتح دوم و کسر باء موحده و غضابر بر وزن علابط سخت
درشت * غضنفر * شیر درنده و رجل غضنفر مرد درشت جثه * غضافر * بالضم شیر درنده
غضفر گران وثقیل شد غضفر بر وزن جعفر درشت خلقت و غضنفر به تقدیم نون همچنین است
* غطو * بالفتح جنبانیدن و پوشیدن بگذشت در حالیکه می جنبانید هر دو دست خود را
غطرد بر وزن اردب بضم اول نیز آمده کوتاه و درشت یا پر گوشت میانه قد * غفر * بالفتح
پوشیدن غفر از باب ضرب پوشیده آمد اغفر المتاع فی الوعاء داخل کرد متاع را در ظرف و پوشید
متاع را اغفر المتاع از باب افعال همچنین است غفر الشیب بالخضاب پوشید پیری را به خضاب
و من اسمه تو بگو انه اغفر للوسخ رنگ ده جامه را چه رنگ بسیار چرک بردار است غفر الله
له ذنبه از باب ضرب پوشانید خدای تعالی گناه او را و در گذرد از آن غفر بالتحریک غفره بالکسر
و مغفره و غفور و غفران هر دو بالضم و غفیر و غفیره مصدرها از آن اغتفر ذنبه از باب افتعال
آمرزیدن گناهان او را استغفر الله من ذنبه و استغفره ایاه از باب استفعال خواست از خدا
پوشیدن گناه خود را غفور و غفار یعنی گناه آمرز و گناه پوش از صفات حضرت باری عمت
نعمه المتظاهره و سبقت ایادیه المتکاثره غفره بالضم و غفیره پوشش چیزی گویند غفروا هذا الامر
بغفرته و غفیرته اصلاح کردند این کار را به چیزی که شایسته و سزاوار است اصلاح شدن آن
مغفر بر وزن منبر و مغفره بالکسر و غفاره بر وزن کتابه حلقهای بافته در هم افکنده از زره
که در زیر کلاه پوشند یا حلقها که بر سر پیچند سلیح پوش آمد اغفار بالکسر پارچه که زنان
زیر مقنعه افکنند بجهت وقایه مقنعه از روغن و پاره بر سوفار کمان [illegible]ان زه ازان از بند و ادر
ان و گاه بالای او پاره بود و سر کوه و کوه غفر بالفتح بمعنی شکم و بمعنی پرز جامه و بالتحریک نیز
آمده غفر الثوب از باب سمع و اغفار الثوب از باب افعیلال پرزه بر آورد جامه غفر بالفتح بیر
بچه گوسپند کوهی و جمع آن اکثر است اغفار و غفره بر وزن هبه و غفور بالضم جمع آن و ماده را
مغفره گویند مغفورات جمع آن شتر گوید * شعر * و مسیر العصم عن قلاله * ها ما قلاله
طوال و غمر * غفر بالفتح نهر مصری است از منازل ماه و آن سه ستاره صغار اند از میزان غفر
چیزی است مانند جوال غفر بالکسر گوساله و جانورکی است و بالتحریک گیاه کوچک و
موی گردن و موی هر دو جانب لحیه و موی پس سر غفار بالضم و غفیر همچنین است و مغفر

القفا او زن کثف او صاحب قفای موی دار امرأة غفرة الوجه زن صاحب روی موی دار
در صحاح است غفر بالفتح موهای زرد که بر ساق زنان و پیشانی و مانند آن باشد غفر
بالتحریک هم چنین راجز گوید * شعر * قد علمت خود بساقیها الغفر * انی وفی اولهیدن
الشجر * الجماء الغفیر همه که فرا گیرد همه سر را جاؤا جماً غفیراً او جماء غفیراً او جم
الغفیر و جماء الغفیر و الجماء الغفیر و جماء الغفیر و الجم الغفیری و جم الغفیرة و جماء
الغفیرة و الجماء الغفیرة و جماء غفیرة و الجم الغفیر و جماء الغفیر و الغفیرة آمدند همه ها
چه شریف و چه وضیع و کسی پس نماند و حالانکه بسیار بودند و آن نزد سیبویه اسم است
آورده می شود در محل مصدر یعنی مرورت بهم جموماً غفیراً و غیر سیبویه مصدر گفته
و این الانباری جائز داشته است در وی رفع را بتقدیر هم و کسائی گفته عرب نصب
می دهد الجماء الغفیر را در حالت مفعولیت و رفع میدهد در حالت فاعلیت در صحاح است
الجماء الغفیر اسم است و مصدر نیست مگر نصب داده میشود چنانکه نصب داده میشود
مصدرهای که در معنی اوست کقولک جاؤنی جمیعاً و قاطبة و طراً و کافة و داخل کرده اند بروی
الف و لام را چنانکه داخل کرده اند برقول عرب اوردها العراك یعنی اوردها معراکا غفر المریض
از باب ضرب بار کردید بیماری بیمار غفر الجرح بار کرد بد جستگی زخم و در صحاح است غفر
الجرح والمریض از باب ضرب و از سمع دروی شاعری گوید * شعر * لعمرك ان الدار تغفر لی الهوی
* کما یغفر المحموم او صاحب الکلم * غفر العاشق بار کرد بدو هم و غم معتاد او غفر الجانب السوق
ارزان گردید محله که ازار را و آن اسپ کشیده شده و حرآن از اطراف برای فروختن مغافر و مغافیر
بمعنی مغاثیر است بمعنی مغفر او وزن مغفر است و مغفور و مغفور بضم هردو و مغفار و مغفیر بکسر هردو
و آن چیزیست مانند صمغ که از درخت عرفط و رمث بیرون می آید و شیرین است مانند انگبین
خورده میشود مغفور را بالد زمعنی که مغافیر دار دو تغفر و تمغفر چیدن مغفیر را در صحاح است
اغفر الرمث بر آمد مغافیر در شاخ رمث و آن بر نمی آید مگر در اول حرف هرگاه بر گش زرد
شود گویند ما احسن مغافیر هذا الرمث چه خوش است مغافیر این درخت رمث و کسیکه واحد
مغافیر مغفور گفته است گفته خرجنا نتمغفر برآمدیم در حالیکه می چیدیم مغفور را و کسی
که مغفر گفته است گفته نتمغفر و گاهی مغفر و نیز برای عشر و ثمام و سلم و ادر و غیر آن می باشد

هذا الجماد فان بكر الماء غمر مثلی است که زده میشود در تفضیل چیزی و گفته میشود برای کسی

که خیر بسیار داشته باشد غفیره بر وزن سفینه نام زنی است پسر غفیر عطار بر وزن زبیر محدثی است

و غافر بطنی است و غفار بر وزن کتان قبیله ابی ذر غفاری گویند مافیهم غفیرة یعنی نیست در ایشان

کسی که کسی را [illegible] گوید * شعر * یا قوم لیست فیکم غفیره * فامشوا کما تمشی الضباع العیره *

و در نهایه است غفیره بمعنی بسیاری و زیادتی ماخوذ از جم غفیر یعنی جمع کثیر و در حدیث

جناب امام المشارق والمغارب حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه افضل الصلوات

از کیها و من التحیات انماها است اذا رای احدکم لاخیه غفیرة من اهل او مال

فلا یکونن له فتنة یعنی هرگاه ببیند کسی از شما برای برادر خود بسیاری از اهل [illegible] پس نباید

بشود برای او فتنه [illegible] یعنی [illegible] غرارة بتشدید یاء [illegible] است در مصدر [illegible]

وزن قفل [illegible] استعداد [illegible] اغفوا المحل [illegible] افعال بر آمد [illegible]

که پوشیده * غمر بالفتح آب بسیار غمار بالکسر و غمور بالضم جمع غمر بر وزن امیر یعنی

غمر یعنی آب بسیار غمر بالفتح اسپ نیکو رو و مود کریم و فراخ خو و دریای بسیار آب

رجل غمر الرداء و غمر الخلق مرد سخی و بسیار عطا قوم غمار و غمور قوم سخی و بسیار

عطا کثیر گویند شعر * غمر الرداء اذا تبسم ضاحکا * غلقت لضحکته رقاب المال * ثوب غمر جامه

کامل و فراخ غمر الناس جماعت مردم غمر بالتحریک و غمرة و غمار بالضم و بالفتح [illegible]

دخلت فی غمار الناس در آمدم در انبوهی مردم رجل غمر بر وزن کتف مرد نا آزموده

کار و بالتحریک نیز آمده قوم اغمار قوم نا آزموده کار امرأة غمرة زن نا آزموده کار در صحاح

است رجل مغمر بر وزن معظم مرد نا آزموده کار غمر بالفتح نیز نام [illegible] الرقة [illegible]

بن معویه و نام اسپ حاتم بن حکیم و نام چاهی قدیم در مکه و نام موضعی که میانش و میان

مکه مسافت دو روزه و نام آبی در یمامه و نام موضعی [illegible]

غمر بالضم [illegible] ابن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یدی من اللّحم از باب فرح بوی گرفت دست من از چربش گوشت وبوی آن غمر بالتحریک نیز بمعنی کینه و بالکسر نیز آمده * غمر بالضم جمع آن * غمر صدره علی از باب فرح کینه گرفت سینه او بر من * غمر بضم اول وفتح دوم قدح کوچک یا کوچکترین قدحها شاعری گوید * شعر * تکفیه حزّة فلذ ان الم بها * من الشواء ویکفی شربه الغمر * تغمر به از باب تفعل آب نوشید به غمر ودر صحاح است تغمر بمعنی نوشیدن آب کم از سیرابی وآن از غمر بمعنی قدح کوچک است غمر الماء از باب کرم بسیار شد آب * غمار بر وزن کرامه و غموره بالضم مصدر از آن است غمره الماء غمرا واغتمره از باب افتعال بپوشانید او را آب واز آنست که گفته میشود مردی را که قومی بر وی برتر آیند در شرافت غمره القوم * نخل مغتمر خرمابنان که سیراب شوند در آب بسیار رجل مغتمر مرد مست مخمور کم نام * تغمر البعیر از باب تفعل سیراب نشد نه شتران * غامر زمینی خراب خلاف عامر و بعضی گویند هر زمینی که خراج خواسته نشود تا اینکه صلاحیت زراعت پیدا کند و در صحاح است غامر زمینی که کاشته نشود و زراعت داشته باشد و آنرا غامر از آن جهت گویند که آب میرسد او را و می پوشاند او را وآن فاعل است بمعنی مفعول مانند قول عرب سرّ کاتم وماء دافق بمعنی فاعل نکرده شد مگر برای اینکه مقابله کرده شود بآن عامر و زمینی مرده که آب او را نرسد غامر نمی گویند * غامره بهاجرمایی که صحاح آب داده نشود * غمرة الشیء سختی آن چیز و محل ازدحام آن * غمرات وغمار و غمر مانند توبه و توب جمع آن * غمرات الموت سختیهای مرگ * مغمر و مغامر مرد بالضم کسی که خود را در شدت اندازد در صحاح است غامر آنکه مهلکه‌ها برود ومقابله کرد با وی و باک از مرگ نکرد ابو عمر گفته رجل مغامر مردی که خود را در چاهای هلاکی در آورد * اغتمر فی الماء از باب افتعال و انغمر از باب انفعال فرو رفت در آب * طعام مغتمر بقشره که نیم کوفته در پوست * غمیر بر وزن امیر دانه نهی یا روئیدگی است در کلمه کم اندک سبز که بپوشاند او را گیاه خشک * غمیرا جمع آن زهیر در وصف وحشیان گوید * شعر * اوث کامواس السواد ناشط * قد اخذ من لبن العمر حتی اذا * غمرت الماشیه خورد غمیر را * غمره الصغوری در راه مکه و آن فاصله است میان تهامه و نجد * غمیر بر وزن زبیر موضعی است نزدیک ذات عرق و موضعی است در بادیه کلاب و نام آبی در اجا * غمار بر وزن کتاب نام وادی * وذو الغمار نام موضعی * غمدان موضع در بلاد بنی اسد * غمره نام آبی است

برای بنی عبس * غمره بفتح اول و کسر دوم جامه سیاهی که غلامان و کنیزان آن را پوشند غمّر له از
باب تفعیل دفع کرد او را یا الداحت آن را غمّر فرسه آب داد اسپ را در قدح برای تشنگی آب و ذرع و
بر وزن صرد نام موضعی اغمرنی الحر از باب افعال سست شد گرمی پس غالب آمد بر وی و رفتم
براه غضب ایشان و نام موضعی است * غمغار * بالکسر ابریشمی که بر کمان کشیده و سست پیچ باشد
غمغر القوس ابریشم پیچانید بر کمان کشیده و سست غمغر المطر الروضه پر کرد باران باغ را
غمغر الماء بپای نوشید آب را جرعه جرعه * غمیدر * بر وزن سفرجل آمیخته در کلام و کارهای
خود و کسی که بغیر چیزی را از ازک اندام فربه و نعمت داده شده و تر و تازه و جوانی غمدر از باب
فعلله پیموده پس زیادتی نمود در پیمایش * غنجار * بالضم لقب عیسی بن موسی تیمی بخاری
و محمد بن احمد بخاری صاحب تاریخ بخارا * غنادر * بالضم احمق و گفتار نرو بسیار موی * غنثرة *
بر وزن فعلله صاف شدن سر و بسیاری موی تغنثر بالماء نوشید آب را بی خواهش یا غنثر بر وزن
جعفر و جندب و قنفذ دشنام است یعنی یا جاهل یا بمعنی احمق یا ثقیل یا بمعنی یا سفیه یا بمعنی
یا لئیم عاجز * غندر * بر وزن جندب و قنفذ کودک فربه و سطبر و نازک و گفته می شود برای شخصی که
بستوه آرد و الحاح در سوال نماید یا عقل دارد و آن لقب محمد بن جعفر بصری چه او بسیار کرده بود
سوال را در مجلس ابن جریج پس او گفت چه می خواهی ای غندر پس لازم شد این لقب او را * غور *
بالفتح تک هر چیز و رکاس و نیز سکری همچنین است گویند فلان بعید الغور و الان دور تک است
و زمینی که میان ذات عرق و بحر محیط است و هر زمینی پست در جانب غرب از تهامه و در صحاح
است غور زمین پست و ره ان تهامه و زمین متصل مصر غور نیز و موضعی است پست میان قدس
و حوران مسافت سه روز دارد در عرض دو فرسخ و موضعی است در دیار بنی سُلیم و آبی است مر بنی
عدویه را و بمعنی آمدن تک در زمین است غور بالضم و غاره و تغویر و تغوّر همچنین است غور بمعنی
بمعنی در آمدن در چیزی غور بالضم و غیار بالفتح همچنین است غور بالفتح نیز و رفتن آب
بزمین تغویر همچنین است ماء غور بمعنی غایر وصف کرده شد بمصدر مانند رجل صوم ماء
سکب غور نیز بمعنی غار در کهف مغاره و مغار و غور بالفتح همچنین است و غور بالضم فرو آمده
است غارت الشمس فرو شد آفتاب غُور و غِیار مصدر آن است ابو ذویب گوید * شعر * هل الدهر
الا لیلة و نهارها * و الا طلوع الشمس ثم غیارها * و غوّرت الشمس از باب تفعیل نیز بمعنی فرو

شد آفتاب. در صحاح است غارت عینه از باب نصر فرو شد چشم او در چشم خانه غارت تغار یعنی
است، و روی شاعری گوید * اغارت عینه ام لم تغارا * یا غار مانند خانه ایست که در کوه باشد یا زمین
پست در کوه یا هموار زمین هموار را گویند و سوراخی که وحشیان در وی جا می گیرند اغوار و غیران
جمع آن. در صحاح است و نامیده اند کنامهای آهوان را به معار اشیر گویند * شعر * کان ظباء اهمه
علیها * کوانس * الصانامه المعار * غار نیز آنچه پس استخوان باریک است از اعلای دهن باشکافی که
میان هر دو رستگاه دندان است یا اندرون دهن و به معنی جماعت بسیار از مردم و برگ تاک و نوعی
از درختان برگ که روغن دارد و به معنی غار و غار بسو حمله محدث است یا آن بر ای معجمه
است غار به پیمانه برای اهل بیت که صدقه فطر را در مید ارد غار نیز به معنی لشکر و به معنی غیره
بکسر که غله از جانب عدای آرند گویند التقی الغاران ملاقات کردند دو لشکر غاران دهن و
فرج شاعری گوید * شعر * الم تر ان الدهر یوم ولیلة * وان الفتی یسعی لغاریه دائما * غاران نیز
دو استخوانی که در ان چشم هاند اغار الرجل سرعت کرد در سیر و محکم تافت رسن را و رفت
در زمین اغار علی القوم تاراج زد بر قوم اغاره مصدر و از ان است استغار از باب استفعال * همچنین
در صحاح است غارة اسم است از اغارت زمین شاعری گوید * شعر * ونحن صبحنا آل نجران غارة *
تمیم بن مر والرماح النوادسا * یعنی آماده دیم اسپان غارت زنند و ارتمیم بن منصوب
است بسبب بدل لیست از غاره و غارت نیز اسم است از اغارت و دشمن اغار الفرس * سخت شد
دویدن اسپ در غارت و جز آن اغار بنی فلان آمد بنی فلان را تا یاری کنند ایشان را و گاهی
تعدیه آن به الی بر می آید و اران الشرق ثبیر کیما نغیر ای نسرع الی النحر رجل مغوار بین العوار
بکسر مرد بسیار غارات غارهم الله بخیر از باب نصر و ضرب رسانید خدا ایشان را بفراخی
عیش و باران غار النهار سخت شد گرمی روز استغور الله تعالی از باب استفعال خواست از
خدای عز و جل غیره را غار لهم و غاره عیرت کرد برای ایشان العیر واسعت جدا یا باران
لفر سته و ماد راساس است نادو یستغورون الله یقولون اللهم غرنا نیک برای از غنا
وهو من الغارة شاعری گوید * شعر * ولاویه اساو امه و الله انه اذا اتسی عقل مشی میراه غائره
به معنی بهم و ز گویند غور و ایعنی بمرد آئید و قمعی بهم وز بمرد و از باب تفعیل داخل شد در
غائر و یعنی بهم وز و بمرد آمد بر آن جواب کرد در ان بار همچنین غور بترجمعی سیر کرد

در این روز استعار را اسم از باب استفعال پراکنده شد پس در روی زمین شد استعارت

الجرحة ورم کرد خستگی و زخم مغیرة بضم میم و بکسر نیز آمده پسر عمرو بن اخنس و مغیرة

بن حارث و مغیرة بن سلمان و مغیرة بن نوفل و مغیرة بن هشام صحابه اند و در محدثان

مردم بسیار اند در صحاح است مغیریة صنفی از مشبهه اند منسوب شده اند بسوی مغیرة بن

سعید مولی بجیله غوره بالفتح آفتاب و نیم روز و نام موضعی است غوره بالضم دهی نزدیک باب

هراة غورجی منسوب بآن بر خلاف قیاس است غور بخلاف [illegible] ناحیه ایست [illegible]

ایست برای مردم خوارزم دوازده میل شهر را میگیرد اغار والقوم از باب تفاعل غارت زد

بعضی از آن بر بعضی غویر بر وزن زبیر نام آبی است معروف مرین کلب را و از آنست قول زباء

هرگاه برگشت قصیر باشد ازین راه راست و راه غویر گرفت عسی الغویر ابؤسا یعنی شاید غویر

داهیه و بلا بکرد و اصمعی گفته غویر تصغیر غار است زیرا که مردم در غار بودند پس افتاد بر

آنها دشمن و کشت آنها را پس مثل شد برای هر چیزی که از آن بیم شود اغتار از باب افتعال

انتفاع گرفت استغار از باب استفعال خواست فرود آمدن در زمین پس غواره بر وزن

سحابه دهی است نزدیک طهران و رین بالضم زمینی است غوریان بالضم دهی است در مرو

ذوغار بفتح و او از الهان ابن مالک است والهان صحابی است از صحابه ای یمن تغور بمعنی [illegible]

و را بدن غاره بمعنی [illegible] غیار بالکسر بر وزن عنب بمعنی دیت غیر بمعنی میره یعنی خوار

بار غار اهله از باب ضرب خوار بار آورد برای اهل خود و نفع رسانید آنها را غیر بمعنی سوی و بمعنی

لا نیز آمده و من اضطر غیر باغ ای جائعا لا باغیا و بمعنی الا و آن اسم لازم الاضافة است در معنی

و قطع کرده میشود از اضافت و لفظا اگر فهمیده شود معنی آن و مقدم شود بر وی لیس

بعضی گفته اند قول عرب لا غیر خطا است صاحب قاموس گفته و آن غیر جید است زیرا

که مسموع است در قول شاعر * جوابا به تنجو اعتمد فو ربنا * لعن عمل اسلفت لا غیر

تسأل * و حجت گرفته است و آن ابن مالک در باب قسم از شرح تسهیل [illegible]

لا غیر را خطا گفته اند قول آنها ماخوذ است از قول سیرافی و آن [illegible]

کرده [illegible] که الا و کاملة [illegible] واقع [illegible] و اگر [illegible]

واقع [illegible] نیست [illegible] [illegible]

شده است و گفته میشود قبضت عشرة لیس غیر ها برفع غیر و بنصب آن و لیس غیر بالفتح بحذف
مضاف الیه و اضمار اسم و لیس غیر بضم و محتمل است که ضمه اش بنائی بود و اعرابی و لیس غیر بالرفع
و لیس غیر آ بنصب و منون هم میشود غیر باضافت بسبب شدت ابهام و هر گاه واقع شود میان
دو ضد مانند غیر المغضوب علیهم ضعیف میشود ابهام آن و زایل میشود و هر گاه برای استثنا
آید اعراب داده میشود اعراب اسمیکه واقع میشود بعد الا در ان کلام پس منصوب میشود در
جاء القوم غیر زید و جایز است رفع و نصب در ما جاء احد غیر زید و هر گاه مضاف می شود بسوی مبنی
جایز است بنای آن بر فتح مانند قول شاعر شعر لم یمنع الشرب منها غیر ان نطقت حمامة
فی غصون ذات اوقال و در صراح است غیر کلمه ایست که برای وصف و آن اعراب میدهند
آن را اعراب اسمی که واقع می شود بعد الا و واجب شود آن اعراب برای آن و این برای آنست
که در اصل برای صفت است و استثنا برای آن عارض است فرا گفته بعضی [illegible] اسد و قضاعه
نصب می دهند غیر را هر گاه بمعنی الا باشد تمام شود کلام قبل از آن یا تمام نشود گویند ما جاءنی غیرک
و ما جاءنی احد غیرک خیر من حاله [illegible] حال خود در صراح است تغیرت الاشیاء مختلف
شدند چیزها [illegible] القوم لغیروا [illegible] آمدند قوم تا اصلاح کنند پالانهای شتران را باب تفعیل تغیر داد
و تبدیل [illegible] بود آن [illegible] بالفتح اسم از ان غیر الدهر بر وزن عنب حوادث زمانه که تغیر دهند ارض
[illegible] بالفتح [illegible] زمان [illegible] غیره بالکسر اسم از ان غیر
[illegible] بنی امیة ان لم تقبلوا
الغیراء [illegible] غیرت کرد بر زن خود [illegible] آن زن [illegible] غیرت میبرد
غیور [illegible] بالضم [illegible] بالکسر مصدر [illegible] از ان است غیران مرد با غیرت غیاری بالفتح
و بالضم جمع آن غیور [illegible] مرد با غیرت [illegible] جمع آن رجل مغیار بالکسر
مرد غیرتناک و قوم مغاییر [illegible] با غیرت امراة غیری [illegible] غیاری [illegible] غارهم الله یغیر
[illegible] سیراب کرد آنها را خداوند باران در صراح است فرا گفته [illegible] العیث الارض
[illegible] سیراب کرد باران زمین را غارهم الله خیر عطا کرد آنها را [illegible] داد
[illegible] اهل خود پس غیرت [illegible] مغاوره [illegible] و مغاداه
[illegible] مبادله [illegible] تجارت [illegible]

بمانت غیر آورد دروغ را شاعری گوید * شعر * اِذَا مَا جئتَ جَاءَ بُماتُ غیرٍ * وَ اَن وَلَّیتَ اَسرعن الذهابا * عیار بالکسر بمعنی بدل شاعری گوید * شعر * فَلَا تحسبنی بکم کافراً * وَلَا تحسبنی ارید العیارا * و علامتی در میان مثل زنار مانند ان اعلام الیهودی بالعیار علامت کرد یهودی را عیار غیره بالفتح نام اسپ حارث بن یزید غیره بروزن عمه اسم ازان

* فصل الفا *

* فار * موش نر فعران و فئره بروزن عمه و فار بروزن صبر جمع آن فاره بتا برای نر و ماده هر دو آمده و فاره نیز نافه که در اندرون شکم آهو پیدا کرده می شود و قتیکه مشک کرده شود دست آن میمنم محکم کرد آن نافه قی که گذاشته می شود و فوره بالضم همچنین است فاره نیز درختی است و بمعنی نافه مشک و بحذف ها بمعنی مشک صاحب قاموس گوید صواب آنست که فارة المسك ذکر کرده شود در فور لفظ صحوش زد اوی آن یا حاذر است مهموز آوردن بسبب بودن آن در بیله فاره و گفته شد برای اعرابی اتهمز الفارة فقال الهرة تهمزها یعنی مهموزمی آری لفظ فاره را پس گفت گربه مهموز می کند اورا یعنی به پنجه می شکند لمس فثر بروزن کتف شیر موش افتاده ارض فثرة زمین بسیار موش و مفاره همچنین است فار از باب منع کند و دفن کرد و پوشید فثره بالکسر و فواره بروزن ثمامه و فثره بروزن عمه واترك همره نیز آمده حلمه و حرمای که پخته شود برای زنی که در نفاس باشد حیلین فارشه بزر در هارون فار شهری است را زمینه فتور بالضم فتار بالکسر ساکن شدن بعد از تیزی و نرم شدن بعد از سختی فعل از باب نصر و ضرب و فعل اران فتره از باب تفعیل ساکن کرد اورا بعد از تیزی و نرم کرد بعد از سختی فتر الماء ساکن شد گرمی آب فاتر و فاتور آب نیم گرم فتر الشئ بپیمود چیزی را بفتر و آن بالکسر میان دو انگشت سبابه و ابهام فتر حسبه نرم شد مفاصل جسم او و سست شد رفتر با لتحریک سستی و ضعف کوشت و مقداری است معلوم از طعام افتره الداء از باب افعال ضعیف کرد اورا بیماری فتر بالضم آغاز مستی طرف فاتر چشم سست که تیز نظر نباشد فتر بکسر ما بین طرف ابهام و طرف سبابه فتره بالضم طرفی است که از برگ خرما سازند و لاروی ار درا پرورن کند فتره بالفتح زمان میان دو نبی و نوعی از ماهی که اگر کسی آنرا پاک کرده در هر دو پایش سستی افتد و عرق کند فتر بکسر اول و تشدید تای مفتوحه همچنین است افتر از باب افعال ضعیف شد حقوان اوذبن

منکسر شد خشم او اَفْتَرَ الشَّرابُ سست کرد شراب نوشنده خورنده را اَفْتَرَ السَّحابُ از
باب تفعیل چیزان بماند ابر وساکن شد و آماده باریدن گشت استفتر الفرس از باب استفعال
کشیدن را رفت اسپ تَفْتَر بمعنی دفتر فَتَر بالفتح نام زنی * فتکرة * بر وزن خنصرة فتکر بر وزن
خِنْصَر وفتکرین بهر سه حرکت فا وفتح تا وکسر او وسکون تا وفتح کاف بلا وسختی ویا کار بزرگ
وشگفت لقيت منه الفتكرين دیدم از وی سختیها ورنجها * فاثور * طشت یا طشت خوان یا
خوان از سیم ورخام یا از سیم یا از طلا وقرص آفتاب گویند هُمْ علی فاثورٍ واحد انها بو مائد ومنزله
واحد اند وآورند شراب ونام موضعی وجماعتی که از ثغرها برای طلب دشمنان روند وبمعنی
جاسوس ومنزل جانور نشاط وشیمه وکامه * فجر * بالفتح روشنی صبح وآن سرخی آفتاب در سیاهی
شب بود انْفَجَرَ الصُّبْحُ از باب انفعال وتَفَجَّرَ از باب تفعل وانفجرت عنه اللَّيل روشن شد صبح افجروا
از باب افعال در آمدند در صبح وکسی که تا طلوع آفتاب در فجر در آید آن را مُفْجِر گویند
فجار بر وزن کتاب راهها انفجر الماء از باب انفعال وتفجر از باب تفعل روان شد آب فجر الماء
فَجَّرَهُ از باب تفعیل روان کرد آب را مَفْجَرَه وفُجْرَه بالضم جای روان شدن آب فُجْرَه نیز زمین
پست که در وی آب رودها برد فجرة الوادی بالفتح فراخ جا از رود که به طرف آن آب ریزد
انفجرت الدَّواهی داهیه وبلا از هر طرف بر آمد بسیار شد فجر بالفتح وفجور بالضم افتادن در معاصی
وربا فجر از باب نصر وفعل ازا فُجُور وفاجر صفت از آن اسم فجور صفت جمع آن فاجر نیز
صفت از آن فُجّار بر وزن کُفّار وفَجَرَه بر وزن کَفَرَه جمع آن ودر حدیث ابن عباس است کانُوا
یرون العمرة فی اشهر الحج من افجر الفجور ای من اعظم الذنوب فجر بالتحریک بخشش وکرم
وجود واحسان ومال وکثرت آن تفجر بالکرم از باب تفعل وانفجر از باب انفعال کرم کرد فاجر
بمعنی متمول وساحر فجار بر وزن قطام نام فجور وآن معرفه است یا فجار معدول از فاجره
است افجر از باب افعال فاجر یافت او را فسوق کرد ودروغ گفت ومنسوب شد بدروغ کرد
عصیان بود ومخالفت کرد وازانست الحدیث در دعاء وتر آمده نَخْلَعُ ونترکُ مَنْ یَفْجُرُکَ می
گذاریم کسی را که عصیان ومخالفت تو کند فجوس مَفْجَرة شفا یافت از بیماری خود فجر بصره
گندشد بینای او فَجَرَ اَمْرُهُ فاسد شد کار او فجر الرّاکبُ عَنِ السَّرْجِ میل کرد سوار از زین
فجر عن الحق میل کرد از حق ایام الفجار بالکسر چهار فجره اند وآن روزهای جنگ اند در

ماههای حرام میان قریش و کسانیکه همراه آنها بودند از کنانه و میان قیس غیلان در جاهلیه
پس قیس هزیمت خوردند و نام نهادند قریش این جنگ را به فجار بسبب بودن آن در ماههای
حرام و هرگاه جنگ کردند گفتند فَجَرنا یعنی فجور کردیم و درین جنگ جناب رسول الله الی العالمین
صلی الله علیه و عترته الطاهرین در آن ایام نیز بعمر بیست سالگی بودند و در حدیث است کُنتُ
اَنبُلُ عَلی عُمُومَتی یَومَ الفِجَارِ وَرَمَیتُ فِیهِ بِاَسهُمٍ وَمَا اُحِبُّ اَنّی لَم اَکُن فَعَلتُ بودم من که تیرها
می زدم همراه عموهای خود روز جنگ فجار و انداختم تیری چند و چه بر آنکه دوست می داشتم آن بود
که نمی کردم این فعل را و فجر بالتحریک نام موضعی و فُجَیرة بر وزن جهینه نام موضعی و رکب
فجرة بمنع صرف یعنی دروغ گفت افجر از باب افعال آوردن مال بسیار و دروغ گفتن
و زنا کردن و کفر کردن و میل کردن از حق افجر الینبوع به نهایت رسانید چشمه کن چشمه را
مُتَفَجِّر بکسر جیم اسپ حارث بن دهلة اهجر الکلام دروغ بافت در کلام بی آنکه شنیده
و زیاده باشد * فجر * آوردن کلام و رای را به قصد و متابعت او نکند کسی در آن افتجر الکلام
و الرای کلام بقصد از زبان برآورد و تدبیری بقصد برانگیخت و هیچ کس متابعت او نمود * فخر *
بالفتح و بالتحریک و فخار و فخارة هر دو بالفتح و فخیری بر وزن حلیفی و بالمد نیز آمده
نازیدن در حدیث است اَنَا سَیِّدُ وُلدِ آدَمَ وَلَا فَخرَ من سردار فرزندان آدمم و این از فخر
و تکبر نیست ولیکن برای شکر حق است افتخار همچنین فخر بر وزن شکر بسیار فخر
فخر از باب منع نازیدن فاخر و فخور نازان تفاخر از باب تفاعل فخر کردن بعضی از ان بر بعضی
مفاخرة و فخار بالکسر معارضه بفخر کردن فاخره فَخَرَهُ از باب نصر معارضه کرد او را بفخر
پس غالب آمد در فخر بروی فَخَّرَهُ عَلَیهِ از باب منع تفضیل داد او را در فخر بر وی اَفخَرَهُ عَلَیهِ
از باب افعال همچنین است فخیر بر وزن امیر فخر کننده و مغلوب در فخر فخورة بفتح اول و ضم
آن ایضا و فخر کننده و جمع فاخرة ارغوره و حرمای دار [illegible] است
استفخر الشیء عوده چیز را [illegible] فاخره [illegible] بر وزن [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] فخر [illegible]
[illegible]

* فجر *
* فخر *

* قدره

از ریحان * قدر * بالفتح وقدور بالضم سست شدن نیز از کشتی و بار آمدن از ان قَدَرَ اقدر از
باب ضرب سست شدن نیز از کشتی و باز ماندن آزان قدر از باب تفعیل واقدر از باب افعال هم چنین
قادر صفت از ان قدر بالضم جمع آن طعام مقدر بروزن محسن وطعام مقدرة بالفتح طعامی
که باز دارد از جماع قدر اللحم خنك شد گوشت لیکن قدر بروزن صبور وقادر وقدر
بالتحریك بز کوهی پناه گیرنده در کوه و آن پیر و بزرگ باشد قوادر وقُدُر وقُدْر ومقدرة
بالفتح جمع مکان مَقْدَرَةٌ جائی که بزان کوهی بسیار باشد قادره سنگ سخت بزرگ در
سر کوه قادر ناقه که تنها ماند از شتران قدره بالکسر پاره از گوشت قدرة اللیل پاره از
شب قدرة الجبل پاره از کوه فندیره وفندیر سنگ پاره از کوه کم از قدره در صحاح
است فندیر وفندیره سنگ بزرگ که از سر کوه بیرون جهد قندر بروزن کتف احمق مرد
قدر چوبی که بزودی شکسته شود قدر بضمتین و به تشدید را سیم و کودک مرده یا کودکی که
قریب شود به احتلام قدر بیز سنگهای بعضی از ان خورد و بعضی از ان بزرگ شکسته شوند رجل
قدرة بضم قاف وفتح دال مردی که تنها رود * فور بکسر فا وفتح واو و سکون یای موحده دهی
است در بخارا * فرة بالفتح وفرار بالکسر چپ و راست زده رفتن و گریختن [illegible] بالفتح فا گریختن
فرار باب ضرب افعل از ان است فرور وفرورة وفروره بضم اول وفتح دوم وفرار بروزن شداد
وفرر بضمتین یعنی گریزنده صفتها از ان افررته از باب افعال گریزانیدم او را در صحاح است
فرور بروزن صبور گریزان از تهمت رجل فُرٌّ مرد گریزان از تهمت و همین است برای
تثنیه وجمع ومونث در حدیث است هذان فر قریش اذا اوردت علی قریش فرها و گاهی فر جمع
فار هم می آید مانند راکب ورکب وصاحب وصحب فر الدابة از باب ضرب وا کردن دندانهای
ستور برای سال عمرش دریافتن بالفتح وفرار بضم حرکت مصدر از ان فر عن الامر تفتیش
کردن از امور الجواد عینه فراره بضم حرکت مثلی است که زده میشود برای کسی که ظاهر
حالش دلیل بود بر باطن ومطویش نه لازم ندارد واکردن دندان برای دریافتن سال عمرش
افرة [illegible] روی افرت الخیل والابل الاثناء افتادند دندانهای شیر وبرآمدند دندان
دیگر افترار خندیدن از باب افتعال لا یفتر خندیدن در حدیث صفت آن حضرت است علیه السلام
ویفتر عن مثل حب الغمام یعنی تبسم میکرد و پیدا میشد دندانهای مبارک مانند حب غمام

* فرر *

* ر *

تکوک است افتر المرق درخشید برق افتر الشی بوئید چیزرا قتر بر وزن امیر وقوار بر وزن غراب

وقورد بر وزن صبور وقرور بر وزن زنبور وقرقر بر وزن هدهد وقرافر بر وزن علابط بچه ماده میش

و بچه گوسفند و بچه گاو وشتر یا بمعنی میشها و بره ها فرار بر وزن غراب نیز جمع آن و آن نادر

است ومثل است نزو الفرار استجهل الفرار برجستن فرار در مادیان سبک وخفیف می کرداند

و بر سر جهیدن می آرد فرار دیگر را زیرا که چون جوان شد آغاز کرد برجستن را پس هر که

دید او را غیر او برجست بر مادیان بسبب برجستن او و این زده می شود برای کسی که ترسید

کرده شود از صحبت او یعنی هرگاه کسی در صحبت او بماند کارش را میکند قریر بر وزن امیر

دهان وجای دست بسودن از رستنگاه کاکل اسپ قریر والقمس از بنی سلمه قریر بر وزن زبیر

ابن همین بن سلامان قرقر بر وزن هدهد و زلوح وقرقور بر وزن عصفور و تمام مرضی است قرة

بالضم والقرة الحرب بطمتین سختی گرمی و آغاز آن و بفتح همزه نیز آمده اقرة بمعنی اختلاط

رسن نیز آمده قرقر القوم وقر تهم بضم خوردوا و از بهترین قوم است و روی ادها که ازان

می خندند وهد اقرة مالی این بهترین مال من است قرقره آواز دادو را قرقره کلامه اصحت در

کلام خود و بسیار آورد کلام را قرقر الشی شکست چیزرا و بر بدآن را جنبانیدند او را قشاندند او را

قرة والرحل بی آبروی کرد مرد را و باعه زد او را قرقر البعیر فشاند شوتش خود را و سرعت کرد

و نزدیک یکدیگر نهاد قدمها را و سبک و خفیف شد قرقر الفرس زد اسپ بفاس لگام خود

و دندانهای خود را و جنبانید سر خود را قرقار بالفتح مرد سبک و بسیار گو قرقاره زن سبک و بسیار

گو قرقار بر کسی که بشکند هر چیز را قرافر بر وزن علابط همچنین قرقار نیز درختی است که

ازان کاسه ها سازند و مرکبی است از مرکبهای زبان قرقر ساخت قرقار یعنی مرکب زبان را و آتش

افروخت از چوب درخت قرقار و شکافت مسکیرها و حزان را قرقیر بر وزن حوحیر و هی از ره کدها

است قرقور بالضم پست حشخاس و کودک جوان قراقر بالضم در هرد و معنی همچنین است

قرقور پیر شتر فربه و بمعنی که بشکند قرقر بر وزن هدهد همچنین قراقر بر وزن علابط نام

است و نام قیس اشعی و نام سوی عامر بن یزید کنانی و مرد احمق و اسپی که جنبانید لگام

را در دهن خود و شیری که بشکند هر چیز را و حوایه خود را قراقر بالضم وقرقور بالضم هر دو

همچنین است قرطار بالفتح شتری که هرگاه بخورد و شعر ارکند و بالکسر نیز آمده قرقور بالضم

*همچنین بدین بکسر فا و رای مشدد مکسور نام موضعی است افره کردباری کاری که بکر پردازان
اَفرَرَاسَهُ بالسیف شکافت سرش را به شمشیر الایام المُفَرّات ایامی که ظاهر کنند اخبار را تفارّ را
از باب تفاعل با هم بکریختند فرس مفَرّ بالکسر اسپی که سزاوار آن باشد که بروی نشسته بکریزند
یا اسپ خوش کریزنده خوانده شد قول او سبحانه و تعالی اَینَ المَفِرّ بکسر میم تعبیر کرده شد از
موضع بلفظ آله عمرو بن فُرفُوجه اصمی بالضم سرداری و ائل که یمة فری بر وزن غری اشکر
کریخته کویند والاَفَرّ رحل ها بصیغه ماضی مجهول هرگاه در گردد کار با آغاز خود تَفَرَّر بی از باب
تفعل حسن کرد اَفوَرتُ رَاسَهُ بالسیف جدا کردم و شکافتم سر او را به شمشیر *فارسکور* دهی است
بزرگ در مصر *فزر* بالفتح شکافتن فزرت الثوب از باب نصر شکافتم جامه را تفزّر الثوب از
باب تفعل و انفزر از باب انفعال شکافته شد جامه در صحاح است فزر بالفتح پوسیدگی و کهنگی
جامه کرید تفزّر الثوب پاره پاره شد جامه و کهنه شد فزرت الشیء شکافتم چیز را فزر فلانا بالعصا
زد فلان را چوب بر پشت او فزر فلان بر آمد بر پشت او یا بر سینه او کوهی بزرگ افزر و مفزور
صفت از ان رجل افزر مرد کوتاه پشت که بر پشتش کوهی بزرگ باشد مفزور همچنین فِزر
بر وزن عنب شکافها فزراء بر وزن حمراء زن ابر گوشت و پیه یا زن نو رسیده بلوغ فِزر بالکسر
لقب سعد بن زید مناة بن تمیم ملقب شد به فزر بجهت آنکه در موسم حج بزکوسپندان
رسید و تاراج کرد و گفت هر کسی که یکی از ان بگیرد برای او ست گرفته نه شود
فِزر یعنی دو گوسپند و زیاده از دو را بو عبیده گفته فزر بمعنی بزغاله است پس ازان
مثل زدند و گفتند لا آتِیکَ مِعزَی الفِزر یعنی نخواهم آمد پیش تو تا مجتمع شدن فزر و آن هرگز جمع
نخواهد شد فِزر بالکسر نیز بمعنی اصل و بر آمدگی نرد مهتهای هاله مانند غده که از خستگی
و ریش بر می آید و تنهای مردم و بمعنی رمه گوسفندان زانو زنی گفته فزر از ده میش میان ده
تا چهل و نزد بعضی میان سه تا ده فزر نیز بمعنی بزغاله و شتر بچه و ماده آن را افزره کویند فزاره
بر وزن سحابه بمعنی ماده شیر بچه دار و مادیان پالانی فزاره با لام پدر قبیله از غطفان فازر مرزی
سیاه که بسرعی ... طریقی از راه فراخ را حرکویند *شعر* بدق معر الطریق الفازر دق الدیاس
... فزره بالضم نیز بمعنی راه فراخ فارز راهی که آغاز کند در ریگ و بلند نباشد افزرت
الجلد شکاف کردم ... فزر ... مصری است ... فزر تابعی ...

* فسر *

الا در نظر اسعاف به این وزن نیز نام مرده * فسر بالفتح ظاهر کردن ... او ظاهر کردن ...
را تفسیر همچنین هذا الکلام یحتاج الی تفسیر و تفسیر این کلام ساخت بیان دارد و تفسیر القرآن و تفسیر
تفسیر کرد قرآن را فسرت الشی از باب نصر و ضرب فعل از آن فسر نیز دیدن ... آب
تفسره همچنین یا آن قاروره بود که بدان استدلال کنند بر بیماری و صاحب صحاح گوید که گمان
می برم که این لغت مولد باشد ثعلب گفته که تفسیر و تاویل بیک معنی است یا تفسیر بمعنی اظهار
مراد است از مشکل و تاویل گردانیدن یکی از دو احتمال را بسوی چیزی که مطابق ظاهر بود فسار از
بالضم دهی است در اصفهان * فاشرا * دوای است نافع برای گزیدن مار و حشرات الارض

* فاشری *

و فشار که عوام آنرا بمعنی هل بان استعمال کنند از کلام عرب نیست * فصور * بر وزن قصور

* فصور *

جز نشاط کننده * فطر * بالفتح شکافتن و فطور بالضم جمع آن فطر بالضم و بضمتین نوعی از

* فطر *

سماروغ و آن زهر قتال است و کفلک شیر تازه و فطر بالکسر انگور و هنگام ظاهر شدن سرهای آن
و بالضم نیز آمده و فطر ابن حلیفه ثقه ایست فطر از باب ضرب و نصر شکافتن آن را انفطار
از باب انفعال و تفطر از باب تفعل شکافته شد در حدیث است قام رسول الله حتی تفطرت
قدماه ایستاد آن حضرت تا آنکه شکافته شدند قدمهای مبارک او و فطر الناقة ... ناقه را
به سبابه و ابهام بادوشید با طراف انگشتان و فطر العجین ... پوست را از دباغ فطر ...
از باب افعال همچنین و فطر ناب البعیر برآمد دندان شتر و فطر بالفتح و فطور بالضم مصدر از باب
است و فطر الله الخلق آفرید حق سبحانه تعالی خلق را و فطر الامر آغاز کرد کار را و پیدا کرد ...
صحاح است فطر بالفتح آغاز کردن و آفریدن ... از نو در حدیث ابن عباس است ما ... ادری
ما فاطر السموات و الارض حتی اتانی اعرابیان یختصمان فی بئر فقال احدهما انا فطرتها
نمی دانستم من معنی فاطر السموات و الارض را تا آنکه آمدند ... که بر چاه ...
می آمدند پس گفت یکی از ایشان که من آغاز کردم ... و ... انکار الله ...
و دوشیدن روزه دار افطر الصائم از باب افعال ... آ ... ت ... اه ...
از باب افعال کشاییدن روزه او را و حل فطر بالکسر روزه گشاییدن و فطر ...
آن در اصل مصدر است اطلاق آن ... عید ... و ... آمده ... لم ... معنی ...
و ... دو روزه گشایندن فطر ... زمانه ... و فطر ... روزه ... افطار ...

تا حاجت وهرچه از روی کرفته شود پیش از ادراک آن فطیر کویند ایاک والرای الفطیر یعنی پرهیز کن از
رای ناراسیده وفطر العجین نان خمیر پخت پیش از انکه حاجت شود کویند عندی خبز خمیر وخبز
فطیر یعنی نان خمیر وخبز تازه است وآن نان خورشی جز ماو رعس وقروط را آمیخته
سازند اطعمه فطری بوزن سکری خورانید فطیرا ورا فطیر نیز بمعنی داهیه ولا فطیر بوزن
زبیر نام تابعی ونام اسپی که بخشیده بود آن را قیس بن صوار ابو قادس منذر فطره بالکسر صدقه
فطر و بمعنی آفرینشی که خداوند تعالی بچه را در بچه دان مادر آفریند در حدیث است کل
مولود یولد علی الفطرة هر بچه که هست آفریده می شود بر نوعی از آفرینش وجبلتی که آماده
قبول دین بود پس اگر گذاشته شود در جبلت خود لازم کیرد آن را و مداومت کند بر آن و
نگذارد آن را و برنگردد از جبلت بسوی غیر آن و برگشتن آن از جبلت بسبب آفتی از
آفات بشر است وتقلید مردم وبعضی گفته اند که معنیش این است که هر بچه آفریده میشود
بمعرفت خدا واقرار به خدا پس کسی نیست که اقرار صانع خود نکند اگرچه نام نهد او را
بنام دیگر یا عبادت کند با او دیگری را و بمعنی دین وسیف فطار بوزن غراب شمشیر رخنه
دار که نبرد مشرکویند شعر وسیفی کالعقیقة فهو کمعی سلاحی لا افل ولا فطار افطاری
بالضم مردی منسوب به افطور بالضم کشتی که در پی جوان در روی آن باشد افاطیر جمع
آن است فطور بمعنی شکاف پیدا کند واول گیاهی که از او بهاری روید فاطیر جمع آن است
افطر الصائم از باب افعال روزه کشاد روزه دار و در آمد در وقت روزه کشادن
ودیعناقا ابر وفاوته نیمکوییم کوسفند را و فطر رسید شد حلیمه دوم از مدی پس گفتند
هو الفطر ... گفته اند که تسمیه داده است مدیر را در قلت به دوشیدن به فطر که مصدر
فطرت الناقة است یعنی دوشیدم ناقه را با طرف انگشتان یا تسمیه داده است بر آمدن آن
راز وراح کوید فطر که مصدر ... از باب النصر واسبابی بر آمدن دندان شتر ... است
کرده است فطر بالضم ... اسم جنس است ... پس ...
خوردن ...
است ...
...

* قعر *

* قعر *

فاغرة واهان کهان آن عضاها ر بزرگ دهان گشاده بود افغر از باب افعال گشاده دهن را انفغر از باب
انفعال گشاده شد دهن فغر بالفتح گل شکفته مفغر زمین فراخ یا شکاف در کوه که تیر از غار فغار
بر وزن شداد و بز دندان بر وزن غراب لقب عبیدة بن نعمان شهسوار است فاغر حافر رکیه است
فاغرة لهاة حوشموی یا کهانه یا بیخ نیلوفر فغوی بر وزن دکوی نام موضعی ولد بالفغرة زاده شد
وقت نو آمدن ثریا در صحاح است أَفْغَرَ النَّجْمُ و اگر دهن را ثریا و این در سرما بود چه ثریا
هر گاه میان آسمان رسد در کسی که پس بش نظر کند دهن خود را وا می کند هُوَ واسِعُ فَغْرِ الفَمِ فراخ
است باب دهن او فغره بالضم دهن وادی فغر بر وزن صرد جمع آن فَغَفا فَغَار بر وزن قطام زخم
نیزه نفود کننده * فقر * بالفتح و بالضم نیز آمده ضد توانگری و اندازه اش آنست که آنقدر دارد * فقر *
که عیالش را کفایت کند یا فقر کسی که قوت یا لا و مسکین کسی که چیزی ندارد یا فقیر بمعنی
محتاج و مسکین کسیکه خوار کند او را فقر یا غیر آن از احوال و بر مذهب شافعی فقرا بر حال ماندگان را
گویند که پیشه ندارند و اهل پیشه که پیشه آنها حاجت را کفایت نکند و مساکین سائلانی که پیشه آنها
بکار آید و آنها را عیال آنها را بی نیاز نکند یا فقیر آنست که چیزی داشته باشد و مسکین آنکه چیزی
ندارد یا مسکین کسی است که حالش از فقیر بهتر بود و یا هر دو مساوی باشند در صحاح است و
ابن سکیت گفته فقیر کسیکه او را کمی از کفاف دارد راعی در مدح عبد الملک بن مروان و شکایت
عاملان میگوید * شعر * أَمَّا الفَقِيرُ الَّذِي كَانَتْ حَلُوبَتُهُ * وَفْقَ العِيَالِ فَلَمْ يُتْرَكْ لَهُ سَبَدٌ * و مسکین
کسیکه چیزی ندارد و اصمعی گفته فقیر حالش بهتر بود از مسکین و گفته که اعرابی را گفتم أَفَقِيرٌ
أَنْتَ قَالَ لَا وَاللهِ بَلْ مِسْكِينٌ و ابن اعرابی گفته فقیر کسیکه چیزی ندارد و مسکین همچنین فَقُرَ
از باب کرم فقیر شد فقیر صفت از آن فقرا جمع است فقیره زن محتاج فقائر جمع آن افقره
الله از باب افعال فقیر کرد او را ایزد تعالی شانه افتقر از باب افتعال فقیر شد گویند سَدَّ اللهُ
مَفَاقِرَهُ ای کفاه او را حد او بسد کند وجوه فقر او را فقره بالکسر و فقره و فقاره بالفتح هر دو
مهرهای پشت از غاتا استخوان مهره فقر بر وزن عنب و فقار بر وزن سحاب و فقرات بالکسر
یا بالکسرتین و بر وزن عشرات جمع آن فقیر کسی که مهرهای پشتش شکسته شوند فقر بر وزن کتف
و مفقور همچنین فقیر نیز معالجه که در آن نهال خرما نشانند فقر همچنین جمع آن فَقَّرَ الفَسِيلَةَ
معالجه کند برای نهال خرما و در حدیث است ثُمَّ جَمَعْنَا المَفَاتِيحَ فَطَرَحْنَاهَا فِي فَقِيرٍ مِنَ النَّخْلِ

پس جمع کردیم کابین‌ها را و ابدا اهتیم در معا کجه درخت خرما یا فقیر بمعنی چاههای که با هم باشد

بعضی ازان بسوی بعضی و نام چاهی را هم گویند * مصراع ما لیلة الفقیر الا شیطان * و بمعنی

مکان بوم که در وی چاه‌ها بترتیب کنند و بمعنی دهن کاریز فقیر بر وزن زبیر نام موضعی فاقره

داهیه و بلاء فقر بالفتح کندن و سوراخ کردن مهره تفقیر از باب تفعیل بهر دو معنی همچنین

فقرت الخرز سوراخ کردم مهره را فقر بالفتح نیز بمعنی بریدن بینی شتر تا باستخوان رسد برای

رام شدن آن فقر انف البعیر از باب نصر و ضرب فعل ازان است فقیر و مفقور صفت ازان فقر

نیز بمعنی اندوه فقور بالضم جمع فقر بالضم بمعنی جانب فقر بر وزن صرد جمع آن افقرک الصید

قادر کرد امید ترا شکار از جانب خود در صحاح است قادر کردانید ترا از فقار یعنی پشت خود پس

تیر بیند از بر وی افقرت فلانا ناقتی عاریت دادم فلان را فقار یعنی پشت ناقه خود را تا سوار

شود بروی شاعر گوید * شعر * لما حسبت علی الاسلام انفسهم * افقرتهم من مطایا الموت ما رکبوا *

فقری بر وزن صغری اسم ازان شاعر گوید * شعر * له ربة قد احرمت حل ظهره * فما فیه

للفقری ولا الحج مزعم * مفقر بر وزن محسن بمعنی قوی و اسپ کره که هنگام سوار شدن بروی

نزدیک شود ذو الفقار بالفتح نام شمشیر عاص بن منبه کافری روز جنگ بدر کشته شد و بحساب

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم رسید بعد ازان به امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه و آله

الصلواة والسلام و در حدیث است کان اسم سیف النبی صلی الله علیه و آله و سلم ذو الفقار زیراکه

فقره‌های کوچک و خوش صورت بودند ذو الفقار نیز لقب منصور ابن عمرو همدانی سیف مفقر بر

وزن معظم شمشیری که در وی بردگیهای پست باشد رجل مفقر مرد کفایت کننده برای هر امری

که بآن مامور شود فقره بالضم سوراخ نیکی گویند هو منی فقرة او ازمن نزدیک است و بمعنی حفره و

جای در آمدن سوار پیراهن فقره بالکسر بلندی کوه و بلندی نشانه و پاچر آن و بهری شعر قصیده

و زمین خالص برای زراعت نقره بالفتح گیاهی است فقره بحذف تا جمع آن فقرن بر وزن

رعشن نام شمشیر ابی حرب عمرو کندی فقار بر وزن سحاب نام کوهی فیقر بمعنی داهیه و بلا انه

لمفقر لهذا الامر بر وزن محسن او بجا آرنده و مطاوق کار است ارض متفقرة زمینی که حفره‌های

* فکر * بسیار دارد فکره بالکسر و بالفتح نیز آمده اندیشه کردن در کاری فکرة و فکری هر دو بالکسر

همچنین افکار جمع آن فکر فکیه و فکر از باب تفعیل و افتکار از باب افتعال و تفکر از باب تفعل اندیشه

ولنخورید غلام *قمهد* بروزن قنفذ بکوشت وقرد تازه مقلوب قرمد*

فصل القاف

قمهد

قبر

*قبر بالفتح گور وقبور جمع ومقبره بفتح میم وتشدید اسم باز بکسر میم وفتح با گورستان ومقبرا در
شب شاعری گوید بکل انابیب مقبر بمقابلهم *فهم ینقصون ذا القبور وتریبد* در جمع آمده فهی عن
الصلوة فی المقبرة مقابر جمع در شعر آمد ولا تجعلوا بیوتکم مقابر ای بکردانید خانهای خود
را مثل قبرها که در آن نماز نمی خوانند و در حدیث دیگر آمده اجعلوا من صلوتکم فی بیوتکم ولا
تتخذوها قبورا ومقبریون جماعتی است از محدثین وقبره قبرا ومقبرا از باب نصر وضرب دفن
نمود او را واقبره درآمدن وی گور ساخت وقوله تعالی ثم اماته فاقبره ای گردانید برا صاحب قبر
که در آن دفن کرده می شود واقبروا القوم گشته ایشان را اوشان داد تا دفنش کنند بنو تمیم از حجاج
گفتند وقتی که صالح بن عبد الرحمن را بردار کشید اقبرنا صالحا ای اجازت بداد بدهما را صالح
را تا دفنش کنیم وقبور مثل صبور زمین درشت و درخت خرمای که زود بار آرد یا آنکه بارش در
نماحش باشد وقبر بالکسر جای درخت خرما یا کیره که آنجا را کرم خورده باشد وقبری بروزن
زمکی بینی بزرگ گویا همواست برای متکبر گویند رفع فجرا شاعری گوید شعر لقد اتانی راوعا
قبراه ولا یعرف الحق ولیس یهواه صاحب قاموس گفته قبری بینی ومرد بزرگ بینی وقبرا
سرگور وقبیره مثل سکینه تصغیرآن است بحذف حروف زاید وقبار مثل رمان موضعی است
بمکه معظمه وچراغ صیاد یشب ومردم مجتمع برای واکشیدن صید ازدام وقبار مثل غراب شمشیر
شعمان بن عمرو حمیری وقبر ما نند صرد انگور سپید دراز که زبیبش جید بود وقبر مثل صرد وسکر
چکاوک واحد تا اسم طرفه گوید *یا لک من قبرة بمعمر* خلا لک الجو فبیضی واصفری *ونقری
ما شئت ان تنقری *قد ذهب الصیاد عنک فابشری *لا بد من صیدک یوما فاحذری* وقبراء
بالمد نیز گویند قنابر جمع وقبر مثل قنفذ نهایه یا الفتح است نزدی شاعری گفته *جاء الشتاء
واجثال القبر* وقبره بالفتح شهری است باندلس واز انست عبد الله بن یونس وعثمان بن احمد
وحولی قبر موضعی است نزدیک همدان وقبریان بالضم ذکری است با قرینه قبرین بالکسر
بصیغه تثنیه سر بالای کوه است تهامه وقول ابن عباس در شان دجال ولد مقبورا یعنی
زائیده شد دجال در حالی که مستور بود در پوستی که در آن سوراخ نبود پس قابله اش گفت

* قبر *
* قبشر *
* قبعر *
* قبشور *
* قبطریه *
* قبورر *
* قبعثر *
* قتر *

که این سلعه است ای زیادتی که از بدن بدر می افتد مادرش گفت این بچه ایست مقبور یعنی
شکافتند از ان بچه را و آواره کردان بچه را ابوالقاسم منصور قماری مثل شدادی زاهد لسکندریه
* قبر * و قبار مثل عصفور علاوطکوتاه قد * قبشر * و قباشر مانند جعفر و علاوط کویند کم نام * قبعر *
مثل عصفور مرد لنگ لنکر * قبشور * مانند عصفور زنی که حیض نیارد * قبطریه * بالضم
جامه‌های کتان سپید اون الرقاع کویند * شعر * کان زور القبطریه علقت * بنادکها منه بجذع
مقوم * قبورر * مثل سفرجل مرد ... * قبعثر * بر وزن سفرجل بزرگ * قبعثری
بالقصر بزرگ شتر و شتر لبه لاغر دابه ایست که در دریا می باشد الف آن نه برای
تانیث است زیرا که در مونث قبعثراة گویند ونه برای الحاق بل قسم ثالث است منصرف
بود در حال تنکیر و غیر منصرف در حال علمیت بسبب تعریف و شبه الف تانیث قباعث
جمع آنست * قتر * بالفتح و قتیر تنگی کردن نفقه قتر علی العیال قترا و قتورا از باب نصر و ضرب
فهو قاتر و قتور و اقتر و قتر علیهم تقتیرا اقتر تنگی کرد برایشان در نفقه واقتر الله رزقه تنگ واندک
ساخت رزق و برا قتر و قتره هر دو بفتحتین و قتره بالضم غبار جدای غبار دخان قرمود ترهقها
قتره ای رزق گویند * شعر * متوج برد الملك یتبعه * موج تری فوقه الرایات والقترا * وقتار مثل
غراب بوی دیگ و بریان و بخور را * بخوران بوحده در حیرآمد لا تؤذ جارك بقتار قدرك وقتر
اللحم مثل فرح وقعد ... تقتیرا اللحم گشت بوی بریان شدن لحم قاتر و تقتیر بر آنکه
... و قتر ... سیاه ... ناهاد برای شیر گوشت را در شکار خانه تا بوش نیابد و قتر للوحش دردکرد
به پشم شتر برای رمیدن او بوی صیاد نیابد و قتر لاتأبو زمیتن الکمد فلان را و قتر بینهما
تقتیرا از دیگر کرد میان آن هر دو در حیرآمد کان ابو طلحه یرمی و رسول الله صلی الله علیه و
آله یقتر بین یدیه ای جمع می کرد ... تیرها را و بروی او وقتر بالضم و بضمتین ناحیه و جانب لغت
است در قطر و قتاره ... وقتره لانامش کردو دم او آورد رسمعد حملت شد و تقتر للامر آماده
گشت برای کار وتقتر فلان ما عد تکبر و فریب کرد فلان را و تقتر عنه فلان یکسو کسست و تقاتر
باهم تکبر و خدع کردان و قترة بالضم و بفتحتین قدر و با الکسر و بمکان تیرهای نسانه نایک که رمی می
کنند آن هدف را متقوه واحده تر مانند کتف متکبر و قتر مثل امیر تیری یا اول پیری و سرهای
زره زنبیال گویند * حوار ناقری ... قتیر او رحل و سوح قاتر * ومقتر مثل ... پالان و زین که

بیکو نوشته ماند در پیش بکشد وجوتهای آن توسه و بیکو باندازه * شعر * درعی ولاص شکهاشلت عجب *
وجوتها الفتر من سبر الیلب * وقتره بالضم روزن چشم تنور وحلقه زره وکار گه صیاد و توده از
پشک بلسنکو بوده بار و فی اقتر الصیاد در کار شد و رحمتر آمده من اطلع من قترة ففقئت عینه
فی هدر مراد از قتره روزنه است وقتر الشئ مثل نصر ساحت بعض آن را ببعض وقتر الدرع
ساخت ورزه قترت وقتر الشئ والقترة لازم کرفت آن را وابن قتره بالکسر ماری است خرد
ومیست از قترغیر منصرف است وابوقتره کنیت ابلیس لعین با قتره نام اسمه شیطانی راد ر
در خبر آمده تعوذوا بالله من قترة وما ولد واقوم محتاج کردید * شعر * لکم مسجدا الله المزوران و
الحصا * لکم قصه من بین اثری واقترا * واقترت المراة * وی کواست انه ود وقتور مانند صبور بخیل
وقتیره مثل جهنده نام مودی در لدر قبیله اوست این بیت واز ان ها اسد اینجا ابن رخ وهمس ابن
علاء قتیریان ممن شان * قثره * بفتحتین ثماش خانه قثم و ماند خوده تصحیح آن است واقتثرت
الشئ از باب افتعال کو فهم آن چیز را قماش خانه قثم رزد کردن وصرف کردن * قحر * بالفتح پیر کلان
سال وقحر والقحر مثل خرد حل وقحاریه بالضم وتخفیف الماء شتر کلان سال که در زاری قر و است
واقحر وقحر جمع واشی ر انات وشارف که بمدینه قحر وبام کونند در لعنی غیر فصحه وقحاره
اسم مصدر است وقحوره وقحاریه بالضم هر و مرد ورک حاقه وحشکین و بسیار نوش کوتاه قد
* قعشره * مثل دحرجه پیر اکمند ما حتی قعشره مرید مفرق ساخت آن را از دست خود * قعطره
زه بستن کمان و جماع کردن با زن * قعر * بالفتح زدن چوبی خشک را بوجوهی است از باب فتح
* قدر * بفتحتین حکم وقضا بالفتح نیز آمده شاعر کفته * شعر * الا یا قوم للنوائب والقدر * و
للامر یاتی المرامن حیث لا یدری * وبفتحتین اسمه قدره بفتح میم ودال هلی کوید * شعر * وما
یبقی علی الایام شیئ * فیا عجبا للمقدر الکتاب * وقدر الشئ بفتحتین بالضم وبالفتح ومقدار
مبلغ آن وقدره العنق بفتحتین طاقت اقدر حمم ولدله اقدر بالفتح شمر آن شوا ...
که اندازه کرده میشود در ان رزق بار حکم کرده شود وتر ویه طائفه اند که انکار قدر ... است
وقدر الله ذالک علیه قدرا ازباب ضرب ونصر وقدر علیه نو اللهم ... واندازه کرده ای ...
وحل او واوای ... در جر آمده اذا غم علیکم الهلال فاقدروا له ای ... ...
تمام کنید ایام را مالک کو ید * عبد ... ... وقدر الثوب ... ...

قتره * قحر * قعشره * قعطره * قعر * قدر *

ای مقدّر و استقدر الله خیرا خواست از حق عز و جل را یعنی که قادر کند او را و در خبر استخاره آمده
اللّهم انی استقدرک بقدرتک وقدّر الامر نظر کرد در آن و تدبیر وی نمود وقدّر الله الرزق قسمت کرد
رزق را قدر بالفتح وقدره بالضم ومقدره بضم دال توانگری گویند هو ذو قدرة و ذو مقدرة ای
صاحب یسار است وقدرة بالضم وقدر بالفتح ومقدره بفتح میم و بتثلیث دال ومقدار بکسر میم
وقداره بالفتح وقدور وقدوره بضم هر دو وقدران بالکسر وقدار بالفتح و بالکسر قوت و توانائی
از باب ضرب و نصر و منع و همچنین است اقتدار و هو قادر وقدیر و مقتدر توانا گویند ما لی علیه
مقدرة و از آن است قولهم المقدرة تذهب الحفیظة ای توانائی می برد خشم را ابو جهل گفته
بوذکه بود از قریش در زمان پیشین که می طلبید مردی را برای انتقام هرگاه دریافت وی را گفت
لولا ان المقدرة تذهب الحفیظة لانتقمت منک پس گذاشت او را و در خبر آمده ان الزکاة
فی الحلق واللبة لمن قدر وقدر الله علیه توانا ساخت حق سبحانه وی را وقدر بالفتح تنگی نمودن
از باب ضرب و نصر و همچنین است تقدیر قدر علی عیاله قدرا وقدر علیهم تقدیرا تنگی کرد
بر عیال در نفقه وقدر بالضم تعظیم کردن و تدبیر کار نمودن و قیاس کردن چیزی را بر چیزی
و میانه از زمه او پالا بها و سرشانه وقدر مثل کتف و بالتحریک کوتاهی گردن قدر فلان مثل فرح
کوتاه گردن شد فهو اقدر کوتاه گردن شاعری در وصف سائری گوید شعر اُتیح له اُقیدر ذو
حشیف اذا سامت علی الملقات ساما و اقدر اسپی که در رفتار هر دو پایهایش بجای دو دست
افتد یا اسپی که پایهای خود را بالاتر نهد شاعری گوید شعر و اقدر مشرف الصهوات
ساط کمیت لا احق ولا شئیت وقدر بالکسر دیگ مونث است یا گاهی مونث آید و تصغیر آن
قدیر است بغیر ها بر خلاف قیاس قدور جمع وقدیر و قادر آنچه در دیگ پخته شود وقدر مثل ضرب
و نصر در دیگ پخت و همچنین است اقتدار گویند اتقدرون ام تشتوون وقدار مانند غراب
طباخ یا شترکش یا در دیگ پزنده و میانه قد وقدار ابن سالف آنکه ناقه صالح را علیه و علی نبینا
الصلوة والسلام پی کرده وقدار بن عمرو بن ضبیعه رئیس ربیعه و از دهای بزرگ وقدار مثل سحاب
موضعی است ومقتدر میانه و معتدل از هر چیز و بمو قدر آه مثل حمراء اسانیها وقدره بفتحتین
شیشه خورد وقادرته مقادرة قیاس نمودم او را و کردم مثل فعل او وتقدر مو تدبیر کردن و فکر نمودن
در راست کردن کاری وتقدر آماده شدن و ما قدروا الله حق قدره ای تعظیم نکردند خدا ای عز

جامه ناتمام [illegible] و قدرت [illegible] القرب [illegible] انسان که کردم جامه را پس در اندازه شد گویند بیمث

[illegible] است الله قادر ای [illegible] تو [illegible] آسان [illegible] است که [illegible] باشد

در آن [illegible] و تمام [illegible] که [illegible] و قدره بفتحتین در حسب نشانیدن

[illegible] گویند که قدرة [illegible] و فرس علی القدرة و قدره تقدیر آکرده اند

[illegible] قدری [illegible] است و قدرته قدارة [illegible] آماده شدم و رقیب [illegible]

[illegible] آن [illegible] مثل [illegible] و قدر [illegible] تعرض کمند مردم را

واقدحر مثل اقشعر آماده شد برای شر و دشنام بهم دادن و جنگ بکدیگر کردن [illegible] گوید * شعر *

مثل الشیخ المقدحر الباری * [illegible] بمارِی * [illegible] [illegible] مثل که

قدرت [illegible] مثل [illegible] [illegible] * قدره *

[illegible] پلیدی از [illegible] مثل [illegible]

پلید است و قاذره مثل [illegible] و قذرا بالفتح و بفتحتین و تقذره واستقذره زشت پنداشت

آنرا [illegible] آمده و بمعنی فی الارض شرار اهلها [illegible] اوصوهم وتقذره [illegible] الله

ای [illegible] دارد حق سبحانه [illegible] اوشان را [illegible] شام ورجل مقذر مانند معظم مرد [illegible] یا

[illegible] مردم ازو [illegible] یکسو شونده از مردان [illegible] کرده [illegible] پلید [illegible]

ورجل قذر و قذر و قاذورة و قاذورة مردی که بمردم مخالطت نکند بسبب بدخویی خود

[illegible] گویند * [illegible] الشریب لا [illegible] علی الناس

[illegible] قاذورة [illegible] مردی که پلید داند چیزی را پس بخورد آن

را [illegible] زشتی و کفتار [illegible] آمده اجتنبوا القاذورة التی نهی الله عنها [illegible]

آمده [illegible] اصاب من هذه القاذورة شیئا فلیستتر بستر الله و قاذورة مردی باک و متقی [illegible]

[illegible] آید در [illegible] آمده [illegible] و بمعنی [illegible] قاذورة [illegible]

[illegible] که [illegible] اسمعیل [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] والسلام [illegible] گویند [illegible] آمده [illegible]

[illegible] سبحانه [illegible] [illegible] مانند [illegible]

کمند از چرم های [illegible] [illegible] بسیار [illegible] کردی * اقدحرار * مثل اقدحراد

است بروزن و معنی واقله عربی رقم افکنند بسوی آنها سخن را قلمرو مثل صقر و خوان

از سیم دق. و بالضم سردی یا سردی سرما و قرة بالکسر آنچه تر ابوسد از سردی گویند اشد

العطش حرة علی قرة و اجد حرة تحت قرة و قسم بیماری گویند ذهبت قرتها ای زمستان و قحط

قلت و قریه بثلاثت قاف عرك و بالضم دیهی است قرب قادسیه و یکبار و نیز ... و از انسه قرت

العاقه بعولها اقرة بسند احت ... قله دل خود را یکبار قعه و قرة العین تر ... در باغ و قرا الوحل بصمعة

... رسید و بر اسودی و اقره الله ... در حملك ساحتی و براحل ای ... گویند قره الله

و ... و ... بالفتح ... و ... قرة ... و ... آن از باب نصر و ضرب و سمع آید در

خبر آمده ... لا حر و لا قر ای معتدل و قار سرد و استعارة نموده شود ...

... شود ... است قول جناب امام ابوری حضرت حسن مجتبی علیه الصلوة

والثناء ... قار قرار و قرورة و قرة ... و قرة

... مانند ... آنچه ... در ... آنچه ... در ... از ...

و قوالقد و مثل ... آب سرد را ... آب را ... و ... بالضم

و قرة ... ثلاث قاف گویند و تقررت ... خود را ... خود

... و اس ... گویند ... و قرت ... آب ...

... قرت ... آوار ... و قرت ... از باب ... قرة بالفتح

و بالضم ... جسم ... و ... و قرت

آنچه ... آواز ... و اقر الکلام فی اذنه ...

... آب ... آن و قر ... از باب ...

و سمع ... اقر ... الله عنه فرمود

... واقر ... و قرة ...

... قرار ... فارقت ... آن ... ارواح آنها

... الضبع ...

... خود را ... قرار ... قرار گیرند

... آب قرار ... امام المسلمین ... جناب سلطان

المشارق والمغارب علي ابن ابي طالب سلام الله عليه وآله كفته اَمْنِي اِلَى عِلْمِهِ كَالْقَرَارَةِ فِي الْمَعْمُور
وكويند با خاص اللئيم في فيايتك كه لومي است اكر شهد كرداد دست بايد ورداد قرارة همه
وبقية خيك كنند عذاى قوم وثل ... اشك اررا اشك خنك از علامات سرور است
زمين قرير وقرارة چشم سرد وقرة العين انچه بدان خنك شود چشم ويوم القر روز يازدهم ماه ذي
الحجة زيرا كه مكرنشيند ماند حاجيان دران روز در منى در حير آمده افضل الايام يوم النحر
ثم يوم القر وقر الرحم آخر زهدان ومقام حمل از ان وقار در حدقه چشم وانچه دران شراب
ومثل ان قرار كيرد با خاص با آبكينه وقوله تعالى قَوَارِيرَ مِنْ فِضَّةٍ اى در صفاى آبكينه وسپيدى
سيم واقرار جا كرفتن اب نر در رحم ناقه وبر اوردن باقى كياه سر كه در وادى مانده باشد وسيرى
وفربهى يا نهايت فربهى ونا خورش كردن بانچه در ته ديك بر آيد وعسل نمودن آبستن در ناقه
مقر بضم ميم وكسر قاف ناقه كه آب نر دا در رحم نكهدارد واقر بالحق اعتراف كرد بحق وكردن بآن
وقرره على الحق تقريرا ثابت كردانيد آنرا بر حق وقرر الشي تقريرا اقرار كردانيد چيزيرا در قرار خود
وقرموكي اسب مردان راهو دج شاعرى كفته * كَالْقَرِّ ناسَتْ فَوْقَهُ الْخُزْاحِرُ وامرؤ القيس كويد
* شعر * فَاَمّا تَرَيْنِي فِي رِحَالَةِ جَابِرٍ * عَلَى حَرَجٍ كَالْقَرِّ تَخْفِقُ اَكْفَانِي * ويه اهنى خورد ابن احمر كويد *
كَالْقَرِّ بَيْنَ قَوَادِمِ زُعْرٍ * وموضعي است وقرتان اول روز وآخر آن لبيد كويد * شعر * وجوارن بيض
وكل طمرة * يعدو عليها القرتين غلام * وقر ما نند صرد شور باى آرد يمه وانچه بدان مانند وقر الشرب
شكستن جامه ومقر موضعي است وقرى شدن كه واقع شود بعد تعيين آن وموضعي است بوادي
وقران بالضم نام مردى ووادى است ميان حرمين شريفين ودهى است در يمامه وموضعي
است در مر الظهران نزديك مكه معظمه وقصبه ايست بآذربايجان وقرقره مانند زلزله خندان
كردن بافراط وبانك شتر شتاط كويد شعر * رُبَّ عَجُوزٍ مِنْ نُمَيْرٍ شَهْبَرَهْ * عَلَّمْتُهَا الْاِنْقَاضَ بَعْدَ الْقَرْقَرَهْ *
* وقرقر المعير صاف شد آواز شتر وترجيع كرد وقرقار اسم مصدر است وبعير قرقار الهدير شتر
صاف آواز قرقرير وقرقره بانك كبوتر قرقر وقرقرة زمين هموار ... لقب سعد هول كو
كه مصاحب نعمان منذر بود وقرقرة الوجه ظاهر وبانچه هويدا كردد از محاسن روى وقرقار
طرقى است وقرقار وقراقرة مثل علابطة جيرى است ماننده كه شتر از دهن بيرون آرد ومرد اقر
وقراقرى مثل علابط وعلابطى حدى خوان نيك آواز راجز كويد * شعر * اصبح صوت عامر صياه

من بعد ما كان قراقريا * فمن ينادي بعدك المطيا * و قراقر نام اسپ عامر بن قيس و نام شمشير عامر
بن يزيد كنانی و اسپ اشعم بن رشت بن مطفان و موضعی است ميان كوفه و واسط و موضعی
است در سماوه و زمينی است نرم هموار در ديار بنی كلب صاحب صحاح گفته نام آبی است در بلاد
ربيعه و قراقر نيز در بلاد كلب و از آن است غزاة قراقر شاعری گفته * و هم ضربوا بالحنو حنو
قراقر * و قراقره آبی است در نجد و زن بسيار سخن و قراقری بالضم موضعی است و قراقر بالفتح
پيمای گرد مدينه منوره و قرقور مانند عصفور و قرقوری مثل عصفوری كشتی دراز يا كشتی بزرگ و
قرق زمين نرم هموار و لباس زن و قرقور البال نواحی ظاهره شهور و قرقوبه مثل جوريه چينه دان مرغ
و القرسحماعه دخت جشم مادر ايوب بن يزيد فصيح معروف و قراری عبارات امشی گويند * شعر *
يشق الامور و يجتابها * كشق القراری ثوب الردن * و قصاب و مرد شهری كه طالب احسان نكند
از كسی يا مرد شكاری و قرقار بر پيمای بر كسره اسم فعل است بمعنی استقرار كن را جز گويند * شعر *
قالت له ريح الصبا قرقار * و اختلط المعروف بالانكار * و مقره حوض خورد پس بوی خرد لغتی
يمانی است و قراره كوتاه قد و قطعه زمين هموار گرد و قوره حقير و قوردی اسپ را از كشيد دست
ديار موضعی است ميان حاجر و نقره و نيز واقعه مصيبت سخت گويند صاحب اقر ور تبعه تقر
بالضم ای در قرار خود شد مصيبت عدی بن زيد گويد * شعر * ترجيها و قد وقعت بقر * كما ترجو
اصاغرها عتيت * و قاره مقارة قرار گرفت با وی ابن مسعود گفته قاروا الصلوة ای سكون كنيد در
نماز و حركت بيادی ننمائيد در آن و ابو موسی گفته اقرت الصلوة بالبر و الزكوة ای كو ناى
كرده شد نماز مقرون با نيكوكاری و زكوة در قرآن مجيد و اقره فی مكانه فاستقر ثابت كرد اين
را در جای وی پس ثابت گرديد و اقرت الناقه ثابت شد حمل ناقه و قرور را مثل حلول موضعی
است و قوار قموله ايست در [illegible] و موضعی است در روم و قره بالضم و قرقه مثل [illegible] و قرير و مادمل
زبير و قرار مثل كتاب و سحاب با شباع مردم و قرار [illegible] موضعی است و قرير مثل [illegible]
[illegible] بالضم [illegible] ذكور وار [illegible] و قوله المراة [illegible] كرد [illegible] و اقتسار اكراه كردن
و مضطر ساختن قسره علی الامر مثل نصره و قسره مضطر گردانيد و بيرادران [illegible] قسور و مثل
[illegible] قسور و قسوره شير [illegible] من قسورة و قسوره نصف
شب يا اول آن يا معظم آن و رمای است كه در زمين نرم باشد قسور جمع و قسوره تير اندازان

شکار کن واحد آن قسور است و قسوره نام مردی و غلام قوی جوان و آوازهٔ مردم و قسر
بالفتح کوهی است از بجیله وازانهاست خالد بن عبدالله القسری و کوه سراة و نام مردی.
و قیسری نیز بزرگ عاج گویند اطربا وانت قیسری * و نوعی است از کوکال و شتر بزرگ
و پا سور و قیاسره جمع شاعری گوید علی القیاسر فی الجد ورکوا بسه رجع الروادف والقیاسر دلف
* و قیساریه بتخفیف شهری است در فلسطین و شهری در روم و قیسریه بتشدید یا او لتخفیف آن
و شهری جر قیسر السعت بسمار شد و ستهد کی و قسر الرجل کهن سال گشت و مقیس و مقیسر شتران
کهن سال و کوفته شده و مقیسرة بنی فلان و اقیسر ابن الحنیف در نسب قضاعه است * قسبری *
بالضم و قسبار بالکسر و قسابری بضم کیرد را ر و قسبر المرأة قسبرة جماع کرد با زن * قسطری *
و قسطر و قسطار جسیم و نقاد دنانیر قسطوا الدراهم نقد کرد درهمها را قسطری نقد کنند درم قساطره
جمع * قشر * بالفتح خراشیدن پوست و همچنین است تقشیر و قشر العود و قشر امثل ضرب و نصر
فانقشر و تقشر و تقشیر انقشر خراشیده شد پوست چوب را پس خراشیده شد پوست وی و قشاره مثل
ثمامه انچه خراشیده شده باشد از پوست و قشر بالکسر پوست چیزی که پوشیده باشد آن را از روی
خلقت یا بعروض قشور جمع و قشر الرجل لباس مرد در حدیث قیله آمده کنت اذا رأیت رجلا ذا رواء
او ذا قشر طمح بصری الیه * قشر مثل کتف دارندهٔ بسیار پوست و اقشر آنچه پوستش کنده باشد
و کسی که پوست بینیش از گرمی خراشیده باشد سخت سرخ قشراء مؤنث قشر شدید شدن و شجرة
قشراء درختی که بعضی از پوستش خراشیده باشد و حیة قشراء مار پوست برکنده و مطرة
قاشرة و قشوة بالضم مانند هر باران که روی زمین را خراشد و قاشور و قاشورة سال سخت
که پوست برکند را جز گویند شعر فابعث علیهم سنة قاشورة * تحتلق المال احتلاق النورة *
و اشور و قشور مثل هوزه نام مبارک قشور هم مثل تصور نام مبارک بیداشت آنها را قاشور و قاشر اسپی
که در پس همه اسپان آید در میدان مسابقت و قاشر نام شتری است مر بنی عوافة بن سعد بن
زید بن مناة بن تمیم قوم و پواشیرایان بودند که ترمی رانیدند پس کشی دادند مقاشر نامیدند ایشان که
ماده زاینده ماده ها مردند و نسل رفت پس کهتند اسامی قاشر و قشور مانند صبور دوایی
که خراشیده شود بدان روی تا صاف شود و قشور مثل جرول زنی که حیض نبارد و قشیران بالضم
دو برادری مانند و قشیر بن کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعه بن معویه بن بکر بن هوازن مثل

نبیره مسیلمه است و اقیشر تصغیر اقشر لقب مغیره شاعر است و جد پدر اسامة بن عمیر صحابی

جناب افضل المرسلین علیه و آله صلوات رب العالمین است و قاشره اول ریش های سر که بر شکم

خراشد و قاشوره زنی که خراشد روی خود و روی غیر خود را تا رنگ روی صاف گردد و مقشوره زنی

که خراشیده شود روی وی تا رنگش صاف بود در خبر آمده لعن القاشرة والمقشورة و قشوره

بالعصا زدن و بر آوردن قشر بالضم و بالکسر ماهی ایست بقدر شبر و بالفتح کوه‌ی است و قشوه

بالکسر برخود گو یا کره است و مقتشر برهنه و مقشور مثل منبر الحاح کننده در سوال و قشار

مانند همام موضعی است قشوه پوستی که بر شیر او دد در خبر عبد الملک بن عمیر آمده قرص بلی قشری

و بعضی گویند منسوب است بسوی مطره قشره ای حاصل از جراکه که رو آنند آبرا باران بسیار

* قشیر *

که روی زمین را خراشیده * قشیر * مثل زبیر جد شریح بن زید و بدو نژاد جیوی که از آن بیرون ... قشیر

قشیر مثل قنفذ شهری است نزدیک طلیطله و قسبر مثل اردب رشته و قشاور مثل علابط

خارش ناس و منعشر و قشمار عصای درشت را خر گویند شعر * لا یلتوی من الوابل القشمار *

* قشاسار *

و رجل قشمار اللحیة و قسابرها بالضم مرد دراز ریش * قشاسار * بالضم شهری است در روم یا میان

* قسعر *

روم و شام و از آن است ملح قشاساری * قشعره * مثل قنفذ چهار و قشعوره مانند طمانینه لرزه

اقشعر جلده لرزید گشت پوست بدن وی قنو مقشعر قشاعر جمع آن بحذف میم و اقشعر السنه

* قصر *

خشک و سخت شد سال و قشاعر مانند علابط درشت کهنه سال * قصر * بالفتح و مثل عنب و

قصاره بالفتح کوتاهی قصر مثل کرم کوتاه شد قصیر کوتاه قصرا و قصار جمع قصیره زن کوتاه

قصار و قصار جمع یا قصاره بمعنی قصیره نادر است و اقصر کوتاه تر اقاصر جمع شاعری گفته * و

اصلان الرجال اقاصره * و قصره مثل ضرب کوتاه تر کرد اینها آنرا و قصر السعر کوتاه کرد مر و اقصار

بالکسر اسم مصدر است از آن و استقصره کوتاه پنداشت و برا مقصود است او را و تقاصر و تقوصر

کوتاهی وانمودن و قصور ازیکودن رحمس کردن و آمیزش تاریکی و روشنائی در شبانگاه ارباب نصر

و هم حسک برک و معمول یا هر جانه که از سمت یود قصور جمع و همچنین است مقصوره و مقاصر

جمع و قصر نام پنجاه و هفت مواضع است میان شهر و دیه و قلعه و دار و عجب تر بین آنها

قصر بهرام گور است از یک سنگ نزدیک همدان و قصر علی الامر مثل نصر رد کرد او و اذران کار

گرویدن قصرت اللقحه علی فرسی ای کرد اینهم شیر ناقه را برای اسب قصرت نفسی علی الشیء

[illegible] آمده دانی ان یسلّم قصراً [illegible] وقصر

[illegible] کشیده ازان وقصر عنی الوجع

[illegible] کل النعم بود مرا

[illegible] کرده آید احمال آنکه

[illegible] اندن از چهار رکعت وتقصیر الشعر وقصره کوتاه

[illegible] کردن آن واقصرت عن الشی باز ماندم ازان با وجود قدرت

واکوهانیدن [illegible] ازان کوی قصرت بغیر الف واحب القصر بالفتح وبالتحریک والقصره بالضم ای

خواست اینکه از مقصر بن شود وامرأة قصورة وقصیرة زنی بند کرده شده در خانه گذاشته

نمیشود که بیرون شود کثیر گوید شعر وانت التی حببت کل قصیرة الیّ وما تدری بذاک القصائر

ودر روایتی قصوره آمده وسهل قصیر سهلی که دادی معین را روان کند ومقصوره خانه فراخ

واستوار یا کوتاه که تنها راند آنرا غیر صاحب آن مثل قصاره بالضم ومقصورة وقصورة بروزن صبوره

حجله که خانه آراسته برای عروس سازند واقتصر علیه اکتفا نمود بران وتجاوز نکرد ازان رماه

قاصر ومقصر مثل محسن آنکه گردش مواشی چرند یا دور از گیاه یا آب بود وقصاره بالضم

وقصری بالکسر وقصر وقصره هر دو بفتحتین وقصری مانند بشری آنچه در پرویزن باقی ماند

در غربال بعد از بیختن یا آنچه بدر آید از سنبله بعد از پاک کردن اول یا پوست الامع از دانه وقصره

بفتحتین پاره آهن وسندان آهنگر وپاره از چوب وکسل وقصار مثل سحاب [illegible]

ومعنی لیخ دم پیوند ونیز گردن قصر واقصار جمع واین همانست قوله تعالی انها ترمی بشرر کالقصر

بفتحتین خوانده وتفسیر کردنهای شتر نموده وقصره بالفتح وبفتحتین نیز درخت وتنه

آن درخت آمده مَن کان له بالمدینة اصل فلیتمسک به ومن لم یکن فلیجعل له بها اصلا ولو

قصره وقصار مانند کتاب علامتی است بر نیک کردن وقصرها تقصیراً رنگ کرد و بند اهل مقصورة

وقصر بفتحتین بیخ های خرما بن وبیخ های درخت وتفاوای آن گردنهای مردمان وشتران

وخشکی گردن وقصر از باب فرح خشک شد قصر مثل کتف واقصر خشک گردن قصره وقصر آمده

مودت آن وتقصار وتقصاره بکسر هر دو قلاده وتقاصیر جمع وقصر الطعام مثل نصر قصوراً ارزان

شد وگران گردید وکم شد وارزان گشت از لغات اضداد است وقصر العشی شام شد [illegible] کردن

حتی اذا ما قصر العشی * گویند اتیته قصراً ای آمدم وی را در آخر روز شام ری گفته
شعر * کأنهم قصراً مصابیح راهب * بوزن دوی بالساباط یالها * ومقصر مثل مقعد ومنزل
ومقصره مانند مرحله آخر روز وقصرنا مثل نصرنا واقصرنا شام کردیم ودر آخر روز شدیم
ومقاصر ومقاصیر قسمتها از شام ومقاصیر الطرق نواحی طرق وقصریان وقصیریان بضم هر دو دو
استخوان پهلو که متصل تهیگاه باشند یا آنکه نزدیک چنبر گردن باشند یا قصیری بالف مقصوره
فروترین استخوانهای پهلو وآخر استخوانها در پهلو واپسین کردن وقصری مانند جمزی وبشری
وقصیری بالف مقصوره بصیغهٔ تصغیر نوعی است از مارها وقصار مثل شداد ومقصر مانند
محدث گازر وقصاره بالکسر گازری ومقصره مثل مکنسه چوب گازر قصر الثوب قصراً کوفت
جامه را و... قصره تقصیرا قصیر گردی وحبس دادن و... اسپ چهارپایان را
وهو ابن عمی قصرة بالفتح وبالضم ومقصرة وقصیرة ای آن کس پسر عم من است نزدیک در
نسب وقوصرة بتشدید وتخفیف آن زنبیل خرما را گویند شعر * افلح من کانت له قوصرة *
یاکل منها کل یوم مرة * وکنایه نموده شود از زن وتقوصر الرجل مثل اصل شد مرد وقیصر لقب
پادشاه روم واقیصر بصیغهٔ تصغیر نیمی است وابن اقیصر نام مردی که بینا بود داسپان وقاصرون
موضعی است ورمی فلان بقصومها کان یتحاول بکسر ... بدان انچه طلب می نمود وقصرک
ان تفعل کذا وقصارک بالفتح وبالضم وقصیراک وقصاراک بضم هر دو ای جهد تو وغایت تو که
این کار وکیلی شاعری گوید شعر * ... والعواری قصار ان تود * واقصرت المرأة
فرزندان کوتاه قد زائید واقصرت النعجة والمعز فهی مقصر کهنسال شدند تا اینکه اطراف دندانهای
آنها کوتاه گشتند وگویند الطویلة قد تقصر والقصیرة قد تطیل ای زن دراز گاهی فرزندان کوتاه
قد زائید وزن کوتاه قد گاهی بچگان دراز قد زائید وهو مقاصری ای کوشک او در برابر کوشک من و
قصیر مانند زبیر شهری است بساحل دریای یمن از صحرای مصر و... است ... ولهی است
... جزیره است کوچک نزدیک ... ودر آن مقام ابدال است وقصران دو ناحیه
اند دری وقصوان دو ناحیه اند ... وتقصرت به تعلل کردم بدان وقصایره بالضم کوهی است
وهو قصیر النسب وهی قصرة النسب ای آن کس مشهور پدر است که چون پدر را ذکر کند احتیاج
ذکر جد نماند قصارة الارض بالضم پاره ایست از زمین بقدر پنجاه گز که خوب روید و قصاد

حبس کردن ذات خود را برای چیزی و حبو اسلام تمامه آمد فابی ان یسلم قصراً فاعتقه و قصر
عن الامر و فیه قصوراً و اقصر و تقاصر و قصر باز ماند از آن کار و عاجز گشت از آن و قصر عنی الوجع
والغضب تقصیراً و قصوراً و قصر و تقصیراً ساکن گشت از من درد و خشم و قصرت السهم و کل اشتم یود ورا
و قصر عنه تقصیراً ترک کرد آن را در حالی که قادر بود بران نیز و قصر فیه ترک کرد آن را حال آنکه
قادر بود بران و قصر الصلوة و قصرها دو رکعت خواندن از چهار رکعت و قصر الشعر و قصره کوتاه
کردن موی و تقصیر در کاری سستی کردن در آن و اقصرت عن الشی باز ماندم از آن با وجود قدرت
و اگر عاجز باشی از آن گوئی قصرت بغیر الف و احب القصر بالفتح و بالتحریک و القصرة بالضم ای
خواست اینکه از مقصر بن شود و امرأة قصورة و قصیرة زنی بند کرده شده در خانه که گذاشته
نمیشود که بیرون شود کثیر گوید شعر و انت التی حببت کل قصیرة ¤ الیّ و ما تدری بذاک القصائر
و در روایتی قصوره آمده و سبل قصیر سیلی که وادی معین را روان نکند و مقصوره خانه فراخ
و استوار یا کوتاه که لند و آبند آنرا غیر صاحب آن مثل قصاره بالضم و مقصورة و قصوره بر وزن صبوره
حجله که خانه آراسته برای عروس سازند و اقتصر علیه اکتفا نمود بران و تجاوز نکرد از آن و ماء
قاصر و مقصر مثل محسن آبی که گرد مواشی چرند یا دور از گیاه یا آب سرد و قصاره بالضم
و قصری بالکسر و قصر و قصرة هردو بفتحتین و قصری مانند بشری انچه در پرویزن باقی ماند
در غربال بعد از بیختن یا انچه بر آید از سپست بعد از پاکوبی اول یا پوست بالای از دانه و قصره
بفتحتین پاره آهن و مانند آن آهنگر و پاره از چوب و گسل و قصار مثل سحاب همچنین است
و بمعنی بیخ دم پرنده و بیخ گردن قصر و اقصار جمع و ابن عباس قوله تعالی انها ترمی بشرر کالقصر
بفتحتین خوانده و تفسیر کرد بپای سرهیده و قصره بالفتح و بفتحتین بیخ درخت و بقیه
آن در حجر آمده من کان له بالمدینة اصل فلیمسک به و من لم یکن فلیجعل له بها اصلا و لو
قصره و قصار مانند کتاب علامتی است ابریشم کردن و قصرها تقصیراً آنکه و پیدا ابل مقصورة
و قصر بفتحتین بیخ های خرمابن و بیخ های درخت و بقایای آن گردنهای مردمان و شتران
و خشکی گردن قصوار باب فرح خشک شد قصر مثل کتف و اقصر خشک کردن قصره و قصر آه
موست آن و تقصار و تقصاره بکسر هر دو قلاده و تقاصیر جمع و قصر الطعام مثل نصر قصوراً افزون
شد و گران گردید و کم شد و ارزان گشت از لغات اضداد است و قصر العشی شام شد و عاج گردید

حتّی اذا ما قصر العشیّ گویند اتیته قصراً ای آمدم وی را آخر روز شاعر گفته
شعر کأنّهم قصراً مصابیح راهب* بموزن روّی بالسّلیط ذبالها * ومقصر مثل مقعد ومنزل
ومقصره مانند مرحله آخر روز وقصرنا مثل نصرنا واقصرنا شام کردیم ودر آخر روز شدیم
ومقاصر ومقاصیر وقت نماز عشا ومقاصیر الطریق نواحی طریق وقُصریان وقُصَیریان بضم هردو در
استخوان پهلو که متصل تهیگاه باشد یا آنکه نزدیک چنبر گردن باشد یا قُصَیری بالف مقصوره
فروترین استخوانهای پهلو و آخر استخوانها در پهلو و بیخ گردن وقُصَری مانند جمزی و بشری
وقُصیری بالف مقصوره بصیغهٔ تصغیر نوعی است از مارها وقصار مثل شداد ومقصر مانند
محدث گازر وقصاره بالکسر گازری ومقصره مثل مکنسه چوب گازر وقصر الثوب قصراً کوفت
جامه را و سفید ساختن اسب قصره وتقصیراً وقصیر ردی وخسیس دادن وداغی است چهارپایان را
وهو ابن عمّی قصرةً بالفتح وبالضم ومقصورةً وقصیرةً ای آن کس پسر عم من است نزدیک در
نسب وقوصره بتشدید را وتخفیف آن زنبیل خرما را گویند *شعر* افلح من کانت له قوصرة*
یاکل منها کل یوم مرة* وکنایه نموده شود از زن وتقوصر الرجل مثل احل شد مرد وقیصر لقب
پادشاه روم واقیصر بصیغهٔ تصغیر بتی است وابن اقیصر نام مردی که بیطار ودانشمند بود در
موضعی است ورسی فلان بقصر ما کان تحاول بکسر صاد ای بدون آنچه طلب می نمود وقصرک
ان تفعل کذا وقصارک بالفتح وبالضم وقصیراک وقصاراک بضم هر دو ای جهد تو وغایت تو که
اوست کار تو شاعری گوید *شعر* انما انفسنا عاریة* والعواری قصاران ترد* واقصرت المرأة
فرزندان کوتاه قد زائید واقصرت النعجة والمعز فهی مقصر کهنسال شدند تا اینکه اطراف دندانهای
آنها کوتاه گشتند وگویند الطویلة قد تقصر والقصیرة قد تطیل ای زن دراز گاهی فرزندان کوتاه
قد زائید وزن کوتاه قد گاهی بچگان دراز قد زائید وهو مقاصری ای کوشک او در برابر کوشک من و
قصیر مانند زبیر شهری است بساحل دریای یمن از صحرا مصر وقیل اسم الدمشق ودیهی است در
طاهر چند وجزیره است که جنب پور دیله هود هنگام در آن مقام آبدال است وقصران دو ناحیه
اند در ری وقصوان دو جانب اند در قاهره وتقصرت به تعلل کرده بدان وقصایره بالضم کوهی است
وهو قصیر النسب وهی قصرة ای آن کس مشهور بپدر است که چون پدر را دکر کند احتیاج
ذکر جد نماند وقصارة الارض بالضم پاره اندک از زمین بقدر یک چاه کر که خوب روید وقصار

بالضم و قصری بالکسر و یاء المشددة دانه که باقی ماند در خوشه بعد از بهای کوفتن و در مثل است
قصرة من طویلة ای خرما از درخت است می زنند در اختصار کلام و تقصیر بس سعد صاحب
جلد و مادری را از ان است مثل لا یطاع لقصیر امر و فرس قصر اسپ نفیس که گذاشته شود که
بجاع رود شاعر گوید شعر تواها من قمعا قصیرا و نمد لها ادا واقصت اوق و امرأة قاصرة الطرف زنی که
سوی غیر زوج چشم نبردارد و سورة النساء القصری سورة الطلاق در حدیث آمد انزلت سورة
النساء القصری بعد الطولی ای نازل شد سورة طلاق بعد سوره بقره * قصطبیر * مانند زنجبیل آمره

قصطبیر *
قطر *

* قطر * بالفتح چکیدن و چکانیدن از باب نصر قطر الماء و الدمع قطرا و قطورا و قطرانا بفتحتین
چکید و قطره راه و اقطره چکانید و قطره بالفتح چکیده قطر و قطار مثل کتاب و قطرات جمع
و سحابة قطور و مقطار مانند صبور و معطار ابر بسیار قطره و سحاب قطار مثل غراب ابر بزرگ
قطرات و ارض مقطورة زمین باران رسیده و استقطره چکیدن خواست و اقطر وقت چکیدن
رسید و قطارة بالضم آنچه بچکد از چیزی و آب اندک و قطرت اسعه ... کرد گویش قطر بالفتح
موضعی است میان واسط و بصره و شهری است میان شیراز و کرمان و قطران بالفتح و بالکسر و بفتح
قاف و کسر طا عصاره درخت ابهل و صنوبر و مانند آن قطر البعیر مثل نصر طلا کرد شتر را بقطران
مرأ لقیس گوید ع * کما قطر المهنوءة الرجل الطالی * و بعیر مقطور و مقطرن شتر طلا کرده شده *
بقطران و قطران بفتح اول و کسر ثانی شاعری است و نام اسپ سیاه مرغه و این عبادی را
و دیگری مرغه ... را و قطر بالکسر مس گداخته یا قسمی است ازان ... من زجل
ممدود من قطر آن ای از مس گداخته سخت گرم و قطر و قطریة بکسرهما و نوعی از جادرها و ... رت
قطرانی ای خوردم مال بد ... و قطر بالضم ناحیه اقطار جمع و در خبر ابن مسعود آمد لا یعجبك
ماتری من المرء حتی تنظر علی ای قطریه یقع ای بر کدام دو جانب افتد و ... شود بر اسلام یا غیر
آن و قطران بالضم هر دو که ازان دود گیرند امرء القیس گفته شعر کان المدام و صوب الغمام *
و ریح الخزامی و نشر القطر * قطر تقطیرا خوشبو کرد جامه خود را بدود و تقطرت المرأة
خوشبو گشت زن بدود و جمل قطری نوعی از ... است و قطر بفتحتین
و مقاطره وزن کردن ... بار را و ... باقی ... آن در ... آمد ... کان ... *
القطر و قطر بفتحتین شهری است میان قطیف و عمان ابوالنجم گوید شعر و ... اقصی ...

المشفرا و قطر السمن یعنی قطراه و ثیاب قطریة بالکسر برخلاف قیاس در حدیث آمده کان صلّی اللّه علیه و آله و سلّم متوشحا بثوب قطری و سحائب قطریات منسوبین بشهران اصول تقاطر مقابل شدن جواد ساز کره بلی فرس یه واقطره وتقطره وتقطر به انداخت او را بر جانب از اسپ و طعنه فقطرة تقطیرا ای بریکی از دو جانب انداخت فتقطر بس بریکی از دو جانب افتاد هذلی گوید شعر صحد لا یتمنقی جاله ه ه کما تقطر جذع الدومة القطل و تقطر فلان اماده حمله کشت آنکس و خود را بر پا داد انداخت و تقطر الجذع بر کنده گشت شاخ درخت قطارية و قطاری بضم خرما یا ماری که جا کرده بسوی شاخ خرما یا ماری که از آن زهر بچکد بسبب بسیاری زهر واقطار الدبت اقطیرارا واقطوا طرارا الشیء ه شد و نهدکی و شروع کرده خشک شدن واقطار الرجل خشم گین شد مرد و قطر مثل مطر یعنی خشمناک واقطارت الناقه بر مهد تائه ه واقطرت الناقه فهی مقطرة حامله گشت پس دم بر داشت و سر بلند کرد و قطر الا بل قطرا مثل نصر و قطرها تقطیرا واقطرها تو بسا ساخت بعض شتران را به بعض بر یک نسق و در مثل است النقاض بقطر الجلب ای هر گاه فراهم شود زاده و م می گشتند شتران را برای بیع و جاءت الابل قطارا بالکسر و قطرا بضمتین ای آمد شتران بر دو یک کرده شده بر یک نسق و مقطر و مقطرة بکسر و در و بضم و مقطرة چوبی که در آن در و زنها باشد یا پای ز ندانیان اندر آن کنند و قطو قطورا مثل قعود در رفت و سرعت کرد ما ادری من قطره و من قطریه ای نمی دانم که کدام کس برد او قطر فلانا بر زمین افکند او را بکسر یعنی قطر الثوب در حی جامه را و تقاطر القوم گروه گروه آمدند قوم و قاطرا ما بمدید و امو صعی است و قطار مثل شداد آبی است و قاطودم الاخوین و ثمری که همیشه او لش حکرو هو سمی که بچکد از درخت و قطو را نالمد رو تهد کی است و مری دن قطوی و مشعن تا بعی است و قاطری من الصحابه شاعر است و اکرا و مقاطرة کرایه دادن آن را برای رفتن را مدن و قطر ه بالضم حرزی اند ک اعطی منه قطرة و قطوة ای بده مرا از آن اندکی و به تقطیرا ای و آن شخص جکیدن بول است و تقطر هده پس ماده از آن و قطریة ناحیتی است به یمامه و قطورد به بتشعوف باشد هری است در روم * قطابر * مانند علابط موضعی است بیمن * اقطعرار * مثل اقشعرار منقطع شدن دم از بسیاری بعض بر آوردن * قطمیر و قطمار بکسر و هرد و شکاف میخه خرما و بو که در آن او دیا پوست بار یک در میان هسته و خرما یا نکته سپید در پشت آن

* قطابر *

* اقطعرار *

قطمیر و قطمار

* قعر *

وقطمیر نام سگ اصحاب کهف از ابن کثیر گفته نام سگ اصحاب کهف قطمور است * قعر * بالفتح

تک چاه و غیر آن قعور جمع قعیر قعور مثل امیر صعود و در تک قعرت البیر مثل کرم قعارة دور تک

شدن چاه و قعرت البیر مانند منع تک چاه رسیدن یاد و رتک ساخت چاه را وقعر الاناء نوشیدن آنچه

در آن بود و قعر الشرید خورد ثرید را از تک آن واقعر البیر دور تک ساخت چاه را وقعر فی کلامه

تقعر ای کمال فصاحت تکلم نمود و تقعر سخن کرد با قصی دهن خود و رجل قعور وقعار و مقعار مرد

باقصی دهن سخن کننده و اناء قعران آن را گویند که در تک وی چیزی باشد و قصعة قعرة و قعری

مانند کوچه و سکری کاسه که در آن چیزی باشد که بپوشاند تک کاسه را و اس خود را قعره بالفتح

و بالضم گویند و قعب مقعار مانند محراب قدح فراخ دور تک و امراة قعرة و قعیرة مثل فرحه

و شریفه زن دور شهوت یا زنی که علامه شهوتش در تک فرج بود یا زنی که مبالغه در جماع خواهد

و قعره مثل منع او از بیخش افکند و قعر النخلة بالتقعرت او کند در ختی خرما از نخ الیس

بر کنده شد و قعرت الشاة گوسفند بچه نا تمام خود را از شکم خود انداخت و قعرا مثل جعفر امو صقی

است و هو القعار کرو فی است و قعر بالفتح کاسه بزرگ و قعر و قعره گو ای است که کنده شود

از زمین ما فی هذا القعر مثله ای این شهر مثل دی و قعر بفتحتین عقل و قعور مانند تمور

چاه دور تک و قعار مثل غراب گوهی است و قعو یا آنک و فرو بادکردن و قعره بالضم زمین دشت

و قعیر مثل زبیر نام مردی * قعبری * مانند جعفری سخت بد خو یا سخت بر اهل و گروه خود

یا بر مصاحب خود درخور آمد ان رجلا قال یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اهل النار

قال کل شدید قعبری زمخشری گفته قعبری قلب عقبری گویند رجل عقبری و ظلم عبقری ای

شدید فاحش و علیم ابن قعر مثل قمقل نام وی است و قعیر بصیغه تصغیر تصحیف است * قعثره مثل

دحرجه بر کندن چیزی از بیخ * قعسری و قعسر قرلة سخت گوید جمل قعسری و قعسری اخوی

که بدان آسیای خرد را بگردانند و قعسره مثل دحرجه پیر و منقبض شدن او چیزی و شدت و تعسّ

گهنه وحدونه دور گه اول بر آید * اقعنصار * مثل احرنجام منقبض شدن بسوی زمین * قعطره *

مثل دحرجه بر زمین افکندن و محکم بستن و پر کردن و اقه اوره مثل اقلعرا رسیدار در زان و معنی

* قعفر و قعفره * بفتح اول و دوم معطار مانند * خراب زمین خالی از آب و گیاه و عارره تو رحمه

واقعفر المکان بی آب و گیاه شد مکان واقعفر الرجل بسوی قعوشد و بی اهل گردید و بانه ال...

خورد در وقت طعام وی وگرسنه شد وی ناخورش گشت در خبر آمده ما اقفر بیت فیه خل قفر

ماله ما اند فرح قلیل گشت مال وی و تر لمابستی ملازن وبیتا القفر ای صافت نکردند مار اوقفر

بالفتح موی وقفر ماننده کتف کم مو و گرگی که درقفر ماند و سویق قفار مثل سحاب پست لفظ

نا کرده شده رجل قفر وقفاریان بی ناخورش گویند اکل خبزه قفارا قفر الطعام مثل سمع بی ناخورش

کردید طعام وقفرت المرأة بالکسر وهی قفرة ای کم گوشت گردید زن وتقفر جمع کردن خاک زمین

آن وقفیر مانند امیر زنبیل وظرف خرمای بزرگ وطعام بی ناخورش وآبی است بزمین عذره در راه

شام وقفر الاثر مثل نصر واقتفره وتقفره پی روی وتتبع نشان کرد با هلی گویند ولا یزال امام

القوم یقتفره وصغیر گوید فانی عن تقفرکم مکیث در خبر امده ان بنی اسرائیل کانوا یجدون

فی امعوتا عندهم وانه یخرج من بعض هذه القری العربیة فکانوا یقتفرون الاثر وقفور وقافور

مانند تنور وزکافور ره اوب شکوفه خرما وقفور ر ولایل گی است وقفیره مانند جهینه مادر فرزدق

شاعر واقتفر العظم بی گوشت ساخت استخوان را واقفرت البلد خالی یافتم شهر را وقفار مثل

سحاب لقب خالد بن عامر است زیرا که در ولیمه نان باشیر خورانید و دیه نکرد وقعر کاو که از

ماده حلاکرده شود تا کاشته کرده شود بان قفاخر وقفاخری مثل علابط وعلابطی وسمحر مثل

خود حل فربه بزرگ بدن وقفاخری قابی در نوع خود وجوان نازک ونرم وقفاخریه زن شریفه

بزرگ وقفاخره زن نیک خو وقسمخر بیخ گیاه بردی قفندر مانند سمندر وقفندر مثل جعفر

زشت منظر را خر گوید شعر فما الوم البیض الا تسخرا وقد رأین الشمط القفندرا قفندر

سخت سر وکوتاه سر وفربه پا وکوتاه قد وجوان فربه وسپید قلار وقلاری بالکسر والتشدید

الجری سپید که بعد از خشک شدن زرد گردد و در اور مثل سور شهری است چنین است در بعضی

نسخ قاموس قمره بالضم رنگی است مائل به سبزی یا سپیدی که دران تیرگی بود حمار

اقمر واتان قمراء خر وماده خر که برنگ مذکور باشد وخرهوری که اقمر سپید گویند حمار اقمر

وسحاب اقمر ولیلة قمراء ای سپید واتموت لیلتنا ای روشن شد در صفت خود حال آمده قمان

اقمر قمر بفتحتین ماه از شب سیوم تا آخر ماه نامیده شد بان بسبب سپیدی آن وقمیر تصغیر

آن وجمعش اقمار است لیلة قمراء وقمرة ومقمر وقمر مثل محسنة روشن ومرحله شب ماه

روی آنها ماه روی ماه وشی قمر البرندهٔ ای بسعی زانهم الرحل مدد طلوع قمر کسمه وصاحب صحاح

* قفاخر *

* قفندر *

* قلار *

* قمر *

قنطره پلی است که از آجر و سنگ سازند قنطره پل هفت پر یکدیگر بنا کرده واکثر آن مهمی است از آهن و ارزیز و قنطرة السیف موضعی است در اندلس از آن است محمد بن احمد بن مسعود مالکی قنطری و قنطرة وادی زربق و قنطرة الشوك و قنطرة المعبدی همه در بغداد است و رأس القنطرة دهی است بسمرقند از آن دیه است جعفر بن صادق بن حنیف قنطری و محله ایست به نیشابور از آن است حسن بن محمد بن حمدان قنطری و قناطر موضعی است نزدیک کوفه نازل شد در آن حذیفة بن الیمان پس اضافت کرده شد بسوی وی و موضعی است بسواد بغداد الیها کرد آنرا النعمان بن منذر و موضعی است یا محله ایست در اصفهان از آن است احمد بن عبد الله بن اسحاق قناطری و شهری است باندلس از آن است احمد بن سعید بن علی و قنطره مثل دحرجه اقامت کردن در شهرها و دیه ها و ترك نمودن بادیه ها قنطار بالکسر مودناز و چهل اوقیه زر یا هزار و دو صد دینار یا هزار و دو صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درم یا صد رطل از زر یا سیم یا هزار دینار یا پری پوست گاو از زر یا سیم قنطر الرجل مالك شد مال را بقنطار و قنطر الجاریة جماع کرد جاریه را و قنطر علیناد رازی نمود بر ما و قنطر اقامت کرد جا و کذاشت و بخشید قنطار را در خبر آمده مَنْ قامَ بِألفِ آيةٍ كُتِبَ مِنَ المُقَنْطِرينَ والقناطير المقنطرة ای المکمله قنطر مثل زبرج پرند که آن را دیبی گویند و قنطر و قنطیر داهیه گفته * ع * انّ العريف يُحسّ ذاتَ القِنطَرِ * و انبوه قُنطورا ترك در خبر آمده * یوشك ان قنطوراءَ ان یخرجوا اهل العراق مِن عراقهم یا سپاهان گویند قنطورا جاریه بود حضرت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلوة والسلام ار نسل آن ترك و چین اند *

قنطار مثل سنمار بر کوهه کلان قنطار قمعه * مانند جندل درختی مانند گمول یعنی خوش گند تر است و شیر بر خوردن آن حریص بود * قمقو * مثل جندل دکور و قمقو بالکسر و قنافر مثل علابط کوتاه و قمقوره انبد زنمود سوراخ کون * قمهور * مثل سمندل دراز درهم شده پوست یا سست ناتوان * قور * مثل قول سواطراف پا بهار فتن تا آواز شنیده نشود قار الصید قویید شکار را و قار الشیء و قوره تقویراً و اقتاره و اقتوره کرد بود در میان آن چیز و قار المراة جماع کرد زن را قاره کوه خورد جدا شده از کوهها یا سنگ بزرك پاره های که رنگهای سیاه دارد یا سنگ سیاه قارات و قار و قور بالضم و قیران جمع را جمع کویند * ع * هل تعرفُ الدّارَ بِأعلى ذي القُورِ * در جمع ام زرع آمده علی راس قورٍ وحش و بعضی براء معجمه روایت کنند و قاره جرس ماده و قبیله ایست که

* قنطار *
* قمعو *
* قمقو *
* قمهور *
* قور *

همه تیر اندازان اند شاعری از اینها گفته * شعر * دعونا قارة لا تنفرونا فنجفل مثل اجفال الظلیم
* در مثل است قد انصف القارة من راماها قاره دیگر است در شام و اهل آن را قارئون گویند و قارة
دومة و کوهی است خورد میان ایله و تیما و قارة بنی قیر که در آن کشتی و غیر آن را طلا کنند و قار
شتران با کلهٔ بزرگ از شتران را خرگویند * شعر * مال را بما تکا القار اه اکثر منه قوة قتار اهو در حقیقی
است تلخ و دهی است در ملایه معمور و قوارهٔ ما انست به امرأة انچه گرد بریده شود از جامه یا غیر
آن یا خاص است بچرم و انچه بریده شود از جوانب چیزی و چیزیکه بریده شود از جوانب وی
دازین است قوارة القمیص و قوارة البطیخ موضعی است میان بصره و مدینهٔ منوره و ازقوله
جامه و آخر واقورار الاعری بشیر گوید * شعر * بضمر بالاصال [illegible] کالقوس القرارة
و متغیر شدن رد رهم کشیده شدن پوست شاعری گوید * ع * منه اقورار الجلد و العشنی * و
ره آن وثید کی رمیت وقور درست خوب و لوازیه و لیمه و یا بنده از همان سال و لقیت منه
الاقورین و کسوراوالاقوریات ای ملاقات کردم از و بلاهای بزرگ را یا داین یوسعه گوید * شعر *
وکما اقمل ملک بی سالم نسو قهم الدواهی الاقوریات وقور با التحریک یک چشم شدن وقارات
الحمل موضعی است بیمامه و قوره دیهی در اسماعیله وقوریس بالضم شهری است بجزیره وقوریه
مثل سوریه موضعی است بانداس وقورة مثل سکوة موضعی است در مدینهٔ منوره وقوران
مثل سکران موضعی است دیعیر مقورمثل معظم شعر بقطر از طا کرده شده و اقعار محتاج گشت
و اقارت المرأة قتادحا و اقتا به مائل گشت و تقور ا آمل گرشست اکثر شد و تقور السحاب
متفرق گشت او و تقورت الحیه پیچیده شد مار و درة ار موضعی است میان کوفه و واسط و دیهی
است بری و بوم ذی قار روزی است معروف میهمان را یا الشکر پرویز و آن اول روزی است
که تازی یافته معرب و عجم * قهر با الفتح غلبه کردن از باب منع و موضعی است و قهار اسمی
است از اسمای الهی و اقهر الرجل یار اس مقهور شده و کارش بر سوائی کشیده و اقهره او را مقهور
یافت و آن را محمول گوید * شعر * تمنی حصین ان یسود حزاعه فامسی حصین قد اذل و اقهرا
قهر اللحم بصیغهٔ مجهول اقتن گرفته شد گوشت و روان گردید آب آن و احذت * اذا اخذت اطم
ای اصطواء رو فحلقهوره مثل وجه ران کم گوشت و بیونس که مثل کرم در آن ابدا ارند
رهو گاه بهوش آید آرد و آن ادرا ردوهی خورند و قهوارقامده دار مصر و سیده و استحوان

... دار ... مثل ... و ... مثل عصفور ... که کرد کار دارند

و ... بشود ... وکس سال و ... و ... بالضم پوست سرخ بود

درخت ... مثل جعفر و ... مقصوره طعام بسیار آورند با به ترتیب

نهاده شده ... بالضم ... چیزی ... زاغ سخت سیاه و ...

مثل دحرجه و ... کشتن کردند ... و ...

... بچگان مانند ... را به ایست کوچک و ... که بعد ...

شده سیاه کرده * ... بالکسر قادر وغی است سیاه که بدان کشتی ها و شتران را طلا کنند

و آن روغن زفت است ... الحب والرق ... روغن ... کرده هم ... اهی

... تو است از ان ... مانند تنور ... النسب ... نام ... مثل ... بکه ...

و آن ... صاحب ... و شیر ... بن حارث یا اسپ ... کرده شعر ... امسی

بالمدینه رحله ... العرب * ... است ... چاهی است مرانی

... و ... القمار ... است ... القمار کوچه ایست در بغداد

منسوب یکی از آنها منسوب است ... السلام ... محدث ... مثل معظم نام

مردی و موضعی است در عراق ... الحدیث ... کرد ... و ...

... از ... شهری است در مغرب ... مکرم و معظم ... جماعت ...

کاران ... آمد ... والشیطان ... السوق

* فصل الكاف *

* کبره بکسر کاف و فتح ... بالضم ... بزرگی ... از باب کرم و امیر مثل

امیر کبار بضم کاف و تسدید ... تخفیف آن و مونث آن ... و کابر بمعنی ... * کبره

است ... کابر ... کابر کابر ... جمع ... مکبر ... جمع

و ... و کبار بکسر کاف و تشدید ... الله اکبر ... کبر ... واکبار ...

... مثل فرح ... مکبرا ... سال شد و ... مثل ...

شد ... و علامه ... مکبر ... و مکبره بفتح ... ان ... شد ... بزرگ

سال ... و کلان سال ... بالضم اکبر ... در جمع مستعمل ... الولید ...

کبه آمده قلعا البرقه عن رسطه دهای کمر بالفتح وسطر والبهه ای نشان و کبرا مؤنث اکبر مثل کبر جمع
کبری مؤنث اکبر عز و جل فرموده انها لاحدی الکبر وهو کبرهم بالضم و کبرهم بالکسر
والکبریا بکسر الهمزه والماء وفتح الیاء المشدده بزرگی همزه را فتح دهند و کبرهم و کبرهم
بضم کاف و سکون رای مشدده در عهده ای آن کس اکبر آنهاست و نزدیک تر بنیاد آنها زنسبت
و کبر مثل کرم عظیم شد و جسیم گشت و کبر بالکسر و بالضم شرف و معظم چیز حق عز و جل فرموده
والذی تولی کبره و قوس بس عظیم گویند * شعر * تدام من کبرها بها فاذا قامت رویدا تکاد
تنقرف * و کبر و کبره بالکسر گناه بزرگ و کبر والدی در شوف [illegible] و همچنین
است کبریا تکبر و استکبار و تکابر و کبر بفتحتین مثل کبار و اکبار جمع [illegible] آورا
اصف گویند و عامه کبار گویند و کبر بفتحتین ناحیتی است در خوزستان و اکبر الصبی ای
غائط کرد کودک و این کنایه است و اکبرت المراة حائض شد زن و اکبر الرجل مذی بر آورد و
منی انداخت و ذکر کبار مثل غراب نام محدثی است و مثل کتاب پادشاهی است از پادشاهان
حمیر و الکبران ابوبکر و عمر و کبره دهی است نزدیک حلوان و الکبر مثل اثمد و احمد چیزی است
مثل لفروسه حسکک که سخت شیرین نه اندمی آید آنرا مکسر شهد و [illegible] موصی است * کبر * بالفتح
حسب [illegible] و وسط هر چیز و رفتار مثل [illegible] و [illegible] حرما که آنجا
حرما خشک کنند کتر بالفتح و بفتحتین و بالکسر و کتره بالفتح کوهان بلند علقمه گوید * شعر *
قد عریت زمنا حتی استطف لها * کتر کحافة کیر القین ملموم * اکترت الناقه بزرگ شد کوهان ناقه
و کتر بالکسر قبری است از قبور عادیان است [illegible] کتره [illegible] کوهان شتر را
* کثر * بالفتح و بالکسر [illegible] و کثر بالضم بسیاری از باب کرم کثر بالفتح و کثیر مثل
امیر کثار مثل غراب و کثر مثل صیقل و کثره است اعشی گوید * شعر * ولست بالاکثر
منهم حصی * وانما العزة للکاثر * و کثر الشی بالضم معظم چیز و اکثر آن گویند الحمد لله علی القل
والکثر و شاعر گوید * شعر * فان الکثر اعیانی قدیما * ولم اقتر لدن انی غلام * کثر الشی تکثیرا اکثره
بسیار کرد [illegible] و تکثر [illegible] بسیار کرد و اکثر الرجل بسیار آورد و بسیار
مال شد و اکثر النخل [illegible] آورد درخت خرما و کثار مثل غراب و کتاب جماعات و کاثروهم
و تکاثروهم مثل [illegible] گویند آنها در کثرت پس غالب آمد بر آنها در کثرت و از آن است

[illegible] دو [illegible] کار [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دو وکاثر [illegible]

دست ازان آب بسیار [illegible] [illegible] کرد در بسیاری ازان

[illegible] [illegible] [illegible] فرموده الهکم التکاثر وکیثر

[illegible] بسیار و اسلام [illegible] است در طائف دران حجاج

[illegible] که همه انهار بهشت ازان جاری شوند وکوثر وکیثر

مثل [illegible] بسیار [illegible] بسیار [illegible] کمیت گوید شعر واست کثیر ابن مروان طیب

* وکان ابوک ابن العقائل کوثرا * و تکوثر بسیار شدن شاعری گوید ع وقد ثار نقع الموت حتی

تکوثرا و کثر بالفتح و بفتحتین درخت خرما یا شکوفه خرما درهم آمده لا قطع فی ثمر ولا کثر

و کثیر بصیغه تصغیر نام عاشق عزه و کاثیر مثل امیر و کثیره و کثیر به تشدید یاء مکسوره و مکسو

مثل محدث نامهای مردم و کثری مانند سکری نام بتی است مر جدیس و طسم را شکست آن

را بمثل بن [illegible] پس آمد به جناب رسول اله العالمین صلی الله علیه وآله اجمعین و اسلام

آورد و کثیراء و طوطیثی است که بر می آید از بیخ درختی که در کوه‌های بیروت و لبنان است

و کثوی مثل شکری بسیار نوشیدن [illegible] کاج [illegible] پائین سرین کبهاران موضعی است در یمن

وازان است عطاء بن یعقوب کبهارانی * کدر بفتحتین و کدورة و کدر و کدره بضم کاف در

همه و کداره بالفتح تیرگی کدرة بالضم در رنگ و کدورة در آب و چشمه و کدر بفتحتین در همه

کدر به تثلیث ال و اکدر و اکدرار و تکدر و تکدر را اضافه شد و اکدر و کدر مثل فحل و کدر بر قیر و گاهی

مثل فلس آید شاعری گفته شعر * تو گشت ما [illegible] [illegible] صعادی [illegible]

کدره تکدر [illegible] ساحت آن را کدره بفتحتین گل حوض باشد که بالای آب حوض پیدا

شود [illegible] آن و پاره گل [illegible] که قطع کرده شده باشد [illegible] دسته زراعت [illegible]

شده کدر بفتحتین جمع و کدر بفتحتین و کدری و کداری بضم کاف [illegible] [illegible]

الوحل سرعت کرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بسوی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] کدر بفتحتین و [illegible] بضم کاف [illegible] گویند [illegible]

کیدر را کنادر را و بنات الاکدر گورخران منسوب اند بسوی نری از آنها و اکیدر مثل احیمر صاحب
دومة الجندل و کدراء مثل حمراء شهری است در یمن که نسبت کرده شود بسوی آن ادیم
و اکدر سهلی که روی زمین هموار باشد و نام مردی و نام سگی و کودر مثل جوهر پادشاهی پارسی
شناسنده که مهاجران را بود و آن عبد الله کلابی است و کدر الماء مانند نصر تیره گشت آب و از مسئله
اکدریه در فرایض آنست که زنی مرد و زوج و مادر و جد و همشیره عینیه بگذاشت نامیده شد
باکدریه زیرا که عبد الملک بن مروان سوال نمود از آن مردی را که او را اکدر میگفتند پس جواب
نشناخت یا بسبب آنکه مسئله مکدر و مشکل شد بر زید بن ثابت یا از سبب آنکه میته
اکدریه نام داشت و کدر مثل عتل جوان فربه قوی و کداره مثل ثمامه چیزی که در بن دیگ
ماند و مکدر نام اسپی عربی عدویه را و طریق المنکدر راه یمامه بسوی مکه معظمه و کدنه موضعی
است نزدیک مدینه منوره و اکادر کوههای مشهورانند و احد آن اکدر است و کدری مانند ترکی
سنگخوار غباری رنگ زرد حلق نقطه دار پشت * کر * بالفتح و کرور و کر بر و تکرار باز گشتن کر علیه
از باب نصر باز گشت بر و کر عنه رجوع نمود از و کرار و مکر بکسر و میم بسیار باز گردنده و کرره تکریرا
و تکرار او تکرة و کرکره باز گردانید آواز را در حلق و مکر مثل معظم حرف راء و کریر مانند امیر
آواز سینه مثل آواز خفه کرده شده از باب ضرب و منه امرؤ القیس گوید * یکر کریر الصحو شد
جباته * لیقتلنی و المرء لیس بقتال * و کرانی آوازی که از غبار عارض شود و نام شهری و کو پائی بند
از پوست درخت خرما یا برگ خرما درسی که با آن بر درخت خرما بر شوند فارسی بادبان کشتی
فارسی کنده پاعام است یا رسنی که بدان دو چوب بالای شتر بند کرور جمع صحاح گوید *
حذف الصواب بالکرور * و کر بالفتح و بالضم چاه مدکرد است و بالفتح آبی که زمین ریگستان
آن را در خود چیده باشد یا موضعی که در آن آب جمع کرده شود تا صاف گردد کرار جمع شاعری
گفته * شعر * و مادام غیث من تهامة طیب * بها قلب عادیة و کرار * و پاره جامه که بدان
دیوار خوانند اکرار و کرور جمع و کر بالضم پیمانه ایست از عراق و در شرع عبارة از صد و دو
صد رطل عراقی است یا کوشش بار خر یا شصت قفیز یا چهل اردب و جا در روی است که
فعلیس را شکافته و موضعی است در فارس و شهری است بناحیه موصل و کره بالفتح یکبار
و اول روز و آخر روز و کره بالفتح و کری مثل بسری حمله و کره بالضم پشک متعفن که بدان

[illegible] رکم بالاحمر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
ان [illegible] بسر [illegible] [illegible] است
[illegible] و کرد [illegible] ان او [illegible]
[illegible] جماعت از مردم [illegible] و لغوی [illegible] *
[illegible] و از کرد المهدی باده ابو [illegible] کرد [illegible]
[illegible] الرجل [illegible] کرد [illegible] شت و کرکر الدجاجه [illegible] کردها کهان
[illegible] الشی جمع کرد آن چیز را و کرکر دفع کرد آن و از جمین [illegible] و کرکر الرحی [illegible]
آسیا را و ناقه [illegible] بالکسر ناقه که در درزی در [illegible] رشید شود و کران به تشدید محله است
با صفهان و شهری است بناحیه [illegible] و قلعه ایست بعرب و کرکر [illegible] شهر [illegible] کار در
شهری است نزدیک به [illegible] کرد آنرا نوشیروان و دیهی است میان بغداد و قفص و کرکره
بالضم وادی است [illegible] و تکرکر [illegible] در [illegible] و تکرکر الماء بازگشت آب در مسیل
جرد و تکرکر [illegible] کرد در کار خود [illegible] مثل زدوج حکایت کرد آنرا [illegible] * کرلو *
[illegible] صاحب قاموس گفته [illegible] تصحیف است و صواب بزای معجمه است * کردار *
[illegible] مثل [illegible] در [illegible] که نقل کرده شود از جائی را [illegible] قول [illegible] که [illegible]
است [illegible] کردار و [illegible] و کرد [illegible] ایست در [illegible] * کردار *
[illegible] است در [illegible] است در [illegible] و از فارس [illegible] دیهی است [illegible]
[illegible] نام مردی و کار [illegible] الفتح [illegible] شهری است معروف [illegible] بضم [illegible] آن [illegible]
جوهری گفته [illegible] دارم که معرب است [illegible] است در [illegible] و [illegible]
آماسهای گرم و در کسر [illegible] را دفع [illegible] کسر مثل ضرب شکستن و [illegible] * کسر *
کسره [illegible] کسره [illegible] شکست آنرا پس شکسته شد [illegible] شکسته [illegible]
جمع [illegible] آن کراسر و کاسر جمع و کاسیر و مکسور شکسته در [illegible] آمده [illegible]
[illegible] شکسته [illegible] جمع و [illegible] شکسته شده [illegible] اسم [illegible]
[illegible] و کسار [illegible] شود از [illegible] حقة [illegible]

گرده مثل بوم کسر مانند منزل جای شکستگی و مثل خیر و اصل و هو دعیت استکسر مثل معول
جوبه خوب و فلان طیب المکسر ای کس نیک است نزدیک امتحان و کسر من طرفه فرو خوابانید
چشم و انکسر الرجل کم کرد رعایت حال خود را و کسر الشئ کسر او کسر واجمع کرد بپوشید و باز زدن
یدو تد برای فرود آمدن هنگام گویند تقضی البازی اذا البازی کسر و در صحبتشان آمد و کانها
جناح عقاب کاسر ای باز و یعنی عقاب جمع کننده دو بازوی خود را جهت فرود آمدن و کسر متاعه
فروخت متاع خود را پارچه پارچه و کسر الوساد دو تا کرد بالش را و تکیه کرد بران و کسر بالفتح
و بالکسر نیز پاره از عضو یا عضو تمام یا نصف استخوان یا گوشتی که بران بود یا استخوانی که بران
گوشت بسیار نباشد شاعری گفته شعر الا بکرت عرسی بلیل تلومنی و فی کفها کسر ابح ردوم
و جانب خانه و پاره زیر سر ارخیه یا الچه دو تا [illegible]
جمع آن است و هاری مکسوری ای همسایه من جانب خانه او بسوی جانب خانه من است
و کسر قبیح یا الکسر استخوان ساعد از جانب آرنج شاعری گفته و لو کنت کسرا کنت کسر قبیح
و کسور الاودیه جاهای کج شدن و میل نمودن رود پارها و شعبهای آنها واحد ندارد و مکسور مانند
معظم وادی که کسور او روان باشد و شهری است و نام اسپ عتیبه بن الحارث بن شهاب مکسر
مثل محدث نام محدثی و سواری و کسری بکسر کاف و فتح آن پادشاه فارس معرب خسروای فراخ
ملک اکاسرو اکاسره و کساسره و کسور جمع و قیاس کسرون است مثل عیسون و نسبت بسوی
او کسری و کسروی و کسروانی است و کسر بالفتح در حساب کم از واحد و چیزهای اندک و کسر
بالکسر دیهه های اند بسیار در یمن و کسور مثل صبور شتر ماده که کوهان نباشد یا که دم را دوتا کند
بعد از بر داشتن آن و اکسیر و الکسر کیمیا و کاسور بقال دیهه ها و کسره بالکسر پاره از چیزی شکسته
کسو مثل عنب جمع و کاسو عقاب و ارض ذات کسور زمین صاحب بلندی و پستی و رحل
در کسرات و هل رات هود و بفتحتین مردی که غبن کرده شود در هر چیز و هو یکسر علیک الفوق
او اذرعانای آن کس حسبکین است و تو جمع تکسیر جمعی که بنای واحد را بشکند و کسیر
مثل زبیر کوهی است بلند مشرف بر اقصای دریای عمان * کسیره * بالضم یا و فتح آن درختکیست
و کسر مثل جدل سادست و یکی از عاج کسان و جمع * کسکر * مثل جعفر شهری است که قصبه آن
واسط است خراجش دوازده هزار هزار مثقال است مانند اصفهان * کشر * بالفتح دندان ظاهر

* کسیره *
* کسکر *
* کشر *

از دل بدر خندد و رغیر آن کشوه من استانه مثل ضرب نمود ار کردند از اظهار رخیر ابو الدردا آمده

از ان انکشر زجوه اقوام رقد کاشره وهم دندان در نموده و کشره بالکسر اسم مصدر است از ان و کشر

بالفتح و کاشر نومی است از جماع و از ان فعل نماند و کشر تبسم کردن و کروهی اسمی از کوههای

جرمن و کشوره صعیف شدن و شک و رنده انکور که خورده باشد انچه بران بود و کشوه مثل زقوه موضعی

است در مصنفای یمن و کشوره مثل دروم دیهی است در ان و حاری مکاشری ای همسایه من

در برابر من است کرایم و امی نماید مراد بتر ابصار او کشوه مثل فرح کریحت *کسامر* مثل

علابط مرد زشت و کشمره اتمه را نمود دیهی را و آماده آوریه نیز *کصیر* کوتاه قد *کظوه* بالضم

کماره فرح و پیه بر مرد دا کرده یا و تیکه بر کشیده شوند از پیه پس آن موضع کظر و کظاره اسمی

و کظر سوراخ کوشه کمان که سر چله در ان کنند و میان دو استخوان چم کردن کظر القوس

مانند نصب کظر ساخت بم ای کمان و کظر الزند قد سوراخ نمود در چوب زنوم آتش زنه و کظر

بالکسر پی که در اصل سوفار تیر بندند *کعره* بالفتح کره و ستکی مانند غده و کعر الصبی مثل

فرح پر شد شکم کودک و فربه کشت و کعر المعیر و اکعر و کعر و کوعر السمام بسته شد پیه در کوهان

شتر و صبی کعو مثل کعف و اکعر کودک فربه پر شکم و کیعر بچه شیر فربه و کعوره فربه ابلی و کعر

بالضم حار و بر هشته برک مرمکعر امثل محسن رقت دوان و تیر *کعبره* بالفتح زن حفا کار سخت

و بطعمتن کره بندهای سمره زراعت را که از کندم بیرون اندازند وقتی که پاک کرده شود

و در بن هر دو معنی به تسدید راییز آید و کعبره و کعبوره هر چیز سخت مجتمع و کعبوه استخوان

ساق دست از جانب ابهام و پاره از کوشت و استخوان سخت و بسته شده و اصل سر و سر بن

فربه و سر کین خشک شده برد شتر و کعره بالسیف قطع کرد او را شه شیر و مکعبور بکسر با نیز

آید و شاعر اندعوری رشحمی *کعتر* مثل جعفر پر بدر است مانند کنجشک و کعتوی مشبه

مایل کردید در رفتار مانند مست و سخت و بد و تیهوی کوه در رفتن *کفر* بالضم و با الفتح

و کفور و کفران بالضم هر دو ضد ایمان و اکفار و تکفیر کافر کفتن رحم و است لا تکفر اهل قبلتك ر

کفر نعمة الله و با ما نند نصو کفور او کفر انا انکار کرد و پوشید آن و از رحیم آمده من ترك قتل الحیات

خشیة فقد کفر ای انکار کرد نعمت خدای را و روحل و کافره حدا انکار نمود حق وی را و مکفر

مثل معظم کسی که انکار کرده شود نعمت وی با وجود احسان وی و کافر منکر نعمتهای خدای

* کسامر *
* کصیر *
* کظر *
* کعره *
* کعبره *
* کعتر *
* کفر *

مرد کُفّار و کافِره و کِفار جمع و مونث بتا است کوافر جمع در خبر آمده واجعل قلوبهم
کقلوب نساء کوافر ای مثل دلهای زنان کافره در اختلاف و دشمنی در رحل کفار مثل شداد و
کفور مثل صبور کافر کفر بضمتین جمع و کَفَر علیه مثل ضرب پوشید او را کفر الشی و اکفره
تکفیراً پوشید مساحت آن چون شاعر گفته شعر هل تعرف الدار باعلی ذی القور قد درست
غیر رماد مکفور و کافر شب و دریا و وادی بزرگ و نهر کلان و ابر سیاه صعیر مازنی گوید شعر
فتذکرا ثقلا رثیدا بعدما القت ذکاء یمینها فی کافر و ابر تاریک و کشت کار و [illegible] و کافر
کَفْر زمین دور از مردم و همچنین است کفور در خبر آمده لا تسکنوا الکفور فان ساکن الکفور
کساکن القبور و کافر زمین هموار و زمین پست پامال شده و درشتی و موضعی است و اولاد
هابیل و کافور و کُفره تاریکی و کافر و مکفر مثل محدث مرد سلاح پوش و از آن است حدیث لا ترجعوا
بعدی کفارا یضرب بعضکم رقاب بعض ای نگردید بعد من سلاح پوش که از نمد بعض شما گردنهای
بعض را یا معنی حدیث این است که تکفیر مکنید مردم را تا کافر گردید و مکفر مثل معظم بسته شده
باهن و کفر بالفتح تعظیم کردن مرد فارسی پادشاه خود را و تاریکی شب و سیاهی آن و بدین معنی
بکسر نیز آمده شعر ورد قبل انبلاج الفجر و ابن ذکاء کامن فی کَفْر و قیر گوید اللهم اغفر اهل الکفور
و جانک دیه را کفر القریه و اکتفرها لازم گرفت دیه را و کفر بالفتح چوب کنده کوتاه یا
عصای کوتاه و کفر بالضم [illegible] زفت که بدان کشتی را اندود کنند و کفر مثل کتف کوه بزرگ
یا پشته از کوه و کفر بفتحتین عقاب و کفر بفتحتین و کافور و کفور و کُفُری بتثلیث کاف و فا غلاف
شکوفه درخت خرما و کافور روئیدنی است خوشبو که شکوفه آن مثل شکوفه بابونه
بود و خوشبوی است مشهور که می برآید از درختی که در کوههای دریای هند و چین می روید
و بسیار سایه درخت آن انبوه مردم می در آیند و جامی که بود در آن پلنگان و چوب آن سپید و نرم
باشد و در جوف آن کافور یافته میشود و آن اقسام است و رنگش سرخ بود و بتصعید سپید میگردد
و کوه جوسه الکافور کوافیر و کوافر جمع و اما قول راعی شعر تکسو المغارة والآکام دا ارج
نضب ... الکافور دراح پس مراد از کافور شمل الطیب است که اهل ... آسرامی
چرد و کافور چشمه است در بهشت و تکفیر در معاصی ستر کردن اظهار زاری کردن و تی
نمودن جویدن کواند شعر و اذا سمعت بحرب قیس بعدها فضعوا السلاح و کفروا تکفیرا

... آمده اذا اصبح ابن آدم فان الاعضاء کلها تکفر اللسان ای ذلیلی می کنند اعضا برای
زبان و در خبر است انه کان یکره التکفیر فی الصلوة ای الانحناء بسیار در قیام و تاج پوشانیدن
پادشاه بجای که چون پادشاه [illegible] زاری کرده [illegible] پیش روی [illegible] تاج است مثل
تسمیه اسم [illegible] کفاره بضم [illegible] الحج کفاره [illegible] از صدقه و روزه
و غیر آن کفره بضم [illegible] کفار [illegible] کفاری بضم بزرگ [illegible] و کفریه مثل
[illegible] است در شام و رجل کفرین مثل عفرین مرد صاحب فهم و دلاور و رجل کفرنی مرد گمنام
و اعجمی و کفر قریه های کفاوتان [illegible] والامی در دان کرد فرج * مکفهر * مثل مطمئن
ابر سیاه غلیظ [illegible] روی کم گوشت [illegible] بتیرگی و درشتی را گویند * مکفهر *
* شعر * قام الی عذراء فی الغطاط * یمکفهر اللون ذی حطاط * یمشی مثل قائم الفسطاط * و ترش روی گروه
سخت [illegible] واکفهر النجم پدید شد روی ستاره و روشنی آن در شدت تاریکی و اکفهر الرجل
ترش روی شد در خبر ابن مسعود آمده اذا لقیت الکافر فالقه بوجه مکفهر * کمره * بفتحتین سر گیر کمر
بفتحتین جمع [illegible] مثل است الکمر اشباه الکمر گویند این را در تشبیه چیزی بچیزی و مکمور * کمره *
کسی که ختنه کننده سر گیرش [illegible] رسانیده باشد و مرد بزرگ سر گیر مکمور را اسم جمع [illegible]
[illegible] که کدام آن [illegible] بزرگ سر گیر است [illegible] مثل نصر مغالبه کرد [illegible] در این باب
پس غالب آمد [illegible] گویند * شعر * والله لولا [illegible] لکمرنا الیوم [illegible] و کمره با لکسر
[illegible] که رطب گشته در زمین [illegible] مانند [illegible] کوتاه قد و موضعی است و بزرگ سر گیر
[illegible] مثل [illegible] بزرگ سر گیر [illegible] زن جماع کرده شده [illegible] مثل [illegible] لقب
غالب جد فرزدق * کمتره * مانند دحرجه رفتاری که در آن گام نزدیک نهادن باشد و در بدن * کمتره *
کوتاه قد و کمتره بالکسر رفتار [illegible] درشت [illegible] هر دو [illegible] کوتاه قد [illegible] سخت شدید
و کمتره مثل دحرجه پر کردن [illegible] مشک را [illegible] * کمثره *
مثل دحرجه [illegible] شدن چیزی و در آمدن بعضی از آن در بعضی و کمثری امرود واحد [illegible] * کمثره *
است کمثریات جمع مونث [illegible] آمده [illegible] کمثری واحده [illegible] کمثری
[illegible] کمثری [illegible] کمثره [illegible] مانند علابط
کوتاه قد * کمعره * مانند دحرجه [illegible] شدن کوهان * کمدر * بضم کاف و فتح میم مشدد و * کمعره * * کمدر *

ودال مهمله سرکیره کنار * مثل غبار سپار آرد وحیف مند وکنار ه بالکسر والتشدید پارچه از
جامه های کتان در حدیث معاذ آمده نهی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عن لبس الکنار یعنی
کنارات بالکسر والتشدید و بفتح نیز آید وکنانیر جمع هاء باد فها یا کاملها یا قطعه ها در وصف
جناب افضل المرسلین سرور عالمین صلی الله علیه وآله وسلم بعدد ما فی السموات والارضین
در توریة است بعثت محو المعازف والکنارات جولی گفته مقلوب کرانات است بمعنی
عودها و ابو سعید گفته گمان دارم کنارات بنای مولده است جمع کنار جمع کبر بمعنی
طبل و در حدیث جناب امام الانام والعالمین وصی خیر المرسلین حضرت امیر المؤمنین علی ابن
ابیطالب علیه وآله وآبائه صلوات الملک الوهاب آمده امرنا بکسر الکوبة والکنارة والشیاع
و مکنو مانند محدث و مکنو نوبه زشت وکسی که بجامه تعالی شکم بزرگ داشته باشد
* کنبار * بالکسر رسن پوست نارجیل وکنبره بالکسر سو یعنی فربه * کنثر * وکنثوره هم فرد
مجتمع الخلقه و سرکیر مرد و وجه مکنثر بصیغه اسم فاعل روی درشت وکنثوة الحمار آواز خر
از بینی و تکنثر مثل تدحرج فربه شدن تکنثر الصوف پراکنده شد پشم بسبب ندف
* کندر * مثل قنفذ بوی است از صمغ گرم است در درجه دوم و خشک در اول انضاج
وتحلیل و قبض کند رعده را تقویت دهد وکندر وکنادر مرد درشت کوتاه قد و خر بزرک
وکندره زمین درشت بلند و جای نشستن باز وکندری ه توهی است از حساب رومیان در
نجوم وکنداره بالکسر ماهی است کوهان دار وکنبیر مثل قنفذ وسمیدع غلیظ درشت و
وکندیر بالکسر خر درشت و نام مردی وانه از وکندیرة وکندیرة ای صاحب فربهی و درشتی
است * کنعره * ناقه بزرگ کناعر جمع * کنفره * بالکسر و یعنی کنکور بکسر هر دو کاف و فتح
دوم [illegible] راست میان قرمیسین و همذان وقصر اللصوص هم گویند و قلعه ایست محکم آباد
در دیلت حزیره ابن عمر * کنهدر * مثل سفرجل ابجه یوان شیر وانکور و مانند آن [illegible]
* کنهور * مانند سفرجل پاره های ابر مثل کوهها یا ابر تو بر تو در حدیث جناب امام الابرار و قاطع
الایام الفجار حضرت علی علیه وآله صلوات الله الغفار آمده و میض فی کنهور ربابه [illegible]
کنهوره ناقه بزرگ وناقه [illegible] سال رکنهوه بر وزن مرحله موضعی است [illegible] و در آن
آتشکده است * کوز * بالضم پالان شتر یا پالان با جمله ادوات آکوار واکور وکیران جمع و آتشدان

* کنار *
* کنبار *
* کنثر *
* کندر *
* کنعره *
* کنفره *
* کنهدر *
* کنهور *
* کوز *

آهنگران از گل وجای زنبوران در جبو آمده [illegible] تخرج اکوار النحل صدقة ای زکوة وکور
الفحم جماعت بسیار از شتران یا یک صد و پنجاه یا دو صد و اکثر و گله گاوان ابو ذویب گوید * شعر
ولا مشب من الثیران افرده * عن کوره کثرة الاغراء والطرد * اکوار جمع وکور مثل قول زیادت
گویند نعوذ بالله من الحور بعد الکور ای از نقصان بعد زیادت وکور و تکویر پیچیدن عمامه و گرد کردن
زمین و سر جمع کردن [illegible] مکور [illegible] و کواره [illegible] عمامه و کور [illegible] والفحم کوهی
است و بلاد للعرب [illegible] است در عمامه و [illegible] است [illegible] و طبیعت و کاره مقداری
است معین از غله و صاحب صحاح گفته کاره جامه که بر پشت اندازند و [illegible] مثل قول واستکاره
برداشتن کاره و مکور [illegible] الفحم [illegible] و کسر آن [illegible] و کوتاه عمر بعض
[illegible] است و کوره بالضم شهر و ناحیه کور جمع و کوارة النحل بضم
کاف و تشدید واو و تخفیف آن بکسر کاف [illegible] سوراخ شانها از گل برای
مگس شهد [illegible] که در موم [illegible] کوارات [illegible] رها کرده شده که
[illegible] شد [illegible] که در آن طعام باشد و کارده [illegible] در موصل و از آن
دیه است فتح ابن سعید موصلی زاهد [illegible] و محمد بن الحارث محدث [illegible] است و اصفهان
راذان دهی است عبد الجبار بن الفضل و حامد بن احمد بن مروه محدثان [illegible] است
[illegible] و کار [illegible] اسب [illegible] تکویر [illegible] و اکتار [illegible] آن را بر زمین
اوفتاد شاعر گوید * شعر * متکورین علی المعاری بینهم * ضرب کتعطاط [illegible] * و کیر
المتاع جمع کرد متاع را و بست آن را و کور الرحل [illegible] آماده [illegible]
شاعر گوید * شعر * [illegible] ام الراس والمقدم ساطع * فتصوبها للید من مکور [illegible] و کور اللیل
علی النهار داخل کرد شب را در روز [illegible] الشمس کورت ای [illegible]
شدن عمامه [illegible] آن [illegible]
الفرس برداشت اسب دم خود را [illegible] و اکتارت الناقة [illegible] است ناقه دم خود را [illegible]
کشی و اکتار الرحل آماده شد [illegible]
مکوری و مکوره [illegible]
[illegible] اسب [illegible] پوشیدن و دارة الاکوار [illegible]

آنکه مرد از او دوری پیش وی و مَضَّرَهُ تمضیرا تَمَضَّرَ نسبت کرد خویش بسوی این قبیله پس
منسوب شد بسوی آنها و تمضر غضب کرد برای آنها و مضر الله لك الغنیمة خوش گرداند خدای
عز وجل برای تو آنرا و تمضّروا المال قوبه شدند شتران در کوهپایه‌ها و تماضر بالضم نام زنی و ذهب
دمه خِضرا مِضرا بالکسر و مثل کتف ای رائگان رفت خون وی و خذه خضرا مضرا ای بگیر آنرا
تر و تازه و مضیره بکسر ضاد شوربای است در کرده‌های قمس و مضّروها تمضیرا هلاک ساخت آنرا

* مطر محرکة باران امطار جمع و مطر لهشی و ابن هلال و ابن عکامس صحابه جناب رسول
الله العالمین و اشرف المرسلین اند صلی الله علیه و آله وسلم و مطر ظفاری و مطر بن ابی سالم و ابن
عون و ابن طهمان و ابن میمون محدثان اند و مطرتهم السماء مثل نصر و مطرا بالفتح و بفتحتين
رسید آنها را باران و مطر الرجل فی الارض مطورا و تمطر رفت بر زمین و مطر الفرس مطرا و مطورا
و تمطر شتافت اسب و فرس متمطر و مطار مثل شداد اسب تیز رو سابق کقعقعة شعر اتته المنایا
فوق جرداء شطبة * تدف دفیف الطائر المتمطر * و مطر القربة پر کرد مشك را و امطرهم الله باران
برآنها خدای عز وجل نمی گویند این را مگر در عذاب و یوم ممطر مثل محسن و ماطر و مطر مثل
کتف روز باران دار و مکان مطیر و ممطور جای باریده شده و متی اطرابك ساعتی بارد و ساعتی
باز ماند و متمطر و من لم یتمطر حاجته که آن را باران گویند و استمطر الرجل باران طلب کرد
مرد و یافت باران را از سکوت کوه و طلب نمود خیر او و رزق گویند * استمطروا من قریش کل
مخدع * و مستمطر جای ظاهر بود از و متلون بخیر مثل نصر رسانید مرا بخیر و ما
مطر منه خیرا و بخیر نرسید از و از وی خیر و مطرت الطیر و تمطرت سرعت کردند پرندگان
در فرود آمدن و تمطرت الخیل آمدند اسپان در حالیکه سبقت می کردند بعض آنها بر بعض
و تمطّروا تعرض کردند برای باران یا ظاهر شدند برای باران یا برای سردی آن و ممطر نام
اسپی مودی و کوه ذهبت الابل ولا ادری من مطر به ای نمی دانم که کدام کس گرفت اورا
و مطر بالفتح و مانند کلمه و مطر بالضم عادت و مطره بفتحتين مشك و مطرة الحوض میان
حوض و مطر بالضم جوشیدن از ان و امرأة مطرة مثل فرحة زنی که لازم گیرد مسواك کردن را با غسل و
طهارت را در خبر آمده خیر النساء المطرة المطرة و مطار مثل غراب و قطام وادی است نزدیك
طائف و نام را بی مثل غراب است اما مانند قطام پس موضعی است تمیم را یا امیان بنی تمیم

وبتی بشکوه مطیر مثل مقیمه دیمی است دوانی سرمی رای باعو اسامطّریّةٌ اسپی زیرا که

بنا کرده آن مستطر بی هوا و شیمانی عادمی و مطّریّة دیمی است بظاهرة مره وذو المطاره کوهی

است بالضم نام ناقه ابیه و مطان همانند متمایه دیمی است د و مطر و دیو مطار و مطاره چاه فراخ

دهان و مطور با کسرون شهر و ان مطیری مانند سمیی دهای است کوه کان وادی که آب واهد

و امطروا حیل معرق آبود شده یعنی مو د سوی هیش مد است و ناکشته شد و امطرا امکان با است

مطیر ابو او رمطر و ماطرون ده ای است در شام و حوهری دون جای میر گفته و ابن

هاط المسعد رحل ممطر زمر بسیار مسواک کسی و ممطور ابو سلام اسود حبشی دمشقی و

مطیر مثل دیر بود و تابعی اند و مطران النصاری بالفتح والکسر بزرک نصاری عربی معرب

نیست * معر * بفتحتین موی ریختن ازجیزی که رسید بدان معر الظفر مثل فرح شده

معر بودن بیای از اموری که رسیدنان و معر الشعر و الریش رنحوه وامعر کم شد موی

ابو امعر و معر مثل کتف و معرت الناصیه رفت از ناصیه موهای آن تمام و ناصیه معراء

مثل حمراء لغت است از ان و الشعر الامعر موی یعتاد هرا دلیت امعر و المعر موزه که

پشم زیر پایش بیفتاده باشد و امعر سم دابه که بسیار رو باشد وامعر امعاراً و معر تمعیراً

محتاج گشت و ندا کردید توشه آن در حمر آمده ما امعر حاج قطّ ای محتاج نباشد حج کننده

کاهی و امعرت الارض بی روشی رکی یا کم رو گیدگی شد زمین و امعوا کشید از ری مال او را و

امعرت المواشی الارض چریدند مواشی زمین را پس نکذاشتند ازان چیزی را و معر مثل کتف تحول

کم خیر و بسیار لمس کسی و رمی را و معروحه تمعیر القمعر متمعیر ساخت از روی خود را از روی

خشم پس متعیر گودید و له معوّد لهم ای با آن رنکی است مایل بسرخی و معود درهم کشیده

روازخشم رحلی معِوَد هو مانند کتف خوی درشت بد و فیه معارة ای دران درشتخوی است

* معر * بالفتح و بفتحتین کل سرخ و معو مثل معظم رنک کرده شده بکل سرخ ونسوه معو ماسدل

معرت ... ما بویک کل سرخ را سوسی که بویک کل سرخ بود و معو بفتحتین و معره بالضم

ورد نسبت به سرخ خالص نباشد یا سرخی میدی آمیز مایل به تیرکی و امعر ... سرخ مو

... که دروی ... سرخی ... صاف بود و حمر آمده ایکم امر هم الطاب قالوا

... ای آن سرخ رنک تکیه کسی ... است و ... سرخ در حمر ... و ...

آمده و مَغِرَ مو ابهما لم قدرت علیهم متمعزة دماءای سرخ رنگین گردیدن و لبن مُغِر مثل امیر
شیر سرخ لون آمیخته وامغرت الناقة والشاة شیر ممغر سرخ شیر شد و ممغار مثل محراب
معتاد در شیر سرخ زدن و نخله ممغار درخت خرمای سرخ خرما و مغر مثل منع رفیقه و رفیقه
و مُغرة باران اندک یا سمک ضعیف و موضعی است در شام مر بنی کلب را و اوس بن مغراء سعدی
از شاعران مضر است و مغران نام مردی و ماغره موضعی است وامغره بالسهم با آنکه زدم در آن
تیر را و قول عبد الملک بن مروان جریر را مغربا ای نحوان برای ماشعر ابن مغراء * مقر بالفتح
* مقر * زدن چوب بقسمی که استخوان شکسته و پوست سالم ماند مقر و عقیقة مثل نصر زد کردن آنرا
چوبی چنان که استخوانش شکسته و پوست درست ماند و مقر السمکة المالحة وامقرها
انداختن ماهی نمکسوده را در سرکه رشی ممقر و مقر مثل کتف صبر تلخ یا ترش مقر بفتحتین
ترشی یا تلخی و مقر مانند کتف صبر یا چیزی است مانند آن یا زهر و مقر بفتحتین است مقر بالفتح و
در معنی آمده وامقر من الصبر والمقر و ممقر مثل محسن شیر و چاه کم آب وامقر امقرارا تلخ گردید
رکوی وامقر امقارا تلخ گشت لبنه کوبد شیر ممقر مرّا اعدایه وعلى الاذنین حلو کالعسل * و
مقر اللبن ترشی مزه شیر و آن هوائی که به ترش گشت و ممقر و تلخ وامقار کمدیدن چاهی وقتی که
آبش کشیده شود و فنا گردد * مکر بالفتح فریب کردن مکر به مثل نصر فریب داد بآن وردها الاثم
* مکر * المکر واتهکوبی ورد حیر مسجد کوچه آمده جا بینه الایسر و مکوائی در جانب راست آن باز است
که در آن مکر و خداع واقع می شود ماکر و مکار مثل شداد و مکور مثل صبور فریبنده * و مکر بالفتح
گل سرخ و ممکور و متمکر رنگ کرده شده و گل سرخ ... مرد و ساق را آواز مرغان را آواز دم
کرفتن شیر و آب دادن زمین و مکور بکسر یالین ... است و مکوار مثل ... آب داد
زمین ه در اومکوة بالفتح ... گیاهی است غباری رنگ که به وصف ... * تعاطی فراخ
المکر طورا و تارة * مکر و مکر ... شدن و ساق ... خرما ...
نزدیک به پختن رسیده و نخله ممکار درخت خرما که خرماهای چنین بسیار داشته باشد و ممکور
شیر آلوده چون شکار یا کوبیا دکل سرخ رنگ کرده شده و ممکورة زن آکنده حلقت کرده ساقین یا زن
سخت گوشت در هم در آمده حلقت و ماکر قافله که مویز برداشته باشد و مکر بفتحتین سرخ شدن
... و تمکیر جمع کردن دانه ها در خانه و مکوة ... خضاب کرد ... خضاب کرده

شد و بطاش گوید * شعر * لضرب به الملک الاربطال فیه * و یمتکوا العم ممه امتکار او امتکوا الحب

کاشت دانه‌ها را و مکران شهری است مشهور * * مور * مثل قول روان شدن و اضطراب کردن * مور *

و جنبیدن جناب حق سبحانه فرموده یوم تمور السماء مورا و اعشی گوید * شعر * کان مشیتها من بیت جارتها * مر السحابة لا ریث و لا عجل * و تردد نمودن در چیزی مثل تو آمد * فاما المعوذا الدق

مارت فانه ای تردد میکند صدقه و می رود و می آید و در چیز دیگر آمده الانعم فی آدم الروح مار فی

راسه فلا طنی و گردیدن در عرض و آمدن بچه و جاری شدن و بر روی زمین حرکردن گوید * و مار دم من

جارته بالقع * در چیزی رسیدن السبب آمد که پوسید و شد از شری که بچوب دیم کرده شد پس

کشمان کان مار مورا ته مور ان تردد قلا بر کندن پشم و براکنده شدن غبار و مور موج و راه

هموار با کوب شده طرفه گوید * فوق مور معبد * و جمو توم و ساحلی است قدیه‌ها بر ساحل شمالی

زبید و مور بالضم غبار مردود و خاک براگنده شده از باد و ماره مثل اقامه روان کردن و بر

انگیختن باد خاک و غبار را و ناقة موارة مثل شداده باقه سرم سیر تیز رو شاعری گوید * علی ظهر موار

الملاط حصان * و سهم مائر تیر سبک نفوذکننده در اجسام و مائرات خونهای روان شاعری گوید

* شعر * حلفت بمائرات حول عوض * و انصاب ترکن لدی السعیر * و امره مار به دن سهید رنگ

درحشان و ابهیا ر دو کنده شدن پسر مرت الوبر فانمار دوکنده پشم را پس پراکنده شد و موره

و مواره نصیر هردو پشم پوکنده شده از گوسپند زنده یا مرده و مار سرجس موضعی است و اسر را یکی

ساخته اخطل گوید * شعر * لما رأونا و الصلیب طالعا * و مار سرجیس و موتا ناقعا * کسره هم را شماع

کرد موضعی است و اسم را یکی ساخته‌اند و تمور آمدن و رفتن ز و ان موجی و راست با پستادن

پشم از دانه و همچنین است امتار و امتار السیف بر کشید شمشیر را و موریان بالضم دهی است

بنواحی خوزستان و از آن است سلیمان بن ابی ایوب موریانی و ریر منصور و جزیره مان موریان

جزیره ایست در دریای یمن متصل هند * مهر * بالفتح کابین مهور و جمع مهر المو اه مثل منع * مهر *

و نصر و امهرها کابین مقرر کرد برای زن شاعری گوید * شعر * اخذن اعتصابا حامة عجرفیه

* و امهرن آرماحا من الخط ذبلا * و امهرها تزویج کردن را از بهر خود او کابین و در مثل

است کالممهورة احدی خدمتیها زید ابن وادر بادان و قصه این است آنکه زنی

باداران شوی خود مهر و ابن شویش یکی از دو خلخال آن زن ازوی گرفته حواله این ساخته

پس آن را بصیغهٔ تعقل راضی کردند و همچنین در حمق گویند کالممهور ثمن مال ابیها و
اصلش آن است که مردی داد مردی دیگر را مالی پس آن مرد دیگر نکاح کرد بدختر مرد اول و مهر داد
زن را از مال پدرش و مست قهاد بوان و مهرة مثل سفینه زن خوب کوان کابین و ماهر حاذق در عمل
و شناور نیک در شناوری اعشی گوید * ع * یقذف بالبوصی و الماهر * و در خبر آمده الماهر فی
القرآن مثل السفرة ای حاذق بقرآن مانند ملائک است مهره بفتحتین جمع مهر الشی و فیه و
به مثل منع مهرا و مهورا و مهارا و مهارة حاذق شد در ان چیز و مهر بالضم و مهرة استخوانی است در
زو سینه اسپ شاعری گفته * جانی الیدین عن مشاش المهر * و مهر بالضم بار درخت حنظل
مهره مثل قرده جمع و اسپ کره یا بچه اول اسپ و غیر آن امهار و مهار و مهارة جمع و مهرة ماده مهر
مانند صرد و مهرات جمع بعین زیاده عنی گوید * شعر * و محنبات ما یذقن علی دقاة یقذفن
بالمهرات والامهار * و فرس ممهر مثل محسن ماده اسپ بچه دار و مهره بالضم خرزه ایست
دوستی می کنند بآن زنان بالین فارسی است و مهر مثل صرد مفاصل با هم ثعت پیوسته در سینه
یا استخوانهای بوم پهلو واحد آن مهرة است و شاید این فارسی است و الابل المهریه بالفتح
شتران منسوب بسوی مهرة بن حیدان پدر قبیله مهاری و مهاری بتشدید یا و تخفیف آن جمع و
امهر الناقة ساخت ناقه را مهریه و مهریه کمدم سوح و ماهر و مهرة مثل جهینه نام مرد و مهر و مثل
منل قسور موضعی است و مهر مهران بالکسر بهری است در سند مهران دیهی است باصفهان
و حدا احمد بن حسن مقری و مهار مثل کتاب چوبی که در بینی شتر کرده اند گویند لم تعط هذا الامر
المهرة مثل عمه ای نیامدی آن کار را از جهه آن و تمهر طلب کابین کردن و کابین کردن و تمهر
حاذق شدن و متمهر شیر حاذق در شکار کردن * میره * بالکسر طعام کشیدن از شهر بشهری مار عیاله
مثل باع میرا و امتار هم و امتار لهم طعام آورد از شهری برای عیال خود و از این است قول عرب
ماعنده خیر و لا میر و میار و مانند شداد طعام آورنده از شهری و میار بالضم و میارة مانند رجالة
جمع مایر گویند نحن نمتطر میارتنا و میارنا و مائرة شتری که بر ان طعام آرند در خبر است
الحمولة المائرة لهم لا عبه ای شتری که بر آن طعام از کوه آرند در آن رکوة نیست و امار الابل
بار کرد بر شتر طعام را و تماروا بینهم فساد شد میان آنها و امار اوداجه قطع کرد رگهای گردن آنرا
و امار السن کذا حسب آن چیز را و امار الرعفران آب ریخت در زعفران پس آمیخت آنرا و مرت

* میره *

البوار آمده چنانچه در دار ضرب الصرف ابو کندم پشم را شوار ه بالضم پشمی که چون قشر دیوار مانند شد ادا اسب شرسفه بن خاطب ملازنی و سایره و مانیر مکابعه کرد او را پس کرد چنانچه رمی کرد

* فصل النون *

* نائره * بوا آنکه چهله شود ناره ناثره مثل متع بو آنکه چه شد بو آنکه چهله شود ونور ابوزن

نایره * مجرود ناره واصد آمد * نیر مثل ضرب بلند کردن و از آن است ممبر و زجر کردن و دفع نمودن

وهو اللاذم بیمار فیه کردن و بلاذانا بلسان غالب آمد بو زبان زنهار مثل شداد مرد قصیح و قو یاد

کنند * رقیر بالفتح معاً کیچه در ظاهر آب و آماس در بدن و بلند شدن از چیزی و اقلامی است از عمل

مارد * در اندلس و باله ثر سمد * و هم نبر العرف مهور گرد انید حرف را و قصاید منبوره و همزه مثل

مقطعه قصیده های که در آواخر ابیات آنها همزه باشد کر بعد قویش لاتنبر در خبر آمده قول له یا نبی

الله فقال انا معشر قریش لانتبر باسمی و نمو المعنی بلند کرد مطرب آواز را بعد از پستی و طعن زدن

نیزه زدن ربوده شد کرباسی بر دارد بیره و انسوه در خبر آمده اطعموا لمبر و انظروا الشر ر

و در بعضی روایات بتای مثناة فوقانیه بدل یای موحده آمده و نیز مثل صرد اصله هاع کلان

و نمیر ماند زنبور مرد با کیامت و نیز مثل امیر دیمی است در بغداد و نمیر ماند امیر پلیور و نور

مثل صبور مقعد و نیر کم حیا و نمو بالکسر کند و دانه کوحک است که چون پوشد رود بیما ماند

یا مکس یاد رند * ایسه نور کوتاه قد قحش گوی لئیم انبار و قبار جمع و منصور بن محمد واسطی

نیری بالکسر شاعری است بدیه کوامی و انبار حانه بازرگان که در آن متاع تو بتو نهاده باشد

واحد این است بالکسر و انبار شهری است قدیم در عراق و خرمنهای گندم و مواضع انک

میان بور و ه فر و دهی است در بلخ و از آن است محمد بن علی انباری و سکة الانبار کوچه ای است

در مرو و از آن است محمد بن حسن بن عمرویه انباری و انبار انبار عراق چنانکه ماهی و هم

کرده اند و انبر آبله دار شدن و آماسیدن در خبر آمده ایاکم و التخلل بالقصب فان الفم ینبر منه

ای دهان آبله دار می شود از خلال کردن بدنی و انبر الخطیب بالای منبر شد خطبه خوان

* نبل رة * وانبر الانبار ساخت انبار را * نبل ره * مثل دحرجه تبذیر و اسراف مال و نون زاید است

* نتر * * نتر * مثل نصر سخت کشیدن در خبر آمده * ایستر ذکره ثلث مرات و ربودن جامه ها او کسان

رو بد انها و بمبالغه کشیدن کمان و مبالغه کردن در تیر زدن و سستی و در شتی و ...

کفتن ودر سخن درشتی کردن ونثر لفتحتین تمامی دهلا کی سماج گویند * شعر * واعلم بان

ذا البلاد قد قدر * فی الکتب الاولی التی کان سطرها امرك مذ اذا خفت منه الغفر * وانتشار

کشیده شدن واستنثر من بوله کشیدن بقیه بول را از ذکر وقت استنجا با اهتمام وحرص

در حدیث آمده ان احدکم یعذب فی قبره فقال انه لم یکن یستنثر عند بوله وقوس فاترة

کمانی که بسبب سختی چله را قطع کند شاعری گوید * قطوف ابرحل کالقسی الفواتر * ونثره بالفتح

زخم نیزه نفوذ کند وکلمه مناثرة سخن کردن اورا آشکارا * نثر * بالفتح انداختن وپراکنده

ساختن چیزرا از شیء مثل نصر وضرب نثرا ونثارا ونثره فانتثر وتنثر وتناثر انداختن آن

چیزرا پراکنده پس پراکنده شد ونثاره بالضم ونثر لفتحتین آنچه پراکنده شود را انداختن چیزی

یا نثاره خاص است با آنچه می افتد از خوان که آنرا برای ثواب می خورند ونثاره وابنارشه ...

آنها پس میروند ونثور مثل صبور زن بسیار اولاد ونثور ونثار گوسپندی که از بینش مثل کرم

... از دو شاه ونثر گوسپندی که سوراخهای پستانش فراخ باشد ونثران مانند دهقان ونثر مثل

کتف ومنثر مثل منبر مرد بسیار گو ونثر الکلام والولد مثل نصر بسیار کرد سخن وولد را در حدیث

آمده فلما خلا سنی ونثرت له ذا بطنی ای هو که پیر شدم واولاد بسیار آوردم ونثره بالفتح اندرون

بینی وآنچه متصل آن بود ومعنا کیچه است از بینی دو گوسپند که آنها بینی فرج اسد اند ومیان

آنها مسافت یک شبر است ودر آن دو پاره مینمدی است مثل پاره ابر ونثر وزره هموار فراخ و

عطسه درخواب شاس آمده والجواد نثر الحوت ونثیر مثل امیر عطسه ستوران ونثر مثل ضرب

نثر اعطسه زدستور ونثر الدرع عنه بیند اخت زره را از خود واستنثر وانتثر آب در بینی کرد پس

بیند اخت در حدیث آمده کان یستنشق ثلاثا فی کل مرة یستنثر ومنثار درخت خرما که میریزد

غوره خرمارا وانثر وچون بر آورد از بینی او وبیند اخت اورا بروی او را احمر گوید * شعر * ان

علیها فارسا کعشرة اذا رأی فارس قوم انثره * وانثر الرجل وانتثر وانتثر وبدر کرد آنچه در بینی

او بود یا بر آورد دم از بینی وداخل کرد آب را در بینی ومنثر مثل معظم مرد ضعیف بی خیر * نجر *

بالفتح ونجار بالضم والکسر اصل وحسب ورنگ وازان است مثل کل نجار ابل نجارها ای دران هر

رنگ است اخلاق وناسع هی مانند رنگ رای در حدیث آمده واختلف النجر وتشعبت الامرای

مختلف شد طبع ونجر ... شریعت ... الله عز وجل است ونجر مثل نصر

* نثر *

* نجر *

چوب تراشیدن و [illegible] انگشت [illegible] که بهم پیوسته او سرکشی زدن و [illegible] شعران در
شعر آمده اذا دخل علیه عمرو بن العاص والولید قال لهم تشعّروا ای ودان کنید کلام را و معما معما
وتفصیل کشیدن وساختن شعیر و شعیره مثل [illegible] آورد [illegible] آمیخته [illegible] ار
چوب که در آن [illegible] آن [illegible] که [illegible] لاشعرنَّ شعرتک ای هر آینه [illegible]
داد جراغ تو و شعرت الماء گرم کردم آب را سنگ گرم و شعره بالکسر سنگ گرم که بآن آب را گرم
کنند و [illegible] آب گرم کرده شده سنگ گرم و [illegible] مثل [illegible] بسیار [illegible] شعر ان
و [illegible] تشنگی شعر و کو [illegible] از خوردن دانه پس [illegible] شود و بیمار گردد و [illegible]
ابل [illegible] و [illegible] و شعره شعران [illegible] شاعری گفته ع حتی اذا ما اشتد لوبان النحر *
و گاهی انسان را [illegible] لاحق میگردد از نوشیدن شیر ترش پس از آب سیر نشود و [illegible] مثل ثمامه
اسپه از چوب تراشیدن [illegible] مثل [illegible] شداد [illegible] بالکسر [illegible] و [illegible] بالفتح
تشنه و چوبی که در ان پاشنه دروازه میماند شاعری گفته * شعر * [illegible] الشعران [illegible] *
ترکت الباب لیس له صریر * و موضعی است در [illegible] کرده شد در سال دهم از هجرت حضرت
خاتم الانبیاء والمرسلین صلی الله علیه وآله ملاء السموات والارضین در خبر آمده که [illegible] فی
ثلثة اثواب [illegible] نامیده شد [illegible] بن زیدان بن [illegible] گوید شعر مثل [illegible]
قد بلعت * [illegible] * و موضعی است در [illegible] و موضعی است در [illegible]
نزدیک دمشق و آن اسب [illegible] بن عبد الله بن ابی [illegible] یا [illegible]
اسپ و موضعی است میان کوفه و واسط و [illegible] مثل [illegible] چوبی که بدان زمین را [illegible]
برای [illegible] و [illegible] برای آب کشیدن که [illegible] کرد و [illegible] آن [illegible]
[illegible] ماهی از ماههای تابستان [illegible] معرب است و [illegible] بازی ایست [illegible] را
[illegible] است [illegible] قبیله ایست از انصار و [illegible] که
از راه [illegible] باشد [illegible] و [illegible] مثل [illegible] نزدیک [illegible]
و آبکی [illegible] بالکسر [illegible] است [illegible] مقابل آن [illegible]
[illegible] مثل کتاب موضعی و مثل غراب موضعی است در بلاد بنی تمیم و آبی است [illegible]
کوه [illegible] مثل [illegible] موضعی است که قتل کرده شد در آن [illegible]

نحر بالفتح و سکون الحاء بالای سینه یا جای قلاده منه کو است نحور جمع و نحره مثل منع · نحر

نحراً بسیار اشتر کشتن زد در نحر او شد و نحر المعیر نیزه زد در بالای سینه شتر جای که حلقوم ظاهر

می شود حمل نحیر مثل امیر شتر نحر کرده شده نحری و نحراء و نحائر جمع و یوم النحر دهم ماه

ذی الحجه و انتحر الرجل قتل کرد ذات خود را و مثل است سرق السارق فانتحر و انتحر القوم علی

الامر و تناحروا نزاع کردند بر همدیگر پس گویا شتر کشتند یا آنکه بعضی بعضی را بر سینه زدند و تناحرتان

و تناحران دو رگ اند در جای ریش و جوهری گفته تناحران دو رگ در سینه اسپ و دابه و الناحره

دابه و دو لاسفل گردن و الناحرتان ... استخوان از استخوانهای سینه یا دو استخوان گردن این

سو یا دو جهه رگ و دن معلوم حلق و نحر الظهیرة وقت رسیدن شمس در نهایت ارتفاع و نحر النهار و

الشهر اول روز و ماه نحور جمع و در خبر جناب اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابی طالب علیه

من الصلوات اجملها و التحیات ... آمده انه خرج وقد بکروا بالصلوة الضحی فقال نحروها

نحرهم الله ... گفته ای خواندند نماز را در اول وقت آن ماخوذ است از نحر الشهر

ای اول ماه و قوله نحرهم الله احتمال دارد که دعای خیر باشد برای آنها ای بهشتی کند خدای عز

و جل آنها را بجبر چنانچه بهشتی کردند نماز در اول وقت و احتمال دارد که دعای بد بود بر آنها ای

ذبح کند آنها را حق سبحانه بر آنکه تغیر کردند وقت نماز را و نحیره و نحیر اول روز یا آخر روز از ماه

یا آخر شب از ماه ناحرات و نواحر جمع و الدار ان تتناحران دو خانه متقابل اند و تناحر الارض

متقابل شد از زمین و تنحرت الدار الدار مثل منع متقابل شد خانه خانه را و نحر الرجل فی

الصلوة ایستاده شد و بر آورده سینه خود را در نماز یا دست راست را بر دست چپ نهاد

یا راست کرد سینه خود را مقابل قبله و نحر و نحریر بکسرهما حاذق ماهر عاقل مجرب استوار

کار بینا به چیزها و آنکه نحوی کند علم را و بروج نحره لقب مردی و منحر الطریق جاده راه

و انه لمنحار بوائکها ای بدرستی که آن کس بسیار نحر کننده شتران خود را است و منحر جای

که در آن قربانی و غیر آن را نحر کنند و مسجد النحر مسجدی است در منی و تناحروا علی الطریق

عدول کردند از راه و لقیته نحره نحره ... ای ملاقی وی شدم معاینه نخیر · نخر

دراز کردن آواز را اندرون بینی از باب ضرب و نصر و منخر بفتح میم و خاء و ضم میم و خاء و کسر

هر دو مثل مجلس و منخور مثل ملمول بینی یا سوراخ بینی و نخرة الانف بالضم و مانند همزه

مقدم بینی یا سوراخ آن یا میان دو بره بینی یا نوک بینی در خبر جناب امام المسلمین و حجة
الله علی العالمین وصی خیر المرسلین صلوات الله علیه وآله الطیبین آمده اتی بسکران فی شهر رمضان
فقال للمنخرین المنخرین ای یکبکه الله علی منخره ای بروی او را برای محرورین زدی ومثل این است
قول آنها در دعای بد للیدین وللفم و نخرة الریح بالضم شدت وزیدن باد و نخرا الناقة مانند
منغر اول گذشت خوده وادر بینی ناقه ومالیدن او را تا شیر دهد وناقه نخور مثل صبور ناقه که
شیر ندهد مگر با مالیدن بینی آن و نخر مانند کتف وناخر کهنه وریزه ریزه شده یا نخره کهنه
پوسیده از استخوان وناخره مجوف سوراخ دار ونخیر ونخار مثل زبیر وشداد نامهای مردم اند و
نخوار بالکسر شریف متکبر وبددل وسست نخاوره جمع ونخوری مرد فراخ دهن وشکم وفراخ
سوراخ دکر وناخر اسب وخوک ... نخر ... جمع ... ای نسبت ...
کسی وامرأة نخار مثل شراب زنی که آواز در بینی کند در وقت جماع گویا منقوله است ونخیر
کلام کردن در خبر آمده فقال له نخر واد برای ... آمده ... سخن گفتن در خبر آمده
فتناخرت بطارقة ... ربیعة بن عبد الله ...
... ملک ونخار مانند شداد ... عرب است ...
بن نخار صاحب طلائع بنی القین ... وابراهیم بن النخاح بن نخره بالفتح والضم ...
است *ندور* بالضم افتادن چیزی از جوف چیزی یا از میان چیزها پس ... گستن و ...
غریب شدن از باب نصر در خبر آمده رکب فرسا له فمرت بشجرة فطار منها طائر فحادت
فندر منه الی الارض عابطة ای بیفتاد وندر الرجل ندورا ... ندر
ندر النبات بر آمدن برگ ... وندرت الشجرة ظاهر گشت برگ ...
اندر خرمن ... کدام لغت اهل شام است ... جمع ...
... وقول عمرو بن کلثوم ولا تبقی خمور الاندرینا جمع اندری است یعنی
اهل قریه اندرین ... در جمع ... آمد ... کرد مثل قول شاعر ع ومالهی
بسحر البابلینا یا جمع کرد ... اشعرون واشعری ... الندرون
جوانان مختلف که برای شرب ... الکلام کلامهای غریب
غیر مشهور ولقیه ندرة وفی الندرة بالفتح ... وفی ندری ... الندری

ندور

همه بفتحتین امری که لاحق وی شد در روزها و ابدر عنه من ماله ای اخارج کرد او را از مال او و اندر
الشیء ساقط کرد آن را گویند اندر من الحساب کذا ای ساقط کرد آن را از حساب و ضرب یده
بالسیف فاندرها ای زد دست وی را بشمشیر پس بیفکند آن را تمام و ساقط کردن
شاعری گفته * شعر * واذا الکماة تنادروا طعن الکلی * ندر البکارة فی الجراء المشعف * وندره
ماله ندری بفتحتین او آورد برای وی صد را از مال خود و ندره بالفتح پاره از زر که در کان
یافته شود و نقل در حق شتای و نادرة الزمان یگانه زمان و نوادر موضعی است و نادر نام مردی
و نضلة بن نذر مثل زکع صحابی جناب افضل المرسلین است صلی الله علیه وآله وسلم و تصحیف
کرد بعضی از علما پس ضبط کرد آن را بتای مهمله و دال و حال آنکه اندرانی غلطا صواب ملح
درآنی است ای نمک سفید خوب است و ادرانی انبان کلان و نمد و مثل حیدر از نامهای
مدینه منوره است یا این بذردال است * نذره بالفتح واجب کردانیدن چیزی بر خود برای
خدای تعالی نذر و جمع یا دیت زخم خورد باشد یا بزرگ گویند لی عند فلان نذر وتی که یک
زخم باشد و آن را دیت بود و حکم کرده شود در شکستگی سر که استخوان نمک که زیر استخوان
موجود بود برسد بنصف دیت شکستگی سر که استخوان را ظاهر کند و نذر بالضم جمع منذر و
نذر علی نفسه و نذر ماله و نذر لله سبحانه کذا مثل نصر و ضرب نذرا و نذورا او نذر واجب
ساخت بر خود یا نذر نیم باشد مکرر و عهده بر شرطی مثل علی ان شفی الله مریضی کذا و اگر شرط
نباشد نذر نبود مثل علی ان اتصدق بدینار و نذیره مثل سفینه الحجة در نذر دهند و نیز که او را
مادر و پدر وقف کنیسه یان و خادم کنیسه سازند نر باشد یا ماده وقد نذره ابوه نذر ساخت او را
پدر وی و نذیرة الجیش طلیعة لشکر که از حال دشمنان آگاه کند و ترساند قد نذره آگاه ساخت
او را و ترسانید از چیزی و نذر بالشیء و به مثل سمع دانست آن چیز را پس پرهیز کرد از آن
در حدیث آمده انذر القوم ای پرهیز کن قوم را و پرحذر باش از انها و انذره بالامر انذارا و نذرا
بالفتح و بالضم و بالضمتین و نذیرا آگاه ساخت او را از آن امر و ترسانید و پرهیزانید
و نذری بالضم و نذر بضمتین و نذارة بالفتح و بالکسر اسم مصدر است خدای عز وجل
فرموده فکیف کان عذابی و نذر ای ترسانیدن من و نذیر ترساننده و نذر کرده شده
نذر بضمتین جمع ابن احمر گوید شعر کم دون لیلی من تنوفیة * لماعة تنذر فیها النذر ای

* نذر *

النّذورات و بعضی گویند جمع نذر و مثل رهن و آواز کمان و به معنی بیم کردن و جناب رسول
مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم و منذر خوانند و در خبر آمده کان اذا خطب احمرت عیناه
و علا صوته و اشتد غضبه کانه منذر جیش و تناذر و اترسانیدن بعضی آنها مر بعضی را نابغه در وصف
مار گوید شعر * تناذرها الراقون من سوء سمها تطلقه طورا و طورا تراجع * و انذروا العریان
مردی است از خثعم حمله کرد بوی در روز ذی الخلصة عوف بن عامر پس ببرید دست وی
و دست زن وی را پس او ترسانید قوم خود را زیرا که هر آینه مردی که اراده ترسانیدن قوم خود میکرد
برهنه می شد و آن اشارت بقرب بود و نذیر مثل امیر زنهار و منذر مثل محسن و مناذر و مثل
نامهای مردم اند و ابن مناذر شاعری است بصری کسی که بعضی گویند غیر منصرف گردانند
و گوید که جمع منذر است زیرا که او محمد بن منذر بن منذر بن منذر است و کسی که مضموم
خواند منصرف سازد و نذرات و آلة بن منذر رفاه نعمان بن منذر ... شب گردیست
و نادر از نامهای مکه معظمه است و متنادر تبیر رفت و ... ابن بدر مرادی خادم جناب
سرور پیغمبران و هادی انس و جان علیه و آله الصلوة و السلام ... است و هم المادرة ای آل
منذر اند و مناذر و مثل مساجد دو شهر اند بنواحی اهواز یکی کبری و دیگری صغری * نرر بالفتح
و نرر و مرور راندن و حقیر نرر مثل کرم نرارة و نرور و نرورة و نرو راندن شد در صفت کلام
جناب رسول مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم آمد فصل لا نزر و لا هذر ای کلام آنحضرت علیه
و آله الصلوة و السلام فاصل میان حق و باطل بودنه اندک که دال بود بر ماندگی از سخن کند و نه
بسیار بیهوده و نزر عطاء تنزیر او تزره اسرار اندک کردن عطا را فیز رانده کشت و نزور مثل
صبور زن تو زه مانند قرحه زن کم اولاد این مردا من کوید شعر * بغاث الطیر اکثرها فراخا
و ام الصقر مقلات نزور * یا کم شورسزر و حقیر اندک و نزر مثل نصر الحاح بودن در سوال و شتاب
کردن و حقیر و دانستن و استقلال نمودن و فوموده و آماهی است در پستان ناقه و فلان لا یعطی حتی
ینزر ای آن کس نمیدهد تا اینکه الحاح کرده شود در مسألت و حقیر نموده شود و نزور مانند صبور
ناقه که بچه اش مرده باشد و میل کند بوغیر بچه خود یا ناقه که از جستن نر کراهت نماید و
برابر معد مثل کتاب یا قبیله ایست و نزر منسوب شد و سوی آنها با ... شد با آنها داخل
کرده خود را در آنها و ماهت الامور ای ... مکر آهسته و لتعجبا الحروب ... ای

* نور *

* نسر *

آویختن شدن حملت از همان * نسر * بالفتح پوست کندن وشکستن آبله ونوکندن طائر گوشت را از
باب نصر وضرب ونسر کرکس زیراکه برمی کندومی برد چیزی را النسور نسور وجمع ونسر نام بتی بود مر
ذی الکلاع را در زمان جاهلیت حق سبحانه فرموده ولا یغوث ولا یعوق ونسرا وگاهی بر آن الف ولام
آید شاعری گفته شعر * اما ودماء مائرات تخالها علی قنة العزی وبالنسر عندما * والنسر الواقع
والنسر الطائر دوستاره اند ونسر پاره گوشت در باطن سم اسب یا آنچه مرتفع باشد در باطن سم
اسب از بالای آن نسور وجمع ونسور مثل معلس ومعمور منقار پرند شکاری وازامهال مهمان سی
تا چهل یا از چهل تا پنجاه یا تا شصت یا از صد تا دویصد ومنسر پاره از لشکر که از پیش لشکر بزرگ
باشد امید گویند * بدنی لیس کالطود لیس بمنسر * در حضور جناب رضی حیدر العالمین صلوات الله
علیه بعد داخل السبعین آمده کلما اطل علیکم منسر من مناسر اهل الشام اغلق کل رجل منکم
بابه وانسر الحبل شکسته شدن رسن وتنسر الجرح پراکنده شدن رگ آبله بسبب شکسته شدن آن و
تنسر الثوب والقرطاس بیاشد جامه وکاغذ زیر ریزه ریزه شدن وتنسرت النعمة نعمة متفرق گردید
از ونه سستی باسور علتی که در پیغولهای چشم پیدا شود ومنقطع نگردد وگاهی گرد مقعد ودر بن
دندان حادث شود معرب است ونسار مثل کتاب آبی مر بنی عامر را وآنرا روزی است که در آن مردم
متهم شوند نسار گویند * شعر * فلما راوا بالنسار کانهم * نشاص الثریا هیجتها جنوبها * ونسر موضعی
است نزدیک مدینه منوره ودو کوه اند در بلاد غنی وآن دو را نسران گویند وانسر قوی شد
مثل ... ومثل است ان البغاث بارضنا یستنسر یعنی زبون در کسی که قوی گردد بعد از ضعیف و
... ابن ... بن نسر ... واز صحابه جناب رسول مجتبی حضرت سید الوری اند
صلی الله علیه وآله وسلم ... بن ابی بکر بن نسر باشد قاضی کرمان شهر مالک اسم وآن اکبر
اسما ... بن بکیر ... مرکب ... از ... بن ... مثل زبیر تابعی اسم پدر
... والروبه ... وحد عبد الملک بن ... محدث وقلعه نسیرین ... بن ... ومثل زبیر قلعه
... نزدیک نهاوند ... اسم ... حسن بن احمد محدث ... بن
... الکبر کلی است خوشبوی معروف ونساریه بالضم عقاب * نسطور * مثل
... نام زاهدی است ... فارسی در زمان نوشیروان ونسطور ونسطورن کلی اسم خوشبوی
مشهور ... زاهد اسم در هرای ونسطور جیره ... اسم ... واسکندریه

* نسطور *

منستیر بضم میم وفتح نون موضعی است در افریقیه عبادتگاه زاهدان و منقطعان است و شهری
است در افریقیه و در آن قومی از قریش می مانند و میانش دو مرحله است از قیروان و موضعی است شرقی
اندلس * نسطوریه * بضم نون وفتح آن فرقه ایست از نصاری منسوب بسوی نسطور حکیم که در
عهد مامون بود و با نجیل بعقل خود تصرف نمود و گفت که الله عز و جل یکی است صاحب اقانیم
ثلثه و او را بزبان رومی نسطورس گویند * نشتبر * مثل خودحل دیهی است * نشر * بالفتح بوی
خوش امرؤ القیس گفته * شعر * کان المدام وصوب الغمام * وریح الخزامی ونشر القطر * و بمطلق
بوی یا بوی دهن زن و بغلهای وی بعد از خفتن و زنده کردن مرده و همچنین است نشور و انشار
ابو عبیده گوید * ارکان مدحه حتی انشرت احدا * و زنده کنی نشر * و منشور نشور را مثل نصور زنده کرده
از راه زنده شد اعشی گوید * شعر * حتی یقول الناس مما راوا * یا عجبا للمیت الناشر *
در دعا آمده لک المحیا والممات والیک النشور و گیاه خشک که آن را باران رسد بعد تابستان
پس سبز گردد و این بد است مواشی را شاعری گفته * شعر * و بماران بل اصطلحنا تضافن *
کما طوا اوبار الجواب علی النشر * در خبر آمده ان کان یشوا ارض یسلم علیها صاحبها فانه یخرج
عنها ما اعطی نشرها و پراکنده شدن برگ و برگ آوردن درخت و خارهن و پراکنده کردن
و همچنین است نشر و تراشیدن چوب و منقار و ساختن و کوه متفرق که آنها را نمیس نمود در
در دین معنی بفتحتین نیز آمده و ظاهر شدن و زندگی و منشور کردن هم از باب نصر و ضرب
و منشور زمین مقدس از شام زیرا که حشر کرده شوند مردگان بسوی آن روز قیامت و شهد
بن بشر محدث است روایت کرد از وی لیث بن ابی سلیم و نشر بفتحتین پراکنده و ازانست
اللهم اضمم نشری گویند رأیت القوم نشرا ای منتشرین واکتسی البازی ریشا نشرا ای
منتشرا طویلا و جه پراکنده شده بود نشرت الریح و زید باد در روز ابر و انتشار عصب و قوی
گردن در خبر آمده لا رضاع الا ما انشر العظم و انبت اللحم و نشرت الارض نشورا رسید زمین
را باران ربیع پس برویانید سبزه را و نشور مثل صبور باد خوش و نشر بضمتین و بضم نیز جمع
قوله عز و جل یرسل الریاح نشرا بضمتین و بالضم و در وصفی قرائت بالفتح آمده ای منتشرة
بادها را بسوای رید کرد که ... نکرد بوی را که در آن باران است و در معنی بفتحتین آمده
ای می فرستد بادها پراکنده و منشور بالضم افسون که بدان علاج مجنون زده و بیمار کنند در

* نسطوریه *
* نشتبر *
* نشر *

خبر آمده انه سئل عن النشرة فقال هو من عمل الشیطان وتنشیر تعویذ کردن بنشره کلانی کردن
* واذا انتشر الحسد . ع کان کانه انتشاهد فقال * و در خبر آمده است انه قال فلعل طبّا اصابه یعنی
سحرا ثم نشره بقل اعوذ برب الفلق و برب الناس وانتشار و تنشر فراخ و پراکنده شدن وانتشار
النهار ممتد و دراز گشتن روز وانتشر الخبر مشهور شد خبر وانتشرت الابل متفرق گشتند
شتران از غفلت شبان وانتشر الرجل استاده کرد موی که بر صورت او انتشار آن شروع در سفر نمود
در دعای سفر آمده اللهم بک انتشرت وانتشر العصب منتفخ شد پی وانتشرت السحابة
فراخ گشت سحاب ناشر در جمع عرها و منشار اره و چوبی انگشتان دار که بآن گندم و مانند آن
را باد بر آرند و نواشیر پیهای در ظاهر و باطن بازو یا رگهای دست و پای هاد و باطن بازو و پای در ظاهر
آن واحد آن ناشره است و تناشیر کتاب اطفال مکتبی واحد ندارد و ناشره ابن عوات قاتل
همام و مالک بن زید و عباس بن الفضل و محمد بن عثمان و عبد الرحمن بن مرغوب ناشریان
محدثان اند و نشرت الدابة نشوار انشعوار کردن و نشر مثل امیه آزار در خبر آمده اذا
دخل احدکم الحمام فعلیه بالنشیر ولا یخصف و گشت حیم کرده شده که هنوز پا کوب نکشته
باشد و منشور مر دو پراکنده کار و کتاب پادشاهی که بر آن مهر نباشد و منشوره زن کریمه سخیه
و نشاوه مثل ثمامه سبوسه چوب که از اره بیفتد و ابل نشری مثل حمری شترانی که در آنها
خارش منتشر شده باشد نشرت الابل از باب سمع منتشر شد خارش در شتران و نشر بفتحتین
منتشر شدن گوسپندان در شب پس چریدن آنها و منتشر لون و هب برادر اخیائی اعشی باهله
و نسور بالضم و یعنی باسعاد رد نسور و نشر بفتحتین بر آمدن مدی از موده نصرة بالفتح
اعانت کردن بفتح عین در ماضی وضم آن در مضارع نصر المظلوم علی ظالمه نصره او نصرو را
اعانت کرد ظالم رسیده را و نصر الغیث الارض شامل شد باران زمین را شاعری گفته اذا
دخل الشهر الحرام فجاوزی * بلاد تمیم وانصری ارض عامر * و در خبر آمده ان هذه السحابة
تنصر ارض بنی کعب و نصره منه نجات و رهائی داد وی را از آن ناصر و نصیر یاری دهنده مثل زفر مددکار
در خبر آمده کل مسلم علی مسلم محرم اخوان نصیران نصار مثل طلاب و انصار و نصر مثل
صحب جمع و انصار النبی صلی الله علیه و آله و سلم اهل مدینه که به جناب سرور پیغمبران
صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آوردند و یاری آنحضرت کردند غالب الاستعمال شد

این صفت در ابتدا بعدی که یغمر الله مام کرده یدوا نین مجب در بسمله با آنها انصار که

گویند و رجل نصر مرد مددکار و قوم نصر کر و مددکار و نصرة نمکر فی معو استنصار مدد

خواستن و سوال کردن تنصر استعمال نصرت و تناصر باهم اعانت کردن تناصر القوم باهم مدد کر

اما استنصر دنبه کرده و التناصر الاخبار بعضها بعضا خبرهای بعضی را بهم تصدیق کردند و ناصر مجری

آب بسوی وادی وادی که از دور بسوی وادی آید پس مددکاری سیل کند نواصر جمع و ناصر پشته

زمین بزرگتر از قلعه که میل یا مثل آن بود و انصر مرد غیر مختون و در خبر آمده لا یؤمنکم انصر

و نصر مثل بقم نام بتی است و بخت نصر بالتشدید پادشاهی که بیت المقدس را خراب کرد

نامیده شد بدین زیرا که یافته شد نزد آن بت و پدرش معلوم نبود پس نسبت کرده شد باین

بت و اصلش بوخت نصر بود ای پسر نصر و نصر بن الفتح ابن [illegible] ایستاد ازلی اسد

و نصر عطاء رؤبه گوید شعر انی و اسطار سطرن سطرا لقائل یا نصر نصرا نصرا چنین است

در صحاح به تصحیف سیبویه صاحب قاموس گفته این غلط است و روایت بضاد معجمه

است و ابن نصر صاحب نصرون سیار بصاد مهمله است و ابراهیم بن نصرویه و عبدالله بن محمد

بن عبدالله بن نصر هو بفتحتین محدثان اند و ابو المنذر نصیر مانند زبیر نحوی شاگرد کسائی

است و نصرة بفتحتین دهی است که در آن مردم صالحان بودند و ناصر و نصیر و منصور و نصار

نامهای مردم و ناصریه دهی است در افریقیه و ناصره دهی است و طبریه و نصوان [illegible] اسم

شام و آن را ناصره و نصوریه نیز گویند نسبت کرده شود بسوی او نصرانی و نصاری جمع نصران

است مثل ندامی جمع ندمان لکن استعمال کرده نشد نصران مگر با یای نسبت [illegible]

جمع نصری مانند مهاری جمع مهری و نصرانیه و نصرانه زن ترسا ان شاعری گفته شعر

فکلتاهما خرت و اسجد راسها کما اسجدت نصرانة لم تحنف و نصرانی ترسا [illegible]

و نصاری ترسایان و نصره و تنصیر ترسا گردانیدن [illegible]

کوفت از واسط منصوره [illegible] و منصوره شهری است [illegible] است

در نواحی واسط و [illegible] قدیم که شرقی [illegible] است [illegible]

منصوریه نیز گویند و شهری است در بلاد دیلم و شهری است میان قاهره و دمیاط [illegible]

آن همه را پادشاه عظیم و نام آن را منصوره کرد و برای تداول [illegible]

همه دیوان و بی‌کتاب [illegible] و شعر را منسوب کرده‌اند و عبدالرحمن بن حمدان و محمد
بن علی بن نصر [illegible] محدثان اند [illegible] است و نصرة بالضم پسر سلطان
صلاح الدین [illegible] تر و تازه [illegible] و
[illegible] مثل [illegible] و نضارت [illegible] تر و تازه
شد [illegible] تر و تازه کرد [illegible] و حل پس تر و تازه گشتها
در حدیث آمده نضر الله امرء سمع مقالتی فوعاها [illegible] نضر الله [illegible]
[illegible] تر و تازه [illegible] و مبالغه [illegible] مذکور شود و آن
[illegible] و نضر بالفتح [illegible] و نضارت و [illegible]
[illegible] الی [illegible] الا مضاف
[illegible] الی الغفر
[illegible] العالمین
[illegible]
[illegible]
[illegible] آورده [illegible] حضرت رسول
[illegible] صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
[illegible]
[illegible]
[illegible] مثل [illegible] از
[illegible] عبدالله
[illegible]
[illegible] و عبارات [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] محدثان اند [illegible]
[illegible]

[illegible] است نُظّار و نظر از [illegible] و نظر [illegible] آن نظرها بالفتح و نظاره

و الکسر [illegible] ارباب [illegible] و ابن الناظر [illegible] پادشاه [illegible] روم منجم بود به شوا [illegible]

[illegible] جام [illegible] [illegible] نظار [illegible] گاه و نظرون بالفتح

[illegible] و نظر [illegible] حالی که درگشته [illegible] تا [illegible] از ترس او

[illegible] است در شاه صاحب [illegible]

[illegible] از ذری [illegible] بین التأمل در خبر

آمده النظر الی وجه [illegible] علیه السلام عبادة نظره والیه مثل ضرب و سمع نظر او منظر الفتح

و کسر او و نظر او منظره و تنظار بچشم تامل دیدن آن را و همچنین است تنظّر و نظرت الارض نمود زمین

حشم را و رویدگی [illegible] در خبر آمده من قتل له قتیل فهو بخیر النظرین القصاص والدیة ای

بخیر الامرین و [illegible] کردن آنها را مانند نمود آنها را از [illegible] حکم کرده میان آنها

و نظر الدهر الی بنی فلان فاهلکهم و ناظر چشم [illegible] یا [illegible] است [illegible] که در آن آب

چشم [illegible] و استخوان که [illegible] درون [illegible] آید و ناظران دو رگ اند [illegible] که از دو

گوشه چشم آمده [illegible] گوید [illegible] فلانه لنعم الناظرین [illegible] شمات [illegible]

من العین [illegible] تبارک [illegible] که [illegible] در [illegible] سوی [illegible] کشمه حاصل

شد آنرا [illegible] کشیده [illegible] و منظر و منظره [illegible] نظر کنی بسوی آن [illegible] آید ترا [illegible] آمد

گویند منظره [illegible] و رجل منظری و منظرانی مرد [illegible] منظور و نظور و نظورة [illegible]

ناظره و نظوره [illegible] که نظر کرده شود بسوی وی مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسان در آن است [illegible]

جمع کرده شود نظور و نظر [illegible] و ناظر [illegible] الناظر [illegible]

که نظر کند بتمامی [illegible] چشم و [illegible] مانند [illegible] تشدید طاء آید نظر کند [illegible]

بسوی زبان و غزل گویان [illegible] نظر [illegible] بتشدید [illegible]

تمام نمودن آن [illegible] در خبر آمده [illegible] الله [illegible] النبی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

تنظرای [illegible] کرد و حکم [illegible] میان مردم و [illegible] از [illegible]

آمده ان الله لا ینظر الی صورکم و اموالکم ولکن الی قلوبکم و اعمالکم و بمعنی گویند [illegible] چون [illegible]

بالی بود بمعنی [illegible] باشد [illegible] بود [illegible] باشد و چون متعدی بلام بود [illegible]

رحمت و رقت باشد و چون متعدی بعلی باشد بمعنی غضب باشد و چون مستعمل به بین بود بمعنی

حکم کردن باشد و نظر بفتحتین قوم همسایگان و نظور مثل صبور کسی که غفلت نکند از آنچه

هم از وقت و مناظر بلندیهای زمین و قلعها است و موضعی است نزدیک هرش و موضعی است

نزدیک هیت و تناظر تقابل نمودن و هم رباط است و مشغول نمودن در کاری که باید در او نظر آمد برای

تقابل و تناظر و ناظر و دیگر همان درخت حرمای انگور و اسم المناظر و در نظر گذشت و انظری کردن نه

بسوی من و نظر مثل نصر و انتظره و تنظره تا خیر کرد و مهلت داد زیرا و نظره مثل فرحه تا خیر

کردن در چیزی و تنظر توقع آنچه انتظار او بود و نظره و نظرة فرحه آن او باشد و رحله و استنظره طلب

مهلت کرد از و و انظره مهلت داد او را و نظیر و مناظر و مقابل و مثل و نظر بالکسر مثل آن است شاعری

گوید هشه و ... اذا قال انی ناظر ما یکه انی ... انا اللهم مد یا علیه و ماد ماه نظراء جمع و نظره هیبت و

رحمت و ... [illegible] ... که لشکر ... زر و معیور شدن آن ... و ... از جن

از ... [illegible] ... زده شد در جسم آمده رای جاریة بها سعفة فقال ان بها

نظرة ... و ... نظر ... اسم ... ماده روزی است و ... است و مطور

و ... نام موضعی است مشهور و ناظره کوهی است یا آبی است بنی عبس را یا موضعی است و ...

... در زمین ... و منظوره ... نظار مثل شداد اسب تیز ... دل

... والنظار کوهی است از عکل از ... اسب ... نظاریة ... از شعران

... نظاریة ... و نظاره و منظره کوهی که بسوی چیزی بینند و نظاره مثل

... [illegible] ... اسم ... آن ... و نظار مثل نزال اسم فعل است

... مثل ... آینه و نظائر ... و نظور ... و ... مثل

... باطره مثل ... ناظر ... او ... کرد ... زدوی

... لا ... ول ... رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای چیزی را مثل کتاب

... علیه و آله الصلوة و السلام ... مثل چیزی

... قال ... حکمت علی قدر ... برای کسی که ... باشد بوجهی که آمده

باشد ... کان ... الیه ... انظر ... این مثل این ... آمده

... کردن ... آن ... شتران ... و نظار مثل کتاب ...

والمراة سمعنه فطريه بضم اول هر دو وثالث هر دو و بكسر اول هر دو و فتح ثالث

هر دو و بكسر اول هر دو و ثالث هر دو و هر دو زن كه چون تشود يا بوهند پس نو ابدا عه كمال كرده

بود و بعضى عرب در انطور كه صبعه متكلم است اطور يا شماع كويند شاعرى گفته ٭ شعر ٭

والنى حلفها بشى الهوى بصوى ٭ مين حيث ما سلكوا ادنوا فانطور ٭ نعره ٭ با لفتح و مثل هموزه

اندرون است يعنى لهو مثل صوت و منع وابن بسيار آمد ٭ نعرا و نعارا ٭ بالضم آواز كرد و آواز دادن

يعنى را عجز كويند ٭ شعر ٭ الى رب الكعبة المستوره ٭ والنعرات من ابى المحذوره ٭ يعنى ادا او و نعر

العرق جوشيدن خون از رك يا آواز كرد صحيح بد را آمدن خون شاعرى گفته ٭ شعر ٭ صرت نظرة لو

صادفت جوز دارع ٭ بعد او العواصى من دم الجوف ينعر ٭ ودلم . كويند ٭ صوت درك و طعان ينعر ٭

در وبه كويند ٭ و نعرة كل هاند بعور ٭ و نعر فلان فى البلاد در شهرها رفت ٭ نعير ٭ بالياء و نعار بسيار حملت

باشد امراة نعارة بوزن شدادة زن فرياد كننده فاحشه و ناهور دكى كه صولش و نعاشدو دو طرف آسيا

وناهورة در آب و دلوى كه بآن آب دهند زراعت را ونعر ٭ مثال هموزه و النعرة تكبر و امر مهم

كويند فى راسه نعرة بالفتح اصمعى گفته اى تكبر و امرى گفته اى امر مهم و مثال نعره [illegible] كو رخر

قبل از تمام حاملة و همچنين است نعره مادر صورت شاح كوپد ٭ والسد [illegible] ساقطن النعره

ونعو مثل صورت بير [illegible] رشكم مادر كه صورت پذيرفته باشد و بادى كه در بينى آيد و شماند

واول شهره از [illegible] الاعوالا راك [illegible] اول [illegible] كه [illegible]

در بينى خود در آيد [illegible]

ثورى النعوات الخضر حول لبانه ٭ [illegible]

در بينى خر مكس كه خود خمار نعو مثل كتف [illegible]

فى غيطل ٭ كانستند ما العمار النعر ٭ و نعه نعور [illegible] دور دراز [illegible]

طراقة [illegible] غوغا كس و نعوه العتى آوازاند [illegible]

راكه در كو مانند يا كرمى آرد كسى واكه [illegible]

ونعر القوم [illegible]

كو در كار كويند ما كانت [illegible]

و [illegible] كرمى [illegible]

کاسی آن زنبور الامیر مثل امیر کرد هی اسب را و نعیرون نداء رعایة ابن نعیر مثل زبیر محدثان اند
و نعر مثل کتف کسی که در جای ثابت نماند و فلان نعیر الهم ای آن کس دور اندیش است
و من این نعرت الیما از کدام جای پیش آمدی نسوع ما را امرأة غیری نعری زن غوغا کن و این
مونث نعوان نیست زیرا که فلان و فلانی از ناس جمع آمده از باب منع نعره و نعران شود و
نعرتین و شیهه دن شکم از روی خشم نعر عالیه مثل فرح و ضرب و منع و تنعر جوشیدن شکی از
خشم دوارو نعر مثل کتف نعما انسعاد در حدیث جناب امام المشارق والمغارب حضرت امیر المومنین
علی ابن ابیطالب علیه و آله من الصلوات اکملها و التحیات اجملها آمده ان امرأة جاءته
فذکرت ان زوجها یاتی جاریتها فقال ان کنت صادقة رجمناه وان کنت کاذبة جلدناک فقالت
ردونی الی اهلی غیری نعرة ای خشمگین و نعرت الناقة جمع کرد موی خود را بوقت زنغرت
القدر جوشید دیگ و امرأة نعرة زن غیرت ناک و نعر بانعیر آواز کرد بان و نعر الصبی تنغیرا
ما لیدن و خاریدن کودک را و نعر مثل صرد فلان در خبر آمده ما اهاهو ما فعل النغیر راجز
گوید شعر عرق خوصی نغر مکث اذا اعلنت عقاله یعت و حموات شورنی عست و چهای
گنجشک و قسمی است از خران دانه های خوان نعران با کسر جمع و بچه های جوامل وقتی که
آواز کنند و نعر من الماء مثل فرح بسیار نوشید و انغرت الحوصة و اسد کشتی انغطه وانغرت
الشاة سرخ کردید شیر گوسپند با خون نازل شد یا شیر او شاة منغر گوسپند چنین رمعا و مثل
مغرات گوسپندی که عادتش این باشد و خروج دمار [illegible] شد ادرنش که خون از آن رود [illegible]
نعیر ماتین زدیر کویند این تفسیر معانی جناب افضل الانبیاء والمرسلین صلی الله علیه و آله
الطیبین اسمعیوته وحمایه کند و هر نعمون داشته اورا خشم کرد بر آن و نعرو تنعرتین جسته آب
شور و ته اعرو دادانسته آوردن نعر مثل نصر پراکنده شدن ناده و جمع باد و نعرت الدابة
[illegible] مثل [illegible] [illegible] الله [illegible] و نعر الظبی
[illegible] اورا [illegible] [illegible] کرد [illegible] و ناقة [illegible] آواسته و ناقه وانعرته
[illegible] او را [illegible] اسم مفعول کو نیرانید شده
[illegible] از جرح بیاراک [illegible] و در خبر آمده [illegible]
[illegible] آب [illegible] [illegible] الضاح [illegible] مثل

تعریب نفروا و نفرا رجوع کرد حج کنندگان از منی و یوم النفر بفتحتین و بالتحریک و یوم النفور و یوم
النفیر روز دوازدهم ماه ذی الحجه و لیلة النفر شب این روز شاعری گوید * شعر * وهل یاثمنّی
الله فی ان ذکرتها * وعللت اصحابی بها لیلة النفر * واستنفرهم فنفروا معه طلب رجوع کرد از آنها
پس رجوع نمودند با او و استنفروه مدد کردند و بر او در خبر آمده استنفرتم فانفروا ای هرگاه طلب
مدد کرده شوید پس مدد کنید و نفروا الامر نفارا و نفورا و نفیرا از باب ضرب و تنافروا از هم
برای آن کار و نفر بفتحتین و نفیر و نفره مردم با مردانگی اند و انفار جمع و نفره و نفار و نفوره
بالضم اول همه حکم کردن و نفر و نفیر و نفر گروهی که با تو روند و گروهی که در جمله رفتن یا گروهی
که پیش شوند در کاری * شعر * ان لها فوارسا و فرطا * ونفرة الحی ومرعی وسطا * یحمینها من ان تسامی
شططا * و نفاره انچه غالب از مغلوب گیرد یا انچه حاکم بگیرد و نفرت العین و غیرها نفورا از باب
نصر و ضرب بادر و هیجان آمد چشم و آماسید نفر جلده آماسید پوست وی در خبر آمده تخلل
رجل بالقصب فنفر فمه ای خلال کرد مردی پس آماسید دهان وی و شاة نافر گوسپندی که
[illegible] و عفرنیة نفرنیة و عفریة نفریة و عفاریة نفاریة و عفر نفر و عفریت نفریت و عفریة
نفریة اتباع اند در خبر آمده ان الله یبغض العفریة النفریة ای درشتی که خدای عز وجل دشمن
کند [illegible] اهل و اولاد و نفر گروهی است و ذو نفر پادشاهی است از حمیر و نفیر بن مالک مثل زبیر
صحابی است و حمیر ابن نفیر تابعی است و نفره بالضم و مثل همزه انچه بر کودک آویزند برای
خوف نظر و نفر مثل امیر [illegible] است [illegible] از آن است [illegible] نفری و نفار
کسی که [illegible] کردند [illegible] و نفره [illegible] مثل نصر و نفره [illegible] حاکم
کرد برای وی [illegible] لقب کرد [illegible] نفرت [illegible] از [illegible]
اعرابی گوید که هرگاه زاییده شدم از پدرم [illegible] پس نامید مرا قنفذ و تنافروا باهم
نزد حاکم رفتند و [illegible] کرد [illegible] مثل نصر [illegible] آمد
و برای [illegible] گوید * شعر * [illegible] المنفور للنافر و نافرتهم [illegible]
نفر [illegible] آیند برای [illegible] است و قولهم [illegible]
کل [illegible] اولاد [illegible] است [illegible] آب [illegible]
[illegible] است در [illegible] و [illegible]

ودر دستهٔ وشش وچهار و طلای لبیع آن اهق را زائل کند دماروغن زفت آمیخته داء الثعلب را
نفع بخشد * نقاطیر * گیاه پراکنده اول روئیدن گیاه واحد آن نقطوره است بضم نون و نون
دران زائد است * نقرة بالفتح کندن نقر فی الحجر مثل نقش در سنگ نوشت نقر الطائر
الحب چیدن پرنده دانه را از بن جا و از ان جا منقار الطائر مثل منقار مرغ و منقار الحف
مقدم موزه و منقار آهنی است مثل تیر که بدان بکنند در خبر آمده انه نهی عن نقرة الغراب ای
نهی نمود شد از تخفیف سجده در نماز که مکث نکنند در آن مگر بقدر منقار زدن غراب در زمین
و نقره زد و بر او عیب کرد و بر او نقوی مثل هو مری اسم مصدر است از ان و نقر البیضة عن
الفرخ سوراخ کرد بیضه را و نقر فی الناقور دمیده شد در صور و نقره و نقیر و النقر بالکسر و النقره و بالضم
سوراخی در پشت خستهٔ خرما و لهذا در مرتبه بوادر خود می گفته * شعر * و لو ان الناس نعرك
فی نقیر * واهم عدو اسد آ و هام * و شماخ گفته * شعر * د اقمت همهم بالنقیر و تبی * و نقیر سنگ
و چوب و مانند آن که آن را سوراخ کنند و قد نقر و انتقر و در [illegible] منقول کنده کرده شده
سنگ و غیر آن و نقیر و شاخی که دران سوراخها کرده دران سوراخها چوبهای محکم کرده آیند
مانند زینه پایه ها که از ان بر بام روند و نقیر بمعنی چوب کنده که در ان نبیذ کنند و در ان
نبیذ سخت شود در خبر آمده انه نهی عن النقیر المزفت و نقیر اصل مرد گویند فلان کریم
النقیر ای کریم الاصل و مکیسی است سیاه و کوی در زمین از قوه چشمه شامری گفته * شعر * فراوا
بالنقرة یسیل علیهم * ماء القرات تجیء من اطواد * و منقور مثل [illegible] و منقور مثل [illegible] حوضی که
کنده شده [illegible] [illegible] [illegible] زمین [illegible]
[illegible] آب و حوض [illegible] بالضم [illegible]
دران [illegible] از زر و سیم [illegible] و سوراخ [illegible] بیضه
[illegible] و نقوی الموضع [illegible] و نقار بالکسر
و [illegible] [illegible] زبان را بکام پیوسته [illegible]
کردن یا آن اضطراب زبان است با آواز کی است [illegible] شود بدان اسپ [illegible]
بالفرس [illegible] آواز کلاه اسپ [illegible] قوله [illegible] منقوی [illegible]
النقر بضم قاف [illegible] کرد آوازی که [illegible] در وقت نقل کردن [illegible]

بسکون قاف چنانچه گویند هذا انکر بضم کاف و معرفت انکر بکسر کاف زهر تمت نقل نمود
کسید و نقر نمود آواز کی که از زدن انگشت ابهام بر انگشت میانه شنیده شود و در خبر است
همان در قول جناب ایزد تقدس و تعالی ولا یظلمون نقیرا آمده که طرف انگشت بود ابو طاهر
انگشت سبابه دو کفت هذا النقیر و نقر باسبابه ثم نقره و انامیه از همان آنها و انتقروا اعتیاد
کرد آن را و انتقر الشیء و نقر همه نقر والعصب و تفحص نمود از این چیز و نقر همه و تنقره
وانقر همه باز ماند از آن شاعر گوید ع ومالناصر اعدائی بنقر و بود در خبر است همان
آمده ما کان الله لینقر عن قاتل المؤمن ای نیست خدای عزوجل که باز ماند از قاتل مومن
تا اینکه هلاک سازد او را و انقر همه باز ماند از آن و نقر مثل فرح خشم کرد و نقرت الشاة رهیل
گوسفند را نقره و آن مثل همزه بیماری است که در پایهای گوسفند پیدا شود و ناقر و موضعی
است و لا و جهت و مصیبت و ماانابه نقرة ای پاداش نداد او را چیزی استعمال کرده نمی شود
مگر در نفی شاعر گفته شعر و من حوی الا یثمنك نقرة و انت حری بالنار حین تثیب
ناقر تیری که بهدف رسد و منقر مثل محسن شیر بسیار ترش و منقر آله سنگ تراش * شعر
* ینقض الحصی عن منقورات وارحلة * کارجا ورقد رلتها الماقر * و منقر بن عبید بن الحارث
بن عمرو بن کعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم پدر قبیله ایست از تمیم و نقر لقصتین
و مال در دعا آمده اعوذ بالله من العقر والنقر و نقر موضعی است در خیوه و شهری است
در روم گویند منسوب انکوریه است و اگر این قول صحیح باشد پس آن شهر و رها است که همکان
و آن معتصم بالله بود و ان امرؤالقیس شاعر در جائی که زهر داده شده بوده و مرده اند است
همان ثاج و کاظمه و نقیره مثل جهینه دهی است در عقیقه از مرد و طرف ... و مشهور
است صحیح نقاست و او را نقیل میگویند صحابی حباب ... الانوار حضرت رسول
است صلی الله علیه وآله وسلم و ما ترك عندی نقارة الا ... اشعه ...
مکو ... آنوا و دعاره مثل ثمامه ... و ... الانبیا ...
ای آ ... فور ... جسم است ...
... گویند هو قهم المقری ای دعوت کردم آنها را ...
... طرفه گوید نحن فی المشتاة ندعو الجفلی لا تری الآدب ... فینا ...

الحبل بحبل الله [illegible] آنکه [illegible] اسمهای [illegible] نقره [illegible]

وگاهی کسره داده شود و قاف هم و مبدل است [illegible] کمند کان عراق [illegible] اصاخ و آواز نقره

مثل [illegible] در زمین [illegible] نقره آید و [illegible] آنها یک

معمول است و [illegible] التقوی مثل [illegible] زنان که [illegible] کنند آنرا که [illegible] شوی خود را

کفت [illegible] تقوی و [illegible] اتباع است و [illegible] مثل آواز [illegible]

طوله گویند ع * و تقوی ما [illegible] تقوی * واتقی [illegible] آمده و الروضه [illegible] که [illegible]

می آید [illegible] و [illegible] مثال [illegible] موصی [illegible] بالفتح و بالضم و نکاره

نکرا [illegible] نکر [illegible] و منکر [illegible] انکار جمع

نکره [illegible] منکر [illegible] بالضم [illegible] منکر [illegible]

[illegible] حرکت [illegible] چنانچه

در [illegible] و است شاعری گفته [illegible] مثل [illegible] معروف و چون

[illegible] که [illegible] از شکم خارج [illegible] که در [illegible]

[illegible] آید [illegible] اسم [illegible] ای [illegible] چون [illegible]

[illegible] بالضم [illegible] مالک [illegible] مالک [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] عبد الله بن احمد و

[illegible] که

از [illegible] مثل [illegible] است [illegible]

[illegible] بالضم [illegible]

[illegible] آنکار الغشی گویند * شعر * [illegible] تکوت *

[illegible] سوال از

[illegible] اسم مصدر [illegible]

[illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] حال [illegible]

پرندهٔ کوچک های سیاه و سپید دارد و ثمر او مثل حمیرا موقت آن و ثمر مثل کعب و بالکسر بالملک و

ثمر ماده را ثمر و اثمار و ثمر و ثمار و ثماره و ثمور جمع شاعری گفته فیها اثمار مثل اسود و ثمر در ثمر

آمده فهی من رکوب النما رأی نهی کرده شد از استعمال پوست بالملک و ثمره مانند فرحه و ثامور

پاره اندک از ابر و چادر یمنی و کلاهی که آنرا اعراب پوشند و ثماره و ثمر جمع و ثمیر مثل کتف و

امیر کیوه از آب و حسب و بسیار و آب گوارنده شهر بود یا انه در حیرای ذ آمده الحمد لله الذی

اطعمنا الخمیر و سقانا المیر و ثموه مثل فرحه و ثاموره دامی که در ان کوه چند بند نهند برای شکار

با آهنی انحنا حاردار که در آن کوشت نهند برای شکار کرک و ثامور حون و ثموه مثل فرح و ثمره نیز نامیرا

و ثمر و حشم کردن حوثی ثمود و ثمود ثمرتی الحمل مثل ثمر صعود کرد در کوه و ثموه مثل فرحه موضعی

است در عرفات یا کوهی که بران انصاب حرم بود و بعد و ثمار است که از ما زمین اسوی

موقف رود و مسجد آن مشهور است و موضعی است در قدید و عقیق ثمر و ثمیم است در زمین

تباله و ذو ثمر مثل کتف وادی است در نجد و ثمار مثل کعاب کوهی است و ثمیم را ماننده فواب

وادی است و ثمر را با موضعی است در جانب یمامه و ثماره مانند عماره موضعی است که آنرا

رز اجتماع مسهور است و نام مردی و ثمر ثبیدان مثل جمیمه کوهی است یا پشته بلند میان

نجد و بصره یا دو پشته اند نزدیک حوض و آن هر دو را ثموتان گویند و اثمار ثمر قرار داد را

ا و اثار اشتقه ثمر کویند در حرم را کرشمه و ثمرانه بالضم دیهی است در غوطه و ثمر مثل کتف

پدر قبیله ایست از سبعه و منسوب ثمری است بفتح میم را انسب مثل اشق اجاله الثمری

یصطفی و از ان قبیله اند حاتم بن عبد الله و حارث یوسف بن عبد الله بن عبد الله ثمر

مانند کعب این ثولب واو رانده با الفتح و بالکسر نیز گویند شاعری است که اسلام

و جاهلیت را در یافته و به حماسه و لیکن مر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم با عدو کسیه و ثمر

بالکسر نام مردی شاعری گفته شعر فتعدلی ثمر بن سعد و قد اری و ثمر بن سعد لی مطیع و مهطع

و ثمر ابن هامر بن صعصعه بن معویه بن بکر بن هوازن مثل زبیر پدر قبیله و ثمر الثعالب مثل

فرح و رقلیت یالملک کشمش و رد مثل است ارینها ثمر تاریک امطار و ثمار من ثمراه است

است که بر این چیزی که در عش ثمر فیشو و قتی که هلو ما تش دهد شود و ثمر

او را با را جم است بسوی ثعالبه ای ابر و ابر مثل احمر هرجه بر ریک یالملک باید

از اسپان و چهارپایان و اثر الرحل باشد آب گوار از او نمود و از کشیدن آواز را در تنید رید
و مشابه بلند کردید و تنه و له ز شتر و کردید هوای وی و عنه بدعو دز پراکه بلند ملاقی
نمی شود مگر بزشمار در منفیر چشمها که عمرو بن معد یکرب گوید * قوم اذا لبسوا الحدید
تنمروا حلقا و قدا او گوید فلان لابس جلد النمر ای خشمناک و کینه ور است و نام می نهند هر سپ
به جهت آنکه سر و اسبار خطهای پایهای گاو وحشی و نمری مانند و ذکری از نواحی مصر است و نمر
بالضم موضعی است در بلاد هذیل و نماره بالضم نام مردی * نور بالضم روشنی از هر چه باشد
و انواع روشنی انوار و نیران جمع و ضیا شدید تر بود از نور چنانکه خدای عز و جل فرموده جعل الشمس
ضیاء و القمر نورا و نار تنور النار روشن شد و انار و استنار و تنور و نوّر و نوّر مانند و روشن شد و نور بالضم شکوفه
از چیزها ظاهر شوند و اسمی از اسمای الهی و لقب جناب خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم
و قرآن مجید و دهی است در بخارا از انست حافظ ابو موسی عمران و حسن بن علی نوریان و اما
ابوالحسین نوری پس به جهت روشنی که در رخساری ظاهر میشد بدین مشهور گردید و جبل النور کوه
حرا و ذوالنور طفیل بن عمرو دوسی دعا کرده برای وی جناب رسول مختار صلی الله علیه و سلم
و فرمود اللهم نوّر له پس در میان دو چشمش نوری ساطع گردید پس گفت می ترسم که مثله شود
و تعبیر باشد چهره من پس منتقل کردید آن نور بسوی نوک تازیانه اش پس آن تازیانه در شب
تار می درخشید و ذو النورین لقب عثمان و منار و مناره و اصلش منوره است محل نور و منار
عمودین و چراغدان و جای اذان که آن مناور و منائر است و جمع و آخرش از اسما و نور الدین ... نور
ظاهر گشت نور صبح و نور علی فلان تنویرا ملتبس ساخت بروی کاروی را یا فعل مثل فعل نوره
ساحره بود و نوّر التمر پیدا شد در خرما خستها و استنار استمداد کرد از شعاع و منار له او در
خبر آمده ان للاسلام صوی و منارا ای علامات و حدود و اصل معنای دو چیز در خبر آمده لعن الله من
غیر منار الارض و جاده راه و نار آتش مونث است و گاهی مذکر آید در خبر آمده لا تراءی ناراهما
ای باهم متقابل نشود آتش مومن و آتش کافر ای باید که مجتمع نشوند نویره تصغیر
و انوار و نیران و نیره مثل قرده و نور و نیار جمع و انیار شاذ است در خبر صم آذنه فعلوهم
تار الانبار و نار و نوره علامتی که به نشان ماهارها الابله و در مثل است نجارها نارها و احو
گوید و قد سقوا آبالهم بالنار و نار رای در خبر آمده لا تستضیئوا بنار اهل الشرک ای مشاورت

بلندی و شکوه کیفیت را و نیز نرمه مثل قامت کبر دانه ... و ملاقی ذکر بسند ... انا بر ای مهمان ابها
دشمنی و کینه است و نائرات الاحکام بمعنی ایت الاسلام نیفات و اصحاب و نار العرب و
نار تهاشدت و فساد کار زار و نیز و ... ... مثل دمان شکوفه باشکوفه ... و شکوفه
زره و ازهر کو یند انوار جمع و نیز ... الشجر نیز بر آوار انار شکوفه دار شد د رخت و نور الزرع
... کشید و نره ... ... زاد در داع و باشید بر ان دوده وار انار صاحب حسن
کشید انار و انور ... کردیده و انار الشیء و اصبح روشن کرد آن چیز را و نیز صاحب حسن کشید
در وصف جناب سرور پیغمبران صلی الله علیه وسلم آمده انور المتجرد و نوره بالضم قطران
و مثل نمره آهک که بدان شعر کردن را طلا کنند و انتار و تنور روانتور طلا کرد خود را بقطران
و آهک مالید در خود در نور ... مثل صمو ... ... وسیلت بار ... انها اثمر که سوده بر من دندان
باشند و نور و نوار مثل سحاب و سحور ... کرده ... ازان کاری نور بالضم جمع ... ...
... ... از ... دار ... دانسته در کرد ... و نارت المرأة نور او نوار امثل کعاب و ذهاب
... شاعری گفته شعر انور ... ... منجنیک حدیث ... و ... اح
... ... التانس النوار ... ونار ... ... انهدرن راو بقرة نوار
... ... صالح ... علیه السلام آمده ... ...
... ... صالح ... ... بالضم جمع مصدر
... در وصف آهوان گوید شعر ... ... الشمس ... ... والسکینه
... ...
القوم و نمور ... ... و نار ... المادرین ... ... آتش ... ...
علیه ... ... بالضم ... ...
مثل ... ...
... ... الحارث
شاعر است ... ...
لاانبیاء والمرسلین صلوات الله علیه ... ...
شاعر ... ...

است که بنا کرده معمار را بنواده در سفر حیلت خود تا را ... اند تان و نعمت رجوع ... لما رقعاع

و ... و ... پسران عمرو بن ثعلبه شاعران ... امرؤ القیس و اشعارهای ایشان

شنیده که ... که در ... چون ... روشن ... شود ... آتش ...

و روشنی اشعار شما ... به ... معمار ... داد ... الله ...

مثل ... ذات ... مثل ... طلب ... از شمشیر از خم تیره ...

در ... الفتح ... جام جویان آب انهار ... در حیرو

آمد ... اما ... و الفرات و اما ... جمله ...

در ... که با سانی از آن زراعت ... آب رساند در

... که از آن ... زراعت ... آب ...

و ... حسن بن ... شاعر

است ... مثل ... جاری کرده ... کرده ... المیو

... شد آنچه ... کردند

... اقامت ... قصب و فرات ... موضعی ... که

... آب ... که آب قلعه از آن جاری کرد ... زیادت ...

... حسن ... مثل ... که ... زید ...

... را ... آمد ...

[illegible] ... اما ... را ...

[illegible] ... القدم ...

[illegible] ...

[illegible] ... آن ...

[illegible] ... آن ...

[illegible]

[illegible]

کشف مرد صاحب روزکه غارت کند در آن وقت آنرا تعقیب صاحب در کشف و بیاد آنرا [illegible]

مثل کشف مبالغه است و نیز طایفه طائر سفید خیال با نوم [illegible] کرد و ان با خواری [illegible]

[illegible] جمع وماده آن را ایل گویند و نهروان بفتح نون و تشابهت را و بضم هر دو نام دیهه ایست در میان

واسط و بغداد یکی اعلی و دیگری اوسط و سوم [illegible] اسفل و [illegible] نهروان هوا و سماک که هر دو منزل

اند از منازل قمر [illegible] آب آنها و نهار [illegible] توسعه شاعری است از نکردن وائل و [illegible]

[illegible] گشت شام روی و نهر مثل کشف انگور سفید و [illegible] خوردن و [illegible] نهاره و نهار و جاهای

[illegible] آمده [illegible] جمع [illegible] نهاوش [illegible] که بلند باشد از زمین و ریگ و با

[illegible] بضم نون در هر دو واحد است و نهایه و زوج و [illegible] دوار [illegible]

[illegible] مثل [illegible] دروغ گفتن [illegible] دروغ گفت [illegible]

مثل [illegible] از [illegible] مثل [illegible] گرگ یا آنچه گرگ از گفتار [illegible]

[illegible] گوشت و نهس اللحم [illegible] گوشت را و نهس الطعام خورد طعام را [illegible]

[illegible] رشته های جمع شد [illegible] جامه [illegible] ولوت الثوب [illegible] مثل [illegible]

[illegible] علم را شاعری گوید [illegible] علیه العاشق [illegible] الحمد [illegible]

[illegible] آلات [illegible] و نیران جمع و

[illegible] ابو جعفر احمد بن

[illegible] الله [illegible]

یا قوم [illegible] فارسیان در

[illegible] قوت و طاقت [illegible]

[illegible] قوت [illegible]

[illegible] اصحاب

[illegible] صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

[illegible]

فصل الواو

[illegible]

لمیدن در وصف ناقه گویند * شعر * تسلب الکاس لم یوأر بها * شعبة الساق اذا الظل عقل * وأوار

الماء وأوار النار ساحت [illegible] آتش جای افروختن آن را وارت الابل [illegible] در پی [illegible] شتران

واورة گو [illegible] آن [illegible] لامت [illegible] وار [illegible] وارة مثل [illegible] آتش و جای افروختن

آتش [illegible] اسم [illegible] بالضم ارات وأرؤن و آرو أور جمع وارة گوشه که در شکنبه

[illegible] باشد [illegible] مثل کتاب جاهای که از آن گل بر آورده [illegible] باشد وارض وئرة مثل

فرحة زمین [illegible] باد جنوب [illegible] آورده است * وبر [illegible] پشم شتر و خرگوش و مانند

آن او بار جمع و اهل الوبر بادیه نشینان زیرا که خانه های آنها از پشم مانند [illegible]

[illegible] بسیار پشم [illegible] مثل [illegible] و بنات الوبر [illegible]

[illegible] گویند شاعری گوید * شعر * ولقد جنیتک اکمؤا وعساقلا * ولقد نهیتک عن

بنات الاوبر * ولقیت منه [illegible] از [illegible] آورد

[illegible] الوحل و [illegible] گردانید [illegible] و از آن [illegible]

[illegible] الاول او [illegible] مانند [illegible]

آن [illegible] گفته که این قسم [illegible] و بعضی گویند [illegible]

و [illegible] اول [illegible] مانند [illegible]

آن [illegible] جمع [illegible] آمد [illegible]

گوشه [illegible] مصروف آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] قوله تعالى الله [illegible] گویند

[illegible]

[illegible] گویند [illegible]

[illegible] الذعر [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] الی ذلك شعر

است مرنجاری را و در حدیث الصلاة وتر و ادعوه بحول کشی داده شد درخت خرما و وده مثل زهر
وادی است در تهامه و نام یکی از بتان که بود و یم سال دو چاره است و وتره بالکسر و بالفتح تنها
و طاق از عدد در قرآن آمده ان الله وتر یحب الوتر و وادی است در تهامه و کینه و کم کردن از حق
کسی اوتار جمع در قرآن آمده قلدوا الخیل ولا تقلدوها الاوتار ای طلب مکنید بان کینه های
جاهلیت را با ایشان ... که اهل جاهلیت بر ایشان داشتند ... ووتره
مثل حرب وتواتر تواترة طلم کردن او جرا عمر شانه و حال بودن ... ولن یترکم اعمالکم
ای هرگز نقصان نکند شما را در اعمال شما در قرآن آمده من فاتته صلوة العصر فکانما وتر اهله
و ماله و وتر القوم را وتر هم طاق کرد ایشان را جفت آنها را در حدیث الوحمن آمده لا تقلدوا
السیوف من امثالکم فتوتروا آثارکم ای در نیام مکنید شمشیرهای خود را از دشمنان شما
پس پیدا کنید کینه را از دشمنان و وتر الرجل تو سانیدن او را و رسانیدن او را بدی و وتره ماله
نقصان کردن را مال وی را و تواتر پیاپی شدن با فاصل و تسهیل و متواتر قافیه که میان
دو ساکن یک حرف متحرک باشد مثل مفاعیلن و واتر اخبار و واترتن اخبار متواتر وتارا
پیاپی آوردن خبرها را یا مع فصل و ایشه بی فصل بود آن را مداراکه و مواصله گویند در دعا آمده
الف جمعهم و واتر بین میرتهم ای پی در پی آر اوقات آنها و منقطع مساز و مواترة الصوم
یک روز روزه داشتن و یک یا دو روز افطار کردن و همچنین است مواترة الکتب ای پی در پی
نامه ها فرستادن با فصل و تواتر وی مثل دعوی و از تمون نیز آید ای متواتر آمدن و اصلش
وتری بود حضرت حق عز و جل فرموده ثم ارسلنا رسلنا تتری ای پس فرستادیم پیغمبران خود را
یکی بعد یکی و وتیره طوره گویند ساز اله وتیرة واحدة و وتیره از زمین راه پار متصل کوه
و سستی در کار و همسایی ... کردن و ... و ... [illegible]
میان دو ... واستعوانی ... [illegible]
... [illegible]
الوتار ... [illegible]
و آن ... [illegible]
و زمین ... [illegible]

در پائین مکه معظمه موضعی است و نام عقبه هرشی و وتر بفتحتین طرف پوست بینی و رگی در باطن
سرکیر ونی که کوه مانند سرکوه اسپ می باشد و کودا کرده چیزی زه و ریمان و پشته بلند
زمین تنها و میان دو انگشت و دو وتر و محل دست آویز کمان عربی و تر جمع آن و وتر
بفتحتین زه کمان و جای بستن آن اوتار جمع در حدیث آمده امروا تقطع الاوتار من اعناق
الخیل ای امر نمود جناب سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم اینکه قطع کرده شود زه ها از
گردنهای اسپان که اهل جاهلیت برای دفع چشم بد می بستند و وتر القوس زه ساخت
کمان را و وتر القوس توتیرا زه بست که او را وتر القوس مثل ضرب آورده بر کمان زه و بیاورد وتر
الصفه والعنق ... پی گردن و وتر موضعی است و اوتره بمعنی وتر اداکرد و اوتر الشی تنها
کرد آن چیز را و اوتر الصلوة و اوتر ها و وتر ها و توتر و اتر و مواتره ... معنی اند و ناقه مواتره ناقه که یک
زانو را در نشستن اول نهد بعد از آن دیگر را نه یکبار پس مشقت شود سوار را و وتران بفتحتین
شهری است در بلاد هذیل و وتائر موضعی است میان مکه معظمه و طائف و وتیره میان فرقه
تا ادام و موتور کسی که کشته شود قریب وی و قصاص نکرفته شد باشد و وتر با ضم د بی اسم
مصدر است و اتر مثل ضرب و تر وتیره پامال کردن و قید و تیره مثل کرم و ثاره پامال کشت و ثیر
و ثیر و وثیره پامال و وثیره در بیابانهای آن وسیعت است و ثار بالکسر و بالفتح اسم مصدر است و
وار ه بسیاری از پامال کردن شعر و کاشد الصحیح ... تربد وثاره و لیا
و وثیره ... بسیار گوشت با فربه موافق هم ... و ثاثر و وثار جمع و وثیر و وثار بالکسر و میثره
جامه که بالای جامه اندازند تا آنها را از گرد و مانند آن نگاه دارد و جمع زین مواثر و مواثر
جمع و پوستهای درندگان و فرشهای حریر سرخ که در زین و بالای زین اندازند در حدیث آمده
نهی عن میثرة الارجوان ای منع فرموده جناب افضل المرسلین صلی الله علیه وآله
وسلم از آن و ثوه و ثوه ... جمع و ثر حادر حرمی که از آن تسمه ها سازند
نوعی ... بعد شمع با تسمه های بسیار که آن را کنیزان خورد سال بپوشند یا جامه
... که آن را ساق ... پس خورده آمیخته که در رحم ناقه مجتمع
شود و حامله نکردد و اتأقه و تأ مثل ضرب ... بار ... حامله نشد و وثیر
... بار کردار او و ثر بالفتح ... کردن و ثو

بالکسر فرش نرم گویند اَعْجَبُ الاشیاء وثرٌ علی وثرٍ ای جماع او روی فرش نرم و وثاره بسیار شدن
گوشت واز شدن دشمنی * وجور * مانند صبور وبالضم نیز دوائی که در دهن انداخته شود وَجَرَ الصبیّ * وجوره
وجراً مثل ضرب در دهن او انداخت دوا را و اَوْجَرَه ایّاه وجور رانده او را و اوجره مثل اتّقه دوا
کرد بوجور و توجر الدواء از حلق فرو برد دوا را و توجر الماء نوشید آب را به کراهیت
و میجر و میجره بالکسر میم ظرف داروئی که بدان دوا در دهن اندازند و اوجره الرمح نیزه در
دهانش زد صاحب صحاح گفته اوجرته نیزه زدم وی را بر سینه و وجر مثل [illegible]
از وجر مثل کتف وا [illegible] وجره بر وزن [illegible] وجرآء [illegible] است و صاحب صحاح
گفته وجر اینکه صاحب قاموس گفته این وهم است وجر بالفتح [illegible]
وجار بالکسر وبالفتح خانه کفتار مانند آن اَوْجِرَه و وُجُر بضمتین جمع و گوئی که آن را
سیل کنده باشد از وادی و وَجْرَه موضعی است میان مکه معظمه و بصره چهل میل است
دران منزلی نیست مسکن وحشیان است امرؤ القیس گفته * شعر * تصدّ و تبدی عن اسیلٍ
وتتّقی * بناظرةٍ من وحش وجرة مُطفِلِ * وجرته وجراً مثل ضرب شنوانیدم وی را آنچه مکروه
میداشت وجور مانند قبول اسم مصدر است و [illegible] گوها که برای وحوش سازند چون بآن
بگذرند بیفتند واحد آن وجره بالفتح و بفتحتین است و وجر کوهی است میان اجا و سلمی
و دیهی است [illegible] وحری مثل سکری شهری است نزدیک از مدینه [illegible] مثل [illegible]
که گوی را بآن زنند * وحره * بفتحتین نوعی از کرپاسو است مثل سام ابرص یا قسمی از کرپاسو * وحره *
که بر طعام چیزی بکند و مکروه رنگ سازد آن را و شتر کوتاه و وحر مثل فرح خورد آنکه بدان
وحره کرپاسه پس تاثیر کرده بود و وحر الطعام [illegible] وحره دران طعام و اَوْحَرَت الوحرةُ الطعامَ
ساخت وحره طعام را در صفتی که از خوردن آن یا امهال عارض گردد و وحر بالفتح و بفتحتین
کینه وخشم و خیانت و وحر صدره علیّ مثل بعد و بوحر و یَحِرُ [illegible] در
دل پوشیده و پر از کینه و خشم و خیانت و وحر مثل کتف صفت است از ان و امراة وحرة
بفتحتین زن سیاه بد صورت یا سرخ کوتاه * وذر * بالفتح بسیار مست کشتن [illegible] مثل [illegible] * وذر *
مشت کردید [illegible] تا اینکه بیهوش شود و وذر و [illegible] وذرا بکسر گردان روی خود
را از من و وذره [illegible] واقع کردی را در [illegible] یا ورغلانیدی وی را یا تکلف کرد آنچه ازان



* وذره *
* ورة *
* وزره *

در حالیکه اعتماد وی در رسالة فرستادن ایلچی خود را ورد را الشر بکسر گویند اینهم فرو ارزد در الرحل
گمراه کرد مرد را ورد رماله اسراف نمود مال خود را اقتر در پس معنی آن دید مال و قوه ذکی
الامر یعتاد در این کار و تود رمی باشد در رامعی و دز در وغ و آن اینست که صاحب خود
را در حالیکه به هلکنی * وذره * بالفتح و بفتحتین پاره خورد از گوشت بی استخوان یا انچه از گوشت
ابریده شود مجتمع در عرض و پاره گوشت که در فرج زن باشد و وذر بالفتح و بفتحتین جمع
گویند ثریدة کثیرة الوذر ای ثرید بسیار پاره هاء گوشت و وذره مثل ضرب و بریدن آن را او
زخم رساندن و ذر الوذرة و وذرها توذیرا برید وذره را و ورد رثان دولب و وذره مثل فرحه
زن بسیار گوشت پاره فرج و زن بد او بر زك لب و یا ابن شامة الوذر دشنام است یعنی ای
پسر زن بوینده کیرها و بد و مثل بدع می کنار ده صد رومامی واسم فاعل ازان نمی آید یا آمده
است و ذرته او سمیل شد و ذرو ذو ذره موضعی است [illegible]
ذرزی از اطراف جامه بریده مثل از دو وذار مثل سحاب [illegible] اصفهان
* ورة * بالفتح زن حقیره و [illegible] مثل [illegible] ابو عبد الله
و وردی نحوی است معاصر ابی تمام و [illegible] مثل زلزله [illegible] الکلام
[illegible] * وزر * [illegible]
کوه بلند و هر جای امن و جای پناه و جای اعتماد و وزر بالکسر گناه و گرانی و پشتوار ثقیل
و بار بزرگ و سلاح و اوزار جمع شاعری گفته * شعر * و اعددت للحرب اوزارها رماحا طوالا
و خیلا ذکورا و وزر وزره مثل وعد عده و وزرا بالکسر برداشت بار را جناب حق تعالی فرموده و لاتزر
وازرة وزر اخری [illegible] و وزر بالکسر و بالفتح و زرة مثل عدة گناه کرد
موزور گناهکار [illegible] آمده [illegible] ماجورات غیر
مازورات ای رجوع کنید در حالیکه اجر داده نشده اید به گناهکار در اصل موزورات بود برای
ازدواج ماجورات مازورات کرده شد [illegible]
غلبه کرد مرد را وزر بصیغه مجهول [illegible] آنکه در بار بود اشتن
شریك بود وزیر خاصه [illegible] پادشاه [illegible] بر خود و بار می بردارد
وزراء و اوزار جمع و وزارة مصدر بالکسر و بالفتح [illegible] ادب کرد وی را

وبرا ایس در زبون شدا و را او ارزنه و اسعوزه نکاهی اقمعا و را و نیز داو را او زه کرد العهد ابواح او بار را
و اسعوار کرد او را و پنهان کرد و بر او اتیز را رتکاب گناه کرد و وزیر نام مردی * وشر * بالفتح * وشر *
چوب شکافتن وشر الخشبة بالمیشار مثل وعد چوب شکافت بمیشار و وشر تیز و باریک کردن
و استیشار و ائتشار خواستن اینکه دندان تیز و باریک کرده شود و در حدیث آمده لعن الله
الواشرة والموتشرة و وشر بضمتین نعت است در اشر بمعنی دندان داس و موشر المعضدین مثل
معظم و اتزر نیز آمده سر کیس کردن * وصر * بالکسر پیمان و وصیره و وصر بفتحتین و تشدید دال
عهد نامه و قباله بیع و شراء در حدیث آمده ان هذا الشعری منی ارصا و قبض منی وصرها لا ادعو * وصر *
بردالی الوصر ولا یعطی الثمن و اصر زمین بلند * وصره * بفتحتین چرک پیه و شیر یا آب شسته * وصره *
اوید شیر و کاسه و مانند آن و بقیه قطران و بوی بد از طعام تمام شده و آلودگی از زعفران و مانند
آن از رضار جمع در حدیث عبد الرحمن بن عوف آمده حین رای النبی صلی الله علیه و آله و سلم
وصرا من صفرة فقال له مهیم ای چیست حال تو و مثل سهم الزعفران و مانند آن آلوده
کشته و صر مثل کتف و وضره و وضری اور زن سکری نعت است از ان و رصرت القصعة چرک
آلوده گشت کاسه و وصراء مثل حمراء علامتی است در کردن شتر مانند چنگال زاغ مرائی
قراره را و وصری و وصراء مانند سکری و حمرا پارهٔ از سمک که ارکوه جدا شده باشد و وصره کوهی
است در یمن در ان چند قلعها اند * وطر * بفتحتین حاجت یا حاجتی که در ان عنایت و هم * وطر *
باشد گویند قضیت وطری ای رسیدم حاجت خود را اوطار جمع * وطری * بفتحتین فربهی و * وطر *
نیکوی وطر مثل سمع فربه و نیکو گشت و طر مثل کتف فربه ز بیاهو را ابدشکم از گوشت * وعر * * وعر *
بالفتح و مثل کتف زراه و ره وعر و اره و دشوار در حدیث ام زرع آمده لحم جمل غث علی جبل
وعر و صاحب صحاح از اصمعی نقل کرده که وعر مثل کتف نگویند صاحب قاموس گفته
این خطاست اوعر و وعور و اوعاد جمع وعر المکان مثل کرم و وعد و ولع و وعوا لها الفسیح و
بفتحتین و وعورة و وعارة و وعورا سخت و دشوار شد جای و وعوره تو عیرا تعیر مردشوار کرد اتهام
آن را اس دشوار گشت و او عر له الطریق دشوار شد بر او را او در ۱ ان ... سختی و اعم
الرجل در جای دشوار افتاد مرد و ادر لک سیه مال وی و او هو انسی ادراک و ... کرد ۱ ...
و استوعر و اطربعهم و او عروه دشوار ... ان ... در ... دو ... دشوار ... و ...

وعمیرله مثل قبرنامه و عمار به مثل علابه ابیه پدر از پاره‌های عرب زد ایشان و از ایشان جعبر بکه

ایشان بود ... مثل ... از جوک شرو و بر مثل جوهر بوزنانه ... بامومن

سرخ و عمیر و عمار بوزنه بسیار مو شاعری کشته عمر * سفرت فقلت لها ... فقد کرب

حین تمر تعصف عمار * و موضعی است بسیار در حصه حاردار و از آن است مثل ان دون الظلمة خرط

القتاد عمیر و یزید بن عمیر حارثی رئیس است کشته شد و عمیره بن شبل صحابی جناب اشرف

المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین است و عمیره بن سعد و الوه بن عمیره عرد و کم شدند و خبر آنها

معلوم نگشت و از آن است قول عرب لا آتیک عمیرة بن سعد او لا آتیک الوة بن عمیرة یعنی

نخواهم آمد ترا کاهی قایم کردند عمیره و الوه را مقام دهر و منصوب باختند بر ظرفیه و عمار و

عابر و عمیره نام مردان است و عمیر فرح زن و عمیرست او ریکستانی است نزدیک زرود و اعمر المعمر

نهلک او به شد شیر و اعتمر المعتمر آنی شد کوشت شیر و اعتمر بالسیف زد به شمشیر و اذن عمور بکسر

یا فتح آن گوشکه پشم یا مو دارد و عماران گاو اول و دوم و عمار بن الاسود و عمار بن سفیان

از اصحاب جناب رسول مختار اند صلی الله علیه و آله و سلم و عمیر مانند صبور عنکبوت و عمور

مثل تمور مورچه خرد و عمور در لغت ... کشته در عمر ابن عباس در تفسیر قوله تعالی

کعصف مأکول آمده فوالعمور و عمیره مانند حمیله کفشار یا بچه آن و ام عمیره ماده غوک و ابو

عمیره غوک نر و عمیره نام مردی است و عمیر بالفتح وقف کردن در قرأت بر سر آیه و این مکروه است

و ضرب عبر زدن که پاره از گوشت ... کرده شد ... مثل ... باد

عمار باک * عبقر * مثل ... تا ... * عقر * بالفتح آورد ... از باب نصر و ضرب و عقر بالکسر

دروغ ... و لا گویند ... آن کس ... کلام بیهوده ... در سخن

و عقر ... کاما التم منها ... * تواجع عقر ...

و عقر ... اول از شب و عقر بالضم ... عقل ... یا ... یا ... و قل

اعتر ... معروف ... مجهول ... الماء زائل کردید عقل او ... مجهول

... کلان سالی و

... و عقر بالفتح ... الشی بالفتح تا ای

آن کس حریص است ... کرده شود در آن ... کفته شود برای آن

* عبقر *
* عقر *

وصعب و کسی که با او قبیل بسیار باشند و قبل از دعوی کرده نزدیک از آن دو قره یکدیگری باطل
وا او هلاک و با هلاک یکدیگر متنام داد از دو واسطه قبل و تمثیل منع کردن ها که تکمیل بیت
کنند بمعنی آن مو بعضی را کو با جمع تیمو اسم جمع و خول هو اشعار مرد بلاو هو ها تو مطالعه
است * هبتکور * کسی که بیدار نشود نه در روز نه در شب * هجّیر * مثل دمحه زیاده
کردن * هجر * بالفتح و هجران بالکسر جدائی کردن هجره مثل نصر جدائی کرد و هجر و هجر
الشی و هجره کذا است آن چیز را و هجر الصوم گوشه گرفت در روزه از جماع و هما
یهتجران و یتهاجران ای آن هر دو با هم یک دیگر را ترک می کنند و هجره بالکسر اسم مصدر
است از آن در حدیث آمده لا هجرة بعد ثلاث ای اگر مهاجرت و مهاجران را بعد از سه روز باشد از
دو روز نباید از یکدیگر جدائی کردن و هجر الشرک مثل نصر هجرا و هجرانا و هجرة حسنة
ای کنار است شرک را و هجره بالکسر و الضم بر آمدن از جائی بسوی جائی و بدهامی و مهاجرة
ای بکند است جای خود را و بجای دیگر شد و هجرتان دو هجرت یکی بسوی حبشه و دیگری
بسوی مدینه منوره و ذو الهجرتین کسیکه هر دو هجرت کرده در حدیث آمده لا هجرة بعد
الفتح و لکن جهاد و نیة ای نیست هجرت از مکه بعد فتح مکه و در حدیث دیگر آمده لا ینقطع
الهجرة حتی ینقطع التوبة ای منقطع نکردد هجرت از دار الحرب تا اینکه منقطع کرده درگاه
طلوع آفتاب از مغرب و مهاجرة ترک کردن در حدیث آمده و من الناس من لا یذکر الله الا
مهاجرا ای دل ترک کننده زبان و هجر مثل فلز هجرت کردن بسوی قریه ها و الهجر هجر
بالفتح ای مدت سال باید از شش و در زیاده از آن باید ها شدن و کذلک الهجیر هجرا
ای تجاوز هر دو در حیث درازی و بزرگی و هجرة و هجرة در حدیث دمار اسب بودن و هجر در
درازی و بزرگی و هذا اهجر منه ای این دراز تر و بزرگ تر است از آن و هجرة ماة قالقة
بهتر از دو و بیه و سیره و هجر شعر واصل نیک شاعری گفته هجر که هجیر الشعر و ان
ارومة * روض العراق فیه بیعاای باریم * و هجور و هجیر مثل کتف و هاجر چیزی خوب و بهتر
از هر خود شاعری گفته * رماه بمایدونه طلوع هجیر و گوید هذا اهجر منه ای خوب تر است
از آن و اهجرت الناقة جوان شد ناقه هوای بهت و هجور هاجری کرد بر بسیار چیزی و هجر
بالضم و هجران و مهاجر کلام بر در حدیث آمده و لا یسمعون القول الا هجرا او در بعضی روایت

هبتکور *
* هجّیر *
* هجر *

آمده و لا یسمعون القرآن الا هجرا و استثنا بر روایت اوّل متصل بود و بر روایت دوم منقطع

و هُجرا لکسر فحش و سخن ناسزا باشد و هاجرات و مهجرات فضیحتها را هُجری منطقه

و اهجار و هجر آسته اکرد و کلام بد گفت و فحش کرد و نیز اهجار فحش ها شماخ گفته

شعر کما جدة الاعراق قال ابن مرة ملیها کلاما غیر ... و اهجرا و هجری نوعی رمص

مثل هجر و هجرانا و هجری و اهجیری عادت و ... که ... کلام ... سخن ... بوده

خدای عز و جل فرموده ان قومی اتّخذوا هذا القرآن مهجورا هجّیراه و اهجیراه و اهجیراه و

هجیرته و اهجورته و هجیراه ای این عادت و شان ... و ما هو ... ذلک و لا هجیراه ای

... نمازی آن ... هجیره و هاجره ... نیم روز ... شدت گرمی ذو الرمه

گوید شعر ... قال الشعبی و الهجیر بالطرف ... نیم روز

... زوال آفتاب یا ... زوال آن تا عصر زیرا که مردم درین وقت در خانه

... آرام می کنند و آمد و رفت ترک نمایند و شدت گرما ... النهار ... ر کشف

... گوید شعر ... اوسل الیه ... نصف النهار ...

... نیم روز ... گرد در ... آمده ... الی الجمعة کالمهدی ... ای مشی

... نماز جمعه ... قربانی کنند ... [illegible] ... و در ... آمده ... مانی

... الیها ... آورده ... که در مشی کردن در نماز اول وقت است

... بسوی آن ... شاعری گفته ... العری ...

... ذو الرمه گفته ... [illegible]

... بزرگ و آبی ... [illegible]

... کتاب ... [illegible]

و ... که اول ... الزاشا الله می گوید ... که ذر های شعر ... بسوی

... آن ... بسته باشند و اگر پالان ... باشد ... تشبیه ...

و ... مثل ... روانه ... شعر ... گفت کسی که گران بار

... رود ... شهری است ... میان آن ... بیک شب

و روز است ... منصرف است و گاهی موقوف ... منصرف آید و نسبت بسوی آن هجری

رها جری است و تمام زمین بحرین را هجر گویند و در آن خرما بسیار بود و از آن است
مثل که بضع تمر الی هجر می گویند این را در حق کسی که چیزی را به جایی برد که در آن چیز بسیار
بود و در آن زمین و یا کثرمی باشد در خبر آمده عجبت لتاجر هجر و راکب البحر ای تاجر هجر و سوار
دریا بودن است در خطر و هجر دیه ایست نزدیک مدینه منوره نسبت کرده میشوند بسوی آن
قلال یعنی کوزه ها و سبوها یا نسبت کرده میشوند بسوی هجر یمن و قطعه ایست از شهر ماذن
هجران دو دیه متقابل اند در سر کوه محکم نزدیک حضرموت یکی خدون و دیگر را دمون گویند
و ما لندن الا هجر من الاهجار ای دست شهری مکرر زای و فراهی دارد و هاجر قبیله ایست
هاجر بفتح جیم و آجر نیز گویند نام مادر حضرت اسمعیل علیه و علی نبینا الصلوة والسلام است
و هجر و هجیر مثل زبیر دو موضع اند و هاجری معمار و کسی که سفر بکند و هجوری طعامی که نیمروز
خورند و تهجر مشابهت کردن بمهاجرین در خبر آمده هاجروا ولا تهجروا و هجره التحنیح دیهی
است نزدیک صنعای یمن و هجره ذی قسمت نزدیک ذمار و دو هجران بفتحتین ابن لسی از ابی
نیم بن سعد از پادشاهان است که آنها را در نامند رهدر ... مثل محسن هدد بسیار و متهجر

اصپ عمل بعوث ابن عمران مره و هجیر و تهجیر هجره بالفتح بمعنی سال تام است * هدر *
بفتحتین باطل از هر چیز هدر الدم مثل ضرب و نصر هدرا و هدرا باطل شد خون در خبر آمده من
اطلع فی دار بغیر اذن فقد هدرت عینه و هدره مثل نصر و اهدره باطل کرد اینرا و در خبر آمده
ان رجلا عض ید آخر فندر ثنیته فاهدره و دماؤهم هدر بفتحتین ای خونهای آنها باطل کرده
شده است و دمه هدر بالفتح و بفتحتین ای باطل اتهاد را باطل ساختند خونهای خود ها را
و هادر شیر که بالای شیر غلیظ باشد و اسعاش رقیق و این حال بعد از ترش شدن شیر شود و هادر
و هادر چیز افتاده کم مرتبه و هم هدره بفتحتین و مثل عنبه ای آنها ساقط اند هیچ مرتبه
ندارند در آن واحد و مونث برابر است و رجل هدره مثل همزه مرد ساقط از مرتبه ابو سعد
شعر خواند * ای اذا جار الحمام الهدره * و هدر الحمام مثل ضرب هدرا و هدیرا آواز کرد شتر
بی جهری که مثل شعر ارکلو نومی آرد و در مثل است کالمهدر فی العنه می زند در کسی
که از او قربی یاد کند بی فایده مانند شتر مذکور که بند کرده در حظیره و باز داشته شده از جستن بر ماده
که در باد مرکند بی هیچ و هدر الغلام مثل ضرب هدر ... آواز کرد و هدر الشراب جوشید

ثواب* شعر* کمیت ثلثة احوال بطینها حتی اذا صوحت من بعد تهدار* و هدر السحل شکافته شد
شکوفه خرما هدر را بعضی مثل ورا و هدر اسمار ود وارکشت کیاه وارض هادرة زمین اسیار کیاه و
هدار مانند سحاب موضعی است یا وادیی در یمامه که مولد مسیلمه کذاب است و ابو الهدار مثل
شداد شاعر است و نعیم بن هدار یا هدار با هدار رمیکرون عبد الله بن الهدیر مثل زبیر هو
دو از اصحاب جناب خاتم الانبیاء والمرسلین انس صلی الله علیه و آله و سلم و هدر اه آبی است
خورد در نجد مرابی عقیل و بنی الوحید را ورجل هذر بالکسر مردی کوان بار و ادیر مرد مهدی
رضربه بدرت رتبته هدر امثل ضربه ای زد اورا پس بیفتاد شش او و هیدرة آنچه از دندان
نمایان فتد و اهدر زرا نه طو مثل احشوشن بسیار ریخته شد باران و هیدره زال که شهوت و کومیش
رفته باشد در خبر آمده لا تتزوجن هیدرة ای پیر زال و در بعضی از روایات بدال معجمه
آمده ای زن بسیار کوی * هلکر * مثل علبطی که کوشت و استخوان جمع آمده وقت رفتار و
* هلکور و هیدکور و هدکورة و هدکره زن بسیار کوشت و رجل هدکر مثل علابط مرد بناز و نعمت
پرورده شده و هیدکور مردی نها باشد و از جهری برای فریب زهیدکور و هدکور زن توانه
دیکویار کمند و هیدکور و هدکور شهور تر شده کو و لقب حارث بن عدی بن ممد و دار
شویه بود و لقب مردی ارکمد و تهدکر مرد اللمس مثل تدحرج سهراب شد از شهوت تا یکه
جمع و تهدکر علی الناس بوحسب بوم مردم و تهدکر شدیم مخلوط باشمو و بمعنی هدکور الاساطین
حارة که ستونهای آن ثابت باشد ما یع و مر احم رکن خانه شوند و زبلة متهدکرة مسکه
که در تابستان بود اند معلوم نشود که مسکه است یا شیر پس بر آن آب ریزند تا اصلاح می یابد
* هدر * بفتحتین سخن بسیار بیهوده و باطل هذر کلامه مثل فرح باطل و بسیار خطا شد کلام
وی و هذریی منطقه مثل نصر و ضرب هذر و اوتهدارا او هذر ریان کردد رستمن جوش ورجل
هذر و هذر و هذره مثل همزه و هذار مثل شداد و هیدار و هیذارة و هذریان و مهدارة و مهذر
واسواه هذرة و مبدار بمعنی است ارا و هذریان سبک کلام و درست شاعری کفته * شعر *
اذا ما استهوا منها شوا سعی لهم * به هذر یان للکرام حدوم * و یوم هاذر روز سخت و کرم
هذر الیوم مثل نصر بسیار کرم شد روز * هلحوة * و تهلحو مثل دحرجه و تدحرج بناز رفتن
زن * تهلکر * مثل تدحرج جنبانیدن کوشت و استخوان در رفتار و تهلکوت المراة شاد شد زن

* هلکر *

* هدر *

* هلحوة *

* تهلکر *

هرّ بالفتح وهریر کامیر بانگ کردن از باب نصر وضرب هَرّة گویند ع و یهرّ کهم حتی یهرّوا
العوالیاء وهرّ الکلب آوازکردن سگ کم از تیاج بسبب کمی برخی هو سرما از باب ضرب
شاعری در وصف شدت سرما گفته شعر اذا کمل النجم السماء بشتوة علی حین هرّ الکلب
والثلج خاسف در خبر آمده ابه ذکر قاری القرآن وصاحب الصدقة فقال رجل یا رسول الله
ارأیتك النجدة التی تکون فی الرجل فقال لیست لهما بعدل ان الکلب یهرّ من ورا
اهله ای لیست شجاعت وجهاد مثل قرائة وصدقه زیرا که شجاعت خلقی است که کسی
وشجاع مقاتله می کند با طمع چنانچه سگ با طمع آواز می کند وقد هرّ العود مثل مدّ
امر ودر آواز آوردن سگ را سرما وهرّت القوس آواز کرد کمان وهرّ الشوك هرا خشك گردید
ها وبیرا کند شد شاعری گفته شعر رعیا الشوق الزیار حتی اذا ما هرّ منبع المداقاة
وهو ساعده که خود آن دا احست وهرّلان بهر بالفتح هرّ در این لغت گوید وهو بالکسر گویند وخیر
آمده نهی عن اکل الهرّ وثمنه وهره مثل قوده جمع وهرّة ماده هر ومثل هلل جمع وراندن
گوسپندان یا خواندن آنها بسوی آب وهوتام زنی طرفه گوید شعر اصحت الیوم ام شاقتك
هر ومن الحب جنون مستعر وهرار مثل غراب آماسی است میان پوست شتر وگوشت
آن بعیر مهرور و شتر بیمار اند و موش یا هرار جاری شدن شکم شتر از هر موض که باشد غیلان
بن حریث گوید شعر لا کم بها هوار فاتی یسل بها امیال العقول حاتف وقد هرت
الابل هرّا وهرارا جاری شد شکم شتر و شتر مهرور دوباره هر ورها گوید شعر ولا تصادف
شربا آجنا کدرا ولا شوربة عصری منتقل وقد سلحه شکمش جاری گشت تا این که بود
وهره هو وروان کرد او شکم خود او را وهرار مثل شداد سگ آوازکننده در حدیث آمده
لا اعقل الکلب الهرار ای دیت واجب نمی کند کشتن سگ آوازکننده زیرا که آن بسبب
آواز کردن ایذا می رساند وهرار ان دو ستاره اند قلب عقرب و نسر واقع اول وثانی وهرار نام
اسپ معاویة بن عباد وهرزجوی اسم شتر وهو بالکسر شهری است وبالضم پشته
ایست در یمامه وهو وهو وهر هارات بسیار و شیر بسیار وهو اهر وهو هار بسیار خندنده
کننده در باطل وگوشت لاغر وهز وهر اهر شیر درنده وهو هر مثل زبرج ناقه پیر که از دهش
آب رود وهرهور بومی است ارکسه بارده هور وهر ور انچه افکند از دانه های خوشه انگور

* هره *

ز هرواول ... ور ... او ... مور را انگور را و هور و هور بالکسر و سه معنی دارد اول ... و هور آب بسیار
که آواز ... شنیده شود این آواز را هرهر گویند و هرهر بالفتح و هر قاحو الکوه ... انواع
آسیا را ... گردانیدن آسیا را و هو الشی ... آن چیز را و هو الرجل تعدی و ستم کردن مرد و هره
حکایت آواز اهل ... و آواز ... آواز شیر درنده و خنده در باطل و هره ...
است از ماهی و قسمی است از مارهای ... که اسم میان سنگ پشت و میان ... سیاه ...
کند ... الدین ما و سالم ... ماند کو بد آن ... درقلعه ایست از اعمال موصل
... موضعی است و ... هریره ... بن ... از اصحاب حضرت افضل العالمین و سید
المرسلین است صلی الله علیه و آله و سلم ... اصحاب ... علیه و آله الصلوة والسلام در
آستین وی گربه را پس فرمود یا ابا هریره پس مشهور گشت بدین کنیت و اختلاف کرده اند در
نام وی تو سی و چند قول ولا یعرف ... گذشت ... موضعی است در زمین
فارس ... از نامهای ... است و موضعی است ... بالکسر قلعه ایست در
... یوم الهریر روز جنگ است میان ... واثل و ... کشته شد در آن حارث بن
... کرده است ... مثل است می گویند آن را وقتی که
علامات شر ظاهر شود و اصل ما هر ذو ناب الا شر بود و هرگاه شنید قائل این کلام آواز سگ را
... آمدن شر پس گفت این قول را از روی تعظیم حال ... شوند و لهذا
ابتدا کرده در ... کردند * هزه بالفتح ... در پهلو و پشت ... مثل
ضربه ... در پهلو و پشت ... [illegible] ... کرد
... زمین ... کرده شده و هزله الارض ... [illegible]
کرده ... [illegible] ... درآمد در ...
... هزرات ... الا تدع هزرات است ... [illegible]
... [illegible] ... کرده شود ... بالکسر ...
کرده ... بالفتح ... زمین ... [illegible] ... ایست
در ... پس هلاک گشت یا موضعی که در آن هلاک کرده شد ثمود یا شهری
است ... آن پس کشته شدند یا موضعی است که در آن کورهای

اهل جاهلیت است و مهزور وادی است بنی قریظه را و در خبر آمده انه قضی فی سیل مهزور ان
یحبس الماء حتی یبلغ الکعبین و هزر تمام مردی و هزور مانند هملس ناکسان و هزیره تصغیر هزره و آن
کسل بسیار است و انه لذو هزرات و فیه هزرات ای ذوا کسل ها سه و هزار دیهیست
هزار دستان و هزار شهری است در فارس *هزبر* مانند سبحل و درهم و هزابر مثل علابط شیر درنده
و درشت فربه و سخت و درشت هزابر جمع و هزبر و هزبران صاحب کتاب است سو... و صاحب
صحاح گفته ... و زبادی گفته ... و هم اسب و صواب آن به زای معجمه است و هزبره
مثل دحرجه ... *هزمره* مانند دحرجه حرکت سخت و هزمره درشتی کردن با آن و سختی
کردن داد آن را و هزمیر با الکسر ... اسم ... *هسره* بالضم ... کسی ...
باشد و بالحوال تصغیر آن هسیره است که یاد راصل اسره بود *هشره* بالفتح ... چیزی و
رقت آن و هشر مانند ... ناتوان و ... یا ... یاد رفتن
اسب یکسانی یا ... مثل ... که ... کس خود را پیش نبود در
اول جستن ... و هشر ... هشر الناقه ... تمام ... در بستان
ناقه بود و شجرة هشور و هشرة درختی که برگهایش بر ودی بیفتد و هسیر تصغیر هشره و آن
شاد شدن باطل است ... یاد راصل اشره بود ... و گفته هیشور و هیشر ... است ذوالرمه
در وصف بچه‌های شترمرغ گوید شعر * کان اعناقها کراث سائفة * طارت لفائفه او هیشر
سلب * و راجز گفته * ع * لما یلمس هیق هیشور * صاحب قاموس گفته این تصحیف است
و صواب هیشوم ... است و ناقه شهر مهر است *هصر* بالفتح کشیدن و مائل گردانیدن
امرؤ القیس گوید شعر فلما تنازعنا الحدیث و اسمحت * هصرت بغصن ذی شماریخ میال * و
شکستن و دفع کردن و فریب ساختن و پیچیدن چیزی مانند شاخ و ... آن و شکستن آن ...
... ساختن یا پیچیدن ... که باشد هصر و به مثل ضرب ... و ...
پیچید آن را پس پیچیده شد در خبر آمده کان اذا رکع هصر ظهره ای ...
پیچید پشت خود را سوی زمین و هصور و هیصور و هیصار و هصار و ... ماننده
... و هصور و ... و ... مانند ... و ...
را ... است و ... در ...

هزبر
هزمره
هسره
هشره
هصر

* فطر *
* فطيرة *
* فقور *
* فکر *
* فهر *

و فاتور بن مالک عم عروة بن حزام کشتهٔ عشق نامی است و فاطری جادو اسپ

و ابو الفطر ریاح بن عمرو و یزید بن فاطر مرد محدثانند * فطر * بالفتح و الفطیر

مرد ایستاده درستی * فطر * بالفتح کشتن سلت را الحرب باز دن فطل و فطر الکاسه

مثل ضرب کشت سلت را الحرب باز داد و فطره زاری و فورتی مردن و فطیرهای فی و قشعا

سوال و فاطری نام مردی و دیهی است در سو من رای و دیهی است در زمین ... و فطرت

الفطر ایستاد چاه و شکنجه کردید * فطیرة * قول بهابای و زن اللکار ... و فطیمن و شکی

و فطر دن بلاو زال کلان سال و قد فطرت المرأة و تفطرت ای شده ... کمندده و رهای

* فقور * مثل عذور و درازی بادان شاعری گفته * شعر * و لیس صاحب و لا فقور * لکنه

المعرو ابن المعتر * و فقور بالضم دردی است کوهمه را * فکر * بالفتح و بالکسر و الفتحتین

اندیشه سیما از باب ضرب دوح ابو کبیر گفته * فاعجب لذلک ربیت دهر و افکر *

و فکر مثل کتف * تعجب د مانیه مفکر و مفکرة ای ده ... در رهای عجب و فکر بالفتح

و بفتحتین ... شدن ... باسم شدن ... از باب سمع و حل فکر مثل کتف

و ندس مرد ... و فکر مثل کتف شهری است در ... است و دمی ... است

و فکران موضعی است ... است در مقابل مران و فکار ... تا ... بالا ی

موصل و تفکر تعجب کردن و ... شدن * فهر * بالفتح ... و ... شدن ... مثل ضرب

فهر ... و ... آنرا ... شد ... الصرع در ... در

... بود با تمام ... و ... الکلام ... الفرس الارض ... زد

اسپ ... و ... العور الدابة ... کرد ... و ... من

ماله ... از مال خود ... شد ... و ...

و ... و ... کو شاعری گفته * شعر * تر بع الیه هوادی الکلام *

اذا ... * بالفتح کشتن ... باران و هلاک کردن ...

و ... برای ... و ... بالضم ... یعنی ای ... و ... کن ...

و ... کرد ... است و ... و ... مانند کتف ... و ...

و ... بسیار ... مثل شداد ... حضرت ... الانبیاء و المرسلین

صلی الله علیه و آله و سلم است و هوی مثل هوی زن فرو افگندن و هوه و هوه و زال بسیار
کلان سال و اهتور الفرس روان شد اسپ و هتور هم مثل تهور گردیدن است و هوره مثل تفریب
و انهور هدم کرد آن را پس منهدم شد و انهور الماء ریخته شد آب و روان گشت و انهورت الشجرة
بیفتاد برگهای درخت وقتی که بچوب زده شد و هو ناهر الشیء ای آن کس تمام می کند آن
چیز را هنره سوراخ گوش شاذ است زیرا که کم است که بعد نون بلا فاصله راء باشد هنبره مثل
قنبره چیزی [illegible] کفتار را و ابو الهنبر کفتار نر و ام الهنبر ماده کفتار [illegible] و ام الهنبر ماده
خر و هنبر کره اسپ و پوستها یا کنارهای پوست و هنبر مانند [illegible] کره و هنبر [illegible]
خر کوه و هنابیر ریگ توده مقلوب انبار است در حدیث آمده [illegible] مسلک هور * هوره *
بالضم تهمت کردن هاره بالامر مانند قال تهمت کرد او را بآن کار و هاره بکس گمان کرد و هوا
بآن و هور بالضم اسم مصدر است از هر دو و هاره عن الشیء باز گردانید او را از آن چیز و هاره
علی الشیء بر داشت و برانگیخت او را بر آن چیز و هار القوم کشت آنها را و انداخت بعض آنها را بر بعضی
و هار الرجل حسابست کرد آن مرد را و هار الشیء تخمین کرد آن چیز را و هاره ظن برد او را گمان کرد که چنین
است کفایت کند او را و هار بلا [illegible] هوره تهویرا [illegible] زمین [illegible] فلان را و هارا [illegible] و هور [illegible]
و هوره تهویرا [illegible] هدم کرد بنا را پس منهدم شد [illegible] و هار بنای منهدم شد
و هایر [illegible] قلب کردند [illegible] شاک الصلاح شاک کردند و تهور الرجل افتاد در
چیزی بی سبب یا کی و تهور الوهط الناس [illegible] مردم و اشامل کشت آنها را [illegible] و اللیل
[illegible] اکثر آن و رجل هار و هار و هائر مرد ناتوان و هور دریایی است که در آن آبهای
بیشه ها و وادی ها ریزد پس فراخ گردد [illegible] جمع [illegible] و سیدان [illegible]
بسیاری بعضی بر بعضی افتد و هور [illegible] هلاکی و هور [illegible] هلاک شوند و اهتور هلاک شد
و تهور ریگ توده [illegible] افتدت [illegible] الجزائر [illegible]
من هار [illegible] زمین [illegible] بیابان [illegible] و هار ناتوان افتاده از شدت زمانه و هواره مانند
سحابه هلاکی در حدیث آمده من اطاع الله فلا هوارة علیه ای کسی که اطاعت خدای عز
و جل کند پس نیست هلاکی بروی و هور [illegible] جمع در حدیث آمده من اتقی الله وقی
الهورات ای کسی که ترسد خدای تعالی و تبارک را محفوظ ماند از هلاکها و رجل هیو مثل کیس

غیره

مرد یکه بی داکانه در چیزها بیفتد رمهو ماننده مقعد موضعی است در حجاز *غیره* بالفتح
زمین نرم ریگ بود بالکسر والفتح وماننده سفینه اول از شب و باد شمال و مهرورن عرمامی
مشهور و بهیره اهشی بدرا سعت سست یا سنکریزها مانند کف دست و صخ بزرک رسمع
موزشاهوی کفته شعر واطعمت راهی من التهیره فظل یعوی بشر خلف اسعه مثل نقیق الهر
وصواب دراز من است مثل هو اکذب من التهیره لجاجت و دروغ ودابه ایست بزرک تر
از موش وحنظل دزهر بیهوه تاقه که شیرش روان کردد بسبب کثرت ریه یری بالف
مقصوره آب بسیار وباطل وردیهد کی است باد رهی ووزن آن یفعلی است بالتهیری بالفلی
و هیر بالکسر موضعی است در بادیه وبیار مانند سحاب الم سافطشو دریهعد

* فصل الباء *

بحرین دران بر البر بن نمزگویند یکستانی است که نها یابش دریا عه لشرد از جانب
راست مطلع آفتاب از حجر یمامه ودیمی است نزدیک حلب وگاهی در حالت رفع بحرون
گویند *بعاجر* عدول نمودن بعاجم همه عدول کردازان *مبجاره* مانند میزان چوگان
ذکر کردا این را ابن سعد در ی خ ربد رمثل بعد حمل محمد بن یحیی سنی محدث *بدره*
بفتحتین سنتی حجر اب و صخره بو اسنک سخت وبر بالضم جمع بریه از باب منع سخت
شد وبرای آب وگل نگویند بلکه برای چیزی سخت در خبر لقمان علی نبینا وعلیه السلام
آمده لیصنوا اثر الذی فی الصخر الا بور شجاع کفته شعر سنابک الخیل یصدعن الایر من
الصفا القاسی وید عسن العدر *د وخبر آمده ذکر له الشوم فقال انه صابار وحار بار
وحوان بر ان اتباع است وقد بر یبر وابر* آتش وگویند هذا الشر والمرکوبا اتباع
است *بزر* مانند کعف سوادخراسان از ناحیه خوارزم *بسر* بالفتح وبفتحتین ابرسی
و فرمان بردار ی از باب ضرب وبماسره مباسرة نرمی کردن او وبسر بفتحتین وبامو آسان
وموفق وبسری از فقهای مسلمانان شام است وولدته بسرا ای زائید در آسانی وابسرت وبسرت
با مالی زائید وبسر الرحل تمسیر او آسانی زائید ندشتران وگوسفندان و بسر الغنم بسیار گشت
شیر ونسل گوسفندان شاعری کفته شعر هما سیدانا بیرمهان وانما بسود انهالان بسرت غنماهما
*و بسر بالضم وبضمتین وبسار وبسار ومهسره نقیضه عسرت یعنی آسانی وتوانگری وبسار مهی

بحرین
بعاجر
مبجار
بدر
بور
بزر
بسر

اسعد بر کسر مثل نظام شاعری که معاصر فلکی ... حتی بهار الفقاه ... مقاتل الشیاه اما
و قاتله و در حدیث آمده ان هذا الدین یسر ای بدو معنی دین اسلام سهل است و ایسروا و لا تعسروا
توانگری گشت میسر توانگر و میاسیر جمع و بمعنی نرمی و تیسر و استیسر آسان گشتن استیسر له الامر
آسان کردند برای او کار میسر و تیسر آسان ساختن آنرا و حد و شمردن و امتثال کرده شود در
عمر آمده یسروا و لا تعسروا و یاسره مساهلت کردن او را و تیاسر تساهل کردن در حدیث آمده تیاسروا
فی الصداق و الیسر آسان ... یسری است ... عز و جل فرموده فسنیسره للیسری ای
... آنچه آسان باشد یا مصدر است ... و زن
مصدر مثل معقول و ... النهار ... روز و یسیر ... آسان و اسپ ... العسر
... و یسر ... و ابوالیسر محمد بن عبد الله و ... بن حسین محدثان اند و ابو
جعفر محمد بن یسیر شاعر است و یسر مثل زبیر صحابی جناب رسول مقبول صلی الله علیه
و آله صلوة لا تحصی است و یسر ... زمان جاهلیت و زمان اسلام را
دریافته و یسر ابن ... و ... کوفی تابعی و بشیر بن موسی مثل زبیر ... است و یسر
بالفتح رسن تافتن ... و آن این است که کسی در تافتن دست راست را بطرف خود
کشد و دست چپ را بطرف بالا و الطعن الیسر نیزه زدن برابر روی در حدیث آمده الطعن الیسر
و یسار مثل سحاب و کتاب ... مثل کتاب اصح است چپ ... مثل کتاب و امیم
کرده و صاحب قاموس گفته این وهم است و یسر و یسر ... و بالضم جمع و یسری ...
و میسر ... یمنی و ... مثل ضرب از جانب چپ ... آمد و رجل اعسر یسر
مردی که از هر دو دست کار کند ... تیاسر و میاسر ... جانب چپ
گرفتن و یاسر شروع کردن در کاری بدست چپ و میسر مثل منزل باختن به تیرهای قمار
از باب ضرب شاعری گفته ... و ... بالیسر
شتری که ... می کردند و آن را ... قسمت ... قمار
می باختند ... ازان اقسام ... که ... قسمت دار می
برآمد ... کسی که بنام او تیری ... برآمد با آن ... قمار و یسر
القوم الجزور ... کردند ... است ... است

ویسر بفتحتین آسان و آماده کرده شده و قوم مجتمع شد * و قمار و مردی که موکل باشد
بر تیرهای قمار ابو ذؤیب گوید * شعر * کانهن ربابة و کانه * یسر یفیض علی القداح و یصدع *
و یسره بفتحتین خطها که کف دست که با هم چسپیده و نیا شده و پای ناقه به علامتی
است و بعضی دوران ایسار جمع این همه شاعری گفته * شعر * علی ذات ایسار کان ضلوعها * و
الواحها العلیا السقیف المشبج * و یسرة بن صفوان بفتحتین محدث است و یاسر مردکش
و کسیکه قسمت شتر قمار کند ایسار جمع و قد تیاسروا و اتسروا با هم قمار باختند و مضارع
اتسر یتسر و یاتسر آمده و یسر با ضم موضعی است و یاسر و یسیر شوید و یاسر بن عامر از اصحاب
رسول مختار صلی الله علیه و آله وسلم و کوهی است زیر یاسر که آن اسم موالی بکر بن
کلاب را و پادشاهی است از پادشاهان تبع و در الحاجب محمد بن ابراهیم بن یاسر اول
کسی است که بیعت کرد سفاح را پس حکم کرد برای او هر روز در در حاجب صاحب قاموس
الحاجب ابراهیم بن یاسر گفته و درج ابو ابراهیم بن صدقه گفته و شاید یاسر نام جد ابراهیم
است و یاسریه دیهی است در بغداد پیدا شده اند در آن گروهی از اهل آن و نصر بن الحکم و
و عثمان بن مقبل و اسط محدثان اند و یسار غلام جناب سرور پیغمبران صلی الله علیه و آله
وسلم است که کشتند او را بنو عرینه و یسار بن عبد یا یسار بن عمرو و یسار بن سبع
و یسار بن سوید یا یسار بن عبد الله و یسار بن بلال و یسار بن انیس و یسار راعی و یسار
جد ابی عیاش از اصحاب رسول مختار صلی الله علیه و آله وسلم و یسار بن ابی الحسن بصری
و یسار والد عطاء و هر دو برادرند از موالی سلیمان و عبد الملک و والد سعید بن ابی الحباب
و مسلم بن یسار و طلحه دیگر بصری و یسار بن ابی مریم و یسار راعی اسپ و زهیر بن ابی سلمی را
اسپ ذی العصله حصان بن یزید و کوهی است در یمن و یسار نام غلامی که متعرض دختران
مالک خود می شد پس مثل اکثر می آوردند و فرزدق گوید * شعر * وانی لاخشی ان خطبت
الیهم * علیک الذی لاقی یسار الکواعب * و تیسیر و تیسر نقل کردن قوائم ستور گویند
دابه حسنة التیسور و التیسیر ای ستور نیک بردارنده قوائم و بعضی گویند تیسور قوتی
در رکوب * شعر * ترکوا علی علاته * و علی التیسور منه و الضمر * و میسور مانند مقعد موضعی
است در شام و یاسورین موضعی است بالای موصل و آن را بلد نیز گویند و یسر با ضم عمری است

درونی بر بیرون را در دهها طویله کویند ع طاف والرکب بصفر ایقیمره * و ایسر و ایسر شود وبست که اطلاق
مزال سازد رغبرمی آمد * لاباس ان یعلق الیسر علی الدابه نرا که دهد الاسر کویند وهو دالیسر
ریکو یسیر و سهم ماننده معظم زما فرند در ابراد بفارسی نواله کویند وایسر معنی نی است
که روا نیست کرده است از این مند دارد * ی حسن خلال * یسعور * مثل عصفور موضعی *یسعور*
است و اطلاق کلیمی که بوسیدن شعرا انداز ند و در معنی است که مسواک نهان آن در دهان است
* یعر * بالفتح بزغاله که بر دام بندند برای صید کرک و شعر شاعری کفته *یعر*
* شعر * مقبلا او لاح کما ربط الیعر با بزغاله مطلق کویند و اذل من الیعر و درمعنی است
و کویی دشمنی و یعار مثل غراب آواز کوسپند یا مستی با آواز سخت کوسپند از باب ضرب
و فتح شاعری کفته * شعر * و بصر ایصر بات یعر حوله * و بات یسقیها بطون الثعالب *
و در حدیث آمده * مثل المنافق کالشاة الیاعرة بین الغنمین * و یعر کوسپندی که بود وشده
شاید بر مثال کند شعر را ابو الغوث کفته این بهای موحد است از اعر و کوسپند بسیار
آوازکننده یعلو بالفتح کشتن دیکری بر ناقه عوض کردن تا اکر کشتن را قبول کند بدارند والاولاد
را بین الیسب نجاست دکرم ناقه را می کویند * شعر * قلائص لا تلقحن الا یعارة * عرا صا
ولا یشربن الا فوا الیامدیا مور * ذکر از شعر * یمار * مانند شداد جد حمدان بن خادم زندی *یامور* *یمار*
بخاری محدث * یسر * بالفتح و بفتحتین جای فراخ و سیره کردن قلب است سیر سبزه کرد *یسر*
در کار واستیسرت الحمر تر بسمه حوران و استیسر الرحل رفت عقل مرد واستیسر واستوبد
یقین کردیا مری و دو یسر بفتحتین و بالفتح نیر باد شاهی است ارجمیر و دیسور دهی رکلشت
واستیسرنا بلید بدل کن بشعران خود شعر آنها را

باب الراء فصل الهمزة

* ابر * بالفتح وابز مثل قفوز ابوزی مانند جمزی برجستن ابر الظبی مثل ضرب برجست *ابز*
آهو باز ران شد ردر بدن وابزی اسم مصدر است وطعن و طعمة ابر وابار وابوز مثل
کتف و شداد صبور آهوی جهنده را جر کوید * شعر * یا رب اباز من العفر صدع * تقبض
الذئب الیه واجتمع * وابز الرحل استراحت کرد مرد در دویدن خود بستر رفت وناکهان
مرد وابزلصاحبه جمو مرک رساند بوی و بجهت ابوز ناقه کویند صبر کنند بصبر عجیب

* اجزء * * ارز *

* اجزء * بالفتح تمام نمودن و اجزء علی الوسادة مائل گردید بر بالش و تکیه کرد بر آن * ارز *
مثل نمودن منقبض و بهم شدن و ثابت گشتن از باب کرم و سمع و ضرب ابو الاسود گفته ان
فلانا اذا سئل ارز واذا دعی اهتزای هرگاه سوال کرده شود منقبض و بهم گردد بسبب بخل
ارز و ارز و ارز ثابت و منقبض و بخیل و روبه گفته قد اشتعال ارز الارز * و ارزت الحیة
در آمد و پناه گرفت مار بسوراخ خود و بر گردید بسوی آن و ثابت شد بجای خود و در حدیث
آمده ان الاسلام لیارز الی المدینة کما تارز الحیة الی جحرها و ارزت اللیلة خنک گشت
شب و ارز الکلام بهم پیوستگی سخن و ارزت الشجرة رشید درخت آرزة ناقة قوی محکم
و شست و درخت ثابت و ارزه شمشیر شده و رئیس قوم و روز مرد و آرز بالفتح و بالضم
درخت صنوبر یا نوع آن و همچنین است ارزة بالمد و ارز بفتحتین درخت ارزن در قسم آمده
مثل المنافق مثل الارزة المجذیة علی الارض و آرز مثل محاسن حاج پناه و ارز مثل اقتدره قبل و قتل
و طلب و رزق و رفو و آرز مانند کابل و ارز مثل فعلل و این دو آخر منقول اند از کراع فاما انست
مشهور و ابو روح ثابت بن محمد ارزی وکرمان ارزی محدث است * از * بالفتح و از بزو از از
سخت جوشیدن دیگ و جوشیدن آن بی شدت از باب نصر و ضرب ازت القدر و تازت * از *
و الفرت سخت نالیدن جوشیدن دیگ با جوش شدید شدت و از المار تیز کردن آتش را و ازت السحابة
آواز کرد ابر ازز و از الشیء سخت جنبانید آن چیز را و ازه علی کذا ابو سعید ورغلانید
او را بران چیز جنبانید ای هم زحمل فرموده اند انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم ازا و در حدیث آمده
انه کان یصلی و لجوفه ازیز کازیز المرجل ای جوشیدن و برآواز بود مثل آواز جوش دیک و ارز
بفتحتین بوی مجلس در حدیث آمده فاذا المجلس تیار زوار روی تنگی و بوی و عسانی است از سیر
از ماه و آن اول انچه در ماههای سال باشد و حمامت بسیار از بسیار سردی و سرد و سیر سخت
و از جوشیدن دیگ و درد رجل و ماده آن و جماع کردن و سخت دوشیدن ناقه و آب ریختن
و جوشیدن آن و بسیار استعمال * اقز * بالفتح بر جستن گویا در اصل وقز بود و انا علی اهاز و رهاز ای * اقز *
ما بر علت ادم * الز * بالفتح لازم شدن الزن به مثل ضرب لازم گردید بر آن و الز مثل فرح بی * الز *
آرام شد * اوز * و از زوزاتین معنی مسانی است از سیر و یا در یکی از ان تصحیف واقع گردیده * اوز *
است و اوز مثل حدب کوتاه قد سطبر و بطاوز ون نهج و ارض ماوزة زمین بسیار بط و اوزی و فقاری

که در آن نقص بود

فصل الباء

* بازِ طائری مشهور است ابوز و بوزان و بیزان مثل اقلاس و فلوس و غلمان جمع * بخز * مانند
مشت زدن * بخز * بالفتح شکستن چشم بخز بخزه مثل منع منع شکست چشم وی را و
آشکار کردن است از مردم * بروز * مثل قعود ظاهر شدن بعد پوشیدگی براز مثل نصر و سمع
ظاهر گشتن از پوشیدگی و براز مثل سحاب صحرا در خبر آمده ان رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم رای رجلا یغتسل بالبراز بیرز برزا مثل نصر و نصر بر آمد بسوی صحرا
و بارز القرن مبارزة و برازاً برآمد بسوی مقابل در جنگ و همایشان به آن ای آن هر دو
برزی یکدیگر بسوی می آیند برای جنگ و ابرز الکتاب باز کشاد نامه را کتاب مبرز و مبروز
کتاب واکرده شده و امرأة برزة زن پدیدار محاسن یا زن در مردم ظاهر شوند که مردم
بسوی وی نشینند و گفتگو کنند و از عفیفه بود و برزه پشته بلند ار کره و اسپ عباس بن مرداس
و دیهی است در دمشق از آن است عبد العزیز بن محمد محدث و برزه ام عمران بن الاشعث
بن لهاعه [illegible] * شعر * حل الطرق لیس بهی الضمار به * وابرزنی ابرزه [illegible] اصطرک القدره
و برزه کمیر آراد کوده شده [illegible] اسپ و برزه دیهی است [illegible] از آن دیه است
حمزه بن حسین بیهقی و ابو برزه صحابی است و رجل برز و برزی مرد عفیف استوار عقل
قد برز مثل کرم عفیف و محکم عقل شد و برز تیر با فایق از یاران خود شد در فضل و شجاعت
و برز الفرس علی الخیل سابق گشت اسپ بر اسپان و برز الفرس و اکمه یکسر و بود اسپ
سوار خود را و ذهب ابریز و ابریزی بکسر هر دو زر خالص و برز البوز بالفتح ناحیه است به
بغداد و بارز نام اسپ [illegible] حرمی و بارز شهری است و بوز بالضم دیهی است در مرو از آن است
سلیمان بن عامر کندی محدث و بوزه رودباری است که می رود در چاه و پیهابان هر دو
دو رودبارا ند که هر یکی را از ایشان برنگویند و یوم برزه روزی است از روزهای عرب و
برزه جد عبد الجبار بن عبد الله محدث و برزی بکسر زا لقب ابی حاتم محمد بن الفضل مروزی
و برزی مانند سری دیهی است در واسط از آن است رضی الدین بن برهان را [illegible]
مسلم و دیهی است دیگر از اعمال بغداد ابو [illegible] کرده [illegible]

* بازه * بخز * بخز * بروز *

واستهنور ظاهر کرد آن چیز را تبریز بالفتح و بالکسر دار السلطنه آذربیجان و تتار را
تها کشته هر یکی را از آن هر دو از جماعت و بسوختند صاحب خود و بزا الشیء تبریزا ظاهر کرد
و بیان کرد آن چیز را و بیزار مثل سحاب نام مردی و مثل کتاب قابله و مرز جای طهارت
و بوزریه مانند حروریه جد موسی بن حفص اسواطی محدث را بیر و بیز بالفتح و اید انکه
آن هر دو و ابرواز پادشاهی است از پادشاهان فارس * بیوفر * یعنی معجمه بود زن جعفر آمد
و ابرفز مثل قنفذ و بیوفر زابرزن مصغر و بیرغاز مثل طربال لیچه کار با رقتی که با در
هو ددیر رفتار آید رماده است و بیوفرز مثل قنفذ بدحو یا این تصحیف است و صواب
بزغر است بعقل بر زاء معجمه بود رای مهمله * بز * بالفتح جامه یا متاع خانه از جامه ها
و غیر آن و بزاز مثل شداد جامه فروش و بزازه بالکسر حرفه او و بز بالفتح و بزه بالکسر و بزز
بفتحتین سلاح و بیزمثل مد و بزّی مثل خلیقی غلبه کردن و برکشیدن و کرفتن چیزی
بجبار و قهر و همین است ابتدا بعزاز و مثل است من عزّ بزّ ای کسی که غالب می شود می
کیرد مال را این ز بیر هذلی کوید شعر * یا قوم مالی و ابا ذؤیب * کنت اذا اتوته
من غیب * یشم عطفی و یبز ثوبی * کانّنی اربته بریب * وابزّ الرجل جاریه مع
تها بها برهنه ساخت کنیزک خود را از جامه وی و بزد هی است در عراق و بز النهر آخر نهر
بزاز نام جماعتی است از محدثان از انها است ابوطالب بن غیلان و عیسی بن ابی عیسی بن
بزاز فارسی و مثل آخر المزلی القاموس درخت ع حوالی آمد و بزبار و بز بر و بزابر مثل علابط
بوچوان سملت در سفر و صرد بسیار حرکت کنند و بزبازی آهن که بر دهن بر دم آهنکر باشد
و فرح زن و بز ابره سپهسالار و بسوهیه کردن و کرسیه بسیاری حرکت و رسوه آن
و اصلاح و علاج کردن چیزی و بزابز و ابز بر است تو انا اکر دلو بوده و بز بر الوجل جمعا لیه
اورا او در قلق انداخت او را و بز بر الشیء را بهتر و بود آن چیز را و افکند آبرا و بار بحو اهست آبرا
و بز بالضم لقب ابو اهیم بن عبد الله نیشاپوری محدث منسوب است و بزاز شهری است
میان مدار و بصره و قاسم بن نافع بن ابی بزه مخزومی محدث است و اولاد وی قاریان اند
از انها است احمد بن محمد بزی راوی ابن کثیر قاری مکه بزه بالکسر هشت و بزه بالضم محمد بن
احمد بن عبید الله بن علی بن بزه محدث را بن بزیز مثل سقیفه مالکی مغربی صاحب

* ابوفر *

* بز *

تصاحب شده است *غمزه همین معنی مثل تصرف کردن بچشم و ابرو و باغمز نشاط با الفاظ شعروان | * غمز *

را افزودن شرح بزی ده پیشکی کنند و ابو قحور با اقدام کنند و ابو قحور و مردم اخص و عمر با نازه

چند انجمن شعر ای انشاط آمیز با فرید جامه های از جز با حریر بلوز مثل بالعوشطان و کوتاه | * الامز *

قد و سو جوان مطهر شده و پهن است بالغز مثل زابرج ر الازالوحل مانند دحرج کرد بخت

مرد و زید و حور د بعدی که سیر شد *بلز بکسر تین کوتاه قد و زا فربه با سبلو وابغلوه مده کرده | * بلز *

آنرا از ... باهم ذکر کرده ابن بیمود الهمزه لقب ابی القاسم عبدالله بن احمد اصفهانی و ضبط کرده آنرا

همعانی و تمامی مشدد و قاف بروطبق الابلوبا لکسر کل اعجمی است *بلسری *مانند حنظل شعر | * بلسری *

شخص در شب *امرز مثل مدم دام کردن در شعر و زدن بد مست و پای برد و سعد رسمه و در | * امز *

عمر آمدن ... بی شارب عقق با المال و بسوبا لادبی ای آورده شد شراب خواری نزد پیغمبر صلی الله

علیه و آله وسلم پس زده شد بکفش پاره دیم کرده بد و شعر و رجل عمر موسی ساردقع کنند و ابرکو هی

اسم دار اب الا الد حجاج ابن علاط و صمره بن ثعلبه بن زبان صحابیان *باز *بود و ایست شکاری | * * باز *

مشهور و شاعر ی گفته شعر * کاله باز و من اوق مرحله * جلی القطا و سطاع سماق ساق *ابواز و

بهران جمع و آمواهازی شعر گویند جمع آن سواه د بوازی و تثنیه آن بازیان و در باب معتل اللام

خواهد آمد و حصین بن تصربن باز و ابراهیم بن محمد بن باز و حسین بن عمر بازی منسوب است

بسوی جد خود و زیاد بن ابراهیم و سلام بن سلیمان و محمد بن الفضل و احمد بن محمد بن اسماعیل

و محمد بن ... زبانی محدثان اند و ابو زماند قول انتقال کردن از حالی بسوی حالی و

حاز باز ... مثل قوطاس و حاز باز بفتح هر دو و بضم دوم و بضم اول و کسر دوم

و ... الصماء بخطیست و او حر باه مانند حر باه و حاز باز بضم اول و تنوین دوم

... باری ایست که در کردن شتران و مردم پیدا آید و ... | * ... *

... بیم ... و مقطع کردن ... و فلان لا ... ز ...

مای زنده ... مانند ... و ...

*فصل الثاء

*ثاز مثل ... شدن و ... کشتن قوم در جهت ... مانند ... | * ثاز *

... *تبریز* شهری است که آذربیجان در ... آنرا در باهی ذکر کرده | *تبریز *

* تارز *

* تارز * خشک شده و مرده واصل آن از باب ضرب و سمع آید و در قوی سخت را تارز گویند و تارزة

تارزة خرمای خشک و تزر کردن کی را در زمین افکندن و منقطع شدن شکم گویند از خوردن کماة و

و ترار مانند غراب بیماری است که گاوی گویند را مارض شود پس ترزدی تعبیر و تر از ترزا لتحتم و

بالکسر مرک مفاجات و ترز الماء مثل فرح سخت گشت آب و ترور زمثل فعود سطبر و سخت شدن و

اتراز مثل اکرام سخت و خشک ساختن اترز الحر و لحم الفرس خشک گردانید و آن کو سخت

* ترمزی *

اسپ را و ترزت اذناب الابل مرض دم شغر ان راست بسبب بیماری * ترمزی * منسوبه

* ترامز *

بشهری ترمز و در باب مین خواهد آمد * ترامز * مانند ملابط شعوری که تمام شده

* تلمز *

باشد ترا نامی او را شعری که هر کاه گماه خورد کاسه سرش خورد * تلمزه * لقب ابی القاسم اصفهانی

* توز *

شاهنین ضبط کرده و معانی رد یکر ان بیا کرده اند و در اصل از کلا شنید * توز * بالضم مشهور سخت و

خود در معنی اسم واصل و محمد بن مسعود توزی محدث است و شاید منسوب است بتوری

وی و چوبی که بران بکشند که تیر و کمان است از زمثل کوی چوکان باز ند و مرتبی اسمست

میان ساکاره و صند و اتوز مرد لیک نهاد در توز دن اقسط محمد بن ابراهیم طهوری و تور زین

بالتوزین شهری است در حلب و تاز مثل قال سطبر گشت و توز مانند بقر شهری است

در فارس و آنرا توج نیز گویند و از آن است ابو اسحاق توزی و محمد بن عبد الله توزی و ابو علی محمد

* تماز *

بن الحسن و ابراهیم بن موسی و احمد بن علی توزیان محدثان اند * تماز * مثل شداد کوتاه

بالا سطبر سخت تطامی گویند * شعر * اذا العماز ذو العضلات قلنا * الیک الیک ضاق بها ذراعا *

و گشت کار و تاز تیر انداختن بام مرد و تار السهم فی الرمیة جدید تمود و شکار و تمز و تمزی مشتق

بر کنده شد در رفتار خود و تمزی کنار گوید بسوی جنین و معانیه و تمز بام مثل کردن

و تیز مانند رشف مصب لوحها

فصل الحیم

* حم *

* حآز * بالفتح دردمانند کی طعام با آب در سینه یا نهی باشد مگر با آب رد را گویند * ع *

یسقی العدی غیظا طویل الحآز * وحآز یحآز حآزا مصدر از ان است وقد حمز بالماء مثل

* حمز *

فرح تحقیق در ماند طعام با آب در سینه او * حمز * بالکسر درشت در هم واصل و ناتوان

و ناکس و روبه گویند * شعر * و کرز یمشی بطین الکرز * احوداز جمل النهل بن حجر * و حمیر

مثل امیران قطبی باشد یقال بالعو و من قد جرز مانند کرم و جرز له من ماله جرزة مثل * جرزة *
قصه ارید تراقی وی از مال خود پاره و جز آنکه کرفتن و تجرزتن جرزه مانند قصه خوردن
بشمای کشان و جرز و غلاتیدن و آویختن و جرز در مثل ... خور و بسیار خور و بار و خور مثل کو
و مز است یکسان است و قیل جرز مثل کرم بسیار باز زد خورد و ناقه جراز ناقه بسیار خور
وارض جرز بالفتح و بضمتین و بالضم و بضمتین و جرز زمینی که هیچ نرویاند یا آنکه
رویاند گیاه خورده شده باشد یا آنکه باران نرسیده بود خدای عز و جل فرموده اولم
یروا انا نسوق الماء الی الارض الجرز و اجراز جمع و گویند ارض اجراز یا اعتبار کثرت اجزای
موصوف صفت را جمع کردند و اجرز وادر قحط شدند وارض جارز زمین خشک درشت
که گرد پس رویک بود یا دشت صاف جوارز جمع و جروزة بضمتین هلاکی گویند لمن تزمر
فانه الا یجرز ای هو کزوانی سو افشند شمن مکو هلاکی ذکو تند رماه الله بشرزه و
جرزه و جرزه بالضم دسته است و مانند آن و اجرزت الناقة ... زلاغر شد ناقه و جرز
بالضم معرب کرز اجراز و جرزه مثل ... جمع را جرز گویند * ع * والصقع من حابطه و
وجرزه و جرز بالکسر جامه زنان از پشم و او موی گوسفند و گویند آن بو ... است جروز
جمع و جرز بفتحتین سال قحط اجراز جمع را جز گویند * ع * قد جرزه من السنون الاجراز *
وجرز بفتحتین جسم و سینه مردم یا میان آن و گوشت پشت شتر و جراز مثل غراب شمشیر
برنده و در الجو از شمشیر ورقا بن زهیر که بان شمشیر هیرخالد بن جعفر را کشته بود
ابی کندشد آن شمشیر و جراز مانند سحاب گیاهی است که اول مثل کدو و برگ نداردلیس
بزرک کرد و مانند آدمی نشسته بعد ازان باریک می شود سر آن و شکوفه آرد مثل دقلی روشن
می کردد از حصی آن کوه ها بجرا کوده نمی شود و نفع کراه نمی شود از ان و رحل ؟ و جرز
بفتحتین رذ جراز مرد سطبر سخت و جارز مرد سخت سال سماح گویند * شعر * الیا بالرغامی
والکیا شیم جارز * وامراة جارز زن عقیم وجوز مثل قرطق موضعی است در بصره و
مجارزه مجاز مثل محراب دست قطاک و مجارز ه خور فی طعن شبیه دشنام نهکد کردادن و
نکار زبالم دشنام دادن و یکدیگر مانیدن بقول و فعل و حرزان بالضم ناحیه ایست بار مینیه بزرک
وطوت الحیه اجرازها بپیچید مار جسم خود را * جربزه * مثل د حرجه رفتن و در هم شدن * جربزه *

* جرافز *
* جرمز *

یا ایستادن و خداع کردن و جربز مثل دوشن مکار خبیث معرب گربز و او را قربز نیز گویند
جرافز مثل ملاوط مولایه بزرگ *جرمزه* و اجرمزار مثل جرمزه و اشعار درهم و مجتمع
شدن بعضی از چیزها بعضی و گرفتن و بار ماندن: جرمزشی آمده و گاه او را قراوی مکرمه
در طلاق رسید که قیه جوهر مولی ابن عباس ای بازماند از جواب و منقبض شد از آن و جرامز
با بهائم وحشی و بلدن آن و جسم انسان و اعضای او و واحده جرامزه ای گوشت آنرا تهامه
و جمع جرامیزه منقبض و درهم کرد اعضای خود را برای جستن امیه بن عائذ هذلی
در وصف خرگوش بیت واجمع جامع جرامیزه و تجومر علیهم بیفتادر آسمان و جومرا اللیل
واجومرکد شب شب را جوگویند شعر لما رایت اللیل قد تجومرا و لم اجد هما لامامی
مارزا * جومور بالضم حوض بلند با آن ها یا حوض خورد را جوگویند * ع * ان جوامیز علی
و حائه و حال به جور در کرک بچه نرو چاه و بند جرموز کروهی است و آنها را جرامیز نیز
گویند و عمرو بن جرموز قاتل زبیر بن عوام و مام مجموس سال که در اول باران نمود
و در وسط او آب بیارد و مجتمع شود *جز* و جزه بفتح هر دو بریدن موی کمله و کلمه مرام از باب
نصر و منصور است اجه وار واجدز از شاهری گویند شعر فقلت لصاحبی لا تحبسانا بنزع
اصوله واجتزر شیحا و مجرور و جزیر بریده شد و جز النخل و اجتز قسط بریدن رخصت
جو مار سید و جز التمر و جزوز از باب ضرب و اجز خشک شد خرما و جز بفتحتین و جزاز
و جزاره بضم هر دو و جزه بالکسر چیزی که بریده شد یا شد از موی و غیر آن یا آن پشم که
بریده شده باشد و در آن عمدا و آمیخته نباشد یا پشم گوسپند در سال اول یا پشمی که بعد از
بریدن آن را استعمال نکرده باشند گویند اقرضنی جزة او جزتین پس داده شود پشم یک گوسپند
و دو گوسپند و خیر شاد در صوم آمده و ان دخل حلقك جزة فلا یضرك جز و جز ائر جمع و جزوز
و جزوزه شتر پشم بریده شد واجز القوم قریب رسد وقت بریدن پشم گوسپندان قوم واجز
الرجل گوسپندان برای وی پشم بریده شد و از گوسپند واجز الشیخ قریب مرگ گشت پیر و جراز
مانند سحاب و کتاب گشت بریدن و آنک گشت و جراز مثل غراب ایچه فاصل ماند از پوست
و آنچه که بریده و بند را و جبر و جر دیمی است دراصفهان و جز اللیل پاره از شب و مجزز
مدلجی و علقمه بن مجزز از اصحاب حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه و آله و سلم اند و مردد از

دیدن را گویند که عاشق بلی هدهدهای گویا آن شخص کرده است بخشم گوسفند بوبد * قد بزاز

جزیره و جزیره * جمعه بشم را جز گویند * شعر * کالقرنا سنعد وقته الجراجز * و جواجز کسره ایه

و جره بام زمینی که از آن سیل حرام آمد و استجبر البرد وز کرد کمدم را * جمز * بالفتح درماندن

آب یا طعام در سینه از اسباب وحد * جاده * جران روشنایی است * جفر * مثل نصرت مای دردهار

* جلز * مثل ضرب * بستن و نورد دار کردن و بر کشیدن و استوار کردن دسته کارد و مر

آن اهلی کردن * جوره * جلید است تجاهر و جلز بالفتح و تجلز بسر عمارتش در زمین شاه ری

که * جمع * ترسمی فی * و ار جلد او جلز جلوا لی در طرف تازیانه است و جلزه واکنون تازیانه

و دسته تار یاره به جامه کرد ران سبزه و جوهری که قطره آن سلطان را جلوا گویند و جلاوزه

جلواری که ریشه موده عمان بسند جلاوز جمع و رجل ممجاوز اللحم و الرای مرد استوار کوشت

و محکم داس و جلواز بالکسر کوتوال و ملد ارباباده کوتوال جلاوزه جمع و جلوز مثل سفر د

جوز و مرد ... جلیو و جاوز ... اسپ مرد ... لوی نمی وا و ... حر لاحول بن ... مل

ثانی اسعار جا و مثل ... جوزن کوتاه ... و جلز تجاهر امبالغه کرد در کشیدن کمان لحدی

که ... رسید و رامه و جلوز * مثل ... مکی در آمدن و ... الزنام مردی * جلمز *

مثل ... جلمز و جلماز مانند ... و قرطاس * نگدل ... * جلعوار *

... که ... تسعیار الی که دروی ... توانائی بود و ناقه ... باربردار ... مل

... و کان ... جلفزیز و جلفز ... سعد رشت و جلفز و جلاوز ... رشت * جلمود *

... سوره ... مل * جلمزی * شعر ... * جلهزه * مثل دحرجه دانسته خشم

... بودن * جمز * بالفتح و جمزی ... دیدن کم از حضر و بالا از عنق از باب

ضرب ... حمارة ... از شمرد ... مثل ... جماز * شتر راه گویند

* ع * انا السعاتی ... جماز * و جمز الرجل الارض ... مرد در زمین و جماز جماز ...

... جمری ... شاعری گفته * شعر * کانی ورحلی اذا رعتها علی جمزی

... بالمال ... جمازه جامه کوتاه که درویشان پوشند از پشم و اجز گویند * شعر * یکفیه ... من

... والاذ ... آمد ... ناقه ... جمازة

... آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

* جمز *
* جفر *
* جلز *
* جلاوز *
* جلعوار *
* جلفزیز *
* جلمود *
* جلهزه *
* جمز *

دروی و دیس تملک شد از دو دست آن جناب علیه الصلوة والسلام در آستین جامه کوتاه که
در آنجناب او دیس او آورد دو دست خود را از زیر در آستین جامه و نام اسپ عبد الله بن
خنثم نجیب ترین اسپان عرب بود و حمزه بالضم یک تغب از خرما و ببو و غلاف دانه
در ثهدکی و حمز مثل قصد راست کردن و حمز بالفتح و الضم بقلهٔ شاخ جر ما جموز
جمع و حمران نوعی است از خرما و رجل حمز الفواد مرد تند دل و حمزه مثلثه قسمی از تمر
الجز تر و آن شیرین رنگ زرد تنک باشد * جمز * بالفتح پوشیدن و جمع کردن از باب ضرب
جناز * بالکسر و الفتح مرده شاه ... و ما کنت اعشی ال... اکنون جنازه * بابالکسر
مرده و بالفتح تخت دی و با العکس و بالکسر تخت مع مرده و انچه کوان بود برقوم رمغوم
شوند بآن و بیمار و مشک شراب و ... چاله خورد از کل و جنهزه بزرگ ... شهری است در
اران و دیهی است در اصفهان و از یکی آنجا است ابو الفضل اسمعیل جنزوی و ... * جوس
جوزه ... است و ... مرده را ... تخت نهادن * جواز * بالفتح درگذشتن از ... و ...
مثل ... جور او جوز و زاد جواز او جواز او جاز به و جاوز جواز او ... و ... اراده او
درگذشتن از ان و اجازه و جاوزه ... پدرود درگذرانیدن و روا داشتن کردن * جواز *
... الطریق من ابی ... اجازه ... و ... درگذرانیدن از راه و کسی
که ... داد و ... دارد و جواز مثل ... نامه راه کذ ... آب که ... کرده شوند بآن
مواشی و زراعت را ... * بالفتح ... * آمدن جواز و ... *
و ... که ... از آب داد ... زمین با مواشی ... آب داد ... کو ... * و
قالوا ... الماء ... ان ... و ... سیراب کردن ... یک بار
سیراب شدن و ... اول ... که ... آنها را یک یک تا اینکه ... کند
و ... الاشعار والامثال شعرها و مثلها که از شهری بسوی شهری ... کرده باشند
و ... کرده ... اراده ... و ... روان کردانند برای ...
و اجازه ... کردانند ... اجازه ... پس ... کرده ... امرؤ
القیس ... شعر ... اجازه ... چنانچه ... در
... آمد ... اول ... زین ... آن را چشم

* جمز *

* جواز *

پوشی کردن از آن و تجوز گذشتن و تجاوز عنه و جاوز عنه درگذشت از گناه او در حدیث آمده
ان الله تجاوز عن امتی ما حدثت به انفسها تجوز الدراهم قبول کرد درم را با رداءت آنها
و تجاوز عنه چشم پوشی نمود از آن و تجاوز فیه افراط کرد در آن و تجوز فی الصلوة تخفیف
نمود در نماز و تجوز فی الکلام استعمال مجاز کرد در سخن و مجاز را وقتی قطع کرده شود
از ما انتساب یکی گویند جعل فلان ذلک الامر مجازا الی حاجته ای کرد ایشان آن کار را طریق حاجت
خود و سخنی که استعمال کرده شده باشد در غیر موضوع له و موضعی است نزدیک ینبع
و مجازه راه در زمین سنگریزه دار و موضعی است در دهنا یا آن اول ریگستان دهنا است
و جوز بالفتح میانه چیز و معظم آن اجواز جمع زهیر گوید *شعر* مقورّة تتبارى لا شوار لها
الا القطوع على الاجواز والورك * و گردکان معروف گوز جوزات جمع گرم است در درجه
سوم و خشک در دوم دیرهضم است و ردی برای معده و با انجیر و سداب علاج است برای
همه زهرها و مجازه زمین است مار کردکان و جائزه جای آب کش از چاه و عطا و تحفه و مهربانی
در حدیث آمده الضیافة ثلثة ایام وجائزته یوم ولیلة وما زاد فهو صدقة مهمانی است سه روز
و شب است و در روز اول تکلف کرده شود در احسان و انعام و مهربانی اجازه بالجائزة سنیه
ای عطا کرد و بعطیه ارزانی گویند اصل جوائز آن است که قطن بن عبد عوف از بنی هلال بن
عامر بن صعصعه لشکری را در پلی ایستاده نمود گفت اجیزوهم پس عطا می کردند مردم
نسبت خود را پس میل ادیقن و مرتبه هر یک شاعری گفته * فدی لك و من بنی هلال * على
علاتهم اهلی و مالی * وهم سنوا الجوائز فی معد * فصارت سنة اخرى اللیالی * و جائزه چند
تشنه یک قوم که آب داده شود یا نه و داغ و چوب بود و دیوار که آن را در فارسی تیر گویند اجوز
و اجوزه و جوزان و جیران و جوائز جمع و در حدیث آمده ان امرأة اتت النبی صلی الله علیه وآله
وسلم فقالت ان ابنی کان جائزتی ای تمکنی ابکسره فقال یود الله علیک موجع ر و جهاد جوز زمین
حجاز و کوه است موبی صاهله را و حمال الجوز و دیار های تهامه و جو و ادر حی است از
بروج دوازده گانه آسمان و نام زنی و جوزا و جوز ابزی سیاه که میانه اش سپید بود و جوزاله
تجویز آب دادن شتران را و جوز الامور وا کرد آن کار را و نافذ ساخت آن را و جائز کرد ایشان
آن را جوزه و جائزه ... نوشیدن از آب تا طامی گویند * طالما اسأل اهل الماء جائزة *

وتوهمی است از آنکه روح او زمثل ضراب تشنگی وجهوزه بالکسر ناحیه وجهوز بالکسر وجهوز مثل
هدست جمع وجبور جهز جواسه وادی وجبوقمور واجازه تمام فرود آمده مراغ فهر راو صالقسه
هر کاشی هر دلی که قبل روی باشد وحامل گفته در یک دست فاتحه طا آید و در دیگر دان در مانند
آن در مشهور نزدیک ارباب علم عروض دو راتی است که اجازه تبدیل روی است اصلی که
مقید در مخرج بود و ذو الاعجاز بازاری بود و پرتک فرسنک از عرفه در جانب کوه کشا هوی
گوید * شعر * واذ كرزا حلف ذي المجازه وما قدم فيه العهود والكفوه وابو الجوزاء شیخ است
مر حماد بن سلمه را و شیخ است مر مسلم بن الصباح را وابو الجوزا اوس بن عبد الله تابعی و
جوز بالضم دیهی است در موصل وجوبره است سلمه و در وب محدثی است وجوبره بالکسر
دیهی است در مصر وجوزبوی وجوز ماثل وجو راتقی دوا های مشهور اند وجوزاوی کوم دمشک
است وآخور دو دوم قبض کند و بوی دهن خوش نماید ودهن وچکو و جوز تجشم را نافع است
دهد واز خون وسیلی رقی و هسوالبول نفع بخشد وجوز ماثل زهر است و سرد است برای دماغ
وقلب ومعزول ودمی وقائم یکار بچیم و بلوم این داده شد و در شعر آمده اذا باع الصبیان
ما لهوم للاول واذا نکح الصغیران فالنکاح للاول وجوا ز بالکسر جاد رمقش تجار بز
جمع کمیسک گوید * شعر * حتى كان عراض الدار ارديه * من التجار بز اركوا اس اسفاره
وجوزدان بالضم دودیه اند در اصفهان وجوزان بالفتح دیهی است در یمن وجوزات بالفتح
هد و دهامیان دو ده است در صفت وعلی بن منصور جواز مثل کتاب محدث است وحسن ابن سهل
ابن الحسن زمثل محدث محدث است واستجاره طلب اجازت کردن واجوز شاه الجوهر تمام
ساختن کار ستم را صاحب صحاح گفته اجوزه انواهم گوید اجزت الجوهر * جهازه

بالکسر والفتح سامان عروس ومسافر ومرده است جمع واحد پر اجتماع الجهو جهره * جهره را
* هر سامان ساختن وی را اهو سامان داد کردن دیو آمده است هر الم وقولهم تجهز غازیا و حه ماز
بالفتح اینکه او شتر کلان را اینها هر چاهره اس جمع الجهو شامر؟ در وصف شوان گفته * شعر
* بمشی بدقامیلی بواف بر اتیا او نوجه این و هر الجهوره ل مسع واهیز کرسا جسته راو کارش
در روی تمام ساخته در حمای مسعود آمده ای بار ای جهل وعر دم مقام بر عابه وموت مجهز
وهمیر موث سریع در حرامد هل به طوون الامو وامعسد اذ ومرقاعهز اوقرص جهو اسپ سبک

جهیزه مثل سفینه علم است جنس گرگ را یا ماده خرس یا بچه او یا کفتار و نام زنی
مجتمع شدند نزد وی مردم که مبادرت میکردند در صلح میان دو قبیله در خون مقتولی تا
راضی شوند بخون بها پس جهیزه گفت که ولی مقتول ظفر یافت بر قاتل پس بکشت او را
پس گفتند قطعت جهیزة قول کل خطیب پس این قول مثل گشت که زده می‌شود وقتی که
قطع کند کسی قصه را که مردم در آن رای زنند و جهیزه ام شبیب خارجی زنی بود نادان
پدر شبیب او را جو... وطی کرد چون حامله گردید و بچه در شکمش جنبید گفت ان فی بطنی
شیء ینقز ای در شکم من چیزی هست که منقار می‌زند پس گفتند احمق من جهیزة
بیاموزد از جهیزه ماده گرگ است زیرا که او بچه خود را می‌گذارد و بچه کفتار شیر دهد
گویند چون کفتار شکار کرده شود بچه‌اش را گرگ پرورش کند و ارض جهراء زمین بلند و پست
جهیزه چشم حدقه برآمده و مشهور روای مهمله است جهزت الامور اجهزها از آن آماده
شدم برای کار و ضرب فی جهازه بالفتح ای نفرت کرد و رمید و باز نیامد و این مثل است
و اصلش اینست که چون از پشت شتر پالان یا اسباب آن می‌افتد تا به پایش واقع شود
گریزد و در زمین رود و ضرب ... متعلق ... است و تقدیرش ...
... از ه است که ... شتر ... کند در پالان و آلات پالان خود

فصل الحاء

* حجر بالفتح منع کردن و بازداشتن حجره مثل نصر و ضرب ... حجری و حجارة
فاحتجر منع کرد و باز داشت ... کان بین القوم ... حجر ... را الی
چیزی و در خبر آمده والفصل الاول ان یحجروا الادنی فالادنی ای مراد شان مقتول را
است که عفو کنند و باز دارند از آن اقرب پس اقرب ... این الشعین فصل کرده میان دو
چیز ... شتر ... بر پاهای ... او را
مالید ... برای بر داشتن جامه ... را کسر کرده
... شاعری گفته ... الحجر ... و ...
که ... بعضی مردم را از بعضی حائل شود ... جمع ...
... آمده ... و ... الحجر ... رسید ... رجال ...

ازار و حجزه بالضم ازار در خبر آمده لما انزلت سورة النور عمدن الى حجز مناطقهن
فشققنها فاتخذن منها خمرا ای جای بستن ازار و حجزة السراویل جای بند شلوار و حجزة الفرس
نزدیک تهیگاه اسپ و گاهی کنایه کنند بحجزه از فرج نابغه گوید شعر رقاق النعال طیب
حجزاتهم یحیون بالریحان یوم السباسب و امثال الحجزة کنایه است از تعفف و تمسک در
خبر آمده ان الرحم اخذت بحجزة الرحمن و حجر بالکسر والضم اصل و عشیره و در خبر آمده
تزوجوا فی الحجز الصالح فان العرق دساس و ناحیه و حجز بفتحتین شدت تشنگی که روده ها
را بچسپاند از باب سمع و حجزی مانند ذکری دهی است در دمشق و نسبت بسوی آن حجزاوی
است و حجاز مکه معظمه و مدینه منوره و طائف و شهرهای آنها گویا فاصل اند میان نجد و تهامه
یا میان نجد و سراة یا بسبب آنکه احاطه کرده شده اند میان سنگستانهای بنی سلیم و واقم و
لیلی و شوران زنان و احتجر و احتجز الحجاز آمد بحجاز و احتجز متمم کردید و احتجز الشی
برداشت آن چیز را در میان ازار خود و احتجز بازار ه و تحجز بست ازار را در میان خود در خبر
آمده رای رجلا متحجزا بالحبل وهو محرم و متحجز در خبر حرم ما که شاهها را در ... آن
در آمده باشند و محاجزه میان یکدیگر منع کردن در مثل است ان اردت المحاجزة فقبل المناجزة و حاجز
مانع و حجاز نام موضعی است در یمامه و حجازیک ای الله ای مانع شو میان قوم منع بعد منع
و حجزة الحجزة کنایه است از ... و لاتی الحجزة ای آن شخص بر تهی گاه است و این مثل
است در وقت ذلیل و لهاحجزای وار دشد ... در حالی که سهر و بی ... اند
حرز بالکسر جای محکم و تحرز و احترز حرز گرفت این پناه جست احترز احترازا ... حرز مثل
کرم تحرز و احترز شد و درخبر آمده الا تم احلها فی حرز حار زای در کهف ... حرز ...
حرز و حرزلو ... که بدان کودکان را زنند و شر حرز کامد ... از امثال
عرب است که کسی که طمع سود کند تا آنکه اصل مال فوت گردد و احرزی و اعم الله و اقلو
و رامال و احرز اه و چنین است در صحاح و صاحب نهایه گفته این مثل در ... زدند
در کسی که بر مطلوب ظفر یابد پس طلب زیادت کند و حرزة بفتحتین بهترین مال
حرزات جمع و در خبر آمده لا تاخذوا من حرزات اموال الناس ای نکویها در زکوة از
بهترین اموال مردم بلکه متوسط بگیرند و در بعضی روایات بتقدیم زاء معجمه آمده ای ...

آمده چنانچه در باب الواو گذشت و حراز شتران که او رحمه ایشان نشو بند است نگاه سبب
آنها و حراز مانند سحاب کوهی است در مکه معظمه سوای کوه حرا و هو ام همان جبل حرا را
حراز کمان کنند و حراز بن عوف بن عدی و از نسل وی اند حراز بن بوان و حراز موضعی
است در یمن و علی بن حراز راوی است که روایت کرد از وی عباس دوری و حراز بن عمرو و عثمان
بن حراز هردو به تشدید محدثان اند و محرز بن نضله و ابو محرز ابو جعفر صحابه رسول
نبی صلی الله علیه و آله وسلم اند و ابو محرز عبد الله بن محرز تابعی است و
محرز ذیبی است پاسبان بصره و حرزه مثل نصرتگاه داشت او را یاد داشت حرز
مانند فوج بسیار پرهیزکار شد و حرز تحریز مبالغه کرد در نگاه داشتن و حرز حوج
و ما جوج آمده فحرز عبادی الی الطور و احرز الاجر بگرفت مزد را و احرزت فرحها
نگاه داشت زن فرج خود را و احرز المکان الرجل و حرزه پناه داد جای مرد را و حارزه یکدیگر
حرص طمع کردن که مشابه دام دکر مشام دادن باشد و احترز منه حذر کرد مانند
ازان و حرز بن عثمان حارجی است و حرز ذیبی در یمن و احرز ذاز مثل احرنجام مجتمع
شدن و احرنفز و اللرواح مجتمع شدند برای سرد روی و بات محرزة رفت خانه های خوب
قازه
حرمزه مثل دحرجه لیز را تی احرمز و تحرمز مثل اقشعر و تند خو تیز رای شد و حرمزه
مزه *
نمد کرد او را و مثل زبرج بد رقمها له ایست و بشود رماز کرده است از تمیم * حز مثل
ز *
مد و احتراز بریدن در مجر آمد و انه اخترص کعب شاة ثم صلی و لم یتوضأ و حز اندازه
کردن در چیزی و هنگام و وقت و حزاحز زیاد و در شرف آدم گویند لقیت فی القبیله
من تحرعلی کرم فلان ای بهمه در قبیله کسی که زاید بود و کرم فلان کس و حز زمین
پست و موضعی است در سواد و حز و حزومثل مکر بود و رشته همچو و حاز است که آسمای
سینه شتر طرف آرنج و ریش خون آلوده سازد که بیچ با یعیر حار و آلو خون آلوده ساز د
گویند به ماسح وحزه بالضم جای از ناه ای و کردن در دو امد ه فلان احد احزته ای معفه
و از ار گوشت که در ار بوده باشد یا خاص است که اشی داله گویند شود تنکه حزة
للدان الم یا حسن الشوار دیوری شو به الحزو حوه القتح موضعی است دا الحیین
و راس هتن و شعوی است یژ دیلت موصل موصعی است و حاز و حاز و حراز مانند

مقابله و قتال بعضی با بعضی و حزازه بالفتح سبوسه سر جمع آن بحذف تا است و حزازه

مانند سبوسه که در دل است حسد و مانند آن حزاز و حزازات جمع زفر بن حارث کلابی

گوید شعر * وقد ینبت المرعی علی دمن الثری * وتبقی حزازات النفوس کما هیا * و

هم چنین است حزاز مثل شد از زمان شماخ گوید شعر * فلما شرا ها فاستقا منها حزازة *

وفی الصدر حزاز من اللوم حامز * و حزاز بن ابراهیم بن سلیمان مثل سحاب کوفی محدث

است و حزاز مثل شداد و رمان آنچه در دل خلد و خبر ابن مسعود آمده الاثم حزاز

القلوب و در بعضی روایات حواز القلوب آمده جمع حازه بتشدید زا و آن چیزی که در

دل خطور کند و در آن اندیشه معصیت بود و در بعضی روایات حواز مثل شداد آمده

چنانچه بیاید و [illegible] مثل شداد حزیز و حزاز و حزازی مرد سخت [illegible] و سخت کار و

حزاز مانند شداد طعامی که [illegible] ترش شده باشد و نام جد خالد بن عرفطه و جد حمزه

بن النعمان و جد عبد الله بن ثعلبه که از اصحاب جناب رسول مختار الله صلی الله علیه و

آله و سلم [illegible] مکان درشت پست حزان بالضم و بالکسر و حزه و حزز جمع و حزیز

آبی است [illegible] است [illegible] که بسوی مکه معظمه [illegible] موضعی است در

دیار کلب و موضعی است [illegible] بر رصافه و موضعی است در دیار کلب بن وبره *

[illegible] است در راه بصره و موضعی است [illegible] و موضعی است [illegible] را و موضعی

است [illegible] آبی است [illegible] حزیز ثامه و حزیز [illegible] و حزیز امه و حزیز [illegible]

مواضع اند و [illegible] مثل زلزله اندوه دل است [illegible] و معین کردن [illegible] لشکر

[illegible] و مقدم کردن بعضی و موخر کردن بعضی و حزز الانسان [illegible]

[illegible] کردانیدن [illegible] اسانه [illegible] با دیگر [illegible]

[illegible] مثل [illegible] آن [illegible] است

[illegible] مثل [illegible] حارة

[illegible] آن [illegible] بالفتح [illegible] کردن چیزی

[illegible] شعر * [illegible]

[illegible] الامر [illegible]

اول کار و حضرت علی [illegible] تمام کرد [illegible]

حارثة بن شریک از برای قیس بن عاصم تمیمی [illegible] کرد از آن وقت که ابو سعید ازین که

حرکت کند او را خبر کرد [illegible] حضرت [illegible]

اشکال و حضرت [illegible] واضح [illegible] استاد واضح [illegible] و کوشش کرد در

[illegible] شد [illegible] در [illegible]

امیر المؤمنین و امام [illegible] علی بن ابی طالب علیه اتم الصلوات و اکملها آمده اذا [illegible] المرأة

[illegible] ابن عباس رضی الله عنه آمده [illegible] القدر [illegible]

[illegible] مضطرب کردند و در خبر آمده صلی الله علیه و آله

الصلاة و السلام [illegible] آمده [illegible]

خبر آمده من اشراط الساعة [illegible] الموت [illegible]

در زانو نشستن و [illegible] کودک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حزورانه الحزور تل احمر ای بدوستی آنکس سبط کمه است مر چیزی را که جمع کند در حیران مثل
سلیمان و نیز اسم در نجران یمن و رحل حزز البدان مرد سست و انکشت در خامر موضعی
است حزره مثل قول و حیازه بالکسر و احتیاز جمع کردن چیزی و حوز راندن نرم و راندن سخت
از اضداد است و ملک و نکاح و رفتار نرم و مبالغه در کشیدن کمان و موضعی که کرد آکنده حرمین
باشد و محله ایست بر بالای یعقوبا از آن است عبد الحق بن محمود فراش زاهد و نیز است
در واسط از آن است محمد بن علی شیخ صالح و نیز است در کوفه از آن است حسن بن زید
بن محمد حوزه بالفتح ناحیه است که در خبر آمده بمعنی حوزة الاسلام و انکور داو حزن و
طبیعت و وادیست در حجاز و ابن عبد نسوی جانب باشد از مرافق آن احیاز جمع و لیلة
الحوزا شبی که متوجه شوند شتران در ان بسوی آب و قد حوز الابل تحویزا متوجه ساخت
شتران را بسوی آب در لیلة الحوزا شاعر گفته * شعر * حوزها من برق الغمیم اهداء یمشی
مشیة الظلیم * بالحوز والرفق وبالظلیم * وهو برجمع ماحتن در حمرها حوج
آمد حوزه مادی الی الظاء و در بعضی روایات حوز بر او آمده چنانچه گذشت و
مجازه ام آموزش کرده و پامال ساختن و احوزی و احوز سبک حاذق مستعد برای
کارها احوزی سیاه و احوزی و حوزی نیک رانده و داسه عجاج گوید * شعر * یحوزهن وله
حوزی کما یحوز الفیة الدهی * یا حوزی کسی که تنها نازل شود و مخالطت نکند و مردی
که رای و عقل او جمع باشد و سیاه و انحاز عنه عدول کرد از آن و انحاز القوم گذاشتند قوم مرکز
خود ها بسوی دیگر و تحاوز الفریقان جدا شدند هر یکی از دو از دیگر و حواز القلوب مثل شداد
اسچه بر دل اغالب شود تا آنکه ارتکاب چیزی کنند که دوست ندارند و تحوز له چنید شد و
دیگر کشت ما در حزیه والصم ناق حمل اشو ندهار شعر [illegible] که نود ار سیر دکه بود باشد
یا ناقه که در جا است [illegible] که یکسو دارد آن را از
صاحب خود و حزاز و حورد [illegible] در بوه قصبه ایست در حور ستان
از آن است [illegible] احمد بن
[illegible]
[illegible] امام حسین صلوات الله علیه

و آن اسپی بوده [illegible] است و حولان [illegible] کمان نام مردی و حوران [illegible]

کوکبانی بود [illegible] اجنبت که جمع کند مردم را و از اول بن احوز قایل [illegible] بن صفوان

* حبز * مثل بیم راندن [illegible] و لزوم از امر [illegible] الدحاز الابل راندن شتران را و مجتمع

شدن حق و در جل [illegible] مردم او [illegible] آل [illegible] و [illegible] العینة پیچیده کشیدن مار [illegible]

کوبل * شعر * [illegible] خشمه ان [illegible] کما تحازت الافعی مخافة ضارب * و حبز و حراسه

[illegible] مثل کمان کردی است از طی و حبزان بالکسر شهری است در

دیار بکر و از آن است محمد بن اسمعیل فقیه شاعر و محمد بن ابی طالب عالم بعلوم ادبیه *

** فصل الخاء **

حمزه بالضم نان و بالفتح زدن شتر زمین را بپا و راندن [illegible] شاعری گفته * لا تحمرا [illegible] وبسا

بسا * ولا تطيلا بمناخ حبسا * و زدن از باب ضرب و نان [illegible] نان خوردن از باب ضرب و

[illegible] برای خوردن نان ساختن و حبز [illegible] سن و [illegible] و خبازی [illegible]

[illegible] و خباز و حبابیر بضم [illegible] کی است مشهور [illegible] بفتحتین غیر منصرف

مرد [illegible] و موضع [illegible] و [illegible] از مثل [illegible]

مثل کتانه مرده [illegible] و بکر بن محمد بن حسن خبازی قاری خراسان و حمزه بالضم

[illegible] که در [illegible] گردد و گوهی است مشرف [illegible] و سلام

بن ابی حمزه و محمد بن حسن بن ابی حمزه و احمد بن عبد الرحیم بن ابی حمزه محدثان

[illegible] بالضم [illegible] است در طائف و [illegible] است در طائف و [illegible]

مثل [illegible] است [illegible] اداة

[illegible] آن مرد [illegible]

[illegible] اسب [illegible] و [illegible] و از آن مرد

[illegible] که [illegible] آن مرد [illegible] اداة [illegible]

و [illegible] آن [illegible] و [illegible]

و [illegible] آن [illegible] مثل [illegible]

[illegible]

شود درو ثمرکی ایست ترش که از بالاتاز بوار دانه های کرد دار دو آبی است مرغزار زه را
و خرز الظهر مهرهای پشت و محرز مثل معظم مهره نقش بود مثل درزها که بر در بازو بر نقش بود مثل درزها
و خرزات الملک گوهرهای تاج پادشاه که در هر سال گوهری بیفزاید تا سالهای سلطنتش دانسته
شود لبید گوید * شعر * رعی خرزات الملک عشرین حجة * وعشرین حتی آد والشیب شامل ،
* خرابز * * خرنز * مانند زوج خربوزه عربی صحیح است یا معرب * خره * بالفتح جامة ایست از پشمی
* خر * مشهور در عجم آمده * بیت * من رکوب الحمر والعلوس عابه خز و زجمع و عار نهادن بود بوار تا بران
نعوابر رقص و به تیر و تیر زدن ملایکه در معه شود از باب نصر * چنین است اخزاز
ابن احمر گوید * حتی اختززت نوادة بالمطرد * وخزاز مثل سحاب کوه هی است از
تغلب و نام موضعی و یوی است میان بصره و واسط و خراز مانند قطام چاهی است و خرت
مثل صرد د کوچک گوش و خزان را خزز جمع و مخزرة جایی که در آن خرگوشها تولد باشند
و از آن اشتقاق کرده اند خزیمه حامه را و خزنام اسپی هولنی بود نوع را و خرزین
لودان شاه و خرزانی مقصد محدث و حسان بن هفا هیه بن خزر که زمان جاهلیت
و اسلام را در یافته و جهد بن خزر طبرانی صاحب تاریخ و خزازی مثل جمالی یا مانند سحاب
کوهی است که بر آن آتش می افروختند در پگاه غارت عمرو بن کلثوم گوید * شعر * ونحن
غداة او قد فی خزازی * رفدنا فوق رفد الرافدینا * و خمر مثل هدهد درشت هماله و خرخز
و خراخر مانند علابط و علابط قوی درشت نا صوی گوید * شعر * امددت للورد اذا الورد
حفر * هرباً حمور را وحلوا حمر حمر * و خزیر در جمعه وسیر بسیار حشک وانفسرزته آمدم
او را در جماعت پس گرفتم او را از میان آنها و اختززت المعیر د گرفتم شتر را از میان
شتران * تخربز * مثل تدحرج تکبر و ترش روئی و تسخیر الصبر بدست برد شتر بکرام لاق شد
* خامیز * وخرباز در بیرون کلدشت * خامر * شور باقی کما * حملک صاف از روغن هر یسا است * حفر *
* حفر * وخموز بد بوشدن گوشت از باب سمع لیحم خزر و خمر گوشت بد بود و حمر آمده او لا یسو
اس القبل ما حمیرا للحم خمرو ان تعنج داودنه و خوک توری هم حاکم و خمر و ان و خمر را به
وخا را دیده هم چیزی است گویند و در خمروات ای آن کس صاحب تکبر و استخره خمز و
بطیم حاکم و خمازه‌ ل زمان گوید سو ده بود اعتکاه گر شعی احمد کو دلنا آلله یر رو شد و خمر

خوزه

مالیدنه ور گفتار رخناز مثل نظام زن بد بو رخنه برسانید امیر شوید از نان نطع خوزه مثل قول باهم دادن کردن خوز بالضم کردی است از مردم و نام همه بلاد خوزستان و سکه الخوز در اصفهان است و از ان است احمد بن الحسن خوزی و شعب الخوز در مکه معظمه است از ان است ابو احمد بن یزید خوزی و خوزان دهی است در اصفهان و دیهی است در هرات و دهی است در نواحی بلخ و خوزیان قلعه ایست و دیهی است در نسف و خواز با زدرب و زکی شمع

فصل الدال

دعز *درز*

دعز بالفتح جماع کردن از باب فتح و سخت در شمت *درز* بالفتح اصمهای دنیا و لذت آن و درز الرجل مثل فرح معنی هر از نعمت های وام درزکه است دنیا و درز الثوب درز جامه جامه معرب است و بنات الدرز شپش ها و بچهای آن را اولاد درزه کمینه کان و جامه درزان و جامه بافان شاعری گفته اولاد درزة اسلموك و طاروا که بمدد خواهی درزة ای پدر من معلوم نیست

دعز *دلمز*

دعز مانند منع دفع نمودن و جماع کردن *دلمز* مثل سمهل سخت و درشت و دلامز مانند علابط شیطان و دلمز و دلامز مثل علابط و علابط مرد قوی روان بر کار را سر کوبد دلامز او بی ملی الدلمز و در بیشان و مثل مساجد جمع و دلمزه مانند دحرجه سر را کردن لقمه در دهان و جوان قوله نادان و لصوص دلامزة دزدان سخت بد رفتار علی الامر تصمیم قصد کرد بران کار

دهدرزه *دهامر*

دهدموز مثل عضرفوط سخت است *دهامر* بالکسر ماهی در دهانه فارس معرب است دهامر جمع و اینا ألدهامز یعنی آن که بود هامز ما فته شرند *

فصل الذال

ذرز *ذرمازی*

ذرز نعمتهای دنیا و لذتهای آن با فعن از باب سمع است است و درز بدال مهمله *ذرمازی* بهان نقل محدث است و ابسط نموده اران ابو حفص عمر بن شاهین عمر ثمدی *

فصل الراء

رامز

رامز مثل امیر طرفه دانا و پرکوشت بزرگ بر مو از مهشای تو ومانند آن از باب کرم و بزرگ دهن خود و قطعه رامزة جادر کمله و رمز القربة قربه را پر کرد مشک را ارمز کامل و تام کوردید *رجز* بالکسر والضم

رجز

عذاب است خدای عز وجل و مرده والرجز فاهجر و است پرستی و هدا به حق سبحانه جل شانه فرمود رجز امن السماء و شرك و

رجز بفتحتین نوعیست از بحور عروض که وزنش مستفعلن است شش بار گفته شده و بدین نام
بسبب آن زد یکی اجزا و اقسام حروف آن رجلان زدهم کرده که آن شعر نیست بلکه انصاف و
اثلاث ابیات است و ارجوزه بالضم مثل قصیده ازان اراجیز جمع و قد رجز و ارتجز رجزیه
و رجزه خواند ارجوزه را و صاحب نهایه گفته رجز نوعی است از شعر که هر مصراعش تنها
بود و قصائد را اراجیز گویند ابن مسعود گفته من قرء القرآن فی اقل من ثلث فهو راجز
ای کسی که خواند قرآن مجید را در کمتر از سه روز پس او رجز خوانست ای چنانچه رجز سبک
بود در زبان همچنین او قرآن را خواند و رجز بفتحتین بیماری ایست که در سرینهای شتران
عارض شود از باب سمع لغو برارد و ناقه رجزاء شتر بیمار یا این بیماری شاعری گوید شعر
همست تمیز ثم تصوت دونه کما رأیت الوجز اشدها قیالها و رجاز مثل کتاب و رمان وادی
است و رجازه بالکسر مرکبی است خورد از هودج یا کاهی که دران سنگ سنگ قید باشد بجهة
برابری هودج آویزند وقتیکه مائل گردد هودج [illegible] رجائز جمع [illegible] ملاة است [illegible] موجب
افضل پیغمبران را صلی الله علیه و آله وسلم نامیده شد باین نام [illegible] آواز [illegible] نمود
او را جمله رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم از سواد بن الحارث من ظالم و ترجز الرعد و
از نهر آواز گردد رعد و ترجز السحاب آهسته حرکت نمود ابر بسبب بسیاری آب و رجز
الصادی رجز خوان [illegible] کردند در شعر خواندن * رجمر [illegible] جعفر * رجمر *
نام مردی * رزه بالفتح حلولیدن ملخ دم خود را در زمین برای بیضه دادن از باب صرب [illegible] * رزه *
همچنین است ارزاز و رزه بالفتح آهنی که دران قفل را داخل کنند در الباب مثل [illegible]
صاحب رزه ساخت در او رز الرجل نیزه زد آن مرد را و رز الشئ فی الشئ ثابت کرد انرا
آن چیز را در آن چیز و رزت السماء آواز کرد ابر از باران و رز بالضم [illegible] و طعام مورز
طعامی که [illegible] شود و رز بالکسر و رزیزی آوازی که از دور شنیده شود یا عام است
گویند وجدت فی بطنی رزا و رزیزی در شکم آمده من وجد فی بطنه رزا فلیتوضأ و لیعد صلاة
یا آواز رعد و آواز شتر [illegible] الفرطاس مهره کوبیدن کاغذ و رز چیزی که ثابت کند در چیزی
و رززت لک الامر [illegible] نمودم برای تو آن کار را و ارز [illegible] عند المسألة ای
[illegible] و رز [illegible] سوال و ارز السهم فی الفرطاس ثابت ماند تیر در نشانه

وزربر مثل امیر روشندگی ایست که بآن رنگ کنند و رَتَبز مثل زنبور ابو البرکات المسلم

بن البرکات بن رزبر شیخ دمیاطی وارزیز بالکسر طعن وارزه مشغل کردن * رعز * قد حال

بن ترانیه ولغة من جانبه الجوع چهار وارزیز * ونکرکهای خورد مثل بوف رمزد

برزک آوار و رزار تام و رزاز مثل شداد ابو جعفر بن الجعدی وعثمان بن احمد بن محمد

بن سمعان رطل بن احمد بن محمد بن ادوا برهملدن محمد بن سعید مدرس مدرسه نظامیه و نبیره

ابی سعید واحمد بن محمد ملویه ... بن ... منتصر رزازون محدثان اند و رزه

چهاتبور آن را و رز رز الجعل دبار را * رطر * ... موی قاتوان و مانند آن د

رطازات را التصغیف ... حرافات * رمز * مثل نصر ... کردن و موهر و موهری بعشد بدرا

رقصوالف بر تصغیف رادمد الف وکاهی وزن همه بهم مفتوح آید موهای خورد و نرم

که زیر موهای کوسپند باشد و بسه هزخامه که برای موهای خورد بود و مرا هر معاتب

ومراهزه مدقبص ود رهم شدن * استغار * ... ازوم ایمد اشتن * رقر * بالفتح زدن

ازباب ضرب ورافرد کم زنندهای بسوهت جهند و رما بر فزمه هرق ای بسوهت

نهی جهد از ورکی * رقر * مثل نصر رقصیدن ورافرلهی و افروما بر قرمه هرق ای

بسوهت نهی جهد از ورکی * رکر * بالفتح جلانیدن رکرا و مثل نصر وضرب و رکره

ترکیبرا جلانیدن نیزه رادر زمین و رکزالعرق و ارتکز ... ومرکز میانه دایره وجای

بون بود و محل آن وجای که امو کرده شده باشد اشکر که لازم کیرد آن را و رکز بالکسر

آوازه ی وحس صدای هوز جل و مرده او تسمع لهم رکزا ابن عباس در تفسیر قوله تعالی

فوت من قسوره کعقه هو رکز الناس و مرد عاقل عالم سخی کریم و رکزه بالکسر ثبات عقل

ودرخت خرما که رشاهی روئیده باشد از آن جا انجا هی دیکر ونقل کرده شود و رکز الله

فی المعادن پیدا کرد آن را ... مرو جل در کانها رکره بالکسر و رکیره انچه پیدا کند از وا

صدای عروجل در کانها و همه اهل جاهلیت و پاره های زر و سیم از معدن رکاز و رکائز

مدفون در زمین آمده فی الرکاز الخمس و در بعضی روایت رکائز آمده و ارکز الرجل دا فیه رکاز را

وارکز المعدن بود رمعدن رکاز شد وارتکز ثابت ایستاد و ارتکز لی القوس ... کمان را بر

زمین ... وتکیه کرد بران رکزه ... وما ... دارقه

* رطر *

* رمز

* استغاره *

* رفر *

* رقر *

* رکر *

* رمز *

در صفت مرکوز مرصعی است رمو تکرار کیاه خشک که برگ و شاخهایش منتشر و پراکنده
باشد و رکیزه در اصطلاح اهل رمل هیئه داخله است * رمزه بالفتح و بالضم و بفتحتین
اشاره یا ایماء بدو لب و یا بدو چشم یا بدو ابرو یا بدو دهن یا بدو دست یا بزبان از باب
نصر و ضرب و رمّازه بالفتح و تشدید مقعد و زن زناکار و به هندی رهنی زانو و کعبه
رمازه لشکر بزرگ که خواهش حرکت و اضطراب کند و رمس مثل امر بسیار
حرکت رمود معظم و عاقل و کبیر داهیل با وقار و رجل رمیز الفؤاد مرد تند دل و اهل
این همه از باب کرم آید و رموز دریا و اصل ترموزه را رماز الرحل مثل احمار حرکت
کرد گویند صوبه لما ارماز ولا رم شد چای را از اضداد است و مقعص و در هم کشید و ترمر
من الضربه و ارتمز مضطرب گشت از ضربت شاعری گوید * ع * خرّت منها القفای
ارتمز و ترمز القوم و ارتمز اجتمعوا نشدند در جاهای خود برای برخاستن یا برای خصومت
و ترمر آماده شد و سخت کوبید و ترامز مثل ملاوطوقی سخت که قوتش کامل شده باشد
و اهل رمیز بالضم شتران فربه و هده ناقه ترمزای این ناقه است که از گرانی و فربهی نمی توانند
رفت و رمز شمیله راضی نشد بشمالی شمال پس داد آنها را شمالی دیگر و رمز القربه پر کرد
مشک را و رمز الظبی رمزا آرمید آهو و رمز فلان بالکد او رغلا سید فلان کس را آن کار و رمیز
* مرمهر * مثل رامو هما * مرمهر * بصیغه اسم فاعل سمک و بصیغه اسم مفعول مطمع و مولا برمهر بشی
* رنو * ای آن کس چیزی می دهد * رنو * بالضم [illegible] است عمل القوس است * روز * مثل قول نحوید
* روز * کردن و اندازه کردن در جبر و ق آمده و استصحب فرا از جبرئیل یا ذره ای فاحصره
و تأز البرحل [illegible] است کردمود [illegible] و اصلاح آن نمود و ازما هند و درخواست
اراده کرد آن را که بزدار بود و از [illegible] کنند کان را زه [illegible] در حبر آمد کان را رسفینه نوح
مرثیال ای رئیس مداوان کشتی نوح علیه السلام جبرئیل بود و ریازه بالکسر حرفه او دهد
* زهر * [illegible] مثل رامر [illegible] است [illegible] چادر گویند [illegible] المراز و المرارة [illegible]
که [illegible] کند چیزی را [illegible] گرانی او داند و موازان در بستان [illegible] آیه [illegible] اقصد
[illegible] اصفهان و تصحیف [illegible] است ازان است
حالله [illegible] است [illegible] و داران است الدین صالح بن عبدالله * رهر بالفتح

در بیان اسماء مدن و بقاع ... از باب ...

فصل الزاء

زباز آة وزباز اه زن کوتاه قد وزبازیه شهریست از قوم *زربوز* مرد سیاه کوتاه و مانن *زباز* *زربو*

استوار دانش *زز* صاحب قاموس گفته ترک نموده اند آنرا جمهور مصنفان و در وسط *زز*

النحو اسم زره زز امثل مد سطی زد اوراه زلر *زلر* بفتحتین و مثل کتف اثاث خانه و راهی که *زلر*

ازان راه آمدی و زلر مثل فرح مضطرب گشت و زلزه زن نادان و سبکسار که در خانه

همسایگان بکند دو حضور از لزار هم ای جمع نمودند کار خود را *زوزان* بالضم حد محل *زوزان*

بین ابراهیم انطاکی و زوزن بالفتح شهریست میان هرات و نیشاپور و قد زوزا زبة دیك

بزرگ در جل و قوم زوازیة مرد و گروه کوتاه قد رشت و رجل زونی و زوزی مرد

زیاده گوی اظهار کار است کننده شاعری گوید شعر *وزوجها زونزك زونزی* یفرق

ان فرّع بالفصطی *زوزیت* به زور زاة حقیر داستم او را و در رساختم *زیراء* و زیراء و *زیراه*

زیری و زازیه زمین درشت و پشتهٔ خورد و *بچیزین است زیزآء* نام زیراة و دیبا

اطراف آن زیازی و زوازی جمع و زیاریه شتاب وزی زی حکایت آواز جن و زیزی

مثل صیری موضعی است در شام

فصل السین

سجری بالکسر و بالفتح نسبت بسوی سجستان که اقلیمی است مشهور و ازان است ابوداود *سجری*

سلیمان بن اشعث و ابوسعید عثمان بن سعید درمی و ابوحاتم بن حبان و خلیل بن احمد قاضی و

دعلج و ابونصر عبید الله وائلی و مسعود بن ناصر و کاتب و یحیی بن عمار و اعطو علی بن

بشری لیثی و عبد الکریم بن ابی حاتم و عبدالله بن عمر بن مامور و ابوالوقت عبد

الاول *سلعرة* بعین معجمه مثل دحرجه حجت در بدن *سهنیر* مثل شهمین *سلعرة* *سهمیر*

دیهی است در فارس ازان است ... عبد الکریم سهیمیری قاری و علی بن المعالی محدث

و سایر دیهی است ... *سهبور* بالضم و بالکسر ... نوعی است مشهور *سهبور*

از خرما *سیار* دیهی است ... سیارزی معروف ... محدث *سیار*

فصل الشین

* شأزه
* شحز
* شخز
* شوز
* شرازه
* شعبره
* شعبر
* شغز
* شکس
* شهز

*شأز * وشؤزة سطبری و درشتی زمین از باب فرح شأز مثل کتف وشأز سطبر شد الوجل
وصعبة سهول مضطرب گشتن و ترسیدن مشؤز مضطرب و ترسان واشأزه غیره مضطرب
گردانید و ترسانید او را همواره واشتأز گرانجست وشأر المراة مثل منع جماع کرد با او وشمل شأزة
اسهان ازو را *شحز* مثل نصر جماع کردن و مثل منع ترسیدن و حرف کردن *شخز* مثل منع
اضطراب است اسعاد در شخص روبه گوید * اذا الامور اولعت بالشخز * و مشقت و رنج و نیزه
زدن و چشم شکستن و انکشاف شوم مهمان قوم و تشاجر اختلاف و تمامی *شوز* بالفتح درشتی
مرداس ابن دبیری گوید شعر * اذا قلت ان الیوم یوم خضلة * و لا شوز لاقیت الامور الکبار یا
فشت و قطع رحم است و شدید الموت و رماه الله بشوزة ای بلاء و مشارزة مثل مفاعله بدخوی
شماخ گوید * ... مشارز و تشریر هلاک کردن و تمام دادن و شیراز مثل ... هلاک
کنندگان مردم و شیراز شیر غلیظ که آب آن دور کرده شده باشد شوار یز وشیاریز جمع و شیراز
شهریست در فارس بنا کرده شیراز بن طهمورث وشوز مثل صبور قلعه ایست استوار و شوز
مثل جانی کوهی است در بلاد دیلم و اشوزه الله تعالی هلاکش کند او را حدای عزوجل د رمصدعست
که از آن زهی آید و مشرز مثل معظم اعجه اجرایش باهم پیوسته و بسته باشند ما هو ذات
از شیرازه که فارسی است و حدیده مشارزة آمده که بر داهر چهره اکه با آن کذر د
وشیرزد بهی اسم درسوخس از آن است محمد ابن محمد بن سعید و عمران محمد ابن علی شهور بیان
معدثان *شرازه* سنگی سخت او شی شز و شزبز جیز سخت شک *شعبره* بالفتح معجمه
امی که با آن حوال دوزند و شعبر مثل منع کوردن گشتی کردن و ابر انکشاف شومهمان قوم
و جمع الشعزی سنگی بود در یک مکه معظمه که از آن بود و است سوار می شدند *شعبر* مثل
جعفر شغال *شغز* مثل سوب صدمه رسانید بما آن قدم *شکس* بالکسر انکشاف ط لازیدن
و با بار رسانیدن و نیزه زدن و جماع کردن و شکاز مثل شداد کسی که انزال کند قبل
از مباشرت و حدث کند پیش از جماع و بدخوی کند و قسم شوب و شکازه کسی که چون
خوب روبه بیند و بوی ایستد و حالی رفتد و بد سعی آنداز دور حول شکر مثل کتف مرد
بد خوی و انکار مانند ... هیوبست مثل بوسه سهید که با آن زین را استوار کنند
شهز نفرت کردن نفس از مکروه تشهر و جهه بدر دلک رد رهم شد روی او اشمازد رهم

[illegible] آمده است که امراه تقشعر منهم الجلود و تشمئز منهم

الفاظ بیانی قریب است که در آن جلود منقبض شده از اعوان که بر تو نوشته خواهد بود و اسمع

از اذهان منقبض خواهد گشت از الفاظ اینها و اشمئاز منقبض گردید و نلرزید و ترسید و کشیده

را اشمئاز الشی مکروه شدن است آن چیز را اشمئاز بود و کرفتگی و مشمئز نفرت و کراهت

کننده و حرف زده شد و احمد بن ابراهیم شمزی محدث است و عمرو بن عثمان شمزی هم در

معتزل الد * شمزه * بضم شین و کسر آن و تشدید میم بلند نظر و فوله از شعر و مردم

شمزه و شمزبره ترکیب * شمیزه * و شونیز و شولوز و شینیز سیاه دانه فارسی الاصل

است و شونیزیه گورستان صالحان است در بغداد * شناهز * قلعه ایست در حضرموت

* اشوز * مکسور و شیراه شوز آمثل قمل موریقه که شعاع آن و مشوزبی آرام * تمو شهریز *

لغت است در شونیز سیاه * شهمز * سیاه دانه * شهریز * بالکسر و شهرزی چوبی است سیاه که از آن

کاسه ها سازند اهل کوید * شهر * و صباغه اقامه و زعفران * لعقان شهری فوقین سام *

یا آبنوس و سام یا چوب کرد کان و شهرزناحیه ایست در آذربیجان و نرد مشهز چادر که

خطهای سرخ دارد و قد شهره تشهیر اصاحب خطهای سرخ کرد چادر را

* فصل الصاد *

* صاز * دانه و صار جور کردن ارباب مع و صاز ذاواجه نقصار کرد حق و بواز قسمه صازی

بعثابت ای قسمه ناقصه لعب اسم در صحری ابه * صارز * مثل هابط مرد محکم استوار

* صمز * گوله سنگ سیاه و صمز سخت گوشت کوشه چشم و ذات صمز و صمز

مثل کتف و امیر گوله رو شن کاه * صحز * بجای معجمه برکندن جسم ارباب مدع * صرز * مثل

قلز مرد سخت تحمل و سنگ سخت و شمرد رنده و امرات صرز در کوتاه قد لئیم و صرز الارض

بسیار همواری زمین و کمی در یکستان و مضور مرد تحمل تو شات خود * اصرفراز * مثل

اقشعرار پوشیده و آهستگی رفتن اصرفزاله پوشیده رفت سوی آن * آص ر * صفر بدخوی

تنگ معاش و حشو مالش و اصرمرد تنگ کامی دهن که دندانهایش را [illegible] باشد [illegible]

[illegible] ارطاهر تکرد در به کوید [illegible] قوع الاصر [illegible]

کم [illegible] که و صاکلام [illegible] که [illegible] دهن بکشاید [illegible] آن [illegible]

* شمزه *
* شمیزه *
* شناهز *
* اشوز *
* شهریز *
* شهمز *
* شهر *
* صاز *
* صارز *
* صمز *
* صحز *
* صرز *
* اصرفراز *
* اصز

حرزها و نگاهدارنده نقصان کرد حق دیگران و اعراض بالضم خروزها را خبر داد از مسواک * خمز بالفتح
نقصان کردن بعد خور خوردن مانند حقه مثل باع نقصان کرد حق او را قسمه ضیزی قسمت ناقصه

فصل الطاء

* طمز با کسر رکین گود و فسخ و کرفانه و طمز المراة مثل نصر جماع کرد با زن و طمر ابری هر چیز
* طمز بزه مانند جمل نرخ آن * طحر بالفتح کمایه از جماع * طحر بالکسر دروغ * طرز
بالفتح هیئت و طراز بالکسر نگار جامه معرب است و طرز الثوب تطریزا طرز نگار دار
ساخت جامه را این نگارین شد و جائی که در آن جامه های خوب با فعل رقم
جامه که برای پادشاه بافته شود در محله ایست در اصفهان و در مرو و شهری است نزدیک
اسبیجاب و بفتح نیز آمده و گویند هذا من اطراز ای این شخص یا کار خوب از طبیعت
و اسماء او است در خبر آمده که صفیه از دیگر زوجات جناب سید المرسلین صلوات الله
علیه و آله و ازواجه الطاهرات بود دمای الارضین و السموات کفت من فهکن مثلی ابی نبی
و عمی نبی و زوجی نبی ای کیست در شما مثل من پدر هارون نبی است و عم موسی نبی
است و شوهر نبی است صلوات الله علیهم و او از یهود و صلی الله علیه و آله و سلم این سخن را
آموخته بود تا گوید این را برای آن این عایشه گفت لیس هذا من طرازک ای نیست
این سخن از طبیعت تو و طراز دال مقلوب تراز و معرب است و طرز مثل فرح شکل خوب
بهم رسانید بعد درشتی و نیک خو شد بعد بد خوی و طرز فی الملبس آراستگی نمود در لباس
و ... جامه های فاخر پوشید * طمر مثل نصر دفع نمودن و جماع کردن * طمر * بالفتح
است ... طمر بالمثل نصر ... طماز است ... کرد و نوعی است از ماهی و طمره دیگر است
و هم مظهرة ای ابهای خبر داد ... آسان و سهل است * طراز * مثل کتان نرم بدن

فصل العین

* عجره بتثلیث عین و مثل درس و کسر ... و موحر هر چیز موثث اعمعوا ... هم
آید ... از جمع ... آمده ... افکار امور ... صدور ها ای تفکر ... در
آواخر کار ... اوائل آن یعنی پیش از وقت انجام کار را اندیشه کمیل نه بعد از وقت
او و عجر و ... و مغجره بکسر جیم ... آیه ... ان الفتحتین و عجز بالضم

* طرز *
* طمز بره
* طحر
* طحر
* طرز *
* طمر *
* طمر *
* طراز *
* عجر *

ناتوانی در خبر آمده لا تلبثوا بدار معجزة ای اقامت نکنید در شهری که عاجز شوید در آن
از کسب عجز جمع کذا مثل ضرب وسمع عاجز شد از آن عاجز ضعیف عواجز جمع و عجز
بفتحتین اسم مصدر عاجز در خبر بهشت آمده قال لا یدخلنی الا سقط الناس و عجزهم
ای چه شد مرا که نمی در آیند مگر مردمان کم مرتبه و عاجز از امور دنیا و عجوز
مثل صبور زن پیر زال و عجوزة نگویند یا اندک غیر فصیحه است عجایز و عجز جمع در خبر آمده
ان الجنة لا تدخلها العجز یعنی که بهشت نخواهند در آمد در آن زنان پیر ای جوان خواهند
شد و در بهشت در خبر دیگر آمده ایاکم والعجز العقر ای دور دارید خود را از زنان پیر
و نازاینده را ای نکاح از زال و نازاینده نکنید عجزت المرأة عجوزا از باب نصر و کرم
و عجزت تعجیزا ای پیر گردیدن زن و عجزت المرأة مثل فرح عجزا بالفتح والضم بزرگ
سرین گردیدن زن و همچنین است عجزت تعجیزا بصیغه مجهول و عجیزه سرین زن
و گاهی استعاره کرده شود برای سرین مرد در خبر آمده انه رفع عجیزته و ایام العجوز هفت
روز شدت سرما اند هفته از آخر ماه شتا و چهار از اول و نامهای آنها این است صن
و صنبر و وبر و آمر و مؤتمر و معلل و مطفئ الجمر یا مکفئ الظعن ابن احمر گوید شعر کسع
الشتاء بسبعة غبر ایام شهلتنا من الشهر فاذا انقضت ایامها و مضت صن و صنبر مع الوبر
و بآمر و اخیه مؤتمر و معلل و بمطفئ الجمر ذهب الشتاء مولیا عجلا و اتتک واقدة
من النجر و عجوز سوزن و زمین و جنگ و شهر و رند و رز ار از هر چیز و چاه و دریا
و دلاور و گاو ماده و بزرگ کمان و سپر و ثوبه و گرسنه و تیردان و کاسه بزرگ و گرسنگی و دوزخ
و حمک و سلاح و تب و خلافت و می و خیمه و قرص آفتاب و بلا و قصر خوردن ای زن
و دنیا و کوک ماده و بور و ابسه و طایری که آن را شتروان زند گویند و رشته و ماده اسپ و
و ریگستانی است و دهنا نام جزوی که شعرا ملح و جرعاء العجوز کانها و رانوریه میراث
قرام و کستی و آسمان و باد سموم و سال قحط در خبر است مشهور و آنچا سپاد با مه رسمک
تر از و صومعه و نوعی است از خوشبو و گفتار در او و طعامی که از سهر و در وعامی مانند
و عاجز و عاقبت و ماده خر وحشی و کژدم و اسپ و سیم و قمله و دیگ و مشک و کمان و قیامت و
لشکر و کعبه و ملک و زن جوان باشد یا پیر و مسافر و مسک و میخ قطعه شعر و باد هاء و

دیگ بایدها که دیگ را ایوان نصب کنند [illegible] حرارت [illegible] و [illegible]

را [illegible] بالضم [illegible] آن کس [illegible]

مادر [illegible] آید [illegible]

در [illegible] اسب باشد [illegible] که در [illegible] بود و زن که [illegible]

[illegible] باشد [illegible] کتاب [illegible] که [illegible]

[illegible] زنان [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] کردن [illegible]

آ [illegible] السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که زنان [illegible]

[illegible]

[illegible]

ضرب سخت بر کند او را وعزّ فلانا ملامت وعتاب نمود فلان را وعزّ الشیء سخت ودرشت
گشت آن چیز وعزّ لفلان دو کف دست وی را گرفت چیزی وار اندکی از ان نمائید فلان کس را
وتعزّز علیه واستعزّ دشوار شد بر وی وتعزیر پوشیدن رمثل تعریض در خصومت ودر خواستگاری
وعرز مثل فرح واستعرز سخت ودرشت گردید واستعرز زهرز وتعارز منقبض ودرهم کشت
وامرز وعرز وعارز افساد نمود وعراز مثل رمان عیب کنندگان برای مردم ومعارزه باهم
عناد وخصومت کردن وبه یکدیگر خشم نمودن * عرطزة مثل دحرجة یکسو شدن لغتیست
در عرطسة * اعرنقاز نزدیک بمرگ رسیدن از سردی * عزّ وعزّة بالکسر وبر دو وعزازة عزیز شدن
وقوی گشتن بعد خواری از باب ضرب واعزّه الله وعزّزه تعزیزاً وتعزّز عزیز
کرد او را خدای عز وجل پس عزیز گشت خدای عز وجل فرموده فعزّزنا
بثالث ای قوّینا ساختیم بسیوم متلمس گوید * ع * اجدّ اذا رحلت بعزّ لحمها * و
عزّ الشیء کمیاب شد آن چیز عزیز کمیاب عزاز واعزّة واعزّاء جمع شاعری گفته * شعر * بیض
الوجوه الحتة ومعاقل * فی کلّ نائبة عزاز الانف * وعزّ الماء روان شد آب وعزّت القرحة
جاری شد آنچه در ریش بود وعزّ علیّ ان تفعل کذا ثابت شد وسخت گشت بر من که چنان کنی
از باب ضرب وسمع وعززت علیه از باب ضرب بزرگ شدم بر وی واعززت بما اصابك بصیغة
مجهول واعزز علیّ بما اصبت به مثل اکرم ای عظیم وگران شد بر من آنچه رسید ترا وعزوز مثل
صبور ناقة که سوراخهای پستانش تنگ باشد عزز بضمتین جمع وقد عززت الناقة عزوزا وعزازا
بالکسر از باب نصر وعززت مثل کرمت واعززت وتعززت تحقیق تنگ سوراخهای پستان
گردید ناقه وعازّته معازّة فعززته عزّة بالکسر از باب ضرب مغالبه کرد من در عزت پس
غالب آمدم و برادران وعزّه غلبه کردم او را در معازه وعزّه فی الخطاب وعازّه غالب آمد او را
در خطاب وعزّه بچه آهو ماده را چری کردن * شعر * فان علی عزّه نفس التحاج * مثوی حمال
ما لك فی الادلاج * وبام زنی وعراز زمین سخت درجه آمده انه ... فی العراز
اذا وترشّش علیه زهری گفته که روزی در آمدم بر عبید الله بن عبد الله بن عتبه پس
تعظیم نکردم او را چنانچه سابقا می کردم پس گفت انك بعد فی العراز فقم ای تو در اطراف
علم هستی وهنوز در علم متوسط نشدی واعزّ فلان در زمین سخت شد آن کس واعزّ او را

* عرطز *
* اعرنقاز *
* عز *

درشتی داشت آن کس را و اعزت الشاة ظاهر کردید حمل گوسپند و نزدیک گشت بچه زادن آن
واعزت البقرة دشوار شد حمل کار و عزاز موضعی است در یمن و شهری است نزدیک حلب
که جیحون حاکس برگردد م کلدا رند بمیرد و عزآء نال سخت شاعری گفته و یعتمر الکوم فی
العزاء ان عزّا وهو معتزا المرض ای آن کس سخت بیمار است و عُزّی بالضم بتی بوده
و تانیث اعز و نام بتی است شاعری گوید * شعر * اما و دماء مائرات تخالها علی قنة العزّی و
بالنسر عندما * یا درخت سمره که آنرا غطفان می پرستیدند و اول کسی که او را پرستید
ظالم بن اسعد بود بالای ذات عرق بسوی بستان بنه میل بنا کرده بود بر آن خانه
که آنرا بس می نامیدند و از آن آوازی شنیده می شد پس فرستاد جناب رسول الله صلی
الله علیه و آله وسلم بسوی آن خانه خالد بن ولید را پس منهدم ساخت خالد آن خانه را
و بسوخت سمره را و آن می گفت یا عزّ کفرانک لا سبحانک * انی رایت الله قد اهانک *
و عزوری بالقصر والمد طرف ران اسپ و تثنیه مقصوره عزویان است و تثنیه ممدوده عزوایان
شاعری گفته * شعر * امرت هریزاة ولیطت لحمه * الی کفل رایب و صلب موثق * عزان
بالکسر واعزه و عزازه بالفتح و عزون و عزون بر مثل امیر و زبیر نامهای مردم و اعز بن عو
بن شهاب سهروردی واعز بن علی ظهیری واعز بن علی ق واعز قراتکین محدثان اند و عزان
بالفتح قلعه ایست بورقات و عزان خبت و عزان ذخر از قلعه های یمن اند و تعزّ منا آقل
تحت گاه یمن و عزعز بالعین تعزعز عزعز کرد بر ماده را پس بکسونکردید و عزز حال سخت
ماده را و اعتز بفلان عزیز پنداشت خود را با او و استعز علیه المرض سخت گشت . . . الست
بر بیماری و استعز الله به میرانید او را خدای عز و جل و استعز بالعلیل به بنا مجهول
سخت . الم و در خبر آمده استعز بکلثوم بن الهدم و در بیماری جناب افضل العالمین
حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم آمده لا استعز برسول الله ای سخت شد
به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیماری و استعز الرمل چسپیده شد ریگ و سخت
گشت و عزّز المطر الارض و من الارض تعزیزا بر هم نشاند باران زمین را و عزز نمود
معظم سخت و دشوار کرده شد . تعزز تصلب و تشدد در خبر آمده اعشو شیورتم . . . وا
ای تصلب و تشدد کنید در دین و معنی در ان زاید است چنانچه در تمسکن و تمدرع

مرصعی است میان سرمه بن شریف و معز اسپ خصام بن حملة و عزّ قلعه ایست میان سواد
برده و مطر عزّ بالکسر باران سخت و اهز هر بز و معزوز سخت و زمین باران باریده
شده و جمال الدین عزیز سجستانی مؤلف غریب القرآن را بعاد و بزای مهمله گویند و آن تصحیف
است و بعضی از آنها دران تصحیف نموده حکم کرده کلام مردم داور نیم بی فاید کشیده
و عزیز سرمه ایست مشهور و عزّی ناحیه ایست بموصل و عرزلمه سخت و درشتی
گشت کوشت و غیره عزیر عقاب را گویند و گویند شعر حتی انتهوا الی فوارس عزیزه
مرداه و زتها انها کالعصف و ورانی عزیبه آمده و گویند دو سعی داری مرا
پس گویند امر ما ای هر آنچه سخت شد و حق به هرا او ای بهار آن را الا مصاله در مثل است
و اذا عز اخوك فهن ای هر گاه غلبه کند بر تو برادر تو و مقاومت و معاوی نتوانی پس نرمی کن برای
وی و من عزّ بزّ ای کسی که غلبه کند ببرد متاع را و عزیزا دشاهی ادبر اهل مملکت
بود فالسا است و لقب کسی که مالک مصر و امکند رمه بود عشوان رفعار پادریده
عشر قلان مثل صورت به قتار آمد مانند رفتار پادریده عشرعلی عصا اعتماد و تکیه نمود
و عصا عود و عشوز مثل جعفر و هذور زمین سخت شتر قوی و را وزمین درشت و
کوشت بسیار عشر اربعی جسم فعل از ان نیاید و از ان است عشوزن بمعنی شتر فربه
عضر مثل ضرب منع کردن و حا پدن و آن بمای مسبتکر است اصریان آن را ادا نسته
اند عضمر مثل عمالس شیر درنده و هرچه درشت و لعمل و اقاما ده و زن پیر و بزرگ
در نسبه زنی و زن در رو و لهمه کوتاه قد و عیضمور زن پیر و ناقه فربه که حامله شود بسته
بسیار عی بمه یا فانا دراز بزرگ یا درشت گوشت متقارب الخلق یا مجتمعه درشت گویا
عشما لک اسب و سنگ دار بزرگ عطموز دار بزرگ از سنگ و ناقه یا بدل است از
عیطموس عفرزان با فتح میم و فا و رای مشدده نام شخصی که در بصره بود عفر بالفتح
و هاز حرز خورده شده عفر مثل بصر و معافره ملامسه با اهل خود و عفر شاید درشتی و
و هفازه مثل سحاره پشته بلند و عفار و مانند تمامه دانه پیمانه عفر مثل بصر بام نزدیک
روان مرحله او مانند آن و عفر فلون گرحر و مرز محوش احطل در شعری گفته
ریشه و الا اسلم سلوعه ابا حالد و حیاک ربك بالعفر و عفر و رایست و ملاز عهروا او العقر نام

عشران
عضر
عضمر
عطموز
عفرزان
عفز
عفر

مردی رد کرده شد شهادت او نزد بعضی قاضیان بسبب آن نام و عمرو بن محمد عنقری و
پسر حسین محدثان اند و دارة العقر موضعی است در دیار بکر بن وائل * عکر * بالفتح
درهم کشیده شدن از باب سمع و عکرنا بالکسر نوعی از نخل تامیمون و عکازه مثل رمانه و عکوز
مثل جرول عصایی که در پایین آن آهن باشد عکاکیز و عکاکز جمع عکز علی عکازته مثل نصر و
تعکز تکیه کرد بر عکازه خود و عکز الرمح در زمین خلانید نیز * و عکز الشیء راه یافت با آنچه و عکوز
مثل جرول شبیه حربه از آهن که احدم در ان پای خود کند و عاکز و عکیز مثل زبیر
نامهای مردم و عکز بالرمح تعکیز ادران نیزه آهن نوک دار نشاندن * عکمز * بالضم سر کومرد * عکمز *
* عکمز * و عکموز سر کومرد و عکمر و عکموز * زن پر گوشت مجتمعة الخلقة و کمره به * عکمر *
* علز * بفتحتین اضطراب است و بیکی و بی صبری که مریض را باشد و حریص محتضر را عارض * علز *
گردد شاعری گوید * شعر * واد الله علز و حشرجة * مما یجیش به من الصدر * و قد علز مثل
فرح مضطرب و بی صبر گشت و هو علز ای دردناک مضطرب که خوابش نیاید و علوز مثل
سنور درد شکم و جنون و مرگ ناگهانی و تندی در شست مهان د و لب فرج و عالز موضعی است و
و اعلزه عاجز کردانید او را * علکز * مانند زبرج و جعفر و علکز مرد سطبر سخت درشت * علکز *
بزرگ * علهز * بالکسر کنه در ایک و طعامی که از خون و پشم می ساختند در قحط و ناقه کلان سال * علهز *
که دران بقیه طاقت مانده باشد و در رشیدگی ایستاده بلاد بنی سلیم که آهو ابیج بود
مثل ابیج بزدی و معلهز گوشت خام و معلهز گوسپند لاغر * عمر * ماده ببر و ماده آهو و نیز * عمر *
کوهی اعمر و عمور و عمار جمع و عمر ماده عقاب شاعری گوید * ع * اذا ما العمر من ملق
تدلف * و ماهی است بزرگ که استخوان او را نمودار در پرنده ایست آبی و ماده حباری و کرکس
و پشه سیاه رنده گوید * ع * وارم احوص فوق عمر * و نام اسپی شاعری گفته * شعر *
دلفت له بصدر العمر لما * تقاعسه الفوارس و الرجال * و صاحب قاموس گوید عمر نام
اسپ یا شیپور سنان بن شویطر نام قبیله از هوازن شاعری گفته * شعر * وقاتلت
العمر و صف النها * رثم تولت مع الصادر * و نام زنی از قبیله خثعم اسیر کرده شد و
دوانته شد بوستور بطه و مدارات نموده بد پس گفت هذا [illegible] ای رقم که گرامی
شدم برای گرفتاری شاعری گوید * شعر * [illegible] راست

جهاز * نصب داد شور را بومعنی رکمت فی شر بود مهماز مهر عده مثل نصر عدول کرد از ان و
همز لاما عمزة رد ازو ادیره وهمزه بفتحتین نمرة خورد که در بالیدن آهن باشد و
دانه ایست که کون شتر را کیود یار ا سوا ست که در مرح ناقه نشسته در آید پس ناقه فی الغور بمهرد
وهمزة القاس مرزی تهمو وهمرو بن اسد بن ربیعه بادن همرو بن عوف پدر قبیله ایست همزه
مثل حمزه پشته ایست خورد سیاه در بطن فام و نام کنیزی و همیز تان موضعی اسعا
واهمزه ماثل ساخت اورا همزمثل معظم مرد خورد سر و همز الوجه مرد کم گوشت در
رو و همز اللحیه کسی که ریش او مثل ریش بز باشد و اهمز و استهمز بکسو کوید یک
شاعری گوید * شعر * اباتك الله فی ابیات معتمر * عن المکارم لا هف ولا قار *
وهمز و همور زولا رسید و ربمو العمار قبیله ایست وهمز بن وائل بن قاسط پدر
قبیله ایست زهما کوکمتی العمران هرد و کس برابرانند در شرف مثل دو زانوی ماده و هرکه برابر
دو زمین افتد ولقی یوم العمز مثل است که در حق کسی گویند که ملاقی مهالک شد * هوز *
بالفتح دانه انکور وا حد اد بنا السعه و عور بفتحتین حاجت و عوز السی مثل فرح یا فته نشد
آنچه و عوز الرجل وامر محتاج شد مرد و هوز الامر سخت شد کار و عاز فی الشی نویسید آنچه
مراو بیافتم آن را و معوز و معوزه جامه کهنه مبتذل زیرا که لباس محتاجان است معاوز جمع
در حین آمده اذا حرمت المراة الی ابیها فلیلبس معاوزها و اعوزه الشی محتاج گشت بسوی
آنچه مرا و اعوزه الدهر محتاج ساخت او را زمان و مایعوز لفلان شیئ الا ذهب یعنی نزدیک
نمی شود با و چیزی مکر می رود آن را و انه لعوز لوز اتباع است بمعنی محتاج و عوز بالضم نام مردی
* همزعمز * بالکسر و بالفتح و بفتحتین هر دو زجر است مر میش را *

* فصل الغین *

* غمز * بالفتح جلانیدن بسوزن و مثل آن غمز ه بالادرة ما بلا صوت جلانید او را بسوزن و غمز
رکاب از پوست شتر رحله فی الغرز و اغترز پا در پای خود را در رکاب پوستین شتر و الرحل مثل سمع
اطاعت پادشاه کرد بعد نافرمانی و غرزت الناقة غرزا و غرازا کم شد شیر ناقه غارز ناقه کم شیر و اصه می
گفته که شیر خود را در ست کند و پستان کم شیر و غرز شاخ انکور که نشانیده شود در شاخهای انکور
دیوار بیمود و غرز جمع و غوار ذغار زغار ز ة ماهی که دم خود را در زمین خلانیده باشد و ای

پوشیده دادن و هر چه ارز را باشد فی سنبله ای آن کس جاهل است و غرز نیز درختی نوعی است از ثمام
که کمانی از سعفها و تمد کیر مثل ثمامات اغصد بر بن جراوقد اغرز نا تراوادی و هو مغرز صاحب
این رو ثیه بکی شد وادی و تغاویر انصار حایی دیگر بوده باشد از آنجهای درخت خرما و غیر آن
اهل تغر هو اسب و غریزه طبیعت غرائز جمع و غرز موضعی است میان مکه معظمه
و طائف و غرز مثل زبیر آبی است در ضریه یا در بلاد بنی تکریس و کلاب و غرار مانند
قطام و سحاب موضعی است و غرزت الناقة تغریزا گذاشته شد دوشیدن ناقه یا خشکیده شد
پستان آن آب شود تا شیرش منقطع گردد یا گذاشته شد یک دوشیدن میان دو دوشیدن
واغترزا السیر نزدیک شد سیر والزم غرز فلان ای لازم کن امر و نهی آن کس را و اشد دید ملک
بغرزه ای بر اکیب ذات خود را در تمسک آن * غرز * بفتحتین احتصار غرز فلان بفلان مثل * غرز *
منع واغتره بعجامی کود اورا از میان یاران خود و غرز الابل والضحی آن بعثت بر شعور کردن
چشم و تکبین بر ای دفع چشم بد و غرز بالضم و غرغز مثل هدهد کمیح دهن و غرز بالضم جمع
است از ترک واغرزت الشجرة بسیار رست شد خار درخت واغرزت المقرة وهی معرد شوار
گشت همل کارهر یو منل ز بیر آبی است بنی تمیم را نزدیک یمامه وغاززته مغازة پیشی کردم
او را در تغاز رباه تنازع کردیم او را وغز مثل رمان نیکو کاران یاران دواند یار هم ساکن خود و غزه
شهر است در فلسطین در ان مولود شد شافعی رو وفات یافت هاشم بن عبد مناف جد پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم و جمع کرد آن را مطرود بن کعب در قول خود * شعر * وها شم فی ضریح
عند ناقعه * تسفی الریاح علیه و سطعرات * و ریکستانی است در بلاد بنی سعد و شهر یست
در افریقیه و کهمل بن اغرز دری مشهور است * غمز * بالفتح افشردن و علاوه بدن شاعری * غمز *
گفته * شعر * و کنت اذا غمزت قناة قوم * کسرت کعوبها او تستقیما * غمزه ربیله مثل ضرب
علاویر او را دست خود و غمزه بالعین والجفن والحاجب اشاره کرد او را بچشم و مژگان
وابرو و غمر بنا برحل سعایت کرد مرد از روی شرو مردان او عیب ظاهر کشت بیماری
او یا عیب او غمزت الدابة میل نمود بستور از پای خود و غمر انگیش بد همه مساس کرد
سوی دو دو را تابد اند که در ان پیه است او و تعامر بیکدیگر اشاره کردند ای هر جل نمودند
وادا مروا بهم یتغامرون ای هر گاه می گذرند کافران بمومنان با یکدیگر اشاره می کنند

و غمازه مثل شداده کسی که نیکو اعطا فیه مغمز و غمیزة در آن جای طعن است یا عیب طبع
شاعری گفته * شعر * اکلت الدجاج فافنیتها * فهل فی الدجاج یلذ من مغمز * و غمز و ماقه
صعور ناقه که در آن شک باشد که در کوهانش پیه است یا نه و غمر بفتحتین مرد ناتوان و مال
ردی و ذلیل شاعری گفته * شعر * اخذت بکر اثقرا من المقر * و باب سوقهم من الغمر
هذا وهذا غمز من الغمز * و اغمزه ذجر کرد مال ردیل بار مغموز تهمت کرده شده و غماره
ها بعل بامامه چشمه ایست وی قمیم را یا جاهی است میان بصره و بحرین و اغمزنی الحر سست
شد که مرا پس جرأت کردم بر سرکردن در آن و اغمز فی فلان عیب کرده فلان را و حقیر شمرد
او را که عیب کوید * شعر * ومن یطع النساء یلاق منها اذا اغمزن فیه الاقورینا * و اغمزت
الناقه در کوهان ناقه پیه نیم رسید و تغامزوا بیکدیگر اشاره کردن بچشم و اغمزه طعن کرد بر
او و غمیز الجوع پشته ریکی است بطرف رمان * غرز * مثل قول قصد کردن غازه قصد کرد * غرز *
او را و اغور ریکر کار را هل خود و حذیفه بن اسید بن خالد بن الاغوز و بعضی اغوس کویند
صحابی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم است * غیزان * بالکسر دیهی است در * غیزان *
هراة از آن است محمد بن احمد بن موسی غیزانی محدث

* فصل الفاء *

* فخر * بالفتح تکبر کردن از باب نصر و لعنت است در فخس * فخز * بالفتح تکبر کردن از باب * فخر *
سمع و منع همچنین است تفخز یا فضل خود و فخر خود بدروغ واکردن و فخز بالفتح فضل * فخز *
و احسان و فاخر خرمای که اوراهسته نباشد یا آن بوای مهمله است و این صحیح است
و فخز کهر اسپ یا است در رک کمر و بزرگ کمر از مردم واسپ و صوع فخوز مثل صبور پستان
درشت تنک و راحها * فرز * بالفتح زمین مطمئن روبه کویند * ع * کم جاوزت من حدب * فرز *
و فرز * و بکسر ساختن چیزی از چیزی و جدا کردن از باب ضرب و هم چنین است
افراز و فرز نصیب جدا کرده شده و در حدیث آمده من اخذ شفعا فهو له و من اخذ فرزا
فهو له فرز فرد و انکار کرد این را ازهری فرز علی مولاته تفروة قطع کرد بر من برای و عقل و فرزه
بالکسر پاره جدا کرده شده و فرزه بالضم نوبت و فرصت و کوهی است در یمامه و فرزه بالضم
و فرز بالکسر راه در پشته و لسان و کلام و ار زبان و سخن ظاهر و اصح و فارزه مفارزة

یا یکدیگر جدائی و مقاطعه کردن و او را فیروز با الکسر معرب پیروزه و شطرنج بالفتح و فرز مثل عقل
بند و صحیح البدن یا آزاد صحیح پر گوشت و فرزین با لکسر معرب فرزین است و فرزن بالفتح
دهی است در فرغانه و ابن حوقل ذکر کرده اند و اشکار و حو دیه نزدیک شدن و ثوب مفروزة
صاحب طرفها و فرزدق لقب همام شاعر و فرزدقه مرد آن مرد و افریز الحائط با لکسر فاول دیوار معرب
است و قاینه مورچه های سیاه و مقیان جمع مورچه های سرخ و فادز و راه در دیکهای
جمع توم و فیروز دیلمی صحابی جناب حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم است
روایت نموده اند او و پسران او ضحاک و سعید و عبد الله و فیروزه مد الی واد در زمان جاهلیت
و اسلام را در یافته بعضی او را از صحابه شمرده اند و فیروز آباد بفتح ها و کسر آن شهریست
در فارس و دیهی است در این نزدیک موده شد و قلعه ایست استوار در آذربیجان و دیهی است
در ظاهر هرات و دیهی است نزدیک مکران و شهریست در هند و فیروزه ماذ شهریست نزدیک
باب الابواب و ناحیه ایست به بغداد و فیروزکوه قلعه ایست محکم میان هرات و غزنین و قلعه
دیگر نیز نزدیک کوه دماوند و افیروز اسم دون اهل بیت قطع نمود امر خود را نزدیک اهل او مع خود
*قرد بالفتح عدول کردن و تنها گشتن و فلان منی مثل مد عدول کرد و تنها شد از من و قرا الطعم
توسید آهو و قلانامس موضعه قد لیکند او را از جای او و قرا الرجل از باب ضرب قرازة و قر رزة
فرو خته شد مرد و قرا الجرح نو شد آثر ورد ان شد ریش را بعنوه حقیقت کرد او را ازجا انه اس اند
نمود و برکند او را و قعد مستقرا ای غیر مطمئن در خبر هست رسول صلی الله علیه و آله وسلم
آمد و لا یعضه شیئی و لا یستقز و ای در خشم نمی آورد و سبک نمی کرد او را چیزی و افزته
ترسانیدم او را و برکندم او را و دلش را مضطرب ساختم ابو ذویب گوید *شعر* الدهر لا یبقی
علی حدثانه *شبب افزته الکلاب مروع *و قز بالفتح مرد سبک و نیجه کاردشتی او از جمع زهیر
گوید *شعر* کما استغاث بشیئی فز غیطله *خاف العیون و لم ینظر به الحسک *و قز بالضم محله
ایست در نیشابور و قزوان مثل حسان ولایتی است و سیع میان قوم و طورانا بر قریب انما کرده
قران اسن حام و تقز هی واقتم غالب آمد و فرفر مرادف انسان یا عیر آ برا و قز از زنا ممارز ت
کردیم *قطر* مثل ضرب مردن یا العسل است در قطس *قعر* بالفتح مردن ا ذباب ضرب
اسم است در قعس *قار* بکسر فا و لام و تشدید را مثل کحف و عمل مس سهید که از ان
و کاغ فراغ سازند یا چوک آهن یا سنگ و موفارا دید هواد و زمن یا چرک هو موهواسی

که از کداختن حاصل گردد و مرد درشت سخت و بخیل و نشانه و شمشیر زده شده که بران شمشیرها آزمایند شاعری گوید * وقامت القرم لاتنثوا فلزکم * فوز * بالفتح نجات و ظفر بخیر * فوز *
و هلاک از لغات اضداد است فازمته مثل قال نجات یافت ازان و فازبه ظفر یافت بآن و فات و فوز تفویزا مرد کعب بن زهیر گوید * مصرعه * اذا ما ثوی کعب و فوز جرول * و فوز دهی
اسپی در حمص و افازه الله بکذا کامیاب کرد اورا از راحد ای عز و جل بآن و فاز به پس برد آنرا و مفازه جای نجات حق سبحانه تعالی فرموده فلاتحسبنهم بمفازة من العذاب و جای هلاکی
و دشت که دران آب نبود و فوز الطریق تفویزا ظاهر شد راه و فوز الرجل بکذشت و فوز بابله سوار شد بوی در دشت و مفازه سایه بان که بود و چوب دراز باشد و موضعی است و فاو از
ازساحل دریای یمن و فائز شمشیر سعید بن زید بن عمرو بن نفیل * فیز * مثل خفیف * فیز *
سخت گوشت پاره ها و اندها از تنها شدن

* فصل القاف *

* قبز * بالکسر مرد کوتاه قد بخیل * قحز * بالفتح برجستن و مضطرب گشتن از باب منع گوی * قبز *
مرتبه فقحز ابو که پیر کوید * شعر * مستنه ستن العلو مرشه * تنفی التراب بقاحر معرورف * قحز *
* در جیم جستن آمده ما زلت اقحز کانی علی الجمر و قحزه بالعصا و قحزه تقحیزا زد اورا بعصا
و قحز بالرجل بر زمین افکند اورا و قحز الرجل قحزا بیفتاد مرد مانند مرده و قحز السهم
بیفکند تیر را پس بیفتاد در پیش وی او و قحرا نکاسه و حوله قحزا و قحوزا و قحزانا بیمد احمت
ملک بول خود را و تقحیر الکلام و تقحره درشت کردن کلام و قاحزات شدائد و قحز تصیحه
مجهول مردود کشت و قحاز مثل غراب بیماری است در گوسپندان یا سعال شتران
و قحزی مثل جمزی کمانی که ابر کرد و قحازه مانند دمانه چیزی است که بآن پرندگان را
شکار کنند و تقحیر برجها انیدن * قحفز * مثل دحرجه درشت کردن کلام قحفز له الکلام * قحفز *
درشت کرد برای او کلام را و تقحفر المشی سرعت کرد در رفتار و قحفر القربه پر کرد مادران
را الجبری ثم و ماویم * قحلبز * مثل سمهل و ح * قحلز * رفعار کوتاه قد و درشت * قحلبز * * قحلز *
کردن کلام و صوته فتقحلز زد او را پس بیفتاد او بروز میان * قحرة * بالفتح زدن چیزی خشک * قحرة *
راپو انمد آن از باب ضرب * قرز * بالفتح با طراف انکشتان خاک گرفتن و با طراف انکشتان * قرز *

کوفتن یا کوبیدن و دمسکردن از باب نصر و ضرب و شدن و فرشیدن و قرز الشیء وقفیدان

حجام و قرزه بالضم مانند قمقمه و رجل قرزه بالضم مرد کوتاه سبک است * قرمز * قرابز *

بالکسر نام ترکی است و او را مدرسه ایست در غزنین * قرمز بالکسر رنگی است * قرمز *

ارمنی و قرمز بالکسر تا تراشیدن و قرمار بالکسر نان سپید کرده شده * قرز * بالفتح * قرمر *

برجستن بالرم کشیده شدن برای او جستن از باب نصر و ضرب رخم آمده ان ابلیس لیقرز القرنة * قز *

من المشرق و یطلع المغرب ای بقرزه ابلیس می جهد یک جهت از مشرق پس میرسد مغرب را

و قرز الشیء کردن نفس چیزی را از باب نصر و قرز بالضم و القرز تطیب و دو روی از چرک هندی

قد تقزز من اکل الضب و نحوه ای پرهیزید و قز تقلیب مرد پاک و مونث نیز است و قز بالفتح

ابریشم و قازوزه و قاقوزه و قاقره و قاقزه طرف آب نوشیدن یا پیاله یا شیشه خورد و طاس ابن

سکیت گوید قاقزه مولد است قواقیز جمع شاعری گوید * شعر * افنی تلادی و ما جمعت من

نشب * قرع القواقیز افواه الاباریق * و قاز شیطان و قرز بالفتحتین و قرار مثل رمان مرد ظریف

پرهیزکننده از عیوب و پاک از معاصی و دست ها قراز مانند * صاحب نعمان بزرگ یا مار دائی

مرد وه را ز مثل کتان ابریشم فروش و ابن قرقز بالضم احمد بن محمد محدث است و قرقز بالفتح

موضعی است و قراقر من الشیء پاره از چیز و قازان نغر یست در قزوین * قشمیره * روئیدگی * قشمیره *

است که برگها بدین مانند و گاهی کاسنی باشد خورد سبزه ملین است مستورند آنرا مردم دوست

می دارد آنرا کوسپند * قعز * بالفتح پر کردن طرف از شراب و غیر آن و سخت نوشیدن * قعز *

آنچه در طرف بود * اقعنفاز * و قعفزی و اسعلی اطمینان بنشستن و قعفز له الکلام اراده دفع * اقعنفاز *

کرد از ذات خود قعفزی المشی رفت و قتار قتلک و قعفز الرجل نشست مرد در زانو و دو رخود را

پیوسته چنانچه در حال بکو می نشیمند و اقعفز بر دو زانو نشست و شجره مقعفزة در رحت

درهم شده و قعفز زرد رنگی است * قفر * بالفتح و قفران و قفاز و قفوز و حسین از باب * قفر *

ضرب و قفری اسم مصدر و قفر و قران نمود آن کس و قفیر مثل امیر پیمانه یک رشت

مکرک در خبر آمده انه نهی عن قفیز الطحان نهی نمود از این که اجاره کرده شود مردی

برای آس کردن گندم بیک قفیز از ارد دان و زمینی قد ریکصد و چهل و چهار گز اقفره و قفزان

بالضم جمع و قفاز مثل رمان دستانه از پشمه پر اکنده که زنان می پوشند از سودی یا ز بوری

برای هر دو دست و پای آهو شبکه دارکه بر آن باز بسته بدر سپیدی در موضع کوزم اسپ و
قفزت المرأة بالحناء نگار کرد زن دو دست و پای خود را الحدار القفز بمقفز مثل محدث علمی
گاه سپاهیان تا آرنج سپید بود که پای گویا قفاز پوشیده و قفیزی مثل سمیی بازی است
کودکان داند با کنند چوبی را و برمی جهند و قوافز و کهار و قهر نام غلام جناب رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم و خیل قافزة و قوافز اسپان تیز رو که در دویدن بجهند * قافر * در الکل شمع

* قافر *

* قلز * بالفتح نوعی است از نوشیدن از باب ضرب و نصر و قلز مثل نصر زدن و نیز آمده احسن و
خوش شدن و همچنین است تقلز و بر جستن و لنگی و کاویدن زمین بچوب و قلز بالفتح مرد
سست ناتوان و قلز مثل جمص چراگاهی است در روم و قُلُز مثل عُتُل و قلزم که در آن آهن اثر
نکند و مرد سخت و قلزته الدراهم قلز جرعه جرعه نوشانیدم او را بالقاف نوشیدن و قلز
الحجر او ای الزروقلز تقلیز آدم خود را در زمین جلانیدم ملح برای بوطیه دادن و تقلز دویدن لنگ کوهی

* قلز *

* قلعمره * مثل دحرجه رفتار کوتاه قد و قلعز مانند دحل فربه متکبر که قول الشراز قعل
وی بود * عجوز قلمرة * در زن همسقه زال لئیمه کوتاه قد * قمرز * مثل هقم و علبط مرد کوش
و کوتاه قد * قمز * بالفتح جمع کردن و اطراف ایکشتان گرفتن از باب نصر و قمز بفتحتین ردیل
بی خیر شاعری گوید * شعر * اخذت بکر اقوم من القمز * و تاب عود و تعز امن القمز * و اقمز
ذخیره کرد ردی بی خیر را و قمزه بالضم قدری یکمشت از خرما و غیر آن و شکوفه روئیدگی
که در آن دانه ها باشد و الکمرها قمز قمز ای کیاه استها متقطع است بها بسیار سفید

* قلعمره *

* قلمزة *

* قمرز *

* قمز *

نیست * قمریه * مثل بلهیه زن بسیار کوتاه قد * قمز * بالکسر و اقمیز حمز خورد و انمز
روشیدن آن و قمز بالکسر و بالضم مرد پاک از معاصی و عیوب و قمز بفتحتین حرف و شکار و
قادر و متقمر وقما نشکار کننده * قوز * بالفتح ریک کرد و تود بلند از او قیزان جمع و
اقاز پیر و اقاز جمع جمع ذو الرمه گوید * شعر * الی ظعن یقرضن اقواز مشرف * شمالا و عن
ایمانهن الفوارس * و تقوز نساط و سقوط و منهدم شدن و شکسته کشتن خانه و دویدن بر کوه و
قوازنوم در مساس و اقتاز الخوجود او را ایلمک و قور الحجمعة تقویر بسیار کشت روئیدگی

* قمریه *

* قمز *

* قوز *

* قز * بالفتح و بالکسر و قزی جامه های ابریشم سرخ مثل مرعزی و گاهی در آن ابریشم آمیخته
بود و ذوالرمه در وصف بازها و چرغها گوید * شعر * من الزرق او صقع کان رؤسها * من القهر و القوهی

* قفاز *

قمزه *قمزة* *قمدز* *کوز*

بعض المقانع ور قموز مثل منع بر جست و ز جا بر ایشم *قهقزه شتر بچه بزرگ قهقزات جمع و قهقز مرد سیاه و مونث بها آید و قهقزیه زن کوتاه قد *قمزة* مثل دحرجه بر جستن وقهزی دویدن وشتابی نمودن و خوش شدن وقهزه مرد کوتاه و زن کوتاه و ناقه بزرگ ست *قمدز* نظم قاف و دال چهار موضع اند معرب کهن دو ورد در کلام زا بعد دال بی فصل نیاید*

فصل الکاف

کروز مثل جلوس در آمدن و پوشیده شدن کوز کروز ا مثل ضرب داخل شد و پنهان گشت وکروز الیه ملتجی شد بسوی وی و مائل کردید و کوز الفحل البول شهید مزبول را وکروز لان مثل سمع همه شکی کردن خوردن پیمود و کواز مانند غراب و رمان قارورة یا کوزه تنها سر کوزان جمع و کراز مثل شداد پدر سلیمان محدث و نیز کوهی شما برد شاعری گوید شعر یا لیمت انی وسمیعاتی عثم *والصرخ منها فوق کوازاخم *وکروز مانند قبو و مکوز و کروزی لئیم وکروز کوزی خبیث وکروز ماهر روبه گوید *ع *وکرزیه شم بطین الکوز *وجوغ و باز در سال دوم واو عمر گفته باز که بسته شود تا پرهای آن بیفتد شاعری گوید شعر *لمار آتی راصیا الا فهاد *کالکروز المربوط بین الاوتاد *وباز را کروز عام وکروز عامین گویند و طائری یکساله کراز جمع وکریز مثل عزیز پنیر وکروز و انظم هو جین پنهان کرزه مانند هم جمع وکراز مانند سحاب نام اسب حضین بن علقمه دکوانی با آن بدو زای معجمه است وکارز وکویه ومکوز نامهای مردم وکارزوین اسمعه ذر نیشابور از انسمه ابو الحسن کارزی شیخ عبد الوهاب بن سراج وکارزالی المکان مکارزة مبادرت کرد بسوی آن مکان و پوشیده گشت در ان وکارزمه گویسمه از ان وکارز فلانا عاجر کرد او بس او را وکازرین شهریست در فارس از انسمه محمد بن حسین قاری حوم و پید اشد در آن مجد الدین مولف قاموس و منسوب اند بدان محدثان و علما وکوز الماز ،تکریز با صیغه مجهول بهفتاد پرهای باز وکوزین قلعه ایست وکوردم علقمه بالضم یا آن کوز است وکورس وذره وکروس حابر وکوز بن اسامه وکوزد یکر غیر منسوب بود رصحابه حضاب سید الاولر حضرت رسول مقتدا و انبیا صلی الله علیه و آله و سلم کوبز بالکسر چهار دریک

کوبز *کرازه*

کراره وکروزه مشکی ود رقم کشیدگی از ناب نصو کروالضم جمع و رحبه کردری بد و رحبل کر المدنی ود وکرز مرد بخیل وکراز مثل غراب و رمان بیماری ایست از شدت سردی

یا لرزه از سختی سردی قد کُزّ بصیغهٔ مجهول فهو مکزوز یعنی دچار آن شد یا صاحب لرزه شد از شدت
سردی در چشم آمده ان رجلاً اغتسل فکُزّ فمات و کزاز مانند غراب لقب محمد بن احمد بن
ابی اسد محدث و کزاز مثل قطام اسپ حصین بن علقمه سلمی و کزّ السی صایغ کرد آن چوب را
و کزت عطاه ایم نزدیک شد بند کامهای او و ترس کزّة کمان که در چوب وی خشکی بود از پیچیدگی
و کزّت المرأة ملحها یعنی پر کرد زن باز بند را نماز وی ح جرد شاعری گوید * شعر * یا رب بیضاء
تکره الملیحاه تزوجت شیخا طویلا کزّا سماه درج نمک سخت آوار زود گذشت گرو سیار سخت
و اکزه الله همه لازم است از راحد ای عز و جل به بیماری کزاز دا کعز در هم کشیده شد و دکر
اکعز از در ست ابکمان زیادت لام و هم حروف است زیرا که لام دران اصلی است قطعا

* کعز *
* کلز *

* کعز * مثل منع جمع کردن چیزی با انگشتان * کلز * مثل ضرب و تکلیز جمع کردن و کلاز
مانند کتان نام مردی و کلز مثل جندب و کلاز مانند کتاب مرد سخت گوشت استوار خلقت
و کلز مانند جلق دیهی است میان حلب و انطاکیه و کلیز مثل امیر موضعی است نزدیک
مرحله از ری و کوالیز جماعت مسلح که برای آسیب نو آیند و وقتی که صار رعیت نوان شود
کالوز و اهدان و اکلاز اکلواز منقبض گشتن یا منقبض گشت در پوشیدگی غیر مطمئن
به مرکه سوار وقتی که بر پشت ستور متمکن نشود و اکلاز انما زیع قصد کرد باز نگرفت

* کلمز *
* مکلهز *
* کمز *
* کنز *

سکار * کلمز * مانند جعفر متقارب الحلقه و روی سخت پاره های گوشت نیز یا معناد و
کلامر ترسد کنند * مکلهز * منقبض * کمز * بالفتح جمع کردن چیزی الدست تا آنکه
گرد شود از باب ضرب و کمزه بالضم توده از خرما و مانند آن و پشته از ریگ و حاک کمز
جمع * کنز * بالفتح مال مدفون کنز مثل ضرب دفن کرد مال را در چشم آمده کل مال لا تؤدّی
زکوته فهو کنز و زر و سیم و آنچه احراز کرده شود آن مال را و کنز مثل نصر جلا بیلان بیز
در زمین و چیزی در آورد یا در زمین کوفتن و اکتناز مجتمع و پرشدن و کنیز مثل امیر
خرما در تنگها که برای ایام سرما جمع آمد و نام پدر نعیم محدث و زمن الکناز بالفتح
و بالکسر وقت در دن خرما کنز الثمر مانند ضرب جمع نمود خرما را و ناقه و جاریه کناز
مثل کتاب بسیار پر گوشت سخت کُنُز و کناز مثل کتب و کتان جمع و کنّره وادی است
در یمامه و نام مادر ساسه بن ذرد منقری و ... اهواری و اسپ منقذ بن شماس

بعنی وکمارزما نند کمان حمع کنند ه مال ونی وکزوه وحوالی در رضی الله عنه آمده یعنی
آنکه از ان فی وضف من حر علی ونام مردی از صحابه وکمازاین حصین با حصین غفری صحابی جناب
رسول مختار است صلی الله علیه وآله وسلم وکماز بن سوید وکماز بن نعیم هرد و شاعر اند
کزه * وکمیز اعادم مثل زاهر مختار است وکمیزدنة از مغهمان است * کوز * بالضم ظرفی است
مشهور که از ان آب نوشند و دسته دارد و اصل آن بنا است وکمیزان واکواز وکوزه مثل قرده
جمع وکوز مثل قول جمع کردن و آب نوشیدن بکوزه وتکوز وا مجتمع شدند وکوزان کعب
وطبع است از بنی صعه وبنو کوز بالضم گروهی است از ضبه ولبی اسد شاعری گوید * شعر * وصعدا
علی المیزان کوز او هاجر آدقم السفیه کوز وا نماء هاجر * وکوز بن علقمه صحابی جناب رسول
مختار است صلی الله علیه وآله وسلم با وکرز است وکویز مثل زبیر وتکوز مانند منبر ومکوزه
بالفتح نامهای مردم وکازه دیهی است در مرو رنسبت بآن کازنی است وکورکمان دیهی است
بادر بیجان کوزی مثل طوبی قلعه ایست بلند در طبرستان که پوتده وانرا لادیش نیز درو
اکفازه غوره کرمت آنرا اکوزه ورجل مکوز الراس مرد در از سر

فصل اللام

لمز * *لمز مانند ضرب ستن خوردن ولقمه کردن وبر پشت دست زدن و بدست زدن وعیب
کردن وزدن ناقه زمین را بسم خود یاردن اندک در بار بر داری روبه کردن * حطابا دمقب ثقال
لقز * اللمز * والمزا بالکسر صما کردن ریش بلد وانه لقز * مانند نصر وضرب دو سینه زدن با مشت
لحز * زدن ودفع کردن * لحز * مثل کتف مقلوب لزج است مدیل کویند * شعر * یعلون بالمرد قریش
الورد ساهیة * علی سادیة سار آلفاله اللحز * بین است در صحاح وصاحب قاموس گفته در این
استشهاد تصحیف است وصواب در بیت لحن است زیرا که قصیده نونیه است
لمز * *لمز * مانند سمع الحاح کردن والمز بالکسر و منه ... فلان حور وقد لمز فلان مثل فرح
وتلحز بحول ... حوکشید فلان ... رحاهای تنک وتلحز تلحز آب در دهن آوردن
از خوردن انار ... ومانند آن ... تهای خوردن آن وداموی ... برای حمله یا سفر
واحمر ... در ... وکلام ... مشکل ... ومانند آن
لهز * باهم ... کودکان ... تلک * لهز * اللقمه کارد

تیز دوار شد بالفتح و لزز بفتحتین شدت کردن و چسپانیدن او مثل مد شد ت کرد او را * لزّ
و چسپانید آنرا و شحو بین است اَلزّه و لاز نیز وزدن و لازم گشتن چیزی بچیزی و لَزّ م سا ختن
چیز را بچیزی و حلقهٔ در و موضعی است در حریرهٔ قیس و هو لزّ شر بالکسر و لَزیز ملح آینه
ملاصق بدی است و لزّ زرته ملاصق شدم او را و لزّلزّ و عجوز لزوزاتباع است و ملزّ مرد سخت
خصومت که گویند و اذا مرء ذو جدال ملزّ و ملز محور است است حوار و لزاز مثل کتاب
و لزز بفتحتین چوبی است که بدان در را بندند و لزاز نام مرد و اسپ جناب افضل المرسلین
صلی الله علیه و آله وسلم که مقوقس آنرا با ماریه قبطیه هدیه کرده بود و لزلز مجتمع استخوان
سینه لواز جمع را جز گویند و ع ذو موقوفان عن اللزائز لزلز مثل تدحرج جنبیدن و ملزز
مانند معظم مرد استوار خلقت سخت ال لزّه الله ملزّ ساخت او را خدای عزّ و جل
* لصوز * دژ ان اعت است در لصوص * لطر * مانند منع جماع کردن و لیسیدن ناقه بچه * لصوز * لطر
خود را * لعز * مثل نصر روی حیوی یکی انیدن و لغز بالضم و بضمتین و بفتحتین و مانند * لعز
مرد و لعیراء مثل حمراء و لعیزی مانند سمهی و الغوز و لهم سمی که مراد از ان پوشیده
باشد العاز جمع هار اول و العز کلامهٔ و قهه پوشیده کرد مراد را اولعز بالفتح و مثل مدد سوراخ
سوسمار و موش و موش دشتی و ابن العز مثل احمر مرد ی د رک کیرلسمار بسیار جماع کند و ا
پشت می حوابید و عوظم آورد پس شتر بچه یک مان این که چوب است که برای حار بدان شتران
کورکین مقصوب کودید و یکپوش بدان می حار بد و ارانست مثل الکیم من اهل العزو ثامن
سعد یا عروه یا حارث بود در حل لعازمودفت کمند و مردم و العاز راه های پیچیده و مشتبه
و مشکل برراه رو مانند سوراخهای موش دشتی * لقز * مثل نصر پشت زدن بر سینه یا در همه * لقز
بدن یا الکز لقز پشت زدان برگردن و سینه و رو هر بهر دو پا زدن و بهر یا رنج زدن و لهر پشت
زدن بر گردن * لکز * مثل نصر مشت زدن بالو کودا بود و دمع کرد ایر و سینه و لکام زدن و لکز بالفتح * لکز
بهره ی است پس در بند و لکز مثل کتف و بطل و لکاز مانند کتاب پارچه که در لب چرخ داخل کنند
وقتی که سوار حشن فراخ شود و لکیز مثل زبیر نام پسران اقصی بن عبد القیس بن اقصی
دعمی بن جدیلة اند پادشاه ر حود شال ایشان نعمان در معرکو دید تا این که لهای د ر ذات
طوحی نازل شدند که او را احسا الرائد گویند که کیف قرمان لکیز شوم و طلب شد آنها را پوشیده سوار کنند

پس برداشت لیلی را اثر شد در حالی که در خشم بود پس هرگاه در بیشهٔ زمین رسیدند
افگندش لیلی را از شتر پس لیلی بمرد و رشن گفت لتحمل شنّ و افتدی لکیز و این مثل شد
که زده می شود در وضع چیزی بغیر موضع آن نقل از ان شن گفته اند لیجمعات امّك یا لکیز
ای لازم بگیر پستانهای مادر خود را ای لکیز * لمز * بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم و * لمز *
مانند آن نمودن از باب ضرب و نصر و باین هردو باب قرات کرده شده است قوله تعالی
ومنهم من یلمزك فی الصدقات و در خبر آمده اعوذ بك من همز الشیطان و لمزه و زدن و
دفع کردن و لمزه القتیر مثل ضربه و نصره ظاهر شد در وی پیری و لماز و لُمَزه مانند سحاب
و همزه بسیار عیب کننده مردم یا کسی که رو برو عیب کند و همزه کسی که در پس عیب
کند و تامر با رها طلب کردن و شتابی نمودن در سیر * لوز * بالفتح بادام واحد آن بتاء است * لوز *
شیرین آن معتدل مائل برطوبت و تلخ آن خشك است در دوم جلا و تفتیح و تنقیه و
تلطیف نماید و از سرفه کهنه و ربو و ذات الجنب و قولنج و گردیدن سنگ نفع کند و ارض
ملوزه بالفتح زمین بسیار بادام و لوّاز مثل شداد بادام فروش و ملوّز حلوای بادام پر کرده
شده و روی نیك باملاحت و لَوزیّه محله ایست در بغداد و لاز الیه پناه گرفت بسوی او و ملاذ
جای پناه و لاز الشی خورد آن چیز را و ما یلوز منه بشیء نمی یابد از آن و لَوزینج معرب لوزینه
وانه لعُوز لَوز و زن کتف ای بد بختی او محتاج است اتباع است * لهز * مانند منع مخالطت * لهز *
کردن و لهزه القتیر زشت زدن او بهیمه را و زدن گوید او کردن و استخوان زیر گوش و لهز
الفَصیلُ بچه شتر بسر خود زد پستان مادر خود را وقت شیر نوشیدن و لهزه القتیر آغاز پیری
شد او را و دائره اللاهز دائره که بر استخوان اسب بود که زیر گوش باشد و آن را مکروه دانند
و ملهوز مجتمع الخلقه و مردی که در روی پیری شروع شده باشد و بعد از ان اشمط و بعد از ان اشیب
و ملهز زد افزار بر استخوان که زیر گوش بود و لاهز کوهیست که راه را سد ساند و لاهزان
دو کوه که در میان آنها راهی تنگ بود و لهاز مثل کتاب پارچه که در حوض اواح برای تصفیق
آن داخل کنند و لهزه بالفتح مضی استخوان زیر گوش و لهزه کسودان گوشه زیر رخود
کمهز و ملهز مثل مسهوبا مردی و بهشت زنند در کردن او استخوان زیر گوش و اهر
گویند * شعر * اکلّ یوم لك شاطنان * علی آراء الیم ملاوزان * داهوت السوب * * لیز *

مثل منع پناه گرفتن ملجأ ملجا

* فصل المیم *

* مقر * * مقر * بالفتح غائط انداختن مقر سلحه مثل نصر غائط انداخت * مجر * بالفتح و مجار

* مجر * جماع کردن مجر الجاریة مثل منع جماع کرد کنیزرا و مجر فلانا بانگشت زد و کردن

فلان ما مجز و مجر و مجز و مجز و مهر و بهر و لکز و لقر و ذکر و ره و لعر مترادف اند و ماخوذ

* مرز * بجای که آن را مرو ماخوذ زی و مرو ماخوذ گویند و درج در بعض حواشی آمد * مرز * مثل

نصر باطراف انگشتان گوشت کسی گرفتن تنک آهسته بی ریختن خون را کردرد شود آن را

فرص گویند و ه بیست کرد ن و معیوب ساختن و بدست زدن و مرزه بی اسعاد بهرین و

دیهی است د یکر و امرز لی من عجینک مرزة بالکسر ای قطع کن برای من از خمیر خود پاره

و مرزه بالضم زغن یا طاثری است مانند عقاب و مرزتان بالفتح دو چیزکی بلند بالای دو

نرمه گوش و امتز ز عوضه آبرویش ریخت و امتز ز شریکه یکسو ساخت مال شریک خود

را و امتز من ماله مرزة و مرزة یافت از مال وی چیزی و مارز مقارسه کرد او را و رحل

تمرز مثل علط رکاهی میم را تشدید دهند مرد کوتاه قد * مر * مثل مد مکیدن مره یک با ر

* مر * مکیدن در حدیث آمده لا تحرم المرة ولا المرتان و مزه بالفتح حم ولد بدا هشی کردند * با ز مقرتم

قطب الریعان متکیا * قهوة مرة راو وقها حصل * و مزاء بالضم نوعی است از شراب احطل

کویند * سعر بعس الصحاة و بعس الشرب شرابهم * اذا جری فیهم المزاء والسکره و مزه بالکسر

دیهی است در دمشق و مز بالضم خمر که در ان ترشی بود و مز بالکسر قدر و فضل گوئی له

مز علیک ای مر او را فضل است بر تو مزیت مزیز از باب سمع صاحب فضل شدی و مزمزه

مکیدن هر چند باید آن را پس حدیث ابن مسعود در حق مستی که آورده شد او را کفت

ترتروه و مزمزوه و استنکهوه ای بجنبانید او را و بوئید دهن حواهید تا دانسته شود که

می نوشیده است یا نه و مارزت بهمدادری کردم میان آن دو و تمازت النبیه دور

شد و آن نیست و قصد و تمرز بهالب مکیدن شراب را و مزر نقحتین مزاب و کثرت و مزیر

ابدال و مزیر و امز و مز د سوار و مزیز مریرا تباع است و شرا سیو رمان مز بالضم شراب

وا مار شیرین و ترش نه مز الغیا مزو باشد دوای لرحاستن و تمزمز لنوقلانی متفرق کشتند

[illegible] مثل [illegible] زرد آلو [illegible] صاحب تهذیب

در [illegible] صاحب قاموس گفته که حق این که ذکر کرده شود در مضاعف شین

زیرا که مصدر آن مضاعف است [illegible] زیرا که [illegible] است [illegible] در باب

[illegible] مانند شقشقه [illegible]

[illegible] مال * مطره * مانند نصر جمع کردن * معز * بالفتح

و [illegible] ومعاز مثل کتاب ومعزی بالقصر والمد [illegible] گوید الف در

معزی برای الحاق است نه برای تانیث و از این سبب تصغیر معیز مثل [illegible] آید

و معیری مانند [illegible] موثث [illegible] بعضی [illegible] گفته

عرب [illegible] معزی را [illegible] حال [illegible] یا ماده [illegible]

ومعاز مثل شداد صاحب [illegible] گوید * شعر * [illegible] لیس بها [illegible] اذا رعی

المعاز [illegible] گوید * شعر * [illegible] من حال [illegible] علی

ذالک [illegible] القیمه [illegible] الحکم مانع [illegible]

و دین است [illegible] عراق و [illegible] قبیله ایست و ماعز بن مالک که رجم کرده شد و ماعز

بن [illegible] صحابی حضرت رسول [illegible] صلی الله علیه و آله وسلم

[illegible] تا [illegible]

و غیر منصرف اند ومعز بفتحتین [illegible] از باب [illegible] مکان امعز وارض معزاء جای سخت و

زمین سخت بسیار سنگریزه [illegible] سخت و [illegible] از سختی و

[illegible] الوجه [illegible] کشیده شد [illegible] سخت [illegible] شتر ومعز الرحل مثل فرح

[illegible] الرحل [illegible] عبدالله بن معیز مثل زبیر

تابعی است و [illegible] مانند [illegible] سخت [illegible] مثل [illegible]

[illegible] * ملز * بالفتح [illegible] مانند نصر [illegible]

[illegible] او را [illegible] کشت [illegible]

[illegible] مثل [illegible] سخت [illegible] ملاز مثل کتان [illegible] الملزی

[illegible] * مور * بالفتح [illegible] ایستادن [illegible]

مشاوزه

[illegible]

المعزه معزه *مطرحه* *معز*

ملز

[illegible]

کنند و شاه پراکند و دو منی و بالفتح و هو افزاید بسبب مزاج و نیز از شتر منی گاو و پسته نفع دهد

* همز * و اگر از بن گوافی آرد و صوشه این از شیر تا سیاه و صد باردار دو موا زمثل هذا امر و هوز من همز

* هبز * مانند مسح دفع کردن * همز * مثل همز و اما زدن زخم چیزی راست و بکسو کردن ذو غیر آن و

من مار و ادی و العسه بعشرام فالها لی بکسی که دور شما بد چیز مودی را بس ثواب نکوی از ده مثل

باشد و هم چنین است اما زه و هم یزه و مهرزه هم را قامتاز و هم و اسم از حد او و بکسو کرد او در این

حد او بکسو کشته و هما ثو نا رق در حرآمده لا تهلك امتی حتی یکون بینهم التمائن و العمائن

ای هلاک نشوند امتی من تا اینکه مختلف و متمائز شوند و در میان ایشان تنازع

و اتم کردد و هو الشق و هم را تفصیل داد بعضی آنچه را بعضی و هو زلان انتقال شود آنکس

از جانی بجانی و رحل مقر و میر مرد مستا کوشیده همز من الغیظ پاره پاره کشته از خشم و دل او

کفته منقول و اما زر أسك و کافی مار کویند و سکوت کفته معنی آن دراز کن کردن خود را

ارهری کفته که من دانم این را مکر اینکه در اصل مائز بود قلب کردند مازی شد پس یارا

حذف کردند بجهت امر و ابن اعرابی کفته اصل آن مازن بود اراده کرد مردی که باشد مرد یرا

که نام وی مازن بود پس گفت ما ز رأسك و السیف ای یا مازن پس ترخیم کرده بر این وجه

مستعمل کردند و تکلم نمودند بآن فصحا

* فصل النون *

* نبز * نبز بالکسر و سکون بالای در عقب خرما و نبز بالفتح عیب کردن و لقب نهادن نمزه مثل

هم سار بمره تمهو القب نهادن او را و نبز بفتحتین لقب و نبزه مثل کنفه که بمعنی در حسب

و جای و رجل نبزة ما نند همزه مرد بسیار لقب نهنده مردم را و تنابز با یکدیکر عیب کردن

* نجز * و لقب نهادن هر ای عز و جل فرموده و لا تنابزوا بالالقاب ای یا هم که لقب میدهد * نجز *

بالفتح تمام و انقضا النجز مثل نجز و فرح تمام کردن شاعری کوید شعر * فمالک الی قاموس اصحی

و قد نجز و لجز الوعد انجازا و فقدو هو و نجز الکلام منقطع کردید معنی و احد جانیا و انجز الوعد

روا کرد حاجت او را و استعمل بجز حاجته بالفتح و بالضم ای تنجز و تواجا مستعار و انجز

خود هستی و راجز بجز حاجت در هم آمده الاجاز در اجازه کوبند راجز نواجز مثل بدأ بدیل

ای نجز او ننجز و مناجزه و تناجز و یا یکدیکر مقاتله کردن و استنجز حاجته و تنجز حاجته

و راه نجز واسع است و استنجز العدة ایفای وعده خواست و تنجز الحاجة و مبالغه کرد در روا شدن و
النجز علی القتیل اتمام کشتن کرد بر کشته و انجز الوعد ایفای وعده کرد و نجاز بر شمر بست درین
وانجز حر ما وعد مثل است در ایفای وعده گویند و در طلب ایفای نمر گویند و اصلش این است
که حارث بن عمرو گفت صخر بن نهشل را که آیا رهبری کنم ترا بر غنیمت و برای من خمس آن
بود گفت آری پس راه نمود او را بر مردم از یمن پس غارت کرد صخر آنها را و ظفر یافت پس حارث
صخر را گفت انجز حر ما وعد پس ایفای وعده کرد صخر را المناجزة مثل المناجرة ای مصالحة
مثل از مقاتله است گفته شود در هوشیاری کسی که شتاب کند بیرد از کسی که تاب مقاتله او ندارد
و در کسی که طلب صلح کند بعد از جنگ * نحز * مثل منع دفع کردن و خلانیدن و به مشت
زدن و کوفتن بهاون منحاز مانند محراب هاون نحزه بر حلقه نکد زدا و راذو الرمه گوید
* شعر * والفهم من عاسج او واسج هبا * ینحزن من جانبیها وهی تنسلب * و نحاز مثل
غراب بیماری است در شش شتر که از آن سرفه سخت آید بعیر ناحز و نحر و منحوز و ناقة
نحزة و منحرة شتر بیمار بدین بیماری شاعری گوید * شعر * اکوبه اما الاراد الکی معترضا * کی
المطی من النحز الطی الطعلا * وانحز القوم بیمار بدین بیماری گشت شتران قوم و ناحز
رسیدن آرنج شتر با سینهای سینه این بهبور به ناحزای شتر که بآن ناحز است و نحیز مثل
سفینه طریقه است و طریقه از زمین درشت یا پاره از زمین دراز و نوار کرده کوه گاه نحائز
جمع شماخ گوید * ع * علی طرق کانهن نحائز * و نحیزه وادی است در دیار غطفان و نحاز
مانند غراب و کتاب اصل و انحران نحاز قوح و آن هر دو بیماری اند و نحازه پاره از
گوشت در جبهه داؤد علیه و علی نبینا السلام اسم لما رفع راسه من السجود ما کان فی وجهه
نحازة و محار اسپ حماد بن حصین و در مثل است دقک بالمنحار حب الفلفل اصمعی گفته
بقاف است و کالتصحیف است و ابو الهیثم گفته قاف تصحیف است زیرا که حب العاقل
بقاف کوفته نمی شود گفته شود این مثل در الحاح بر بخیل و آورده شود در حوا نمودن و
بار نهادن بر بخیل * نحر * بالفتح کوفتن با هس و مانند آن نحر و سید یه کوفت او را با هس
و نحره بکابه و نحاقیدار السحن * نرز * مثل نصر لرشیده شدن بسبب ترس فرزه و نارزه
نام مردم و نرز موضعی است و نیرمان امیر و هی است در ادر لیدان و ازان است

احمد بن عثمان حافظ قرضی تبریزی و نیریز دیهی است در فارس و نَیْرُوز معرب نوروز ای زمان نزول آفتاب در برج حمل و مهرجان زمان نزول آفتاب در برج میزان پیش آوردند هم چیزی از شیرینی را نزد جناب امام الوری حضرت علی مرتضی علیه السلام پس فرمود چرا آوردید گفتند برای نیروز پس فرمود نیروزنا کل یوم و هم چنین در مهرجان پس فرمود مهرجونا کل یوم یعنی چنانچه در نیروز و مهرجان تجدد نعما و تغیر از حالی بحالی کمان می کنید همچنین هر روز از پروردگار برویند کان نعما متجدد شوند و از حالی بحالی شوند که موجب شکر و سپاس او تعالی گردد و این نیروز اسماطی محدثی است

* نز *

* نز * بالفتح و الکسر آبی که از زمین تراود و بالفتح کثیر و مرد تیز دل ظریف سبک روحی و با طیش و بسیار حرکت و همچنین است منز بکسر میم و نز بیز نزیزا از باب ضرب دوید و آواز کرد و نزت الارض و انزت تراوید آب از زمین یا چشمه ها بر آمد از ان و نزه بی تمها کشمه از من و نزه با لکسر شهوت و نزیر مثل امیر شهوت ناک و ظریف و مضطرب گشتن چله کمان نزدیک تیر انداختن تیر مثل فروا نرسعت و درشت شدر مناز معالجه و نزنزه مثل زلزله سوخته انهدن و نو ابز مانند علاء بطش و لرکه برای جستن بر ماده اختیار کرده شده باشد و نزه عن کل اثمر بزا منزه و پاک ساخت او را از ان و نزرت الطمعة پرورش کرد ماده آمو بچه خود را رهو بزبزش و بزاره ای او ملاصق شو است و منز بکسر میم مهد و طلیه تر شتر مرغ که در جای فراز کیرد

* نشر *

* نشز * بالفتح و بفتحتین و نشاز مانند سحاب جای بلند و نشوز و اشاز و نشاز جمع ابن سکیت گفته که هرگاه کلان سال گردد کسی که در قوتش نقصان پدید نماید گویند فلان والله نشز من الرجال بفتحتین و نسر بالفتح بلند شدن در جای ارباب صوبسار نصوحدای عروحل فرمود و اذا قیل انشزوا فانشزوا ای هرگاه گفته شود بلند شوید در جای پس بلند شوید و نشز بقو به مثل نصر و نصرد اشت مقابل خود را پس در زمین زد او را و نشزت نفسه بر آمد نفس او و نشزت المراة نشوزا از باب نصر و ضرب نافرمانی زوج کرد و رمحانه ... ویوا و نشر علی امراته و زن خود را جفا کرد و او و ازین است قوله تعالی و تبارک و ان امراة خافت من بعلها نشوزا ... ناشوزک بلند ... از بیماری و قلب ناشز دل بالا بر آمده از جهت ترس و انشز عظام المیت برداشت استخوانهای مرده را بسوی مواضع آنها و ترکیب

[illegible] آنرا [illegible] اسب [illegible] النقر [illegible] بود است

انقور الزجاجی الزجهو آمد ولا رضاع اذا انتشر النقر ای [illegible] مکر اجابه لمن سازد

کرشمار ابهی از رضاع خورمیت [illegible] که خدا اکرده انرا [illegible] رود و بار مکیدن

رنقر بفتحتین کلان سال [illegible] انشراهی [illegible] نطرز کرونه نقره شهری است

میان [illegible] [illegible] انکه [illegible] میان قوم نعزایشم مثل نصر نقره

شرا [illegible] میان آنهار نفرهم النفاز جدا [illegible] آنهارا جدا مانند ونفر الصبی فم [illegible] کرد کودك را

نقران نقران بفتحتین [illegible] نفر الظبی مثل ضرب [illegible] جست آهو ظبی نقوز [illegible] آهوی

[illegible] را جز کوید ع آراهه الجدایه النقوز ونقرت المراة الصبی [illegible] قصا بعد

زن کودك را ونقر السهم علی ظهره [illegible] از نقره [illegible] کرد [illegible] تیر را بر ناخن خود تا معلوم کردد

که راست است یا کج [illegible] [illegible] مسکه [illegible] در آورند مسکه ساختن ونقر الدابه دست

و پای ستور ونقره شهری است [illegible] ونقاز ما [illegible] بازی است [illegible] که دران

[illegible] نقر مثل کتف آب صاف شیرین وانقز [illegible] کرد [illegible] نوشیدن آب شیرین نقر

صاف ونقر بفتحتین همانند کتف لقب ونقز الطیر چاه [illegible] الفحم ونقران [illegible] از باب

نصر ونقر الظبی فی عدوه [illegible] آهو [illegible] دو [illegible] آمده کان یصلی الظهر والعصر [illegible] تنقز

من الرمضاء ای [illegible] از شدت کرمی ونقر بفتحتین و بالکسر مال ردی وانقر المال

مال ردی جمع کرد [illegible] ردی ونقاز مانند [illegible] بیماری است مواشی را [illegible]

[illegible] که [illegible] آن تا آنکه بمیرند وشاة منقوزة [illegible] اند [illegible] بیماری

وانقز فلان در مواشی فلان کس این بیماری واقع شد وانقز عدوه [illegible] دشمن خود را کشتن

[illegible] ونقز من الشیء [illegible] از [illegible] ابن عباس آمده ما کان الله لینقز من قاتل المؤمن

ای [illegible] که [illegible] کشنده مؤمن تا آنکه هلاك سازد او را ونقاز مثل

رمان [illegible] طائر [illegible] [illegible] انتقزت الماشیة بیمار شد ماشیه به بیماری نقاز وانتقز

له من ماله [illegible] ای اردی از مال خود ونقیره مانند سفینه شهری است [illegible] ونواقز

الدابه دست [illegible] ستور [illegible] نکز بالفتح [illegible] آب چاه ونکزت البئر

از باب نصر [illegible] آب چاه وانکزتها [illegible] آب چاه را ذوالرمه کوید شعر علی [illegible]

نقرة

نقران

نقر

نکز

كأن نفوسنا منها تم الركايا نكزتها المواتح * ونُكُز ككرو نكوز چاهی آب بی آب كم آب شوا كرو نكز جمع
ونكز الماء نكوزًا از باب نصر بر رفت آب ونكزت الحية بمعنى گزيد مار ونكزه بالرمح زد وفلان كس و
دفع شد ودور جوع كرد ونكزه نكزًا لاتبه لنجيرى تبهز جانب ونكز بالكسر رذل وبقيه مخفيه از استخوان
ونكّاز مانند كتان مارى كه نكزد متكرر بمعنى وآن را دهن نمود وسرش از دمش متمايز نكرده باشد
باريكى ولوچه هست نرتن مارها بود نكاكيز ونكازات جمع ونكز بالفتح گزيدن اين چنين مار
* نهز * مثل منع زدن ودفع كردن در حديث آمده من توضأ ثم خرج الى المسجد لا ينهزه
الا الصلوة غفر له ما خلا من ذنبه اى كسى كه وضو كند پس برود بسوى مسجد ودفع نكند
او را بسوى مسجد مگر نماز مغفرت كرده شود براى وى آنچه سابق شد از گناهان وى ونهز
الشی قريب گرديد آنچيز ونهز راسه جنبانيد سر او ونهزت الدابة برخاسته [illegible]
معرور اى مشهور شاعرى گفته شعر * ولا يزال شاحج يأتيك بج * اقمر نهاز ينزى وفرتج *
ونهز بالدلو فى البئر زد دلو را در چاه تا پر گردد ونهزة بالضم فرصت وانتهز الفرصة وانتهزها
فرصت شمرد فرصت را در خبر آمد وانتهز الحق اى الحق وصح اى تناول وفرصت كرد در
گرفتن حق هر گاه كه ظاهر گردد وانتهز فى الضحك افراط كرد در خنده وتقسيم نمود ونهزة بالضم
فرصت گرفتن المال نهزة الف اى قريه وناهز مناهزة بهم نزديك شد او را وناهز الصبى البلوغ
نزديك بلوغ گشت كودك وناهز الصيد پيش نمود شكار را وتناهزوا اباه پيش كردند وهما
يتناهزان امارة اى پيشى ميكنند بسوى طلب امارت ونهز الشى بالفتح ونهازه بالضم وبالكسر
قدر آنچيز وبرابر آن ونهزها نند كشف شبر دربند ونهاز خرى كه بسينه توجه بود براى
سير ومنهز مثل مكرم چاه جاى كه ايستاده شود دلو آب كش وتبكله قريب از دهن چاه شود
وفاهز ونهاز نامهاى مردم * تمويز * اندك كردانيدن ونوز بالضم بمعنى اسب

* فصل الواو *

* وتر * بالفتح درختى است لغت اهل يمن است * وجر * بالفتح موشتاب رود وداده اصالت وموضع
العطار * حون وكار سبك وشى جرد وجير ووجر وموجر جمع مختصر وقد وجرن ممطارقه مثل اكرم
ووجر وجرًا ووجازة ووجورًا اختصار نمود كلام خود را واوجر الكلام اندك شد كلام واوجر كلامه
اندك كرد كلام را كلام موجز مثل مكرم مختصر كلام اندك ووجر بالفتح ووجير مثل

مشعر و در شعر آمده و اذا الليت مارم راى مرکه گویش بس مختصر یکون محار مثل میزان اندك
وارجز الغطفه بزودی بخشش کردن وجز الشئ جاجمتعر رای جمع از آن جوزن و رجواست
آن نمودن و ساجز موضعی است و وجزه اسب یزید بن سنان و ابو وجزه یزید بن عبید یا ابی عبید
سعدی شاعری است و وجز ماننده ضرب زدن به نیزه و عمران گمر نخود و وحت او کشیدن * وجز *
و ساخن و حیران رای توان گیرد و وجز بالفتح چیز اندك شاعری گفته شعر لها اشاریر من لحم
تتمره من الثعالی و وخز من ارانبها * در شعر سلیمان بن مغیره آمده المسر الذی یکون فیه الوخز
ای دسر و ماهی که در آن اندك است بی بوده موی سر که سپید شود و باقی موها سیاه باشد وخزه
الشیب مثال اطشد از دو ابیری و حاء وازجرار خرّا ای آمد بد چهار چهار * ورز * بالفتح موضعی * ورز *
است و ابراهیم بن محمد بن شرویه بن ورز محدث است و ورزه لقب مقاتل بن الولید و رزیزه
زکی است که از معد بسوی حکم زد و ربره نام مردی از غسان * وز * بالفتح و وزّین بط و مرغ آبی * وز *
لغت است در ارز و ارض موزّه زمین بسیار بط و مرغ آبی و وزواز طائری است و وزوزه مثل زلزله
پیچیدن و وزواز بالفتح و وزارز مثل علابطه مرد سبک با طیش و وزوا ز کسی که سوین
خود را بجهد رد و تا کند دقت رفتار و مرد کوتاه قد و وزوزه سوك دچوب پهنا و رکه بدان
خاك از زمین بلند بسوی پست کشند و ندوزه مانند زلزله سبکی و بوزودی بو حسن و کا مها
نزدیک کند انشان مع حذیانها دان البدن و رحل موز و زمود تعویذ کنندند در آواز * وشز * بالفتح * وشز *
و بفتحتین جای بلند و شمز دی لو سیر و اینچه بآن تکیه کنند و پناه گیرند و شدت عیش وجماعت
وارشاز مد کاوان و شدائد و پیوندها و ارذال و وسائر تکیه های بسیار پر کرده شده از بتیه
و بمیر آن و توشز للشر آماده شد برای بدی و لقیه علی اوشاز و وشّزای ملاقی وی شدم بر عجلت
* وعز * بالفتح پیشی نمودن و امر کردن وعز الیه کذا ان یفعل او یترك واوعز و وعز تشم * وعز *
کرد و امر نمود * وقز * بالفتح و بفتحتین مکان تامل و شتابی او زاز جمع کریمد نحن علی اوفاز * وقز *
و قوای ماشتابی کنیم کان ایم را جرکوید شعر اسوق میراماثل العجاز مستعانا سرینی
علی اوفاز * در شعر آمده کونوا منها علی اوفاز ای باشید از دنیا در سفر و اوقره شتابانید
او را او ا ستوفز فی قعدته راست نشست بی اطمینان یا دو زانو ازو زه بین نهاد و بر دانته حاد
تا دو سواری را یا بلند شد برد و پا و راست و ایستاد و مستعد بو حسن کشید و ...

* مشوقز *
* وكز *
* ومز *
* وهز *
* هبوز *
* هبرزي *
* هجز *
* هرز *
* هرمز *
* هرمزد *
* هز *

كه برقرار شد نكردد و خواب نبود و توقز للشر آماده شر كرديد * مشوقز * به معنى متوقز * وكز *
مثل ضرب دفع كردن و نيزه زدن و مشت زدن يا مشت بر ذقن زدن در حديث موسى عليه
و على نبينا السلام آمده فوكزه الفرعوني و خلانيدن و رانيدن و پر كردن و تيز كردن كه كرد
و پر كرديد و آماده شر كشيد وكز بالفتح موضعى است * ومز * بالفتح اشاره كردن ومز
بانفه مثل ضرب اشاره كرد به بينى خود و ترمز برجستن در رفتار از روى سرعت و جهيدن
ذكر وقت برجستن بو ماده و آماده شدن براى قيام * وهز * مثل ضرب كوفتن و دفع نمودن
در حديث آمده فلما انصرفنا عنها اذ الناس يهزون الاباعر اى هر كاه از حديبيه رجوع نموديم ناكاه
مردم دفع نمودند شتران را و شتاب كشتن و زهو بالفتح مرد كوتاه قد و استوار خلقت يا
درشت ميانه قد و وهز بيك رفتار و وهازه رفتار زنان شرمكين در حديث ام سلمة رضى الله عنها آمده
حمادبات النساء غض الاطراف و قصر الوهازة و متوهز موهز مانند معظم سخت كرده
و توهز برجستن و بپا كوفتن شتر كران بار

* فصل الهاء *

هبوز * هبزان مردن يا ناكاه مردن از باب ضرب و هبز مثل نصر كوشت افزودن * هبرزي * بالكسر
دينار نو و هبرزي با جمال و جسم با صورت و شير درنده و هبرزي جوان و زر خالص و سوارى از سواران
فارس و ام الهبرزي تب * هجز * مثل نصر آواز پنهان و هجز بالتحريك سركوشى كرد او را
* هرز * مثل نصر سخت خلانيدن و زدن و هرز ... ... او را كشت * هرمز * مثل
... ... خفيف ... ... هرمز اللغة ... راد ...
... ... كردن آتش و هرمز ... شهرى است و ساحلى از سواحل درياى هند و
قلعه ... ... و هرمز شهرى است و ... هرمزان و
... ... هرمزان ... ...
تيز * هز * بالفتح جنبانيدن هز ... ... الحادى الابل هزيزا
... ... ستاره ... الكوكب
فى ال... حركت كرد ... ... شتر ... الكوكب شود
... ... آواز ... بالكسر

درهم شکستن و برافکندن و آواز ... همزه همچنین است همزه بر و هم

همچنان از قفا رسیدن و ماه فرخ مثل ملطوم و همز مانند ماوا و همز مثل صفصاف آب بسیار

جاری شتابان کردن* شعر* اذا المعزا ... اما مستوفزا یخبک من الطخاء ثم آهز هزا* وصف

هزاز شمشیر ... بسیار ... از نام سکی و همر هز مانند هد ... چاه

در ... مثل ملطم ... همزه نیز آالهمز و ... جمعانید او را پس ...

و همزه ... انکه ... و جنگ برای مردم و همز جمعانید او را و نام ساخت و تهمر

الیه قلبی واحت بالاسعد ... آن جمع ... در خبر آمده اهتز عرش الرحمن

لموت سعد ... شاد گردید عرش وقت مرگ سعد بسبب روح سعد که امت

او ... کار دهران ... قبیله ایست از عرب شاعری گوید* ع* و ... مران

الطوال ... جامه مرعزی که دران ابریشم آمیخته باشد* تهلمز* دامن چیدن

و آماده کشتن* همز* مثل نصر و ضرب عیب کردن و افشردن را حرکردن ع* و من همزنا

راسه تهشما ... ازین است در کلام زیرا که آن منطقه است گویند همزت الحرف فانهمز

گفته شد ... السنور ... نیز ... و دفع کردن و زدن

و کوبیدن و شکستن و ... عیب کنند ... سرور پیغمبران صلی الله علیه و آله و سلم

در تفسیر ... اللهم انی اعوذ بک من همز الشیطان فرمود ... من الموته ای جنون زیرا که جنون

از جا ... شیاطین حاصل شود ... مانند ... آهنی در ... که

او پهلوی اسپ زنند ... شماخ گوید* شعر* اقام الثقاف والطرید درأها کما قومت

ضغن الشموس المهامز* ... آله کوفتن ... که در سر ش آهن کرده باشند و آن

... همز الفواد ... همزی مثل جمزی موضع است ... همزی

... آوار و قوس همزی کمان ... همز ... الارض ... او

اورا ... مثل ... همار مثل همار ... مودم* هامرز* ... مم ... پادشاه ... است

همیره ... همدار* با کسر ... انداز ... است ... و همداز

ازان است ... انداز ... کار ... همزه ... الضم ... مردم ... الهوز

مثلک ای ... مردم مثل ... ای الهوزه ای ... که ... کس ...

تهلمز

همز

هامرز

همیره

همداز

هوزه

ارواهواز نه شهر اند میان بصره و فارس که آن جمله را اهواز گویند و هر یک را هرمز گویند و نامهای این شهرها این است رامهرمز عسکر مکرم تستر جندیسابور سوس سرق نهرتیری

وایذج مناذر و هر ترتیب نیز آمیز و هرمز حروف اند که وضع کرده شد و الدربای حساب جمل

باب السین

فصل الهمزة

ابس *ابس بالفتح و تابیس شکستن و خوار و حقیر کردن اصمعی گفته گویند ابسته ابسا و ابسته تابیسا

صاحب قاموس گفته گویند ابسته ابسا ابسته ابسا مثل ضربته و ابسته تابیسا خوار و ذلیل کردم و بوالشاعر گفته شعر* ان تک جلمود بصر لا اوبسه * اوقد علیه فاحمیه فینصدع *

و عجاج گفته * اسود ضمیا لم ترم بابس * و ابسه ابسا ترسانید و دع نمود و بزا و خشم کرد و بروا

وا ایدادادر ابس بالفتح مطرحجای خشن ای درشت و صاحب ترجمه قاموس خشن را خشن

خوانده بمکان ابل ترجمه نموده و در ینعنی بکسر نیز آید راجز گفته شعر * یترکن فی کل مناخ

ابس * کل جنین مشعر فی غرس * و در ین شعر مناخ ابس بدون اضافه هم مرویست ای هر

منزلیکه نازل شود و ان انسان وابن باخة و ابس بالکسر اصل بد و امراة ابیاس بروزن غراب

زن بد خوی و تابس متغیر شدن متلمس گفته * تطیف به الایام ما یتابس * صاحب قاموس

گفته شاید این تصحیف است از ابن فارس و جوهری و صواب تایس بیای تحتیه مثناة

اریسی است * اریسی * واریس بروزن جلیس و سکیت مزارع واریسون واریسون وارارسة واراریس

وارارس جمع در حدیث آمده فعلیک اثم الاریسیین واریس ارس مثل صوب و ارس تاریسا

مزارع کردید و اریس بروزن سکیت امیر و ارسه تاریسا امیر نمود و بوارحدمت خواست

اس از وی و اریس مثل امیر حاکمی است بهدینه * اس * بتثلیث همزه و اساس مثل سحاب و اسس

بفتحتین بنیاد و جمع اس اساس بالکسر است مثل عس ... و جمع اساس اسس بضمتین

مثل قذال و قذل و جمع اس آساس مثل سحب و ... الماء تاسیسا بنیاد نهادم

خانه را و بلند کردم قواعد آنرا و کان ذلک علی اس الدهر ... بود آن امر و اصل

وقدیم زمان واس بالفتح در غضب آوردن و واسد گردانیدن و در معنی اخیر اس بالضم و با لکسر

نیز آید و اس بالضم باقی خاکستر دل مردم و اثر هر چیز و اسیس بروزن امیر اصل هر شیء و موش

وتا سین در قافیه الفی که در میان آن و میان روی یک حرف باشد چنانچه در قول نابغه ذبیانی
شعر کلینی لهم یا امیمة ناصب * و لیل اقاسیه بطیء الکواکب * و صاحب قاموس گفته یا تاسیس
حرف قافیه است و این اصطلاح میان اصحاب علم قوافی معتبر است و قصه که شما حمله شود راه
بدشانیا ع قدم یا بهشت جانوران گویند خذ اثر الطریق و هر گاه واضح شود راه گویند خذ شوک
الطریق و اس اثر طهارت که گفته میشود ای مارایس خدوع می نماید و اس بالفتح زجر است
شتر و زوار و انفخ امن الشاة اسامثل مدای زجر کرد و بزرا باوطاس اس و امن النحل پشه ابدا حتا *
زنبوران شهد و اسپس مثل زابوه وضع است دمشق * الس * بالفتح آمیزش عقل و جنون و
خیانت کردن و دروغ گفتن و دزدیدن و خطا کردن در تدبیر و شک و تغییر خلق فعل از باب نصر
در حدیث آمده اللهم انا نعوذ بك من الالس ای از اختلاط عقل و تغییر گفته از خیانت و الس فلان
بصیغه مجهول فهو مالوس ای مجنون شد معلمس گفته انی اذن لضعیف الرای مالوس * و الس اصل
بد و الالس بالضم جنون و مالوس شیر که مسکه از آن برآمده باشد و تلخ شده باشد مزه آن و صره به
فما تالس زد و بوالیس در و نشد دار و ما : قمع الوسا ای بخشید م چیز دوا و ولا یدالس ولا یوالس
ای او فریب نمیکند و خیانت نمیکند و الوس بر وزن قسطوس اسم مادنار و الیاس بالکسر
والفتح نام پیغمبری اعجمی است و آلس بر وزن صاحب قصبه است در بلاد روم بقدر مسافت
یکروزه از طرسوس نزدیک دریا * انبرباریس * و انبرباریس و انبرباریس زرشک و آن دانه ترش است
مشهور لغة رومی است سرد و خشک است در آخر درجه سیوم قاطع صفرا است و از خاصیت
آنست که از اورام گرم صماد او مدره و حارر قوی کند و تشنگی را زائل نماید و قابض است
دارسحج و ذرابات رحم و سیلان خون را از اسفل مانع گویند اگر زن حامله بیخ انبرباریس را شکم
خود سه بار زند جنین وی بیفتد و این همه در قانون الطب مسطور است * امس * دی سرد
اکثر عرب مبنی است بر کسر و در حال تعریف و نزد اکثر بنی تمیم معرب غیر منصرف است در
حال رفع و مبنی است بر کسر در نصب و جر شاعری از ایشان گفته * عوداً عتصم بالرجاان
من باس * و قماس الذی فیه و امس * و نزد بعضی بنی تمیم معرب غیر منصرف است در هر سه حال
شاعری از ایشان گفته شعر * لقد رایت عجباً مذ امسا * عجائز مثل السعالی خمسا * یاکلن ما فی
رحلهن همسا * لا ترک الله لهن ضرسا * و نزد همه عرب امس معرب منصرف است اگر کامضاف شود

الس

انبرباریس

امس

یا داخل شود بر آن الف ولام یا نکره کرده آید • شود گویند مضی الامس المبارک ومضی امسنا
وکل غد صائر امسا وسیبویه گفته گاهی معنی کرده آید • شود بر فتحه در شعر قال الشاعر • لقد
رأیت عجبا مذ امسا • وصاحب قاموس گفته امس مبنی آید بر کسره وفتحه وضمه وشنیده شده
رأیته امس بالکسر والتنوین واین شاذ است وسیبویه گفته نمی آید تصغیر امس چنانچه نمی
آید تصغیر غد وبارحه وکیف واین ومعنی وای وما وهذه واسمای ماهها وروزها سوای جمعه
وآمس وامُوس وآماس مثل اقوس واقواس جمع • انس • بالضم وبفتحتین وانسة بفتحتین ضد
وحشت وقد انس به والیه بتثلیث نون شاعری گفته • شعر • اذا غاب عنها بعلها لم اکن لها • زؤورا
ولم تانس الیّ کلابها • وانس بفتحتین جماعة کثیره وقبیله که یکجا مقیم باشند وآنسه ایناسا
وانّسه تانیسا انس داد وبر او خوگر ساخت وتانّس دیدن وایناس شنیدن ودانستن آنست
منه رشدا ای علمته واستأنس به وتانّس به واستأنس الیه آرام یافت بوی طرماح گفته
گفته • شعر • کل مستأنس الی الموت قد خا • ض الیه بالسیف کل مخاض • واستأنس الوحشی حس
یافت وحشی از مردم واستأنس الرجل اذن خواست وبیک نگریست در خبر است کان ابن
مسعود اذا دخل داره استأنس وتکلم ومؤانس شیر یا شیری که احساس شکار کند از دور وانس
بالکسر وبفتحتین وانسان بالکسر مردم زیرا که تعیش او بی تالف نمی تواند شد شاعری
گفته شعر • اتوا ناری فقلت منون انتم • فقالوا الجن قلت عموا ظلاما • فقلت الی الطعام
فقال منهم • زعیم نحسد الانس الطعاما • وانسی بالکسر وانسی بفتحتین یک کس واناسی به
تشدید وتخفیف واناسیه مثل صحاری وجواری وصیاقله جمع قال الله تعالی واناسی کثیرا
ویحیی ابن الحارث به تخفیف یا خوانده وزن را نیز انسان گویند وانسانه بتالغت عامیه
است وشنیده شده است در شعر شاید که مجهول باشد • شعر • لقد کستنی فی الهوی • ملابس الصب
الغزل • انسانة فتانة • بدر الدجی منها خجل • اذا زنت عینی بها • فبالدموع تغتسل • وتصغیر
انسان انیسیان آید بزیادت یای آخر خلاف قیاس چنانچه در تصغیر رجل رویجل آید بزیادت واو برخلاف
قیاس وبعضی گویند اصل انسان انسیان بود ودلیل بر این قول ابن عباس است انما سمی انسانا
لانه عهد الیه فنسی پس حذف کرده شد یا برای تخفیف واناس بالضم وناس بحذف همزه گروه
مردم قال الشاعر • ان المنایا یطلعن علی الاناس الآمنینا • وانسان العین مثالیکه دیده شود در

نهانی چشم و بالا رفته در دست شتران گویند [illegible] منها من النعت والسیر
اناسی مفرد لها ای الحواجب وایشان مرا بکشید وناپه آدمی ومردم کوه و زمین غیر
مزروع اناسی جمع وانس با کسر وانیس ومونس وخواتین یک معنی دارد گویند
هو انیسی وانسی ای خلصی وخاصی وگاه با کسر یعنی هم سخن ومونس وگزیده وهمنشین
[illegible] وانس انسک بالضم ای دوست خاص تست وانسی با کسر چپ از هر چیز
چنانچه ابو زید گفته واصمعی گفته آن راست از هر چیز است وگفته هر عضو زوج از انسان
مانند دو دست و دو ساعد و دو قدم پس آنچه از انها پیش آید بر انسان آن را انسی گویند
وانچه پس گردد ازوی آن را وحشی گویند وانسی القوس آنچه پیش آید از کمان بر تو
ومقابل تو بود وانسی از حیوانات بکسر و بضم نیز آنکه مالوف باشد بخانه ها وانیس کسی
گویند ما بالدار انیس ای نیست در خانه کسی ومرغ سحری وهر چه مانوس شوند بدان
وانیسة ومانوسة آتش وجاریة آنسة دختر پاک نفس که دوست داشته باشد قرب وسخن او
واوانس جمع کمیت گفته شعر فیهن آنسة الحدیث حبیبة * لیست بفاحشة ولا متفال *
وکاس انوس بر وزن صبور سگ الفت گرفته ضد عقور وانس بر وزن کتب جمع آن و
مونسات بر وزن اسم فاعل از ایناس سلاحها زیرا که سلاح صاحب را اطمینان و آرام دا[illegible]
صاحب خود را با [illegible] وخود وزره است وسنگ زیره ها و سپر ومونس روز پنجشنبه و
انس بفتحتین نام خادم جناب سید الوری حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه وآله
وسلم که ده سال [illegible] آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ماند وانس بن ابی اناس
بر وزن غراب نام شاعر [illegible] با کسر زنی است ودختر شاعری از قبیله مراد وآخر
بن مانوس یشکری شاعری است صحابی ومونسه بر وزن اسم فاعل از ایناس دیهی است نزد
نصیبین ومغربیه بنای مسند ده دیهی است بصعید ویونس [illegible]
نیز نام پیغمبری است علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام ویونس بن فضاله [illegible] محدث
نام یکی از اصحاب جناب سید الابرار حضرت رسول مختار صلی الله علیه وآله وسلم است
وانیس مثل زبیر نام مردی وانیس بن عبد المطلب مثل امیر صحابی است ووهب
بن مانوس از اتباع تابعین وابو انس عبد الملک بن حویه بر وزن غراب [illegible]

و ام آناس کنیت دختر ابی موسی اشعری و دختر قرط جدّهٔ عبد المطلب جد و اسما بنت
ابی بکر و غیر آنها * آوس * بفتح بخشیدن و عوض دادن کردن أُسْتُ القومَ أَوْساً مثل قُلْتُ
قولا ای عطا کردم و عوض دادم آن را از چیزی قال الشاعر * شعر * فلأحشأنّك مشقصا
أوسا أويس من الهباله * ای عوضا و اویس گرگ و همچنین اویس مثل کمیت قال
گفته * شعر * یا لیت شعری عنک والامر امم * مافعل الیوم اویس فی الغنم * و استیاس مثل
استقامة عطا خواستن و عوض جستن و مستآس بر وزن مستعان شخصی که از وی عوض جویند
و طلب صحبت و اعانت و عطا نمایند چنانچه گفته * شعر * ثلاثة اهلین افنیتهم * و کان
الاله هو المستآسا * و آس درخت معروف است و باقی خاکستر و آثار خانهای
سرای و هر نشان خفی و شهد یا بقیه شهد در خانهٔ زنبور و قبر صاحب و آوس اوس زجر
است برای گوسفند و اوس بن قیله پدر خزرج پدر قبیله است از یمن و قیله
نام مادر اوس و از اوس و خزرج انصار رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم اند
و اویس بن عامر قرنی بروزن زبیر از کبار تابعین است * ایس * بالکسر نومیدی و ایاس
ناامید شدن و ایست مثل یئس یأسا نومید و ملال کشید و تأیس نومید شد أیس منه بروزن
سمع ایاسا نومید شد و آیسته و أیّسته مثل اکرمته و کرّمته نومید کردانیدم وی را و
تأییس نومید کردانیدن و تأثیر خبری کردن و استقلال و ایسان انسان تون را بخلاف
قیاس یا بدل کردند جمع آن ایاسین است و ایاس بر وزن سحاب شهر بصع
بود برای ارمن و مثل کتاب نام مفهوم از اصحاب و محدثان است و ایاس بن معاویه بن قرة
المزنی از اذکیای ناس است مثل زده شود ذکی در زیرکی ای فراست گویند اذکن من ایاس
قاضی بصره بود در عهد عمر بن عبد العزیز روزی آواز سگ شنید گفت این آواز سگی
است بر کنار چاه بسته و همچنین بود پس پرسیدند از وی که چگونه دانستی گفت شنیدم آواز
سگ از جای واحد پس شنیدم جواب آن آواز پس دانستم که این سگ بر چاه بسته است
و نیز از حکایات وی است که دید در جای راهی که از آن راه شتر گذشته بود گفت آن
شتر یک چشم بود و همچنان بود پس گفتند از کجا دانستی گفت دیدم که از یک طرف خورده
و دیگر دیدم روی چاهها را که خورده بود خرماها را متفرق می افکند هسته‌های آن را پس

مورچکان را که مجتمع می شدند در موضعی از خشبه های قریه تا می شد بموضعی آخر پس ایاس
گفت در ان موضع ماری است پس نظر کردند ماری را یافتند وجه این پرسیدند گفت دیدم
که در ان موضع مگس ها نمی روند دانستم که در ان موضع زهری است ونیز دید روزی مرغ سیری
را که دانه میچید و آواز نمی کرد گفت که این مرغ پیر است زیرا که مرغ نر جوان
هرگاه دانه یابد آواز میکند تا ماده مرغ نزدیکش آید ونیز دید روزی زنی را در مسجد ودر دست
وی طبقی بود پوشیده بعلاقه پس گفت با وی ماهی است و همچنین بود گفتند چگونه دانستی
گفت دیدم طبق را سمک بر دست این زن ونیز منازعت کردند دو مرد نزد او ولیکن انکار
کرد مدعی علیه از مال مدعی پس ایاس از مدعی گفت که کجا مدعی علیه را مال داده بودی
گفت نزد درختی در فلان مکان گفت برو بآن موضع شاید یاد آید ترا حال آن مال و واضح کند
الله سبحانه برتو سبب را پس رفت آن کس ونشست مدعی علیه نزد ایاس از مدعی علیه بعد
ساعتی گفت آیا می بینی خصم خود را که رسیده باشد بان درخت گفت هنوز نرسیده گفت
برخیز ای دشمن خدا تو خائن هستی مدعی علیه گفت عفو کن عفو کند ترا حق تعالی پس
گرفت ایاس آن مرد را تا اینکه اقرار مال کرد ومال بمدعی داد حمزه گفته نزاد را یاس بسیار
است وتصنیف نموده است مدائنی کتابی وآنرا کتاب زکن ایاس نام نهاده و گفته شده که وی
وقتی که پدر ایاس وفات یافت وی بود هفتاد وشش ساله پس ایاس دران سال بخواب دید خود و پدر
خود را که هردو را سپ سوار بودند همراه میروند و نه ایاس سابق می شود بر پدر خود و نه پدر بر ایاس
سابق می شود او را پس زندگانی یافت ایاس هفتاد وشش سال

* فصل الباء *

* بأس عذاب وشدت در جنگ وبئس مثل سمع بُؤساً بالضم وبُؤُوساً مثل قعود وبئيساً مثل
قطيع ودرويشى مانند بشوى وبئيس مثل ذكرى سخت حاجتمند شد ومحتاج شد بعد
توانگرى ودر شدت افتاد فهو بائس شاعرى گفته * شعر * بيضاء من أهل المدينة لم تذق بئيساً * ولم
تتبع حمولة مجحد * ولا بأس اى لا حرج و بئس كلمة ذم است ونعم كلمة مدح گوئى بئس الرجل
زيد وبئست المرأة هند واين هردو فعل ماضى اند غير منصرف زيرا كه زائل شده اند از اصل
خود چه نعم منقول است از نعم فلان اى يافت نعمت واو بئس منقول است از بئس فلان

ای در رنج افتاد پس نقل کرده شدند بسوی مدح وذم ومشابه شدند بحروف پس متصرف
نشوند و در این هر دو لغات دیگر آمده مذکور خواهد شد در نعم وبئس ... از قول
عرب یوم بئیس ای شدید وابؤس وباساء وبلاء ودرمثل است عسی الغویر ابؤسا یعنی بلا
کم است گفته * شعر * قالوا اساء لمرکز فقلت لهم * عسی الغویر بأباس واغوار * و در این
شعر اشاره بمثل مذکور است وابن واصعت تامهنی نامند ودیوان مثل در باب الف گذشته
و بئیس مثل صیقل شدید و شجرت رسنده وهل اب بئس مثل فرح وبؤس مثل امیر و بئیس بر
وزن صیقل عذاب شدید وبات بئس مثل حمرلا هار ارتعاس کراهیت وحزن قال الله تعالی
ولا تبتئس بما کانوا یفعلون ای اندوهگین مشو وحسان بن ثابت گفته * ع * مایقسم الله اقبل
غیر مبتئس * وتباؤس باهم فقر ورزیدن وخشوع وتضرع فقر نمودن * بابوس * بسر دو باء
موحده بچه شتر وطفل شیرخوار یا طفل مطلقا لغت رومی است * بجس * بالفتح آب راندن
وروان شدن آب بجس الماء وبجسته مثل نصر وصاحب قاموس گفته بجس الماء والجرح
مثل ضرب ونصر روان کرد وبجس فلانا نحو ساد شمام داد وی را وماء بجس آب روان وبجسه
تبجیسا فانبجس وتبجس روان کرد آب را پس روان شد قال الله تعالی فانبجست منه اثنتا
عشرة عینا وصحاح گفته وکیف عیونی والبجس وسحائب بجس بالضم وبجس مثل سکر
ابرهای روان وبجیس مثل امیر چشمه بسیار آب وانبجاس جاری شدن چشمه یا عام است
وبجسه بالفتح موضعی است یا چشمه ایست بیمامه * تبجاس * بحای مهمله فراخ گویند
جاه تبجاس ای دارعة * بخس * بالفتح کم واندک قال الله تعالی وشروه بثمن بخس ای قلیل و
زمینی که بی آب دادن بود وباشد زراعت کردن وستم نمودن وفعل آن مثل منع وشکستن چشم با انگشت
وغیر آن وتسوین کردن در بیع ودر مثل است تحسبها حمقاء وهی باخس ثعلب گفته وراست
که گویی احمقه وانی مثل گفته شود در حق کسی که نادانی ظاهر نماید وآنکه زیرک باشد واصل
این مثل آنست که خلط کرد مردی ... مال خود بمال زنی بگمان آنکه این زن نادان است
پس وی ... قسمت تا اینکه مال خود گرفت وشکایت آغاز نمود تاکه فدیه داد
آنچه او خواست پس ملامت کرده شد آن مرد باینکه فریب میدهی زن را پس
گفت تحسبها حمقاء وهی باخس ای ظالمه وباخس انگشتان دنی وبجس الم

بابوس
بجس
تبجاس
بخس

... شعر ... است ... آن ... است و ...

... * برنس * ... کلاه ... برانس

... معرب ... و ...

... باشد ... مثل ... و صاحب

... آید اجتماع ما کان لاهل ... * برس * بالکسر بمعنی

... یا مانند پنبه یا پنبه ... شاعری گفته * کالبرس

... گویند ... کالبرس المندوف و در برهان نوعی است از خرما

کوچک لطیف ... واحد آن ... است و برس بالکسر ... و بالفتح

نیز آید ... نرم کردن زمین ... آن ... بر وزن ... شدت کرد ...

... برنس بالضم کلاه طویلی که ... در اسلام می پوشیدند و صاحب قاموس گفته یا هر جامه

که سر آن ... باشد ... یا بارانی و تبرنس کلاه پوشیدن ... گروه مردم

در وی لغات است برنساء مثل ... غیر منصرف و برناساء و ...

ما ادری ای برنساء هو ای البرنساء بسکون الواو ... ای برناساء هو و ای برساء

هو ای ای الناس ... البرنساء ای فی ... و صاحب قاموس نون برنس و برنساء

و برنساء و برناساء را اصلی پنداشته ... ماده برس ذکر کرده و صاحب نهایه گفته برنس از

برس است بالکسر که بمعنی پنبه است و گویند برنس عربی نیست و برس بالکسر شهری است

میان کوفه و حله و برسان بالضم ابن کعب بن الغطریف الاصغر ... قبیله ایست از ازد

و ابو برس در شعر جریر نام موضع است * برباس * بالکسر چاه عمیق و تبریس مثل تدحرج رفتن

برفتار سلک یا رفتار ... یا ... گذشتن ... مثل ... طلبیدن * برجیس * بر وزن قندیل

ستاره ... از کلبی حکایت نموده که آن مشتری است و ناقه برجیسه ای ماده شعر بسیار

... بالضم نشانه ... ریسمان ... و مثل آن و این مولد است و ... که

انداخته میشود در چاه تا بکشاید مجاری آنرا و پاکیزه و خوشگوار کند آب آنرا و مانند آن

که برپا کرده میشود از سنگ * بردس * بر وزن زبرج مرد بد و زشت و بردس و بردیس متکبر

و بردس بر وزن برجس نام مردی * برطسه * مثل دحرجه بکرایه دادن شتران و خران و برطاس

برنس

برس

برباس

برجيس

بردس

برطسه

* بوهیس *
* بولس *
* بس *

بالضم نام مردی و اسم گروهی که اولاد آبان و یمع است قریب روم و شهریست بالقدس * برعوس *
بور زن قندیل و اهمال عین را عجام آن بسیار صبر کنند * بر چیزها که هیچ باک از آن ندارد
و ناقه برعس و برعیس ناقه بسیار شیر نیکو تامة الخلقة اصیل * بولس * بالضم پادریا و لام
مشدد شهریست به سواحل مصر * بس * بالفتح راندن نرم بسست الابل بسا از باب نصر نرم
راندم شتر را نرم و بس لت کردن پسته یا آرد یا قوت ساخته با روغن و این طعام را بسیسه
گویند و یعقوب گفته بس سخت تر از لت است از روی تری قال الراجز لا تخبزا خبزا و بسا
بسا و لا تطیلا بمناخ حبسا و بس شکستن قال الله تعالی و بست الجبال بسا ای ریزه ریزه کرده
شدند کوهها و از این است باسّة و بساسة نام مکّه معظمه و ابساس بس بس گفتن
شیر دادن ناقه برای تسکین گویند ما اعرف ذلک ما ابس عبد بناقة و ناقة بسوس مثل صبور ناقه که
شیر ندهد مگر با بساس و بس زا بمعنی زجر کردن شتر را بس بس ابو عبید گفته گویند
گویند بسست الابل و ابسست ای زجر کردم شتران را و بس بس در خبر است یخرج قوم
من المدینة الی الیمن و الشام او العراق یبسون والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون و بسس و بسبسة
مثل دحرجة پراکنده کردن شتران را و و گروه اهلی
رهانه دریند واحد حاجه من حسه و بسه بالای
از جهد و طاقت خود و جئ به من حسک و بسک ای من حیث شئت و قال الکسائی ای جئ به علی
کل حال او من حیث شئت و لا طلبنه من حسی و بسی ای از جهد و طاقت خود شاعری گفته
* شعر * ترکت بیتی من الاشیاء قفرا مثل امس * کل شی کنت قد جمعت من حسی و بسی *
و بس بمعنی بسند و معرب است یا و بس فی ماله بسا ای رفت چیزی از مال وی و بس بس
است برای گوسفند و بسبس مثل جعفر میدان خالی از آب و گیاه و نیز درختی است
که میسازند از آن کجاوه یا صواب سجست است والترهات البسابس بالتوصیف و بالاضافة
ای بیهوده بی اصل و بسباسة درختی است معروف مشهور آن را بوا مودم و از آن بوی گزد
و طعم گرمی آید و بسباسة برگهای حسک مایل بسرخی و زردی که در هند می آرند و در فارسی
نامند گویند قشور است گرم و خشک در درجه دوم محلل نفخ و صلابات کند
و بوی دهن را نیک سازد و صداع و شقیقه را نافع است و را مقوی

[illegible] ... ماده مقاره‌های ... [illegible]

کرده ... [illegible] ... سایند ... مثل ... سنگهای ... کرده ... [illegible] ... ماتوس و راه‌های

... [illegible] ... مثل ... بالفتح ... المثاله ... گوسفند ... باشد ... ماده‌ها ... [illegible]

کفت ... [illegible] ... ومن الماء روان شد آب و لبوسابس

... [illegible] ... اجرائد ... بسوی آب و بالسیه آلات محروه

... [illegible] ... آیه نزول آدم علیه و علی نبینا السلام من الجنة بالماشته ... [illegible]

باسنه الیه ... [illegible] ... صاحب نهایه که ... محض ... بالفتح گروهی است از قبیله

حمیر و از ان است ابو مِحجَن تَوبَة بن نَمر المسلی قاضی مصر و بسوس بالفتح نام زنی از

بنی اسرائیل داده شد شوهر وی سه دعای مستجاب پس از شوهر گفت که یک دعا برای من

کن که گرداند حق تعالی مرا جمیله ترین زنان بنی اسرائیل پس دعا کرد شوهر برای وی پس

نیکوترین زنان آن زمان گردید پس اعراض کرد از شوهر خود و اراده بد نمود پس دعا کرد شوهر

که گرداند خدا تعالی وی را سگ ماده آواز کننده پس سگ ماده گردید پس آمدند پسران وی نزد

شوهر وی والتماس نمودند که این عار بر ما گوارا نیست دعا کن تا بر حال خود گردد پس دعا

کرد و رفت هر سه دعاهای وی بشومی آن زن و از قبیل است مثل أشأمُ من بَسوس و گویند بسوس

نام خاله جَسّاس بن مُرّه شیبانی است بود وی را ناقه که آنرا سَراب نام بود دید آن ناقه را

کُلَیب بن وائل در حمای خود پس تیر زد کُلَیب سَراب را پس حمله نمود جسّاس بر کُلَیب

و کشت کُلَیب را پس بر انگیخته شد بدین سبب جنگ در میان بکر و تغلب چهل سال تا

که مثل گردید بَسوس نزد عرب بشومی و بدین جهت آن جنگ را حرب البَسوس نامند و بُس

بالضم کوهی است نزدیک ذات عرق و زمینی است برای قصور بن معویه و خانه ایست برای

غَطَفان بنا کرد آنرا ظالم بن اسعد هرگاه دید قریش را که طواف کعبه میکنند و در میان صفا

و مروه سعی مینمایند پس پیمود خانه کعبه را و سنگی از صفا و سنگی از مروه گرفت و بسوی

قوم خود بازگشت و خانه ساخت بقدر کعبه و نهاد آن دو سنگ را و گفت این هر دو صفا و مروه

اند پس اکتفا کنید بدین از حج کعبه پس غارت نمود زُهَیر بن جَناب کلبی پس کشت ظالم را

و منهدم ساخت بنای وی را و بَسبَس بن عمرو صحابی رسول مقبول علیه الصلوة والسلام ... [illegible]

بطماس * بطلیوس * بطلیموس * بغرس * بغفس * بغس * بغراس * بقس * بکس * بلس *

واسم ملته تام رکنی از تنی است * بطماس * مثل جوال شهری است در باب جانب * بطلیوس *
بفتح با و طا و یای معطله تحتانیه شهری است در اندلس * بطلیموس * حکیم یونانی است
مصنف کتاب مجسطی در علم هیئت * بغرس * بر وزن هرمس نام ...
بقاوس مثل * جاثر و بعاس مثل جمال جمع * بغس * بر وزن جعفر ...
هوا رشد ... * بغس بالفتح سیاهی لغت یمن است * بغراس * بالفتح
شهری است زیر کوه لکام بود و اوای مسلمه ابن عبد الملک * بقس * و گویند بقسیس
درختی است مانند آس در برگ و دانه یا آن شمشاد است قابض است خشک تا بدر طوبات
امعا از و براده آن مخلوط شود تری کند موی را و دفع می کند صداع را ... *
نافع است از درد استسقا * بکس * بالفتح ... بکس الحجر ...
بکسه بالضم حرقه است مدور که بازی کرده شود بآن و آن را گنجه نیز گویند * بکاس بر وزن شداد
قلعه است محکم قرب انطاکیه * بلس * بفتحتین مردی خیر یا کسیکه نرد وی نا امیدی
از رحمت خدا و شر باشد و ثمره ایست مشابه انجیر یا انجیر را می گویند و بهار می باشد در یمن
در خبر است من احب ان یرق قلبه فلیدم اکل البلس در روایتی بلسن آمده بزیادت نون
چنانچه در حلن و رعشن از حلاوه و رعشه و بلس بالضم و بضمتین عدس و بلاس بر وزن سحاب
کلیمی است معرب پلاس بلس بضمتین جمع و بلاس مثل شداد بایع آن و ابلاس نومید شدن و متحیر
کردیدن گویند ابلس من رحمة الله ای نا امید شد از رحمة خدا ازین است ابلیس یا این
اسم عجمی است و نیز ابلاس اندوهگین شدن و خاموش ماندن بسبب اندوه قال الراجز
* شعر * یا صاح هل تعرف رسما مکرسا * قال نعم اعرفه و ابلسا * و اولست الناقه فهی مبلاس
مثل محراب نچرید ماده شتر بسبب شدت خواهش نر و در دعا می بد گویند ارانیک
الله علی البلس بضمتین ای نه بنماید نه من خدای تعالی ترا بر بلس و آن غرار ها
باشد از پلاس که آکنده ها رکا هرود وهر کس را که عقوبت کنند بر وی اشتهار نمایند
ما ذقت علوسا و لا بلوسا ای نچشیدم چیزی و در حدیث ابن عباس آمده بعث الله الطیر
علی اصحاب الفیل کالبلسان ای مثل زرازیر و زرازیر جمع زرزور است و آن طایری
است شبیه به مرکب صبق و بلسان درختی است کوچک مثل درخت حنا برویند مکرر درین

[illegible] است و مصور [illegible] آن [illegible]

[illegible] آن کرم [illegible] در ملک آن

کرم [illegible] النساء [illegible]

[illegible]

[illegible]

است [illegible] *بلاس بروزن [illegible] بمعنی اسب ابلق [illegible]

است [illegible] بالفتح لام [illegible] است [illegible]

الله [illegible] است تحشر المتكبرون يوم القيامة [illegible] الى الله [illegible]

جهنم يقال له بولس [illegible] نام مردی است [illegible] که در دين نصاری [illegible]

*بالس بروزن صاحب شهریست بکنار فرات [illegible] ابو بکر [illegible]

دیگر *بلبس بضم با و فتح آن و سکون لام و فتح با و سکون [illegible] شهریست در مصر *بلس

بروزن [illegible] گران [illegible] و بلوس بروزن [illegible] زن نادان [illegible] مثل

[illegible] *بلقیس بروزن قندیل ملکه سبا که به صحبت سلیمان علیه و علی نبینا

السلام [illegible] *بلنسیه بفتح با و لام و کسر السین و بفتح یای تحتانیه مخففه شهری است

بجانب مشرق از اندلس معروف است [illegible] بروزن [illegible] شهری است بساحل

حمص *بلیسه بروزن دحرجه [illegible] *بس بفتحتین و ابلاس گرسنگی از شر [illegible]

ماندن و در حدیث آمده [illegible] لا تظلم امرأة [illegible] کلامکم و ابلاس شهریست

بمصر *بناقیس بروزن عصافیر شکوفهای [illegible] واحد آن بنقوس مثل عصفور و بناقیس

الطرثوث چیزی خوردنی است که با طرثوث می روید *بوس بالفتح آمیزش و بوسه دادن معرب

است [illegible] بوس [illegible] و باس بوس در شعر کردید

وحسن ابن عبد الاعلی البوسی الصنعانی محدثی است *تبهرس تبختر و ناز جاء یتبهرس

و یتبهنس ای خرامان آمد *بهس مثل منع دلیری و بیهس مثل صیقل دلیر و شیر [illegible]

و زن نیک رفتار و شتر مرغ [illegible] ای اسامه [illegible]

و تبهس خرامیدن و جاء یتبهس ای آمد [illegible] نام مردیست [illegible] زده

*بلبس
*بلس
*بلقیس
*بلنسیه
*بلیسه
*بس
*بناقیس
*بوس
*تبهرس
*بهس

مردمتوی در نادانی و در قصاص کردن [illegible] تراهس هصم بن جابر نام مردی است از بنی سعد

بن ضمه [illegible] قیس منسوب [illegible] ببسه کرده از خراج [illegible] مثل زیبر تابعی

است * تملس * بروزن قد خرج نام کاوراه [illegible] و از جای [illegible] مانند [illegible]

بروزن [illegible] و کران سطه و شهر در [illegible] و تمس [illegible] بروزن [illegible]

[illegible] و تبس [illegible] بالضم [illegible] و تبس مثل قد خرج خرنا [illegible]

[illegible] اسپ [illegible] مرد ابن [illegible] مروزی نام محدثی است * تبس * بالفتح

[illegible] که مردمان را بدان رسانند [illegible] است مثل [illegible]

[illegible] قسطه [illegible] شهر [illegible] آن می قال حسان

بن ثابت [illegible] من حمر [illegible] تعا [illegible] بوشت [illegible] الظام [illegible]

عبد الرحیم بن علی [illegible] نام [illegible]

فصل التا

* تخس * بروزن مرد دابه ایست که بجات مهد [illegible] دراه امت اره [illegible] ی مکند

به پشت و آن را دلفین نیز گویند * ترس * بالضم سپر را تراس بروزن اقراء و ترسه

بفتحتین و تراس با لکسر و تروس بضم جمع آن و تراس مثل شداد صاحب سپر ترا است

مثل کتابت صنعت سپرسازی و تراس و تارس سپردار کوید لا یستوی الراجل والفارس ولا کذلک

والفارس و تترس و تترس سپر پیش داشتن و مترس مثل مقعد چوبی که پس در نهاد شود تا در

کشوده نشود معرب مترس و مترسه هر چیز که پنهان شوی و پناه گیری بآن و ترس بالضم درشت

از زمین * ترمسه * مثل برشته ته خانه کو [illegible] ترمسه [illegible] سوداء و ترمسه مثل

دحرجه غائب شدن از جمله یا شورو شغب و ترامس شوره زار و ترمس بالضم [illegible]

است که دانه آن مضلع رحمه دار باشد یا باقلای مصری و شیخ در قانون الطب نوشته باقلای

مصریست گرم در درجه اول و خشک در دوم جالی کاهف و [illegible] آثار کهنه و شوراست دافع

از شور [illegible] و آرام کرم و حمار [illegible] حبوب و ثمار فارسی و عرق النسا و مفتح سدهای جگر

و سپرز و مصرح [illegible] و حب القرع و جنین و مدر بول و طمث و ترمس مثل برثن و حجدب

آبی است برای [illegible] اسد و ترمسان بالضم دیهی است * تعص * ترس * بفتحتین [illegible] ردی

* تملس *
* تهمس *
* تبس *
* تخس *
* ترس *
* ترمسه *
* تبس *

* تعس * بالفتح هلاک ولغزش وافتادن وشور ودوری وانحطاط وفعل مثل منع وسمع وهو تاعس وتعس بفتح تا وکسر عین وهرگاه خطاب کنی گوئی تعست مثل منع وهرگاه حکایت کنی گوئی تعس مانند سمع ودر حدیث آمده تعس عبد الدینار وعبد الدرهم وتعسه الله تعتیسا واتعسه اتعاسا ای هلاک کرد حق سبحانه وبرا مجمع ابن هلال گفته * شعر * تقول وقد اقودتها من خطامها تعست کما تعستنی یا مجمع * وگویند تعسا لفلان ای لازم گرداند خدای تعالی هلاکی را برای وی

* تغس * اندکی از ابر تنک در آسمان

* تفلیس * بر وزن تکبیر قدیم قصبه ایست بکوهستان وشهر پناه دار دوازده حمامهای آن جاری میشود آب گرم بدون آتش وفتح نمود آنرا عثمان وصاحب قاموس درین فصل گفته تفلیس بالفتح وعامه کسره میدهند ودر فصل فا گفته تفلیس بالفتح وگاهی بکسر آید

* تلمسان * بکسر تا ولام وسکون میم تختگاه مملکت است بمغرب ودر حصار وشهرها وقلعها وبرهتگاهها دارد

* تلیسه * بر وزن سکینه خصیه وحصیری است که ساخته شود از برگ خرما وکیسه حسابی که دران درمها اندازند ومفتوح نشود

* تنیس * مثل سکین شهریست بجزیره از جزایر دریای روم نزدیک دمیاط نسبت کرده میشود بسوی آن جامهای فاخره و تونس بضم تا ونون بای تحت مملکت افریقیه که عمارت کرده شد بشکست قرطاجنه وجز آن التنفس سکندری است وپدوانسل است

* توس * بالضم طبیعت وسجیت گویند هو من توس صدق ای اصل صدق ودر حدیث آمده کان من توس الحیاء وتوساله وحوساده است

* تیس * نر از آهو ومیش وبز کوهی یا یکساله از انها تیوس واتیاس مثل بیوت وابیات وتیسه مثل قرده ومتیوساء مانند مشیوخاء جمع ان گفتا * شعر * من هو قة اسوسودوا عونه وتیقه آ عنز وکاف واتیاس * گویند هو من متیوساء بنی حمان ای کثیر الجماع است وتیاس مثل شداد صاحب تیس وهمر تیساء مثل صحراء ای ماده میش که شاخهایش طویل باشد مثل شاخهای نر وتیس بفتحتین مصدر تیساء است وفیه تیسیة وتیسوسیه ای درشتی خوی ونر است وصاحب صحاح گفته گویند فیه تیسوسیه ولا ادری ما صحته ودر حدیث جناب ولایت مآب حضرت علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الواهب آمده لاتیسنهم ... ای ... خواهم کرد آنان را از این کار وباطل خواهم نمود قول آنان وتیسی بالکسر کلمه ایست که گفته شود در ابطال چیزی وتکذیب آن بازی است پادشاه امرای که ...

جعار و زمخشری در اساس البلاغه گفته تیسی جعارِ مثل است در احمق و معنی آن اینست
که بشوای گفتار مثل بزد و حمق و لیست گفته وقتیکه عرب تکذیب کسی میکنند میگویند
تیسی ای دروغ گفتی و بدا یسته شده اصل این کلمه و گفته تیس کوهی است در یمن گرچه
فلان یتکلم بالتیسیه ای کلام میکند بکلام اهل این کوه و در نهایه گفته عامه گویند طیری
جعار و تیس تیس زجر است برای تیس تا برگرد و در قیس فرسه تقییساً در ریاضت از راحت اسب
خود را و رامش کرد و استه تیست العمرای مانند تیر شد ماده تیر مثل است گفته میشود برای
خوارکه عربیر کرد و مقایسه و تیماس مثل مقاتله و تقاتل ممارست و موافقت کوی تا این قرنه
و تقایس شاخ زدن و از مجاز است تقایس الماء و تیماس مثل شداد لقب واید بن دینا است
و مثل کتاب موضعی است که حمله کردند در آن لذو بن سعد بن فتح با فعل بیروهم
و تیماسان دو کوه اند و هوبلت ار انهار اتیاس گویند و تیماسان دو ستاره اند

* فصل الحاء *

حمس *حمس* بالکسر بدل گول و دی و حامد گران جان و احمق گویند انه لحمس من الرجل شاعری
گفته *شعر* رایت اذا الاحماس بعد الکری * تماکحت ازواج احلامها * و حمس کتف و حمس و حمیس
ایضاً و حوس و حموس و احماس مثل بدوت و ادیانت جمع و حموس مثل صبور ردیل بی مروت
و احمس ضعیف و محموس کسی که آیند نه دار مردم ندوحال که مفاد اریاشند و نمود حمیس
کس در جاهلیه مکروحماعت قبیله و از انهاست ابوجهل و زبرقان ابن بدر و طفیل بن مالک
حماس و قابوس بن منذر و مالک عم نعمان بن منذر و محمس حرامیل *حماس* بالکسر خدمت دادن
خصم را در جنگ و کوشش نمودن و مدافعت کردن و همچنین است حماس و شین معجمه اصمعی
گفته حاسته و حاحشته اذا احمته و زاولته من الامر شاعری گفته *شعر* ان عاین قاسی
لی ما اقاسی * من صوبی الهامات را حساس * والصقعم فی یوم الوغا الحماس * و احمد قاموس
گفته الحماس الحماس و حاحسته را حمته و مترجم قاموس در اسحا گفته که حماس حوکرها سهو
طاهر است و حمس نه در عرب معرب در آمد در آن و حمس حالی حو اشید پوست و می راد
حمس فلان کست و بیرار و ده گفته *شعر* قوماً تواما فی عراک الحمس * تمهوا حلال الامور الرفس
حادسه * وگویند دالمحن حمسه و حمسه ای مکروه * حادسه * زمین حوالی غیر مزروع و در حدیث

آمده منی کانت له ارض جادسة قد حرمت له فی الجاهلیة حتی اسلم فهی اول ما حرث و جوادس جمع
زمین جادس و جادسة مفرد س از آثار رحمت و شدید از هر چه و رجل بس درو زن امیر قهولة و جرس
بالغین معجمه و کردی است از همهمله لحم یا این تصحیف است و صواب بحای مهمله است * جرس *
بالفتح و بالکسر آواز یا آواز نرم یا جرس چون تنها آید بالفتح آید گویند ما سمعت له جرسا
و هر گاه ما سمعت له حسا و لا جرسا گویند بکسره میم فقط سمعت جرس الطیر ای شنیدم آواز
منقار مرغان بر چیزیکه خورند آنرا طائران و در حدیث آمده فیسمعون جرس طیر الجنة
اصمعی گفته بودم در مجلس شعبه پس گفت فیسمعون جرش طیر الجنة بشین معجمه پس گفتم
جرس طیر الجنة بسین مهمله پس شعبه نظر کرد بسوی من دار یاران خود گفت که یاد دارید
این لفظ از اصمعی چه او عالم تر است باین از من و جرس بالفتح ایستیدن از زبان فعل مثل
صوت و نصور و جرس طایفة از چیزی و جرس و تجرس سخن گفتن گو جرس الکلام ای نغمه
کرد بکلام و الحروف کلها مجروسة الا احرف اللین و فلان مجرس لی ای موضع کلام است دوی
شاعری گفته * شعر * انت لی مجرس اذا ما نبا کل لا مجرس * و جرس بالکسر اصل و جرس
بضمتین درائیکه در گردن شتر آویزند و آن که می نوازند آن در حدیث وارد شده
لاتصحب الملائکة رفقة فیها کلب او جرس و جاروس بسیار خور و جاورس ارزن و آن
شبیه است بارز در قوت لیکن دیرتر از غذا انبه زیاده است و جاورس سرد خشک است
در آخر درجه دوم و بعضی گویند گرم است در درجه اول شیخ رئیس گفته اول صحیح تر است
و در آن قبض و تجفیف است بدون لذع و آن کار است برای تسکین اوجاع و اگر آن را فکنند چون
ردی بپزد اگر و غذای دهد کمتر از دانه های دیگر که از انها نان سازند و غذای آن کم و لزج
است و در آن لطافتی هست چون بشیر یا بچربی گندم طبخ کرده شود غذای جید شود خصوصا
با روغن بادام و حریسه ای که در دیده شود از گوشت ان درشت و اجرس الطائر آواز کرد پرنده
در پریدن و اجرس الحادی حدی خواند حدی خوان شاعری گفته * شعر * تحدو اذا ما الحادیان
اجرسا * تسبق فیها القوم حمسا املسا * و اجرس الحلی آواز کرد زیور و اجرس بالحلی صاحب
در آواز آورد صاحب زیور زیور را عجاج گفته * شعر * تسمع للحلی اذا ما وسوسا * وارتج فی اجیادها
و اجرسا * و اجرس السبع شنید درنده آواز انسان را و تجریس محکم کرد اندن و آزمودن

* جرس *

در خبر آمده کانت ناقة محرّسة ای مجرّبة گویند رجل محرس مُحرس ای مجرّب و حرّس بالقوم تحریساً شترانید قوم را و احتراس کسب نمودن و حرس بفتحتین نام سگی و حرس بن لاطم بن عثمان بن مر... و حریس مثل زبیر پدر عبد الرحمن بن عوف که از اتباع تابعین اند و حروس مثل صبور شهریست میان هرات و غوره و آبی است نجد برای بنی عقیل و حاورسة قریه ایست بمرو و گردان است قرعه عبد الله بن بریده بن الحصیب تابعی و حاورسان قریه ایست در ری و قه حاورسان قریه ایست باصفهان * حرحس * مثل زبرج پشه خورد و وم و ککی که جمع کرده شود حیرقه بدان و حرحیس مثل قندیل نام پیغمبری است علیه و علی نبینا السلام * حرواس * مثل شمراول و حرافس مثل علابط قوی سخت و شتر بزرگ و شیر شکمند و درنده حرفسة مثل دحرجة بر زمین افکندن و تمام گرفتن و سخت خوردن * حرنفس * بر وزن سفرجل مرد قوی سخت * حرهاس * بالکسر قوی و شیر درنده درشت سخت * حس * بالفتح و احساس مس کردن بدست حسّه بیده حسّا مثل مداه مسه و محسّة موضع حس و حوفری گفته جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار و حس و تحسّس تفحص اخبار و تحسّسته تفحص کردم از اخبار و از آن است جاسوس و حسیس برای صاحب راز شر و ناموس صاحب راز خیر و در حدیث آمده ولا تحسّسوا ولا تجسّسوا و تجسّس بجیم و تحسّس بحاء هر دو بمعنی جستن اخبار است بعضی گویند اکثر استعمال تجسّس بجیم در شر است و بعضی گفته تحسّس بحاء تفحص اخبار برای غیر خود و تجسّس بالتفحص اخبار برای خود و بعضی گویند تجسّس بجیم بحث نمودن از عورات و تحسّس بحاء شنیدن اخبار و این دریدکفته گاهی حس بچشم باشد شاعری گفته * فاعصوصبوا ثم حسّوه باعینهم * گویا ... ای نیر کردند نظر بسوی آن و در مثل است ان ... کبا ... اسهاو ... گویند ... صبا ... این مثل زده شود در شر ... طاهر که معنی باطن باشد زیرا که شتران ... که ... ... در شماخت ... آنها ... که ... گفتند ... قالوا ... والحس ای ... واحتشت الابل ... خوید ... گیاه ... خود ... است از جاهل که حواس بمعنی حواس است جساسه ... ... باشد ... تحسس اخبار میکند والدجال میرساند و حساس مثل شداد ... درنده ... رسانده در شکار ... حساس

* حرحس *
* حرواس *
* حرنفس *
* حرهاس *
* حس *

بن قطب شاعری است وجساس بن مره شیبانی قاتل کلیب بن وائل و عبد الرحمن بن جساس از اتباع تابعین است وحساس مثل کتاب ابن قمه وابو وامة وجسن بالکسر زجر است ابو ای شعر *جشعس* مثال زبرج بفتح شین معجمه و سین مهمله حد ابی بکر بن محمد بن احمد جشعس محدث است *جعس* بالفتح پلیدی مردم مولد است اصل عربی نیست وجا ئیکه دران پلیدی اند ازند وجعسوس مثال عصفور کوتاه زشت در خبر آمده انجی فذا الجعاسیس یشرب ای آیا نجو یدمی تمائی ما را بلیام مدینه مردانند معدی یکرب کفته شعر * قد امت خوله جسم بنی بکر * واسلمه جعاسیس الرباب * وتجعس بقل رو بدزبانی *جعمس* مثل عصفور مضمر احمق *جعموس* مثل عصفور پلیدی مردم جو هری کفته میم در این زائد است کویند رمی بجعامیس بطنه و جعمس مثل دحرج بکمار نهادن جعامس مثل علابط یکبار پلید و جعامیس در خفتان جو مالعت انی هذیل است و جعموسه آبی است برای بی ضبیعه *جعانس* جانوران آبی سیاه که آن را جعلان نیز کویند مقلوب عجانس *جفس* بفتحتین نا کوار بدن طعام جفس مثل فرح جفسا و جفاسه صاحب تخمه کردید و جفس بالکسر و مثل کتف ضعیف احمق و جفس و جفوس لئیم *جلوس* بضم جیم ولام نشستن فعل از باب ضرب ومجلس بکسر لام جای نشست مثل مجلسة وبفتح لام مصدر میمی است وجلسه بالکسر هیئت نشستن وجلسه یک بار نشستن وجلسه کسیکه بسیار نشیند وجلس بالکسر وجلیس مثل امیر و مجالس همنشین وجلاس بضم وتشدید لام وجلساء مثل کرماء جمع وجالسته همنشین او شدم و تجالسوا با هم نشستند و استجلسه طلب جلوس کرد از وی کویی رای ثالثا فاستجلسنی ورأیتهم مجلسا ای نشستگان ذوالرمه کفته شعر * لهم مجلس صهب السبال اذلة * سواسیة احرارها وعبیدها * وجلس بالفتح زمین درشت وا زین است جمل جلس وناقه جلس ای محکم واستوار وشحم جلس وعسل جلس ای شهد غلیظ وجلس رقیق شهد در طرف زمین مرتفع در حدیث آمده اقطع بلال بن الحارث معادن القبلیة غوریها وجلسیها و در روایتی آمده معادن القبلیه و آن ناحیه ایست در مدینه وجلس واجلاس مکان مرتفع شد ان قال الشاعر * شعر * قل للفرزدق والسفاهة کاسمها * ان کنت تارک ما امرتک فاجلس ودرید کفته شعر * حرام علیها ان تری فی حیاتها کمثل ابی جعد ....ری

جشعس *جعس* *جعمس* *جعموس* *جعانس* *جفس* *جلوس*

واجلسی * وجلاس اهل مجلس و آن آنجا که نشینند در وقت و نیز دراز و می دکوه بلند و امرأة جلس

مثل کتف و از قاموس بسکون معلوم میشود آنکه دایم بر درخانه نشیند و جلس بالکسر

مرد احمق و جلسی بالکسر کردا کرد حدقه و جلسان بالضم و فتح اللام المشدده گلشن معرب

است اعشی گفته ع * لنا جلسان عندها و بنفسج * وجلیس قاموس ربیعه است و جلاس

مثل غراب ابن عمرو بن سوید از اصحاب جناب رسول مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

است و مجالس مثل مقاتل اصمعی است مرونی عقیل یا ابی تمیم را ز قاموس جلیس مثل امیر عبد العزیز

بن الخطاب است * جاموس * گاومیش معرب است و جامه سه ماده گاومیش جوامیس جمع

آن و جموس الودک بسته شدن پیه و روغن و آب و ماء جامس آب جامد و اکثر در آب جمود

آید و در پیه و غیره جموس و نبات جامس رو ئیدنی که تر و تازگی در آن نماند * و جمسه بضم کلمه از

شعار و جرمای جسا و غیره خرمای نیم رس و جمسه بالفتح آن و لیله جماسیه بالضم شب

سرد که آب در آن بسته گردد و جماس نوعی است از سیار و غ واحد آن مسموع نیست صخرة

جامسه سنگی ثابت در مقام خود * جنس * گونه از هر شی عام است از نوع پس شعر جنسی

است از بیان و اجناس و جنوس جمع و جنس در اصطلاح علمای عربیت اسمی را گویند که

اطلاق کرده شود بر قلیل و کثیر چنانچه تمر که مستعمل شود بر واحد و زیاده از آن و فرق

میان جنس و جمع آنست که جمع اطلاق کرده نمی شود بر واحد بخلاف جنس و آنانکه

جنس را جمع میگویند پس مراد آنان از جمع لفظیکه اطلاق کرده شود بر کثیر خواه اطلاق

نموده آید بر واحد یا نه و جمع بدین معنی در کتب لغت شائع است و جنس در اصطلاح اصول

... کلی واقل محمول ... میزان کلی باشد مقول بر کثیرین

مختلف الحقایق در جواب ما هو و جنس ... آن و جنس مثل

... و جنس ... ماهی ... مثل ...

مثل ... کردن ... جنس جنس کردن و مجانسه مشاکله کردن و اول آن ...

او انجاد ... جوهری گفته که این ... از اصمعی نقل کرده که قول عامه هذا مجانس لهذا مولد

است و صاحب قاموس گفته که قول جوهری از این ... که اصمعی میگفت که ... اصمعی

مجانسه از لغات عامه است غلط است زیرا که اصمعی واضع کتاب اجناس است و ... کسی

یعنی که این لقب آورده تا اینجا کلام صاحب قاموس است و ظاهر او در نقل سهو راه یافته

جوس بالفتح واجتماس باستقصا جستن چیزی کردن جاس الاخبار تجسسها ای طلب اخبار نمود در جاء فلان یجوس الناس ای یتخطاهم و جوس بالفتح وجوسان بفتحتین واجتیاس گردیدن میان خانه ها در غارت قال الله تعالی فجاسوا خلال الدیار وجوسان بفتحتین گردیدن در شب و جواس بوزن کتان شب رو و دزد و هو جوس اله وجوسا اتباع است و جواس بن القعطل و بن قطبه و ابن حیان و بن نعیم بن الحارث یکی از بنی مجشم و ابن نعیم یکی از بنی حزن شاعران اند و قعطل بن جوس تابعی است و جوسیه بالضم دیهی است بشام نزدیک [illegible] است [illegible] جوسی محدث *جحوش* مثل زبیر ابن اوس نخعی صحابی است یا ابن [illegible] ابن [illegible] است *جیشوان* جنسی است از [illegible] در [illegible] های خرما معرب [illegible] و [illegible] نام مردی است

فصل الحاء

حمس بالفتح و [illegible] بر داشتن از باب [illegible] و احتماس باز داشتن و باز ماندن [illegible] آمد [illegible] حمس کرد [illegible] و حابس [illegible] بالضم [illegible] گرد [illegible] الصم [illegible] گویند الصمت حمسه و حمس بالفتح کوه [illegible] و بفتح [illegible] آید [illegible] کرده می شود در [illegible] ازان مردم و دواب آنان را [illegible] گفته [illegible] [illegible] آب [illegible] آمده [illegible] این حمس [illegible] الاول [illegible] و [illegible] [illegible] آن و آب [illegible] که ماده [illegible] باشد [illegible] بر ده [illegible] حمس [illegible] و حمس مثل [illegible] زیرا که [illegible] می شوند از سواران [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] الحمس و حمس [illegible] که [illegible] آن را [illegible] است [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم باطواق الحمس ای آوردنی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] که [illegible] کردند و حرام گردانیدند اهل جاهلیت از [illegible]

آن وحبیس مانند امیر و محبوس و مُحَبَّس مثل مُکرَم اسپ که وقف کرده باشند در راه
خدای عزّ وجلّ وحُبس بالضم اسم مصدر است در جمع است ان خالداً احتبس ادراعه و
اعتده وحبساً فی سبیل الله ای وقفاً علی المجاهدین وغیرهم وکرسی حبست فرساً فی سبیل الله
واحتبسته ای وقف کردم اسپ را در راه خدای عزّ وجلّ وتحبیس التسبیل باقی داشتن اصل آن
چیز و وقف کردن ثمرات آن فی سبیل الله ومِحبس مثل منبر کرد پوش وجامه که بر
فرش اندازند برای خواب بران کو جمع حبست ارفواش بالمحبس مثل نصر حبسته
تحبیساً ای پوشیدم فرش را بکردپوش وحبائس شتران نجیب که بسبب اصالت از خانه رها
نکرده شود وحبس بالفتح وبکسر نیز آید موضعی است یا کوهی وحبیس مثل امیر موضعی است
در رقه در ان قبور شهدای صفین است وذات حبیس موضعیست بمکه معظمه شرفها الله تعالی وبه
ومین جا کوهیست سیاه ملقب بظلم وحُبسان بالضم آبیست نزد کوفه وقول است
ابی غالب بن مسعود بن حُبیش مثل صغیر محدّث است *حبرقس* بروزن سفرجل بره
لاغر و شتر بچه لاغر *حبلبس* مثل سفرجل مقیم بجای که بگذارد آنرا *حدس* بالفتح
گمان و تخمین از دانسته خبر و صوب وجوهری گفته گویند یحدس ای میگویند اندازه خود
وگویند رجل حداس مثل شداد بسیار صاحب حدس وبعید المحدس ای دور گمان وحدست
بسهم ای تیر انداختم وحدست به ای پی سپر کردم وحدسته ای بر زمین افکندم و [illegible]
گفته *تَوَی بها من القوم مُحدوساً* وحدس رفتن بر زمین [illegible] گفته [illegible]
[illegible] حدس *وصاحب قاموس گفته حدس سرعت در سیر و رفتن بر طریقه مستمره
وگویند حدست فی لبّة البعیر کارد زدم در سینه شتر وصاحب قاموس گفته حدس
خوابانیدن شتر برای ذبح وفشاندن ناقه گویند حدس لهم بمطفئة الرضف ای ذبح کرد برای آنان
[illegible] که خاموش کرد آتش را [illegible] گویند بلغت به الحدایس ای رسیدم
تا [illegible] مجلس مطلب وتحدّس الاخبار وعن الاخبار تجسس اخبار کرد
وخواست که بداند آنها را [illegible] شود [illegible] حدس بفتحتین قومی در [illegible]
[illegible] آل السلام شد [illegible] که بام آنها [illegible] کور می شد
[illegible] گویند [illegible] آن قوم وبعضی گویند [illegible] کور [illegible] عظیم

حبرقس
حبلبس
حدس

است از قبیل گویم ابن حندس یا ابن حندس بضم عین در هر دو نامی است و حندس مثل زبرج
شب تاریک سخت سیاه و تاریکی حنادس جمع و در حدیث آمده کنا عند النبی صلی الله علیه و آله
وسلم فی لیلة ظلماء حندس و نون در حندس زائد است مأخوذ است از حدس که بمعنی نظر
پنهان است و صاحب قاموس نون را اصلی پنداشته و تحندس اللیل مثل تدحرج تاریک شد
وتحندس من الوحل افتاد و منه یعنی و حنادس سه شب بعد شب بیست و یکم از ماه * حندلس *
بفتح حا و کسر لام ناقه گران رفتار و بسیار گوشت سست و حی و ضخیمة کریمه و صاحب
قاموس نون را اصلی پنداشته با آنکه عدم النظیر و شبهه اشتقاق هر دو دلیل اند بر زیادت
نون * حرس * بالفتح و حراست نگهبانی کردن از باب نصر فهو حارس و حرس مثل خدم و احراس
مثل اصحاب و حراس مثل طلاب جمع آن امرؤ القیس گفته * شعر * تجاوزت احراسا الیها
و معشرا * علی حراصا لو یسرون مقتلی * و تحرست منه و احترست منه محفوظ ماندم از و و از
مجاز است که سارق را حارس گویند بر طریق تهکم و تعکیس یا در ای آن که نگهبانان وقت
خود را دزد یافتند گویند حرس شاه امینا فاذا هو حارس و از این سبب حریسه بر وزن کریمه بمعنی
گوسپند دزدیده شده در شب حرائس جمع آن و حرس مثل ضرب و احترس ای دزدید
محترس من مثله و هو حارس مثل است ای زنند در کسی که عیب کند بد را و خود
بد تر باشد و فلان یأکل الحرسات ای می خورد گوسفندان دزدیده را و حرس بفتحتین
نگهبانان پادشاه و احد آن حرسی است زیرا که حرس اسم جنس گردید پس
نسبت کردند بآن و حرسی گفتند و نمی گویند حارس مگر وقتی ارادهٔ معنی حرس است
نه جنس حرس بالفتح زمانه احرس و احراس جمع زاحر گفته * فی نعمة عشنا بذاک
حرسا * و امرؤ القیس گفته * شعر * لمن طلل دائر آیه * تقادم فی سالف الاحرس * و احرس فلان
فی المکان بر وزن اکرم ای اقامت نمود در آن مکان مدتی و حرس بر وزن سمع زندگانی کرد
زمانی دراز و احرس قدیم که بر و زمان دراز گذشته بود و حرسه مثل گوینده [illegible]
که ساخته شود برای گوسفندان و هرس بر وزن [illegible] موضعی است و حریس مثل زبیر پسر
[illegible] شیخ سفیان ثوری است و حرسی [illegible]
* حرماس * بر وزن قرطاس [illegible] املس و ارض حرماس زمین سخت و [illegible] سالهای

* حندس *

* حرس *

شدت گرما و قحط و احد آن حرس است * حَس * بالفتح حیله وقتل و ایضا کشتن از باب نصر گوئی حَسّ
البرد الکلاء ای مستاصل ساخت سرما گیاه را و حَسَسناهم ای بیخ آنها کندیدم بقتل قال الله تعالی
اذ تحسّونهم باذنه ای زود میکشتید آنها را باذن وی * و حسیس مثل قتیل لفظا و معنی و حسست
الدابة حسا خاریدم ستور را و مِحَسّة بالکسر شانه ستور و از ین است قول زید اذ تعوفی فی
ثیابی ولا تحسوا عنی ترابا ای دفن کنید مرا در جامهای من و مفشانید از من خاک را و حس
بالکسر حرکت و حِس و حسیس آواز نرم قال الله تعالی لا یسمعون حسیسها و حس نیز دردیکه بعد
ولادت حادث شود زنان را و در حدیث است اشر فی هذا فانه یقطع الحس ای بنوش شوربا از سویق
زیرا که این قطع میکند درد ولادت را گویند الحق الحس بالاس ای لاحق کن
چیزی را بچیزی یعنی هرگاه آید ترا چیزی از جانبی پس بکن نوماننده آن چیز و حس بکسر
نیز سرما که بسوزد نبات را حسه البرد مثل مده بسوخت آن را سرما و حس بکسر احساس
دانستن و دریافتن گوئی حسست الشی مثل نصر و احسسته دریافتم آن را حاسوس جاسوس
و اکثر استعمال حاسوس بحاء در خیر است و بجیم در شر و حساس مثل شداد شدید الاحساس
حاسه بمعنی آلة ادراک و حواس جمع آن و حواس الحیوان سامعه و باصره و شامه و ذائقه و
لامسه است و اصابتهم حاسة ای ضرر رسانید سرما و مانند آن نبات آنها را و حواس الارض
سرما و ژاله و باد و ملخ و مواشی و حسه بالکسر و بفتح نیز حالت گویند مات بحسة سوء ای
مرد بحال بد و حسست له حسا بفتح و بالکسر از باب ضرب رحم ای رقت کردم برای او قطامی
گفته شعر * اخوک الذی لا تملک الحس نفسه * وترفض عند المحفظات الکتائف * و کمیت
گفته * هل من بکی الدار راج ان تحس له * و حسست اللحم مثل نصر و حسحسته مثل دحرجه
ای نهادم گوشت را در آتش و در حدیث آمده * فقد اتیه الجراد المحسوس ای ملخ کشته
است سرما یا ملخ بریان و حسست النار گردانیدم آتش را بچوبی بریان و مانند آن تا پخته گردد
و از کلام عرب است قالت الحمرة لولا الحس ما اليت والدس و حسست بالخبر مثل علمت
و احسسته یقین کردم و گاهی حسیت بالخبر و احسیت به و ابدال سین بیا و گاهی حسیت به و
احسسته بحذف دو سین گویند ابو زبید گفته * شعر * خلا ان العتاق من المطایا * حسین به فهن
الیه شوس * و ابو عبیده در قول ابی زبید احسن به روایت نموده و گویند ما احسسته [illegible]

احوالحال فسمین ای نه بدیم از ان کسی را و احسست الشی دریافتن حس آن چیز را و احساس
گفته احسست الشی دانستم آن چیز را و ازان است قول الله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر
و حسه بالعین دید و به و حسوس مثل صبور و جاسوس ای سال بسیار قحط را احساس کند یعنی
شد و ساقط کرد بدن کو بعد احسّت اسنانه ای افتاد دندانهای وی و اجز گفته لیس
عقلها ... و تحسست من الشی ای دریافتم هر آن چیز و حساس شمشیر هاوك
گیند و موج ... و جاسوس مرد نامیمون و حساس بروزن غراب ماهی خرد که خشک کرده
شود و پارها از نمك دارد و چیزی از خوی و هر آنچه گفته شود را جز گفته شعر رب شوبیه
لك دی حساس ... سوائه کاحمد المواسی و حساس مثل قطام کلمه ایست که گفته شود
هر گاه ... طعام را ... و صوته فما قال حس بالفتح و کسر سین یعنی زدم
و حلت ... در حدیث آمده انه وضع یده فی البرمه لیاکل فاحترقت اصابعه فقال حس ای نهاد
دست خود در دیگ تا بخورد پس بسوخت انگشتان وی پس گفت حس و این کلمه
ایست که گفته می شود وقتیکه ... و ثبت به من حسك و بسك ای بیار
این را از هر جا که خواهی و در حدیث آمده طلبتها من حسّی و بسّی ای جستم آن را از
هر جا که خواستم و حسحس ... شدن تحسحس حرکت نمود و تحسحست او بار الابل
... شد موهای شتران و الحلمه تحسحسه ای ... مال وی تا اینکه باقی نماند از ان
چیزی حسّان بن ثابت صحابی و مادح صاحب الوری حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و
آله و سلم است و در ... باشد از حس و یا فعال باشد از حسن ... مصروف بود
و حسان ... واسط و دیر عاقول و معروف است بقریه حسان و قریة ام حسان
و دی اسیت نزدیك مکه معروف بارض حسان و حسان ... در بادیه و قاطنه
... عبد الله بن ... اسم ... اسم حسدس [illegible]
... حدود [illegible]
... [illegible]
... [illegible] حرکت
... [illegible] وزن

سفر ... سیاه حفلس مثل زبرج زن کم حیا بد زبان و مرد دروغگو و حلقس و حفلساء بعون
کوتاه و بزرگ شکم • حلس • با لکسر جامه ریکه بر پشت شتر اندازند زیر پالان و هر گلیمی که زیر پالان نهند
و چادری که در خانه فرش کنند و جامه نفیس را ابو عبیده گفته حلس با لکسر و حلس
بفتحتین نیز آید و احلاس مثل اسباب و حلوس بالضم و حلسه مثل قرده جمع و در خبر آمده
انه صلی الله علیه و آله و سلم ذکر الفتن حتی ذکر فتنة احلاس ای دائمة صاحب بلا ها و شرها
که پوشیده مردمان را و لازم شود مانند لزوم احلاس شتران را و در حدیث آمده کن
حلس بیتک ای بنشین فرش خانه خود یعنی مگذار خانه خود را و گویند هو حلس بیته ای ملازم مکان
خود نمی گذارد و نحن احلاس الخیل ای دائم می باشیم بر پشت اسپان و تعهد احلاسه
ای کل انعم آن را و اثم حلس با لکسر ماده خر و حلس بکسر و تحلس بر وزن ... بر چهار پا
از پیرهای قمار و حلس با لکسر مو دیرک و حلس البعیر مثل ضرب و احلسه حلس انداخت
بر پشت شتر و حلست السماء و احلست دائم بارید او بر بارید دقیق و استحلاس النبت و
احلاس پوشیدن گیاه زمین را بجهت کثرت و ارض مستحلسة مثل ملومه زمینی که و ... بسیار
بر او باشد و استحلاس السنام پیه برآورد و بر نشست بر کوهان شتر و استحلاس فلانا الخوف لازم
گرفت خوف او را و استحلاس الماء فرحت اسپ را و پوشانید و استحلاس اللیل بالظلام
سخت تاریک شد شب و احلسه فلانا کسی را سوگند راست ... آن کس
و هو مجلس السهم ای آنکس ملازمت آن زن میکند حلس بالفتح و بکسر نیز ... ریمان
و حلس بالفتح گرفتن مال صدقه نقد را بدل فریضه در زکوة و حلس بر وزن
کتف مرد دلیر و حریص حلسم بر وزن اردب بزیادت میم همچنین است شاعری گفته
ع • لیس بقصل حلس حلسم • و حلس بفتحتین بودن رنگ جای حلس از پست شتر مخالف
رنگ شتر و محلوس کس کم گوشت و حلساء بر وزن صحراء ماده شتر که مویهای پستش سیاه باشد
مخلوط بموی های سرخ و احلس شتر که چنین بود و حلاسا بالضم شتر یکه ملازم حوض و چراگاه
بود مشتق است از حلس یهل الامر مثل سمع ای لازم گرفت اکار را و حوالس بازی است
طولانی ... در زمین ... پنج خانه میکشند و در هر خانه پنج پشکل می نهند و پنج خانه
خالی میگذارند بعد از آن پشک را کشیده بخانه های خالی برند و هر خطر را حالس گویند و احلس

گوسفندان سیاه، واحلاس احلاساً مثل اخمر اخمراراً سوخ مانند سیاهی گردیدن و احلاس
انکلا الکردن آن کودید و تحلّس بالمکان اقامت در آن مکان و در پیش رسید مجالس مثل مکارم شیر که
در آن سعی نشود و ماهو الا محلّس علی الدهر ای لازم گرفتن این کار را مثل الزام حلس شتر را
و احلاس غموم در اینهم و دنو حلس با لکسر کوده اسب از ارکه و حلیس حنصی مثل زبیر ابن
زید بن صیفی هر دو از اصحاب جناب سید الوری حضرت رسول مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم اند و ابن علقمه سردار احابیش است و ابن یزید از کنانه و حُلَیسه آبی است بوادی بنی
حُلَیس و ابو الحلاس مثل غراب ادیب طلحه بن ابی طلحه بن عبد العزی که در کفر کشته شد
وام الحلاس بنت یعلی بن اُمیّه و بنت خالد * حلمس * مثل جعفر و عُلَبِط و حلابس مثل علابط
و حلابیس مثل قنادیل مرد دلیر که بیت در وصف کار و سلک گوید ع * به حامسا ویقد اللقاء
حلابس * در شعر بر زیادت یا و حده نیز آمده چنانکه گفته * شعر * سیعلم من یمونی حلابیس اننی *
اریب با کناف العضیض حلابیس * و شیر درنده * و حلابس مثل جعفر و علابط ملازم چیزیکه
بگذارد آنرا و صاف و ابن حلموس مثل عصفور گوسفندان و شتران بسیار و حلمسه مثل دحرجه
رفتن و حلمس بن عمرو نام شاعر و حلیس حنظلی شیخ حارث بن ابی اسامه است و یونس
بن میسره بن حلبس و محمد بن حلبس بخاری محدثان اند و ابو حلبس تابعی است و محدثیکه
روایت از معاویه بن قره کند * حلقس * بروزن هزبر بسیار گوشت و بسیار جماع * حمس *
بفتحتین و تحمس سختی و استواری در دین و جنگ از باب فرح و هو حمس مثل فرح و احمس
مثل احمر و حمس با لضم جمع در حدیث آمده حمس الوغا ای سخت شد جنگ و احمس
مکان درشت و حمس با لضم جمع آن صحاح گفته ع * و کم قطعنا من قفاف حمس * و قریش
و کنانه و جدیله و متابعین آنرا در جاهلیه حمس با لضم گفتند بجهت شدت آنها در دین
خود و بجهت پناه گرفتن آنها بحمسا که کعبه است و حماسه بروزن و معنی شجاعت
ارباب نصوا حمس و حموس مثل امیر و حمس مانند جوح شجاع و حمس بالضم و احماس جمع
در جمع آمده ما یموقاون مهمک احماس ای اولاد ذاوی دیوانه احمس و حمساء مثل احمر
حمراء سال سخت و احامس و حمس بالضم جمع و ارض ون احامس ای [illegible] رمینها ای قسط اکار
ووقع فی ام الاحامس افتاد در بلا و یا مرد و حمس اللحم مثل نصر و بیان کرد گوشت

خود را کرده قس قعقاع ایست قاف طاب و تتبع کردن چیزی را هر گفته ع یقضمن من
قس الاذی عوا ولاه وهمچنین است تقسس و شعری حبی و قس بالقع صاحب شعر که شعر را
بکمال رسانید و رئیس نصاری را عالم ایشان وهمچنین است قسیس و مصدر آن قسوسه و قسیسه
است و قسوس و قسیسون و قساوسه جمع و قساوسه در اصل قساسسه بود یک سین را بواو
بدل کردند بجهت ثقل اجتماع سه سین و قس صقیع ای چیزی که مانند برف از آسمان
بشبهم بارد و نیک بد اند آن شتران وهمچنین است تقسس و راندن و قسه قرله خورد
و قسم مثل مد اند ارسا دل آنها را بکلام زشت و قس ما طل العظم خورد گوشتی که بر ان
استخوان بود و معز آن بر آورد وهمچنین است قسقسه مثل دحرج و قسوس مثل جمور ناقه که
تنها چرد و تقسقست ای تحقق تنها چو بید و ناقه که آواز کند وقت دوشیدن و در خوی ماید
یا آواز کردن شیر خود از قسقاس سو عو را هنماو سعی و شدت سردی و گرسنگی شاعری گفته
شعر اتانا به القسقاس لیلا و دونه جراثیم رمل بینهن بقائف و رس حمید شمشیر کند
و شب تاریک و شبی که در ان سیر شدید واقع شود و گواهی است مانند کرفس و قسقاس و قسقس
بالعمر و قساقس مثل علابط شیر درنده و قسقاسه عصا باجمعا نیدن عصاو همچنین است قسقسه
و در خبر فاطمه بنت قیس آمده قال ابا ابا الوجهم فاخاف علیک قسقاسته فرمود جناب نبی
صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه دختر قیس را که اما ابو جهم پس اندیشه کنم بر تو عصا عی ری
یعنی زدن وی بعصا و بعضی گفته مراد از وی کثرت سفر وی است و در روایتی قسقاسه العصا آمده
پس عصا تفسیر قسقاسه باشد یا قسقاسه بمعنی جنبانیدن بود و قسقس اطمینان دادن یا
یارانیدن کان ماهرو تقسقس الصوت بتکلف شنید آواز را و قسقس مثل دحرج سرعت کرد
و سیر شدید کرد در شب و سیر قسقاس و قسقیس ای سیر مانند کننده و قوس کلمه ایست که سگ را
بدان آواز کنند و قسقس بالکلب آواز کرد بوسک و قوس قوس و قسقس الشیء جنبانید آن چیز
را و در نعت کردن در درهم قسی ولی خفیف سبک تعزو درهم ردی وقس لقب عبد الرحمن بن
عبد الله مکی عابد تابعی است که بسلامه مغنیه عاشق شده بود و موضعی است میان عریش
وقرماء از زمین مصر و از اینجا است ثیاب قسیه بکسر قاف بهر آمد یا این در اصل قزیه بزا است
بدل کرده‌اند و در حدیث آمده انه نهی عن لبس القسی ای منع نمود جناب نبی صلی الله

علیه و آله وسلم از او شنیدن خطبه قس بن ساعده است و دیر القس در دمشق است
و قس بن ساعده ایادی بالضم حکیمی است بلیغ که در حق وی جناب رسول صلی الله علیه و آله
و سلم فرموده رحم الله قسا انی لارجو ان یبعث یوم القیمة امة وحده ای رحم کند خدای تعالی
قس را بدرستی من هر آینه امیدوارم در روز قیامت که مبعوث شود آن در حالی که پیشوا باشد
تنها و قس الناطف بضم اسم جایی نزدیک کوفه و قسیس مانند زبیر موضعی است و نام جد
عبد الله بن یاقوت محدث و قساس بن ... شمر بن معدی کرب مانند سحاب شاعری است
و قساس مثل غراب کان آهن در ارمینیه و از است سیوف قساسیه شاعری گفته شعر ان
القساس الذی یعصی به یختصم الدارع فی اثوابه و کوهی است در شهر بنی نمیر * قسطاس *
بضم قاف و کسر آن ترازو و معیار است و بعضی گفته اند ترازو ... ترازو بزرگ باشد و همچنین
است قسطاس بلغت رومی معرب است * قسطناس * بضم قاف و فتح طا و نون درختی است و سنگی
که بدان چیزی بسایند و اصل آن قسطنس بود فتحه نون را اشباع نمودند الف پیدا شد * قصطاس *
بضم قاف و کسر آن لغت است در قسطاس * قطربوس * بفتح قاف و کافی مکسور آید کژدم بسیار
گزنده و ناقه تیز رو با سرعت * قطربس * مثل جحمرش ... ناقه سخت ... و این چهار لفظ
را صاحب صحاح نیاورده * قعس * بفتحتین و تقاعس بر آمدن سینه و در آمدن پشت است مقابل
حدب است که آن بدر شدن پشت و اندر شدن سینه باشد و اقعس و قعس مثل ... و ...
... متقاعس ... اقعس ... که ... او ... از پیش او ...
و جمل اقعس ... مایل سر و گردن بسوی پشت ... است قول ... حلقات
قعس ... اقعس ... پایدار و جمل اقعس ... و ... مثل
... و قعوس مثل ... و قعاس مانند غراب ... است
در گوسفند ... و قوعس ... کوکب ...
... و قعس بالفتح ... و اقعاس مثل اکرام ... و بسیاری
... تقاعس الرجل ... باز ماند از آن کار و اقدام ... و تقاعس القوم ...
هر کس ... شعر * کما تقاعس الفرس ... و اقعنسس الرجل ... کردید ...
... مقام ... امو س امو س * ... اقعنسس * مقعنسس

* قسطاس *
* قسطناس *
* قصطاس *
* قطربوس *
* قطربس *
* قعس *

شده باشد و تصغیر آن مُقَیعِس و مُقَیعیس و قُعَیس است و جمع آن مقاعس و مقاعیس و تقاعس
الشیخ مثل تسول کلان سال گردید پیر و تقعوس البیت منهدم گشت خانه و قنعاس بالکسر
شتر بزرگ و مرد سخت سرفراز و قناعیس جمع و قنفاس مانند ملاطمور بزرگ خلقت و قناعس
مانند مساجد جمع و قنعسه مثل دحرجه کوتاهی و سستی کردن و صاحب قاموس نون را
درین الفاظ اصلی پنداشته و قنعوس لقب است موزنی زشت را و مقاعس بالضم پدر قبیله
ایست از بنی تمیم زیرا که او از امداد از عهد یکه در میان قوم وی بود و اقعس کوهی است در شهر
رابعه که آن را ذوال هضبات نیز گویند و زمین در جوستان است در یمامه و اقعسان اقعس و هبیره
پسران ضمضم اند و اقعس و مقاعس پسران صبره و قعسا اسپ معاذ بن ... و قعاس مانند کتاب
نام کوهی و قعسان مثل سلمان نام موضعی * قفس * بالفتح و قفوس مانند قعود مردن و بستن
دو دست و دو پای آهو وحشی کردن و گرفتن کسی را به موی وی و ... و کشیدن
فعل از باب نصر و قفس لغتی است بزرگ شدن نوک بینی فعل مثل فرح و اقفس کسی که پدرش
بنده و مادرش آزاد یا مادرش عربی و پدرش عجمی باشد و هر چه دراز و منحنی باشد و قفساء
مثل حمراء مونث او و شکم وزن ... و همچنین است قفاس مانند قطام و قفس چیدن
و همچنین قافسان ... طایفه است از کرمان
مانند اکراد * مقوقس * ... ایست طوق دار که سیاه آن در سپیدی ... و نام
... قبطی صاحب مصر و اسکندریه ... در زمان رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم و لقب هر پادشاه مصر و اسکندریه ... که لقب پادشاه ... است و
این غلط است و قافیس ... الی التحریف ... است * قلحاس * ...
... اقلیدس * ... یادت و او اسم ... است که کتابی در اصول ...
را تالیف نموده و ... نام کتاب است و این غلط است و ...
... قلس * بالفتح رسن که ... از پوست ... که در کشتی در دریا ...
جمع شاعری گفته ... چیزی که از حلق مقدار پری دهن ...
برآید و آن را قی نگویند و ... آید ... قلس ...
که قلس ... کردن ... نمک و ... نوشیدن ...

قفس *
مقوقس *
قلحاس *
اقلیدس *
قلس *
۴۰

همان دل واانداختن کاسه و در باختن ای را بجهت امید او دل مانند صوت شاعری گفته * شعر *
ابا حسن ما زرتکم منذ سنة * من الدهر الا قال حاجة تقلس * کریم الی جنب الخوان وزوره
یحیا با هلا مرحبا ثم تجلس * و بمعنی قلس هم آمده باشد که دریای زخار و قامس مثل امیر اجیل
و القلیس بفتح همزه و لام و بکسر هر دو مار ماهی و قلنسوة بفتح قاف و ضم سین و قلنسیة
بضم قاف و کسر سین کلاه و قلانیس و قلانس و قلاسی و قلنسی جمع و قلنسی در اصل قلنسو بود
بضم سین ضمه را بکسره بدل کردند زیرا که هر واو و یا که در طرف اسم متمکن بعد ضمه
افتد آن ضمه را بکسره بدل کنند و آن واو را بیا چنانچه در ادل جمع دلو و تصغیر آن
قلینسة و قلیسیة و قلیسیة بتخفیف یا و تشدید آن زیرا که در قلنسوة نون و واو هر دو
زائدند و هر اسمی که در آن دو زاید باشد و هیچ یک عمده و مدد نه تعیین روا است در
تصغیر و جمع تکسیر آن حذف یکی از آن دو پس اگر از قلنسوه نون را افکنند جمع قلاسی
و تصغیر قلیسیه بود اگر واو را حذف سازند جمع قلانس و قلانیس و تصغیر قلینسه بود و در
هر دو وجه جایز است قلنسیه بتعویض یا بدل محذوف و قلنسة و قلنسیة و تقلنس و تقلسی
مثل دحرجه و تدحرج پوشانیدن و بر قلنسوه پس پوشیدن آن و اقلیس مثل تعظیم سر افکندن
و دف نواختن و استقبال حاکمان با اقسام لهو و نشاط نزدیک پیش آمدن ایشان کمیت گفته
* شعر * ثم استمر یغنیه الذباب کما * غنی المقلس بطریقا بمزمار * و دو دست بر سینه نهادن
و خضوع کردن شاعری گفته * شعر * اذا ما رأوا قلسوا من مهابة * و یسعی علیها بالطعام جریره
و قالس موضعی که جناب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بنی احب از قبیله عذره را بخشیده
بودند و قلوس مانند صبور ذبیحی است نزدیک وی و قامس مثل قمطاط نام جایی است
در صنعا و قلنسوه قلعه ایست بفلسطین * قلقاس * بالضم بیخ گیاهی است که طبخ کرده می خورند
و اهل زیاد گفتند و قوت به سازند و اکثار آن مولد سودا است و شیخ در قانون گفته نباتی است
شبیه با شلغم کرم و خشک در درجه اول و در آن بشی قابض است مسهل آب زرد است و مدر
بول و مولد منی * قلمس * بوزن عماس دریا و چاه بسیار آب و مرد بخشنده بسیار عطا و رئیس
بزرگ مردانه در بزرگ جوهری گفته گمان دارم که لام در قلمس زائد است و نام مردی از
بنی کنانه که در ماه ها نسیئ میکرد و می استاد بر در کعبة المعظمة و می گفت اللهم انی ناسی الشهور

در واضعها و مواضعها را لا أعاب ولا أجاب اللهم انی قد احللت احد الصفرین و حرمت صفر المؤخر
و کذلک فی الرجبین یعنی رجب و شعبان انفروا علی اسم الله یعنی خدایا من نسی کنم در ماه‌ها ام
رفتم و آن‌ها را در مواضع آنها عیب کرده نشوم و قبول کرده نشوم خدایا بدرستی من حلال
ساختم یکی از دو صفر را و حرام ساختم صفر موخر را و همچنین در دو رجب یعنی رجب و شعبان
رجوع کنید بنام خدا و در رد آن نازل شد قول خدای تعالی انما النسیء زیادة فی الکفر ای
جز این نیست که نسی زیادت است در کفر * فائده * باید دانست که عرب در سال
چهار ماه را ماه حرام می‌گفتند و قتال و غارت را در آن ماه‌ها حرام میدانستند و آن ماه‌ها
ذوالقعده بود و ذوالحجه و محرم و رجب اند و روز ذوالحجه حج میکردند و ذوالحجه گاهی در فصل
تابستان و گاهی در زمستان و گاهی در موسم بهار و گاهی در فصل خریف زیرا که این
فصول بحسب حرکت آفتاب است و ماه‌های عربی بر وفق اوضاع ماهتاب سال شمسی قریب
ده روز بیشتر بود از سال قمری پس قومی از عرب بعد از سال قمری یک ماه زیاده می‌کردند
تا تفاوت از میان برخیزد و ماه‌های قمری در مواضع خودها بمانند و این ماه را نسی
می‌گویند پس در سال سی و سه ماه می‌بود و در سالی دو محرم می‌شد و بعد از آن در سال
قلمس دوم دو صفر و همچنین در سی و شش سال دوازده سال نسی می‌کردند * قلمس * مثل شمردل
کور خر کلان سال و قلمسه ماده آن و هامه قلمسة کاسهٔ سر مدور و قلمس حشفه ذکر مرد
قلمس * قلمس * مانند سفرجل گویا مجتمع الحلقه و این هر چهار معنی را صاحب صحاح ذکر نکرده
قمس * قمس * بالفتح غوطه خوردن فعل از باب ضرب و نصر و همچنین است انقماس و غوطه دادن
و همچنین است اقماس در خبر آمده انه رجم رجلا ثم صلی علیه و قال انه الآن ینقمس فی ریاض
الجنة ای بدرستی که سنگسار کرد جناب پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله و سلم مردی را و نماز
خواند بر وی و فرمود که این کس غوطه می‌زند در باغ‌های بهشت و غلبه کردن در غوطه و
همچنین نیز در شکم و مقامسه با هم غوطه کردن در غوطه و یقامس حوتا مثل است می‌گویند
در کسی که مناظره کند با داناتر از خود و انقمس النجم مجاز است ای فرو شد ستاره
و الیه کوه عروا اصاب الارض منقمس الشمس ساجیة واتممها طلالا * و قاموس مثل صبور
چاه بسیار آب که غوطه خورد در آن دلوها و مصدر آن قماس است ما بند کتابة و قموس

مثل مکین دریا و قوامیس جمع و قومس امیر و معظم آب دریا هم چنین است قاموس و یا قاموس
دریا در عمیق‌ترین جای دریا آمده ملک موکل بقاموس البحر کلما وضع رجله فیه فاض و اذا رفعها غاض
ای فرشته است موکل بدریا یا معظم آب دریا هرگاه نهد پای خود در او دران زیاده شود و چون
بر می آرد پا را کم می گردد و قومس مانند سکر مور شریف و قوامسه لشکر کشان روم و قوامس
بلادها و قومس بضم قاف و فتح میم ناحیه بزرگ است درمیان خراسان و بلاد جبل و اقلیمی است
باندلس و قومسه دیهی است باصفهان و قومسان دیهی است بهمدان * قنبس * از نامهای زنان
است و ظاهر آن است که نون در آن زاید است و ماخوذ است از قبس * قندسه * مانند دحرجه
توبه کردن بعد گناه و قندسه فی الارض رفتن و برخ خود و سیر کردن بر زمین و این دو لغت را
جوهری ذکر نکرده * قنس * بالفتح و بالکسر نیز اصل و آخر گفته * فی قنس مجد فاق کل قنس *
و اقناس مثل اکرام ادعا کردن کسی نسبت را بسوی اصل شریف و قنس بالکسر اعلی سر
و هم چنین است قونس و قنوس بضمتین جمع و قانسه دانه دان مرغ و قونس و قونوس اعلی خود
آهنی و قوانس و قوانیس جمع و استخوانی است میان دو گوش اسپ طرفه گفته * شعر * اضرب
عنک الهموم طارقها ضربک بالسوط قونس الفرس * اضرب در حال اضربن نون خفیفه را
حذف کرده بعد از آن فتحه گذاشته و قنس ... فی ادراک و بمعنی اصل است خوش دو که آنرا در
فارسی ... گویند ... است در درخت روم نافع است از جمیع امراض و اورام سرد
... و مفاصل ... شقیقه ... و مقوی دل و معده و باه
لعوق آن است برای سرفه و دشواری دم و طبیخ آن ... * قوس * بالفتح کمان
مونث است و گاهی مذکر آید و تصغیر آن قویسه و قویس است و جمع آن قسی بضم قاف و کسر
آن و اقواس و قیاس شاعری گفته * ع * و وتر الاساور القیاسا * و قسی در اصل قووس بود بر وزن فعول
است قلب کردند ... ... کردند بعد از آن واو را یا ساختند و سین را کسره دادند
برای موافقت یا و گاهی قاف را نیز کسره دهند برای اتباع قوس نیز گویند برای که اندازه
... ... حق جل و علا فرموده فکان قاب قوسین ای قدر دو کمان یا قدر دو کمان
... ... آورند ... است در آسمان و ستقف و پیشی کوه
... ... القوس بالضم عماد ... خانه شکار ... و ...

ایست که بدان سنگ را از جا برکنند و قوس بفتحتین کج شدن پشت فعل آن قوس مانند فرح و هو اقوس و هی قوساء و اقوس ریگ توده بلند و زمان سخت و همچنین است قوس مثل کتف و قوسی بالضم شهری دور و دور و دراز و مقوس مانند معظم جای اسپان در میدان و موضعی که در آن اسپان دوانند و رسنی که صف بسته شوند اسپان بران وقت مسابقت فعل آن قاس یقوس قوسا و تقیس قیسا همچنین هذلی گفته شعر ان العلاء لدی المقاوس مخرج * ما کان من غیب و رجم ظنون * و هو مقاوس بالضم [illegible] و دراقتدای وی می کند و قوس تقویسا و تقوّس خمیدن کوژ شدن و متقوّس کمان‌دار و نیز کج مانند کمان و همچنین است مستقوس و مقاوس و قیاس مثل شداد کسی که اسپ قوادر سر گذارد و رماه الله بافتی اقوس [illegible] بد آمده است ای انداز د خدای تعالی وی را و در اساس البلاغه است رماه بافوق اقوس ای بامر سخت و آن دهر است زیرا که آن همیشه دوان است مانند دوان اجوی ای سیاه موی پیر است [illegible] قدم آن مانند شد اقوس و هو من خیر قویس منها از قاب خیر قوس [illegible] مثل است که گفته شود در حق کسی که [illegible] بعد از آن رجوع از [illegible] کمان [illegible] که دوست دارد آن را و قوس بالضم نام وادی و قویس مثل زبیر اسپ سلمة بن خوشب و ذو القوسین شمشیر حسان بن حصین و ذو القوس لقب حاجب بن زراره تمیمی نزد کسری پادشاه فارس در سال قحطی که رسید آنها را بسبب دعای حضرت اشرف الانبیا سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و از کسری اذن خواست تا قوم وی در ناحیه از بلاد کسری اقامت نمایند پس کسری گفت که شما ای قوم عرب بی وفا و حریص اید اگر اذن دهم شما را خراب خواهید کرد شهرها را و غارت خواهید نمود بلاد را حاجب بن زراره گفت من ضامنم که قوم من افساد و غارت نخواهند کرد کسری گفت که چگونه مطمئن باشم که وفا خواهی کرد [illegible] خود را گفت گرو می کنم کمان خود را نزد تو پس حاضران در خندیدند از کمان کسری گفت [illegible] که گذارد کمان خود را و هیچ کس تسلیم آن نکرده است و از خود جدا [illegible] کسری [illegible] از وی اذن داد برای قوم او بعد از آن که بدعای [illegible] رسول مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قحط برطرف شد و مردم [illegible] زندگانی [illegible] حاجب بسوی کسری و طلب کرد کمان پدر خود

پس واپس داد کسری کمان را و خلعت بخشید وی را پس هرگاه رجوع نمود عطارد هدیه ساخت
آن خلعت را بسوی جناب افضل الانبیاء صلی الله علیه وآله وسلم پس آنحضرت صلعم فروخت
آنرا پیش یکی از یهود بعوض چهار هزار درهم و ذو القوس نیز لقب سنان بن عامر است
که رهن نمود کمان خود نیز از کسری بعوض حارثة بن ظالم نعمان اکبر وقاسان شهریست بماوراء النهر
وناحیه ایست باصفهان سوای قاشان که بقاف مذکور است وقوسی بروزن سکری موضعیست
در بلاد سراة هم آنرا روزیست مشهور که مردم در آن مجتمع می شوند وقوسان ناحیه ایست
از اعمال واسط از انست حسن بن صالح وقوسان بفتحتین دیهی است نزدیک واسط از انست
منتجب بن مصدق * قهوسة * ماده جوسطیر واین را جوهری ذکر نکرده * قهلس * مثل قهوسة قهلس
جحمرش زن پیر کلان درشت وسپش خورد و زن فربه و جز آن مائل بکدورت * قهوسة * مثل قهوسة
دحرجة وتقهوس مانند تدحرج شتابی در رفتن و سه راه رفتن با اضطراب قهوس مانند جدول
دراز و آهوی دراز و ریکستان و قریه شاخ و نام شهریست و والد نعمان تیمی واین لغت را
صاحب صحاح ذکر نکرده * قیس * بالفتح وقیاس واقتیاس اندازه کردن قاسه بغیره وعلیه واقتاسه قیس
اندازه کرد آنرا در مثال چیزی فانقاس و در حدیث آمده خیر نسائکم التی تدخل قیسا وتخرج
میسا ای بهترین زنان زنی است که سیر معتدل کند گویا اقدام وی متساوی اند قیس وقیس بالکسر
وقاسة ای قدر نیزه وقیس بمقدار خواهیدن و کم سکی وشدت و ذکر وقایسته مقایسة باهم روان
شدیم در اندازه کردن وقایست بین الامرین اندازه کردم میان آن دو چیز وهو وتقایسوا ای
دو شخص با هم قیاس کردند وقیس مقدار وقیس عیلان بالفتح پدر قبیله ایست ونام وی الیاس
بن مضر است وتقیس شبیه بایشان شد یا بایشان نسبت حلف یا همسایگی یا ولای موالاة
ورزید کما قال * وقیس عیلان ومن تقیسا * وقیس شهریست بمصر وامیر شد بقیس بن الحارث
که فتح نمود آنرا و جزیره ایست در دریای عمان معرب کیش است وقیسان از طی قیس
بن عتاب بودند وقیس بن ثعلبة بن عکابة اند وعبد القیس بن افصی بن دعمی بن جدیلة
بن اسد قبیله ایست از اسد و نسبت بسوی آنها عبدی و عبقسی است وامرؤ القیس
بن عابس کندی و ابن اصبغ کلبی بن الفاخر بن الطماح صحابه اند رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم اند وامرؤ القیس ملک ضلیل شاعر سامان بن حجر را ابو لوای شعرا گفته است بسوی

بهم آمیختگی اَلْبَسَهُ پوشانید آنرا البست السماءُ السَّحاب ابر همه را گرفته هر گاه بپوشد چیزی

چیزی را تمام گویند البسه وبه گویند لبسه وامر ملبس وملتبس کار مشتبه وتلبیس بهم آمیختن

و پنهان داشتن عیب از کسی لماس مثل کتان مرد بسیار پوش یا بسیار آمیزنده ومشتبه

کننده و بکوچ ملبس وتلبّس بالشی آمیخته شد بدان چیز تلمّس حتّى لابه الدمی ولحمی ای

آمیخته شده وستی لابه بخون وگوشت من وتلبّس الطعام بالید چسپید طعام بدست ودر

خبر آمده فما کل رما یتلمّس بید طعام ای مبحور دحضاب رسول الله صلی الله علیه وآله

وسلم ... طعام بسبب خوبی خوردن آن حضرت ولا بس الامر باهم

آمیخت آن کار ولابس داناست باطن وبراو در حدیث آمده فجاء الملك فشق من قلبه

قال فخفت ان یکون قد التمس بی ای آمد حضرت نبی صلی الله علیه وآله وسلم را فرشته پس دید

از دل آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود پس خوف کردم از آنکه خلط کرده شده باشد بو

من ما خوذ است از قول عرب لابسه ای اختلط چنین است در نهایه وقاموس ومراد

... حدیث پیداست لحس بالفتح زبان ... ن لحس القصعة

مثل ... لحسا وملحسا ولحسة بالفتح ولحسة بالضم ای زبان ... کاسه را ودر مثل است

... المقرای ... که زبان می ... وآن جا ... خود را

و در روایتی آمده ... احس المعو اولادها واسرع من لحس الکلب ... ولاحوس ... مبارك ...

... و ... که ... هرچه بر آن قدرت یابد خورد ... اسیار ...

در حدیث آمده ان الشیطان حساس لحاس ... ماده شیرچه ... سال سخت

... مانند ... ولحوس ... مانند ... ولحس ...

... کرم ... العسب الاوق ...

...

... ...

...

...

...

[illegible] مسئلة [illegible] ای نظر کنید بسوی آن تا تهای
[illegible] آن والست الارض طاهو
شد روئید کی در آن زمین ولَسّ [illegible] شهر والس الخف اصلاح کردمو ز
رابپارها * لس * بالفتح خوردن و بربان [illegible] بر آمدن [illegible] بمقدم دهن خوردن فعل لس *
از باب نصر زهیر گفته شعر * ثلاث کاقواس السراء و ناشط * قد اخضر من لس الغمیر جحافله *
ولساس مانند غراب تره [illegible] که قادر باشد بر آن چرید و راجز گفته ع * فی باقل الرمث
وفی اللساس * ولَسّان مانند ثُبّان یا لُساس مانند غراب روئیدگی است درشت شبیه بگاوزبان
دوا و [illegible] برای درد زبان مردم و شتر و نافع از خفقان و حرارت جگر و جوش دهن و امراض
دهن ولسلاس ولسلسه بکسر هر دو کوهان بریده شده * ولسس [illegible] بار هرد از آن ماهر و
الست الارض طاهر شد روئید کی در آن زمین و مُلَسلَس مسلسل متصل الاجزا و جامه منقش
مخطط ولساسی نام موضعی ولسس مثل امیر قلعه ایست [illegible] لطس * مانند نصر [illegible] لطس *
چیزی عریض را بر آن زدن و مانند آن و طپانچه زدن و سنگ [illegible] زدن و مِلطَس و مِلطاس
مثل منبر و محراب آهن درشت که بدان سنگ ریزها کوبند و سنگی که بدان
[illegible] هستها کوبند و [illegible] سم اسب [illegible] تجری علی شراجع عالیات *
ملاطس الاخفاف [illegible] * و موج متلاطم و ملاطسه آلوده گردیدن [illegible]
گفته * شعر * و مقیت بالماء المجرولم * اترک الاطس حماة الجفر و لعس * مانند منع لعس *
گزیدن ولعس بفتحتین سیاهی [illegible] فعل از باب سمع والعس ولعساء مثل احمر و
حمراء [illegible] و لُعس بالضم جمع [illegible] لعساء [illegible] رنگش مایل بسیاهی
[illegible] و نبات العس روئیدگی بسیار [illegible] شالمجشیلام
چیزی [illegible] و مُتَلَعِّس [illegible] و لعوس مانند جرول گرگ و مرد [illegible]
رالعس ولعس بالفتح ولعسان بالکسر و [illegible] * لعوس * مانند لعوس [illegible] لعوس *
[illegible] که چریده شود [illegible] روئیدگی [illegible] خورد که [illegible]
[illegible] مثل مطوس [illegible] خرای [illegible]
[illegible] بکسر [illegible] ای ممات [illegible] اسم [illegible]

«لقس» دوات را حوهری دکر نکرده «لقس» بالفتح عیب کردن لقسه لقساً مثل ضربه ضرباً عیب کردن او را لقس مانند کتف کسی که نام نهد مردم را و سخریه کند و آنها را کسی که استقامت نکند بر وضعی و اناچیزی و مرد بخیل و بدخو و ملاقسه والتقاس مثل مقاتله وقتال بالقب نام نهادن بعضی مر بعضی را و ملاقس مرکسی که باد شده و تلاقس با هم دیگر دشنام دادن والقس بالفتح والاقس خارش و لقس نفخت یعنی شوریده شدن و تباه شدن و کسیدن دل بسوی چیزی لقست نفسه الی الشیء مثل فرح کشید نفس وی او را بسوی آن چیز و لقست نفسه یعنی شوریده شد دل وی از این جمله است حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که لا یقولن احدکم خبثت نفسی ولیکن لیقل لقست نفسی ای نگوید کسی از شما خبثت نفسی بجهت زشتی لفظ خبث و برای آنکه نسبت نکند مسلمان خبث را بسوی نفس خود «لکس» مانند کتف در شعر

«لکس» حوری وهی لکس ای آنکس که خلق درشت دارد کم انقیاد است و این لفظ را صاحب صحاح نیاورده «لمس» بالفتح بدست سودن لمسه مثل ضرب و نصر مس کرد آن را بدست و جماع نمودن لامس الجاریة ولامسها جماع کرد او را قال الله تعالی او لامستم النساء و بعضی قرا او لمستم خوانده اند و اهل فقه لمس و ملامسه کنایه از جماع است والتمس الجاریه اذن داده او را در مس آن کنیز و بر وی تمام آورد و قوله تعالی وانا لمسنا السماء مجاز است ای قصد کردیم قرب آسمان را و اراده کردیم آن را و در دیوان اشعار آورده که ملموس الاحشاء یا لامس که در آزموده شده باشد کسی که آزموده شده باشد و قوله لا تمنع ید لامس ای کسی که دست لامس را باز ندارد در وقت هیچ و اینجا کنایه است از زانیه کسی که زنا دهد و بعضی گویند که لا تمنع ید لامس ای دست دزد را باز داشت و یا المس وشقرت واصمت شل ما دریافته گماشته کرده شود در طلب آن و باس بعضی جمع آن و سمو حوانی که در ... اداده و ... را گرفته کم کرده ماس می کند آن را بادر آن ... در ... والمسته حاجت و ملمس مانند ... نرم ... طعام ... و المماس ... و تلمس ... لقب ... والمشهور ... قول وی ... العوض ... صاحب قاموس ... ... ملامسه ...

منع فرمود جناب رسالتمآب صلی الله علیه وآله وسلم از بیع ملامسه و آن آنست که گوید هرگاه لمس کنم جامهٔ ترا یا لمس کنی جامهٔ مرا منعقد کردیم بیع بدین ثمن یا آن لمس متاعی است پوشیده در جامه و لمس مانند امیر علم است از نام های زنان مثل زینب علم است مر مردان را * لوس * مانند قول شیرینی و غیر آن را چشیدن برای خوردن و آن کس را لائس و لؤوس مانند صبور و لواس مثل شداد خوانند و چشیدن و چیزی را در دهان گردانیدن بزبان و لوس بالضم طعام و لواسه بالضم لقمه و جوهری گفته کمتر از لقمه و ماذقت لوساً ولا لواساً ای نچشیدم چیزی را ابو صاعد کلابی گفته شعر * ماذاق علوساً ولا لوساً * و ما لسنا نبذهم لواساً * و الولاس محمد بن اسود صحابی صحبت رسول مجتبی است صلی الله علیه وآله وسلم * لمس * مانند منع بزبان لیسیدن و لیسیدن شیر خواره پستان مادر را و مکیدن و مزاحمت کردن بر طعام از جهت حرص و [illegible] است ملامسه و ما لک عندی لمسة بالضم ای نیست مر ترا نزد من چیزی و لواهس سوعت کننده کان سگ و لباس و لباسه بضم خورد و طعام اندک و ملاهسه پیشی کردن بسوی چیزی و ازدحام نمودن بران * لیس * بالفتح کلمهٔ نفی است فعل ماضی است در اصل لیس بود مثل فرح ساکن کرده شد برای تخفیف خلیل گفته در اصل لا ایس بود همزه را حذف کردند بجهت تخفیف دلیل بر این قول عرب است ائتنی من حیث ایس و لیس ای من حیث هو ولا هو یا معنی ان لا وجد و ایس بمعنی موجود است و لیس بمعنی الا آید برای استثنا شاعری گفته * شعر * لیت هذا اللیل شهر لا نری فیه اعریبا لیس ایای وایاک ولا نخشی رقیبا * و ابن کیسان گفته گاهی بمعنی لا عاطفه آید و لیس بفتحتین دلیری و هو الیس و هم لیس و فعلت و الیس شتری که بردارد هرچه بار کرده شود بر آن و کسی که نگذارد شام خود را سیر درنده و دیوث که غیرت نداشته باشد و مردم تمام استوار کنند و مرد نیک خو و تلایس بملک خوی و سرپوشی آلو سیتعه یکی چشم پوشی نمود مر از آن ملایس در ذلک کنند * و الیاس مثل کتاب دیوث که مکان بحر ده ندارد

* فصل المیم *

* مأس * بحرکت کرد ما مأس علیه مثل منع خشم کرد و وی را بفساد آوردن و مأس بفتح و دی او کمند مان آنها گفته شعر * امرت عامداً ما حاول القوم مسکمه ارلا و یدرم الاسور فی الغیّ مائسا *
و ما المرء الا بوست و [illegible] [illegible] از [illegible] آمد [illegible]

اطراف باشد * منشار اره که آن را منشار بسون می نیز گویند و آن معروف است
* اشر الخشب بالمنشار شکافت چوب را باره شاعر گوید لقد عیل الایتام طعنة
ناشرة انا شرلا زالت یمینک اشرا مراد بماشور است مانند عیشة راضیة چنانکه
در صحاح است * تاشر چیزیکه ملخ بدان گزد جمع آن تآشیر * آشر بمد جانوری
ساق ملخ و کژدم که در سر دم آن مانند چنگال باشد * و آن را اشرة بالضم و منشار نیز
میگویند * اشیره مانند سفینه شهری است در مغرب عبدالله بن محمد که حافظ بحری
ایست از آن است * اصر شکستن گویند اصرت الشیء شکستم آن چیز را چنانکه
اسری گفته و میل نمودن و بند کردن * اصار بستن و قفل همه از باب ضرب است
* اصر بالکسر عهد و پیمان * و گرانی گویند حمل عنهم الاصر و از آن است و لا تحمل
علینا اصرا و گناه گویند یا مانع الضیم ان یغشی سراتهم والحامل الاصر عنهم بعد ما غرقوا
و هو یک بضم و فتح آمد * و چیزیکه مائل کرداند بسوی چیزی و قسم خوردن
و طوق یا بعتاق یا بند و سوراخ گوش جمع آصار و اصار ان گویند بنی و بینهم
آصار پیوندها ای عهود طرفه گوید انا ابن الحواص والعاصات تنقص اصرنا
حالا فحالا * آصره رحم و قرابت و احسان و هر آنچه مائل سازد بسوی شخصی
گویند ما تاصرنی علی فلان آصرة ای مهربان نمیکند مرا بوان قرابتی و منتی
جمع آن اواصر و رسن خرد که باثبین خیمه بدان بسته شود و همچنین اصار
و ایصار و اصاره و ایصر * اُصُر جمع اصار است و یا صیر جمع ایصر * مأصر بفتح صاد
و بکسر آن بندان جمع آن مآصر و عامه آن را معاصر گویند * اصار بروزن کتاب
میخ طناب و رسیل و گیاه و چادری که پر کرده شده از گیاه و همچنین ایصر و هر دو بمعنی
جمع آن اُصُر و آصِره * اصیر بهم پیچیده از موها و سطبر و دراز موزه گویند شعر صاحبه
هدب اصیر * مواصره همسایه گویند فوجاری مواصری مانند مطالبه و مکاسری مأخوذ
از اصار است ای اصار خانه آن به پهلوی اصار خانه من است * متآصرون
همسایگان * ایتصار در اره بسیار شدن گویند ائتصر الصمت و قبیله که دارد بسیار
باشد و گیاه بسیار گردد ائتصر الارض وقتیکه روئید گیا زمین با هم متصل باشد

* ابصر الیوم بسما و شبشما از آن * ماصر بکسر و نیزی که آنرا بر کشند تا کرانه‌ها
روان و اقف شود و آن مفعل است از اصر و نزد بعضی فاعل است از مصر بمعنی حاجز
* اطر * مایل کردانیدن و پیچیدن بر فاق تیر فعل هر دو از ضرب و نصر است
و همچنین تأطیر در هر دو معنی و فعل کجی کمان و اطار ساختن برای خانه و آن مانند
کمربند باشد کرد خانه * اطرت القوس کج ساختم کمان را از باب ضرب است * اطیر
بر وزن امیر کناه * کویند احذنی باطیر غیری ای کرفت مرا بکناه دیکری و تنگی
سخن و شری که از دور آید * اطره پی که بر فاق پیچیده شود و کناره کیر و همچنین
اطار بهر دو معنی و کوشتی که کرد ناخن باشد و طرف رک کردن و خاکستر چون
آمیخته که دیک سنگین شکسته را بآن پیوند کنند و اطر کویند * قد اصلحت قدرا لها
باطرة * اطار بر وزن کتاب حلقه از مردم و ساحهای ریک که بر طاوم تاک پیچیده باشد
و فاصله که در میان لب و موهای بروت باشد و کرده چوبین غربال و هر آنچه چیزی
احاطه کند شاعر کوید * شعر * وقد ولی الحی فی سمیع * تراصمة و نحن له اطار * تأطر
بند شدن و درنگ کردن * کویند تأطر الرمح و تاکشت نیر * و خانه نشین شدن زن
* کویند تأطرت المرأة بخانه نشست زن شاعر کوید * شعر * تأطرن حتی قلت لسن
بوارحا * وذبن کما ذاب السدیف المسرهد * و کج شدن و همچنین انطار از باب انفعال
* تاطیر دیر ماندن زن در خانه مادر و پدر خود * ماطور چاهی که در پهلوی
آن چاه دیکر باشد و ای چوبها پیچیده شده تا رو بن نرم کرد است و نونه قند
* ماطوره شیر دوشه که کج نهاده شود بر سر آن چوبک و کرد کرده شود پس از آن
لب آن پوشیده شود * اطریه نوعی از خورد راستی است در مغرب *
* اقر * وا اقرر دیدن و جستن * کویند اقر العبیر زید و جست کرد شتر * و جستن
خوشیدن کویند اقر الجو و القدر جست جوشید کرما و دیک * اقر العبیر فرو ماند شد
بدار دنبی و نشاط امید همه از باب ضرب و اخیرا از باب فرح هم آمده در هر دو
معنی * رجل اشر اقر ای مرد متکبر از قبیله اتباع است و اشعار از باب
افعال ... در هر دو آمده است * اقر سمک شد و در سن مهنی * مقیورا کسو کسیکه

در حالت ست باشد * او زنبور را بدن * اقره بدرد صم و تشدید را جماعه
و دلاوان صحتی بشدت و اول گرما و بفتح اول نیز آمده و در همه تحریک هم آمده
* اقران بالفتح قریه است در یمن * اقره بفتح وضم را و تشدید با شهریست در عراق
* اقره بمعنی وادی کشاده پر از آب و گیاه * اکره بالضم یعنی اسعاد گره و گوی
که در آن آب مجتمع شود * اکر کندن آن گو تا آب صافی آن خورده شود و همچنین
تأکر * اکار بمعنی کشاورز از آن است در حدیث قتل ابو جهل فلو غیر اکار قتلنی
جمع آن اکره گویا در تقدیر جمع آکر است * مواکره بر حصه معلوم کشتکار نمودن
* امر ضد نهی است مانند اماره و ایمار هر دو بکسر و امره بر وزن فاعله تعدیه آن
بباء و بدون آن آمده است گویند امره فائتمر و حکم کرد آن را پس بجا آورد * امر حادثه جمع
امور و والی شدن گویند امر علینا بر سه حرکت ای والی گشت بر ما * امره بالکسر
اسم است از آن در حدیث است لعلک ساءتک امرة ابن عمک * و جوهری که ابو امصد در
گمان کرده وهم است له علی امرة مطاعة بفتح برای مره است ای برای او بر من یک حکمی
است که طاعت میکنم او را در آن * اماره بالکسر پادشاهی و گاهی بفتح نیز می آید * امیر ملک
مونث آن با است جمع آن امراء * و نابینا کش و همسایه و مشورت کننده * در
حدیث است امیری من الملائکة جبرئیل * مومر بر وزن معظم مالک کرده شده و
شده و تیز کرده شده و نشان کرده شده و نیزه خورد باسنان و مسلط * اولو الامر
رئیسان و عالمان * امر و امره بسیار شدن و تمام شدن فعل آن از باب فرح است
* امر فاعل است از آن * امر الامر شدید شد کار و بسیار شد و بالید گشت در
جاهلیت است لقد امر امر ابن ابی کبشه اراد بن ابی کبشه رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم را اراده نموده در حدیث ابن مسعود است کنا نقول فی الجاهلیة
قد امر بنو فلان ای کثروا * امر الرجل بسیار شد مواشی آن * آمره الله از باب
افعال * و امره از باب نصر نیز یعنی بسیار گردانید نسل او را
مواشی او * امره بر وزن کتف مبارک * و فی امر مالک امر مامورة مهرة ماسد لمعه
و مهر دو ... آمرای مرد هست رای که او خواهش خود موافقت کند

هر کسی را که در حدیث آدم علیه السلام مَن قَطَع آمرةً لا یأکل ثمرةً * ابن اثیر
گفته آمرة تأنیث امر است ای کسیکه امامت زن نادان کند از جهت محرومی مال
و گاهی بر مذکر هم اطلاق کرده میشود در این صورت هاء آن برای مبالغه است
* اَمِر و اِمَّره بز خرد از بچه های میش شاید اول از آن ماخوذ باشد * آمَرَة
بالتحریک سنگ و نشانی و پشته * جمع اَمَر بحذف تا * امار و اماره هر دو بفتح
موعد و وقت و نشان و بعضی گویند که امار جمع اماره است * اَمْر اِمْرٌ بکسر
کاری بزرگ یا عجیب از آن است در حدیث خضر لقد جئت شیئاً امراً *
ما بها اَمَرٌ بالتحریک و تأمور در تومور ای نیست در آن کسی * ائتمار با هم
مشورت کردن در حدیث است الرجل ثلاثة رجل اذا نزل به امر ائتمر رایه
مراد مشورت با نفس خود است * و همچنین تأمّر و مؤامره در حدیث است
آمِروا النساء فی انفسهن و آمِروا النساء فی بناتهن و استمار در حدیث است
البکر تستاذن و الایم تستامر و اهتمام چیزی * مؤتمر کسیکه اهتمام کند
برای کاری پیش از کردن آن * تأمور آوند و نفس و رند دلی آن و دل و دایره دل
و زندگانی آن و خون آن با جوان و زعفران و بچه دان و وزیر و پادشاه و بازی
دختران یا صبیان و صومعه راهب و ناقوس آن و آب و ماوای شیر و شراب انگوری
و آب بر حقه * و همچنین تأموره در همه معنی تا در آن زاید است و جوهری
اصلی فهمیده در لغات کر آن را نموده * تأمُوری تأمُری تومری آدمی * آمر موتمر
آخر ایام عجوزه موتمر ماه محرم و الف لام هم بر آن داخل میشود جمع آن مآمر
و مآمیر * اِمَّره مانند اِمَّعه شهری است ذکره م * وادی الامیر بصیغه تصغیر موضعی
است * یوم المأمور روزی است مر بنی الحارث را در حدیث است خیر المال
مهرة مأمورة و کلمه مأبوره ای مادهای بسیار زاد و نسل افزا اصل آن مؤمره بود
بجهت ازدواج مأبوره گشت * و بعض گویند این لغتی است چنانکه سابق گذشت
* تأمّر علیهم تسلط کردن * یامور دابه است دشتی یا نوعی از بز کوهی * تآمیر
نشانهای صحراها و واحد آن تؤمور است * و نیز جهد من الاّمرة بر وزن عامری

قبیله ایست که بجانب عبد یه لیل منسوب اند * اوار * بالضم گرمی آتش و آفتاب
و گرمی تشنگی نیز و اخر گویند * والنار یلتشفی من الاوار و دود و زبانه آتش و باد
جنوبی جمعها ور * اورض او رقا مانند قرحه زمینی سخت گرم * استأور الرجل ترسید
* استأورت الابل گریختند و همچنین استوأرت مقلوب آن مگر آنکه اول در زمین
نرم مستعمل میشود و ثانی در زمین سخت استوار و شغالی نمود در تاریکی * و همچنین
استأر بقلب * استأور القوم غضبا * ای خشم کردید غضب آنان * استأور البعیر
مستعد جهیدن گشت * او ریاد شمالی * و مضطرب شدن ابر * آر یئیر نمک و ما د
* آر العاریة یئورها و یئیرها جماع کرد بآن * آره کوهی است برای مزینه * وادی
آره دو اقرلس است * أواره بالضم نام آبی است و نزد بعضی کوهی است برای تمیم
* اُور بالوزن ابور یا نام مردی است * اهرة * بالتحریک حالت نیک و هیئت و متاع
خانه جمع آن اَهَر و اَهَرات را هر گویند * شعر * کانما اُر تصد لزّا * احسن بیت اهرا
و بزّا * اهر شهری است در میان اردبیل و تبریز * ایر * کیر جمع ایور و آیُر و آیار
شاعر گوید یا اصبعا کأنما آیارا هم زة فی المطور وقد راحت قراقیر * وابو زید
یا صبعا بر صیغه واحد روایت کرده * و باد صبا همچنین ایر بالکسر و ایّر بتشدید یاء
مکسوره و اُور بالضم وارد و بور بر وزن صبور یعقوب گوید و انّا مساميح اذا هبت الصبا
و انّا لایسار اذ الایر هبت * ایار بالفتح رویین * ایّار بتشدید نام ماهی از ماههای
رومی که پیش از حزیران میباشد * ایار بالکسر هوا * ایر بالکسر پنبه و ریزه نقره
و کوهی است برای غطفان * ایاری بالضم بزرگ کیر * آرها بیر جماع کرد آنرا * آیر
مثیر فاعل مفعول شاعر گوید شعر * ولا عزو ان کان الاُمَیر آرها * وما الناس الا
آیر و مئیر * مئیر بر وزن منبر اسباب جماع کننده * ایابیر بر وزن حلاحل موضعی
است در خوران * بئر * چاه مونث است * آبار و ابآر و اَبْؤُر و آبار جمع قلت انست
* بیار بالکسر جمع کثرت * در حدیث است اغتسلی من ثلاث ابؤر یمد بعضها
بعضا ای من بئس از سه چاه که مجتمع می شود آبهای آنها در یکی مانند آبهای
کاریز * ابار چاه کن * ابأر فلانا کوه انید برای آن چاه * بأر الرجل از باب منع

کسی همچنین ابتار را از باب افعال * ابتار الشیء بریدن آن چیز را و ذخیره کردن آن را
و همچنین ابتار الخیر پیش کردن نیکی را یا پنهان نیکی کردن و همچنین ابتار * در حدیث
است ان رجلاً اتاه مالاً فام بسطر خبر آنچه بوره بالضم کرد جائیکه آتش افروختند
و ذخیره و همچنین بئیره بکسر و بئیره بضم * بتر * بریدن است مشهور که پیش
شهر برای ترسانیدن از آن دزد خبرت است و آن را فرارق نیز میگویند که معرب
پرداتک است جمع بتور * بصولان نیز و یه مانند عمرویه راوی است که از اسحق
بن شاذان حدیث کرده * بتر * بریدن یا از بیخ بریدن یا بریدن چیزی پیش
از تمام کردن آن در حدیث است کل امر ذی بال لا یبدء فیه بحمد الله فهو ابتر ای
اقطع * عیب یا ترشه شهر لرزه و همچنین سیف باتر یا البتر بالتشدید و تبار بر وزن غراب
دانشوم بریده * و همچنین مبتور و مبتوره در حدیث است الضحایا ~~یا است~~ نهی عن
المبتورة بقره ... از دنباله فرج بریده آنرا پس بریده شد * ابتر نیز مار حبیث و بیت
چهارم از بحر متقارب دو بیت دوم از مسدس و مقبوری که هیچ بیمار ندارد
و کسیکه فرزند ندارد و همچنین منبعر در حدیث ابن عباس است ان قریشاً قالت
الذی نحن علیه احق مما هو علیه هذا الصنبور المنبتر اراده کردند رسول الله را صلی
الله علیه وآله وسلم و در این باب سوره کوثر نازل گشت و خدا فرمود ان شانئک
هو الابتر و نیز روایت است ان العاص بن وائل دخل النبی صلی ~~الله~~ وآله وسلم وهو جالس
فقال هذا الابتر ای الذی لا عقب له و زیان کار و ناشه دان بی دسته و دلو بی دسته
و هر چیزی که از خیر منقطع شده باشد و خر وحشی و غلام * ابتران همان هر دو چنانکه
ابن السکیت ان تصویب نموده در وجه تسمیه کلمه زیرا که هر دو بی خیر
می باشند * ابتر نیز لقب مغیرة بن سعد * بتریه که فرقه است از زیدیه بدان
منسوب است * ابتر الرجل خشید و مدح کرد از قبیل اضداد است و نماز
چاشت خواندن * ابتر الله الرجل ابتر کرد اید خدا آن مرد را * ابا تر بضم اول
و کسر و بناء مثناة خورد کوتاه قد و کسیکه نسل ندارد و کسیکه پیوند قرابت را ببرد
شاعر گوید * لئیم ترث ابنه حمره و اده * علی قطع ذی القربی احذ اباتر * ابرا

کل زدند منافق شوند * و موضعیست که نزدیک آن مسجد رسول الله است *
عطبه بتراء خطبه که در آن حمد خدا و درود مصطفی نباشد و منه الخطبة
البتراء للزیاد * بتراء نیز نام یک زره رسول الله است زیرا که آن کوتاه تر از
زره ها بود * بتیراء در صیغه تصغیر آفتاب وقتیکه بلند شود و شعاع آن بر زمین
گسترده شود و نماز یک رکعه * انبتار منقطع شدن و دریدن * بتر و ماده بتر
* بتیر تصغیر آن * بتران مانند سحبان موضعی است برای بنی عامر * بتر بالضم
کوه های بلند شد * بوزباله موضعی است در اندلس * بتیر بالفتح قلعه ایست
از اعمال مرسیه * بتیره بود زن سفینه نام پسر حارث بن فهر است * عبد الله بن
احمد بن بتری بالضم اول و سکون اخر و همچنین مسلمه بن محمد بن البتری محدث اند
* بثر * بسیار و کم و دمیدن کی خرد و بتحریک هم آمده * گویند بثر وجهه
بثورا بحرکت * و بثور و بثر بالتحریک نیز مصدر آنست * وجه بثر بکسر ثانی و بثیر
بزیادت یا تری که در آن دمیدن کی ها باشد * بثر نیز زمینی که سنگهای آن مانند
سنگهای زمین سنگستان باشد لیکن اینها سپید می باشند و زمینی نرم که در ان
آب جمع شود * کثیر بثیر اتباع است و بثیر گاهی تنها هم بمعنی بسیار می آید * بثرائی
است در ذات عرق و نزد بعضی نام موضعیست * باثر آبی که بدون کندن ظاهر
شود و مورد حسد کنند * مبثور حسد کرده شده و بسیار شی * ابتأرت الخیل دویدند
اسپان برای مسابقت * بثواء کوهی است برای بجیله که ابراهیم بن ادهم در ان
عبادت نموده بود * ابثورت الخیل مانند ابتأرت * بجره * ناف کلان باشد یا خرد
و کوهی که در شکم باد و یا کودن افتد * ابن بجره باده فروشی بود در طایف * و از انست
قول ابو ذویب و لو ان ما عند ابن بجرة عندها من الخمر لم تبلل لهاتي بناطل *
عبد الله بن عمرو بن بجره صحابی است عقبه بن بجره بالتحریک نام تابعی است *
شبیب بن بجره مردی که در قتل جناب امیر المؤمنین علی علیه السلام با ابن ملجم
شرکت نموده بود * ذکر بجره و بجره بضم اول و فتح ثانی ای ذکر کرده عیوبه و امره
وهمه امور او اراده مثل است عجره بجره تسمی العجر و بجر * درحلیت از زدع

اشکو الی الله عُجَری و بُجَری • و ابن اثیر گفته ای اموری کلها بادیها و خافیها
وقیل اسراری • وقیل همومی • بَجِر مرد ناف بر آمده و بزرگ شکم شد از هر دو معنی
از باب فرح است و مونث بَجراء و جمع آن بُجر و بُجران هر دو بالضم و رسن کشیدنی
و نام اسپ مسروق بن شداد • بُجر بالضم بدی و کار بزرگ و شگفت را بجر گویند آتی علیها
وهی شیء بُجر • جمع آن اباجر جمع الجمع اباجیر • بُجری و بُجریة هر دو بالضم یاو
جمع بجاری مانند قمری و قماری گویند لقیت منه البجاری ای الدواهی • بَجِر الرجل
از باب فرح ای پر شد شکم آن از شیر و آب و سیراب نگشت • تبجّر النبیذ ای مبالغه کرد در
نوشیدن آن • کثیر بجیر از قبیل اتباع است • بجرت منه بالکسر و ابجار دت
سست گردیدم از آن • بجراء زمین بلند • صفت در حدیث است انه بعث بعثًا
فاصبحوا بارض بجراء ای مرتفعة صلبة و ازین است حدیث دیگر اصبحنا فی ارض
عزوبة بجراء و نیز بعضی زمینی که در آن روئیدگی نباشد • بُجیرات بالتصغیر
یا ابجرات بر صیغه تصغیر نام آبهای در کوه شوران مشرف بر وادی عقیق مدینه
• ابجر کلان شکم و بلند ناف • بُجره جمع آن در حدیث صفت قریش است اشحه
بجره وصف کرد ایشان را بکلان شکمی و بر آمدگی ناف و جایز است که کنایه باشد از جمع
کردن مال و کسب کردن آن و آن بلفظ شح اشبه است • باجر بفتح جیم نام بتی که قبیله ازد
آن را عبادت میکردند و بکسر نیز آمده چنانکه در حدیث مازن است و در بعضی
روایات بحاء مهمله هم آمده است • بجیر ابن اوس و بجیر ابن زهیر و بجیر بن بجیر •
بالفتح و بجیر بن ابی بجیر و بجیر بن عمران و بجیر بن عبد الله هر یک بر وزن زبیر صحابی
اند و محمد بن عمر بن بجیر حافظ و نبیره آن احمد بن عمرو و مطهر بن ابی نزار همه
بجیریون بر صیغه تصغیر محدثانند • بحر آب بسیار یا آب شور و هر دریای بزرگ
برای فراخی و عمیق شدن بدان نام نهاده شد عدی گوید • شعر • سره ماله وکثرة
ما یملك • والبحر معرضا والسدیر مراد فرات است • جمع ابحر و بحور و بحار •
• ابیحر تصغیر است آنرا • بحر نیز مرد کریم و اسپ خوش رفتار گشاده گام و از آن
است قول نبی صلی الله علیه و آله و سلم در حق مندوب اسپ ابو طلحه ان وجدناه

بحرا از زمین غله خیز و قعر زهدان و شکافتن * گویند بحرت اذن الناقة * و از ان
است بحیره رسم جاهلیت بود که شتر ماده هرگاه پنج شکم میزائید اگر پنجم نر میزائید
انرا نحر میکردند و زن و مرد همه میخوردند و اگر ماده میزائید گوش آن می
شکافتند و سواری و گوشت و شیر آن بر خود حرام میگردانیدند و وقتیکه می مرد
برای زنان حلال میبود ایشان را و بعضی گویند هرگاه ناقه پانزده بطن میزائید
آنرا گوش برید * بحیره گاه میکذاشتند وقتیکه می مرد گوشت آنرا بر زنان حرام
میکردند و مردان انرا میخوردند و نزد بعضی ناقه که ده بطن پی در پی ماده
میزائید آن را میکذاشتند و سائبه نام می نهادند و سوار شدن بر پشت ان و بریدن
پشم ان و نوشیدن شیر آن حرام میبود ایشان مگر برای مهمان چون بعد از ان ماده
می زائید گوش آن شکافته براه خودش میکذاشتند و آنرا بحیره میگفتند
و از زجاج است آنکه برا گفته بحیره بنت سائبه است و حکم ان مانند حکم سائبه
* و نزد بعضی بزی که پنج بطن میزائید گوش می شکافتند و آنرا بحیره و غزیره می گفتند
* بحائر و بحر جمع ان * در حدیث است فتنتج الملک وافیة اذانها فتشقها وتقول
بحر در نهایه است بحر جمع بحیره است و آن جمع غریب است در مونث مگر
آنکه برمد کر حمل کرده شود مانند نذیر و نذر زیرا که بحیره فعیله بمعنی مفعوله
است مانند قتیله و در جمع مثل ان فعل شنیده نشده است * زمخشری حکایت
کرده بحیره و بحر و صریمه و صرم و آن آنکه گوشش بریده باشد * یا حرمود ناد ان
چنانکه ابو عبید حکایت کرده و خون خالص سرخ و دروغ گو و فضولی و خون رحم
مانند بحرانی * در حدیث است حتی تری الدم البحرانی ای شدید الحمرة اسی
الاثر کعقله کو وامنسوب است بحر بمعنی قعر رحم و الف و نون در نسبت
برای مبالغه زائد کرده شده مراد سول علظ واسع است و بعضی گویند بحرهت
وسعت و بسیاری منسوب بحر بمعنی دریا منسوب است و حیو ساده * بحره شهر و
زمین پست * گویند هذه بحرتنا ای بلد کلان و جای بند شدن آب و نام مدینه
نبی است صلی الله علیه و آله و سلم و قریه ایست در بحرین و هر قریه که دران نهر

جاری باشد و آب تازه خالص * بحرة الرغا موضعی است در طائف * بحر و بحار جمع
* بُحَیر بصیغهٔ تصغیر کوهی است در تهامه و فرودی اسدی که این صیغه از ان
حکایت کرده و علی بن بحیر تابعی است و همچنین عاصم بن بحیر و نزد بعضی آن
بر وزن امیر است و عبد الرحمن ابن بحیر محدث است و بعضی آن را بحیر بضم
بر وزن امیر خوانده اند * بحر الرجل از باب فرح از خوف متحیر گشت و سخت
تشنه شد * بحر لحمه رفت گوشت آن * بحر البعیر کوشش کرد در دویدن بسوی
چیزی یا کوفتن اران و سست شد بحدی که روسیاه گشت * بحر بهت است از همه
* بحیر مانند امیر بیمار سل و همچنین بحر مانند کتف * بحیر بر وزن امیر چهار صحابی
است و چهار تابعی * احمد بن محمد بن جعفر البحیری و اسمعیل بن عمرو البحیری
محدثانند منسوب بسوی بحیر که جد ایشان بود * بحیری و بحر و بحره و بحراز
نامهای عرب اند * بحور اسپی که از رفتار خود آن زیاده کرده * باحور ماه
* لقیته صحرة بحرة و بحرة بتنوین نیز آمده ای بی حجاب ملاقات کردم او را
* بنات بحر ابرهای تنک که پیش از گرما آید و بعضی آن را بخاء نیز خوانده اند
وسیع کردن در میان هر دو و هم جوهری است * بحران بالضم که در فن طب
مستعمل میشود مولد است گویند هذا یوم بحران باضافت و یوم باحوری بر خلاف
قیاس گویا منسوب است بسوی باحور و باحوراء و آن شدت گرما است در تموز
* بحرین شهریست در نسبت بسوی ان بحری و بحرانی هر دو میگویند و نزد بعضی
است که استعمال بحری بجهت اشتباه بحری که منسوب است بسوی بحر مکروه
است چنانکه زبیدی تصریح نموده و محمد بن معمر بحرانی و عباس بن یزید البحرانی
محدثانند * باحوره درخت خار دار و ناقه پا کبیره * بحر بن ضبع بضمتین صحابی
است * عمرو بن مطمور داین بحر بر وزن جبل و محمد پسر عمران و قاسم بن بحران
محدثانند * ابحر الرجل سوار شد بر دریا و گرفت او را سل و یافت کسی را بدون
قصد آن و سخت شد سرخی بینی آن * ابحرت الارض بسیار گشت مغاکهای ان *
ابحر الماء شور شد آب * ابحر الماء ای شور یافت آب را * ماء بحر آب شور

کردند و قد عاد ماء الارض بحراً و ردّ ی الی مرضی ان البحر الملح بوب العذب * استبحر
منبسط و فراخ گردید * استبحر الشاعر سخن فراخ گشت بر او ان * تبحر فی المال
بسیار شد مال او * تبحر فی العلم بعمق و فراخی علم رسید * بحرانه شهریست در یمن
* بحران بالفتح و الضم نیز آمده موضعیست در ناحیه فرع * بحیریه موضعیست در
یمامه * بحیرآباد شهریست در مرو * بحّاریه شدید ملاح * بحّاره جماعت کشتیبانان
* بنو بحری بطنی است از عرب * ذو بحار بر وزن کتاب کوهی یا زمین نرم کوهها
* بحار بالکسر موضعیست منصرف است و گاهی غیر منصرف هم آمده * بحار بالضم
موضعی بیکرانست و نزد بعضی آنست که صحیح لفظی است در کمره * بحره نام والد صفیه
تابعیه است و حمد بن ابی معریه شاعر و هو موضعیست در لحوان و قریه ایست در طایف
* و احر روبا بحور را است کو ماد تموز * بحیره بر وزن جهینه نام پانزده موضع است
* بحتر * بالضم مرد کوتاه قد در هم گرفته خلقت * بحتر بالفتح که در معنی می آید
شاید مقلوب آنست و نام قبیله ایست از قبایل عرب و الف لام بر آن داخل
نمی شود * بحتر پدر قبیله ایست از طی و آن بحتر بن عتود بن عنیز بن سلامان
بن ثعل بن عمرو بن الغوث بن جلهمه بن طی بن ادد و او راست ابو عباده بحتری
که شاعر است مشهور * بحتر نیز نام جد خدی بن ثور که شاعر جاهلی است *
بحتر الرجل منسوب گشت بسوی آنان * بحثره * پریشان کردن و پراکنده کردن
و پراکنده گویند * بحثرت المتاع ای پراکنده کردانیدم متاع را منه ... ن
بحثر است * بحثره نیز بیرون آوردن چیزی و ظاهر گردانیدن آن * فقال
عامری گویند رض لا تلد اسماء من ال عامر * و کمسه تکره امه ان تبحثرا * بحثر اللبن
پاره پاره شد شیر و دانه دانه بسته شد * متبحثر صفت آن * بحدری * بالضم کودکی
که فربه نشود * بخ * تعیین * بخار بالضم تف گویند بخرت القدر و بخر امانند
منع * بخر بالتحریک بوی دهن و جز آن گویند * بخر الرجل از باب فرح
ابخر گنده دهن * ابخره الشی گنده کردانید او را آبخر و هو ابخر گنده شده
بخر است و بخر دودی که از چیزی بر آید بخار است خصوصاً آنچه بسبب گرمی از

آب یا خوشبوی مبخوره مخمره باخور آبها دهنده زراعت * بنات بحر ابرهائی
سپید تنک مانند بنات بخر چنانکه در حاء مهمله گذشت * بخور بالفتح چیزی
که بخار آن گرفته شود * بخور مریم نباتی است آنرا بپارسی ... گویند مقطّع و
محلل است و تفتیح و ادرار و طمث می کند دوای وجع الورک نافع است و اسقاط
جنین نماید اگر بطور حمول بر داشته شود یا بر ناف طلا نموده شود * بخراء
زمینی است و آبی است بدو نزدیک قلیعه حجاز و نباتی ست مانند بخره * بخاراه
نام شهریست و قصر هم می آید * بخاریه کوچه محله ایست در بصره که زیاد
دران هزار غلامان بخارائی را ساکن کرده بود و علی ابن بخار بالضم
واحمد بن محمد بن علی البخاری که بسوی بخار خود منسوبست زیرا که همین
پیشه مید اشت محدث اند و احمد بن بخار و علی بخاری محدث اند * بخترة و تبختر
نازخرامیدن * بختری نازخرامنده و تکبر کننده مانند بخترد ... و درحدیث
حجاج است لمّا اُدخل علیه یزید بن المهلب اسیرا فقال الحجّاج جمیلُ المحیّا بختریٌ
اذا مشی فقال یزید و فی الدرع ضخم المنکبین شناق * بختری بن ابی البختری
و بختری بن عبید محدث اند * بخثرة تیرگی در آب یا جامه و پراکنده کردن * تبخثر
پراکنده شدن و آن لغتیست در حاء مهمله * بدور * شتابی کردن و سبقت
نمودن از باب نصر * چنین مبادرة و ابتدار کردند بادرتُ الیه و ابتدرت
الیهِ * تبادر القوم شتابی کردند ایشان * ابتدروا السلاح شتابی کردند بگرفتن
سلاح * بدره الامر و بدر الیه شتابی کرد بسوی آن * ابتدرت العینُ ... شتاب
اشک ریزند چشم * استبقا البدری ... سبقت نمودند * مبادرت کننده
* بادره انچه در تندی غضب ظاهر کرد دکاری باشد یا گفتاری گویند بدرت منه
بوادرُ غضب دارا است فلان حاد البوادر و یستثنی البادرة تابعه گویند ولا خیر
فی حلم اذا لم یکن له بوادر تحمی صفوه ان یکدرا و تندی شمشیر و چیزی که بی اندیشه
بدو ... باشد و برگ خوراه که قسمی است از تره و اول انچه که از
روئیدنی ظاهر شود و بهترین اسپرک و تاره آن و طرف تیر از جانب پیکان و گوشی

* بخترة *

* بخثرة *

* بدور *

است در میان کتف و گردن از آنست اصوت بوادر الخیل خواص من عمر کرید * حادث
الخیل مجموا بوادرها و درها و از انت بد الرامی عن الفوق * در حدیث معمت است و رحج
بها ترجف بوادره و دو گوشت پاره بالای دو پی زیر پستان و زیر پستان * بوادر جمع
آن * بدر بلوغ تمام ماه سمی بدرا لانه یبادر بالغروب طلوع الشمس لانهما یتراقبان
فی الافق صبحا کما فی التهذیب و همچنین بادر چنانکه از ابن الاعرابی روایت است
و سودار و غلام سبقت کننده و بحد بلوغ رسیده * گویند بدر الغلام وقتیکه کودک
تمام و کامل گردد گویا در تمامی و کمال مشابه بدر گشته و در حدیث جابر است کنا
لا نبیع التمر حتی یبدو ای یبلغ و طبق را از است حدیث جابر اتی النبی صلی الله
علیه و آله وسلم ببدر و فیه خضرات من البقول ابن وهب گفته مراد از بدر اینجا
طبق است ازهری گوید آن صحیح است بجهت تدور به آن نام نهاده باشد * بدر
موضعی است در میان مکه و مدینه معروفه است و مونث و گاهی مذکر هم می آید
بعضی گویند نام چاهی است که آنرا بدر بن قریش کنده بود و مصلای است در یمن
و کوهی است برای باهله و کوهی دیگر است نزدیک وارده و موضعی است در بادیه
و کوهی است در شهرهای معویه بن جعفر و نام دو صحابی است * بدری کسیکه
در جنگ بدر حاضر بود * ابو مسعود عقبة بن عمرو البدری در آن حاضر نبود
لیکن نازل شده بود بر آبی که آنرا بدر میگفتند * بدر بن عمرو ماطی است از فزاره
* علامه تاج الدین عبد الرحمن ابن ابراهیم بن سباع البدری الفزاری بسوی آن
منسوب است * بدره بدره پوست برغاله جمع آن بدر و بدرات و بدر دیگر اول
و فتح ثانی و کیسه هزار درهم و نزد بعضی ده هزار درهم و نزد بعضی هفت هزار دینار
و موضعی است * عین بدرة چشم سبقت کننده بنگاه چنانکه اصمعی گفته یا چشم تمام
مانند بدر چنانکه ابن الاعرابی تصریح کرده امرء القیس گوید * شعر * و عین لها حدرة
بدرة * و شقت مآقیهما من اخر * ابدرنا نمودار گشت ما را ماه تمام
یا سیر کردیم در شب ماه تمام چنانکه گویند اقمرنا و اشرقنا از قمر و شرق * بادر الوصی
فی مال الیتیم مبادرت نمود باید بشتاب آنکه بزرگ شود * ابتدر القوم الامر ای سبقت

جشن ببینی از آبان تو همّش را بسوی آشکارا غالب آید بر آن و همچنین تبادر القوم
* بیدر الطعام ابتدار کردن کسه جو واقعه بیدر خرمن گاه گندم که در ان پامال
کرده شود * امان تبدّری بر وزن نو وزن گلّه ریان هموار * خیمت بدری باراني
که پیش از ستور ما باشد * قصیل البدری شوربیچه فربه * بدریه محله ایست در بغداد
* یحیی بن مظفر سلامی بدری بدان منسوب است * بذر * دانه های که برای کاشت
جدا کرده شود دانچه اول ستردن ابل از دو ثید کی ریزد ودهی ریختن شدن آن
برتکی جمع آن بذور و بذار و برون آمدن تخم زمین و هویدا شدن و ثید کی آن
و کاشتن زمین مانند تبذیر و نسل مانند بذاره بالضم و پراکنده کردن و پریشان
نمودن مانند تبذیر * کثیر بثیر از قبیل اتباع است و اکفته بذیر مانند بثیر لغی
است بالغة ایست * تفرقوا شذر بذر ای متفرق شدند در هر جهت و کسر اول هم
در هر دو آمده است * مهذر بسیار * بذور بذیر سخن چین و کسیکه بر پنهان داشتن
راز قادر نبود * قوم بذر مثل صبور و صبر * در حدیث صفه او لیا لیس و ا
بالمذ ایع البذر * گویند بذرت الکلام بین الناس کاتمد و العجوب ای افشا کردم
سخن را در میان مردم چنانکه دانها پراکنده کرده میشود * رحل بذر
بر وزن کتف مرد بسیار گو همچنین بذار و بیذاره و تمد از با لکسر * و بیذرانی
در حدیث فاطمه علیها السلام انی اذا لبذره ای راز افشا کننده * تبذاره با لکسر
تباه کننده مال و اسراف کننده در آن * بیذره بیدر عبد الله ملقب بشاری
الفسو * بذری بضمتین و تشدید را مانند کفری چیز باطل * طعام بذر مانند کتف
و طعام فیه بذاره طعامی که در ان برکت باشد * تبذیر آز مردن و مال را
باسراف پراکنده کردن و همچنین مباذرت در حدیث است ولو لبه ان
یا کل منه غیر مباذر * بذاره بتشدید دال کاهی ان بتحقیق هم می آید
و بذره بوزن مانند تبذیر است * بذّر و بر وزن بقّم چاهی است در مکه
ام زید بکونه قبی الله امرا اهاعرفت مکانها حجرا با رمالکو ما و بذّر و الغمر این همه
چاهها ی مکّه است * تبذیر بر گشتن و زرد شدن * مستبذر چالاك روان * بذمر *

* بذ قر *

*برد رایاء
*برد شهر
* بر *

را الزّ السمهدع گفته گویند * ابذعرّت الخیل یعنی که اسپان را دمبادرت کنند *
در طلب چیزی * زفر بن حرث گوید فلا افلحت قیس ولا عزّنا صرّلها بعد یوم المرج
حین ابذعرّت * ابذعرّوا متفرق شدند وگریختند واز انست ابذعرّوا الذاق * بذقره
گویند اذا قر القوم ای پراکنده و متفرق شدند وگریختند * ما ابذقرّ الدم فی الماء
ای پراگنده نگشت اجزاء خون در آب تا بآن می آمیخت لیکن مجتمع وجدا ماند
آن گله گرد * برد رایا موضعیست چنانکه از میویه مرویست * برد شیر بر وزن
...شهریست در کرمان * برّ بالکسر صله و بهشت و نیکی و فراخی احسان و هم
گویند بر حجک و بر حجّک بر صیغه معروف و مجهول ای قبول افتاد حج تو * حج مبرور
ای مقبول * تو نیکو راستی و لغت کی مانند قیرد * برّه اسم است و آن معرفه است
نابغه گوید انا اقتسمنا خطتینا بیننا فحملت برّة واحتملت فجار * برّه بنت مرّ اخت
تمیم بن مرّ است وان نام نضر بن کنانه است * بر تو بر مان بر داری و خدمت
گذاری خلاف عقوق * مانند مبرّه گویند برّته ابرّه از باب علم و ضرب و ر اندن
گوسپندان و دل و بچه روبا و موش * بر بالفتح از اسماء حسنی است و مرد راست گو
بسیار حمیر و همچنین باز جمع ان ابرار و برره * فلان یبرّ خالقه ای اطاعت خالق
عبود میکند و همچنین یتبرّر از باب افتعال * برّا سعی در قسم زد یعنی یکسر قسم امد *
برّت بالفتح و بالکسر یکدراست خوردی * برّت الیمین تبرّ و تبرّ مانند یمل و یحل * بر
بالفتح و بر بالکسر و برور بالضم مصدر است از آن * ابرّ الیمین قسم خود را راستی روان کرد
* بر بیرون یا بیابان * جلست برّا ای نشستم بیرون خانه و رفتم بیرون شهر * ارید جوّا
تريد برّا ای اراده میکنم پوشیدگی را تو میخواهی هویدای را * ابو عمر بن
عبد البر عالم اندلس است * بر بن عبد الله الداری صحابی است * ادیبا ابو محمد
عبد الله بن بری بن علی بن بری و علی ابن بحر بن ابری روندو ان محمد بن حسن بن
علی و پسر برادر آن حسن بن محمد بن بحر بن بری محدث انند * بو الحسن کمد م
ادمن نره کمایه از نان است * حسن بن علی بن عبد الواحد البری و عثمان بن مقسم
البرّی محدث انند که گندم فروشی میکردند * ابرار جمع بر * در صحاح است که

مرد جمع و ابزار قماشها جایز داشته است و معویه منع نموده * بر نا کهو محمد بن
علی بن البیر اللغوی شیخ ابن القطاع و ابراهیم بن الفضل البار حافظ حدیث است
لیکن کذابست * ابو الوحل میر بر نمود کو بیند ابو فلان و اعرابی سفر نمود و بحو
کرده است و بسیار اولاد گشت * ابو القوم بسیار شدند * ابو [illegible] آمد
بر انان * ابو الشاه برون کرد بزان را از چراگاه * برو ماندا میر بار در [illegible]
اراك * بریه صحراء * همچنین تربت چون پا را ساکن کردانیدند ها تا کشت مانند
مقربت و مقربه جمع ان بر اریت و زمینی که علف خبر نباشد * بر بر بالضم کیاه
گندم * بربر * او از بزو بسیاری سخن و اختلاط او از وفریاد کردن در خشم و
نالیدن * دلیر بر بارد لوا وار کنند * بربر کروهی است جمع ان برابره وایشان در
مغرب اند * جوهری گفته ها ان برای عجمه و نسبت است اگر خواهی دور بکن
ان را و نیز گروهی دیگر است از اولاد قیس عیلان در میان حبشیان و زنگیان
که کیرهای برید * را مهر زنان می سازند بعضی گویند ایشان دو بطن اند از قبیله
حمیر یکی صنهاجه دوم کتامه در زمانیکه افریقس پادشاه فتح افریقیه
نموده بود * سابق بربری و میمون بربری و محمد بن موسی بربری و عبد الله بن
محمد بربری و حسن بن سعید بربری محدثانند * بربوعی قمر محدث است * مبر
بر وزن منبر صفط کمند * بربراه بر وزن حمیراه کوههای بنی سلیم * بره
موضعی است که قابیل در ان هابیل را کشته بود و نام زمزم است و الف لام
بران داخل نمیشود و همچنین نام عمه نبی صلی الله علیه وآله وسلم و نام جد ابراهیم
بن محمد الصنعانی و نام والد ربیع شیخ معاذ بن معاذ و نام دو قریه در یمامه یکی علیا
دیگر سفلی * بره بن رأب والد ام المومنین زینب و آنرا جحش بن رئاب نیز میگویند
* بره پشته ایست نزدیك مدینه * بری بر وزن قری کلمه طیبه * بریار بالفتح ومبر بر
شیر درنده * ابو الوحل جدا از یاران بر خاست * مبر کو سپند ماده که در پستانش
در حشمکی باشد * بر وبره و بره بالیم و بر برماسد امیو نامهای مردم عرب * اصلح
العرب ابر هم بری به کثرین عرب کسیکه بدر باشد و بره من اصلح صوابا صلح الله

بزانیه ای کسیکه اصلاح باطن خود کند خدا ظاهر آنرا نیک کرد اند سمت است
بسوی بز بر خلاف قیاس گویند باب بزانی ای دری بسوی بیابان * بزانیه قریه
ایست به بخارا ازانست فقیه سهل بن محمود البزانی و محمد بن محمد بن البزانی که
محدث است * بزابیز طعامی است که آزمالیده خوشه گندم و شیر ساخته شود
* بزه مانند مده قهر نمود نزان بکار یا گفتار * لا یعرف هرا من بر ای نمی شناسد
معشوق را از لطف یا امتیاز نمی کند کراهیت را از اکرام و بعضی گویند مراد از هر
بر گربه و موش است و بعضی گویند ای نمی شناسد خواندن بر را از راندن آن
و برد بعضی مراد از هر خواندن بر است بسوی آب و از بر خواندن آن بسوی کیا
و بعضی گویند مراد از هر هره است و از بر بره است ای آواز زشت را
از آواز گفتار ممتاز نمی کند * بربر بالضم بسیار آواز * بربر بالکسر خواندن
بزان * بزر * تخمهای خورد که در زمین برای روئیدن انداخته شود * و جمع آن
بزور و واحد ابزار و ابازیر بمعنی توابل در هرد و بکسر هم آمده * و بزر زدن و آب
دهی و کاشتن و بینی فشاندن و پر کردن و زدن گویند بزره بالعصا ای زد آن را
بعصا و انداختن توابل در دیگ * ابزاریون چند محدث اند * محمد بن یحیی البزاری
یکی از آنان است * بزرة بزری مانند حمری ای کلان سینه بیرون آمده * در
تهذیب است ای ... جست ... بسیار * شاعر گوید * اذا لی ذرة بزری تروح *
اذا ما رامها ... روح * بنو البزری قبیله ای بکوس ... منسوب بسوی بزری
که جد ایشان بود * بنو ز الرحل منسوب شد بسوی بنو البزری * ابو البزری
مانند حمری کنیت یزید بن عطارد که تابعی است و بکسر خواندن آن خطا است
* بیزر بالفتح و بزر بالکسر چوبی که گازران جامه را کوبند * بزار بزر
معرب باز دار و باز یار است کمیت گوید * شعر * کان بو انتهای العمار * مقور
تنادر بهز آدها * بیزاره عصای کلان چنانکه ابن نحد از ابو زید روایت
کرده * بیازر جمع آن * بزار بروزن غراب یا ابوار مانند ... قریه ایست
در نیشابور * بزراء زنیکه فرزندان بسیار دارد * مرد ... بسیار اولاد *

بتزده مرفقی است * علی بن فضلان البزری و عمر بن محمد الحافظ البزری محدثانند
* بزرویه لقب احمد بن یعقوب اصفهانی که محدث است * بزار فروشنده بزر کتان
و بزاری یعنی فروشندگی آن لغت مولده است * دینار ابو عمرو بزاری و خلف ابن
هشام بزاری و حسن ابن صباح بزاری و بشر ابن ثابت بزاری و ابراهیم ابن مرزوق
بزاری و یحیی ابن محمد بزاری و عبید ابن عبد الواحد بزاری واحمد بن عمرو بزاری
صاحب مسند و احمد ابن هرون ابن حدیر بزاری و جعفر ابن محمد عبدی بزاری
همه بسوی آن منسوب اند * ابزر مانند احمد شهر یست در فارس * تبزیر
بد سرشت شدن گویند تبزّعر علینا ای بدخلقی کرد بر ما * بزعر مانند جعفر نام
مردیست * بسیر مانند جعفر قریه ایست گویا در همدان است امام صائن الدین
عبد الملک بن محمد بسیری از انجاست * بسر شتابی کردن و ترش روشدن و برکردن
* در حدیث عمار است لما اسلمت واعتقتنی امی فکانت تلقانی مرة بالبشر ومرة بالبسر
ای گاهی بترش روی وگاهی بخوش روی * بسر القرحه خراشید ریش را پیش از پخته
شدن وهمچنین ابتسر * بسر النخله گشن داد درخت خرما را پیش از وقت آن * بسر
الفحل الناقة جهید نر بر ماده پیش از وقت خواستن آن و از انست قول حسن
برای ولید سپاس لا تبسر * بسر الحاجة طلب کرد حاجت را در غیر وقت آن
وهمچنین ابسر را بتسر و تبسّر * بسر التمر نبیذ خرما کرفت از غوره خرما و آن
منهی است از ان است حدیث لا تبسروا ولا تبسروا و همچنین ابسر * بسر السقاء
نوشید سیر از مشک پیش از آنکه غلیظ شود * بسر الدین تقاضای آن نمود پیش از مدت
آن * بسر آب سرد و ابتدای چیزی مانند ابسار * در حدیث است انه کان اذا نهض
فی سفره قال اللهم بک ابتسرت ای ابتدأت چنانکه ازهری روایت کرده و محدثان
آن را بنون بر شین روایت نموده اند * بسر بالضم تازه و نو برآمده از هرچیز
که باشد و آب تازه جمع آن بسار بالکسر مانند رمح و رماح قال الراعی
اذا احتجبت بنات الارض * تبسر تبغی البسار * بنات الارض موضعهای
که بر اشعی پوشیده باشد * و مرد جوان و نرم خوان و خرما پیش از رطب شدن

* بزعر *

* بسیر *

* بسر *

* بسره واحد آن و بضم سین هم آمده * و آفتاب در ابتدای طلوع و سر کیر سگ
و مهر ابست و مرتبه از رسیدن کی اول آن طلع بعد ازان حمیم پس بسره
پس رطبا پس حشف ذو الرمه گوید * شعر * رعی بارض البهمی جمیما و بسرة
* و صمعاء حتی آنفتها نصالها * بسره بنت نام دختر ابو سلمه ربیبه رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم * بسرقویه ایست در بغداد از انست ابو القاسم بسری و
ابو سعید زاهد و بسر بن ارطاه و بسر بن جحاش و بسر بن راعی العیر و بسر بن
سفیان و عبد الله بن بسر صحابیانند * و بسر بن محجن و بسر بن سعید و بسر بن عبید
و بسر بن عبید الله و عبد الله بن بسر و سلیمان بن بسر تابعیانند * احمد بن عبد الرحمن
البسری و بسر بن محمد بن عبد الله البسری و احمد بن ابراهیم البسری و محمد بن
ولید البسری محدثانند * بساره بالکسر بارانیکه همیشه بارد و بسند و هند در گرما
بطوریکه یکساعت فرصت ندهد * باسور بیماری مشهور جمع آن بواسیر * در
صحاح باسور واحد بواسیر است و آن بیماری است که در مقعد و اندرون بینی
نیز پیدا میشود * مبسور کسیکه این بیماری دارد از انست حدیث در حق نماز
نشسته و کان مبسورا * بیاسره گروهی است در سند که ناخدایان ایشان را
برای جنگ با دشمن خود نگرمیدارند واحد آن بیسری است * برید بن عبد الله
البیسری المصری محدث است * بیسری بسکون یا یکی از امیران مصر بود که
قصر مشهور قاهره بسوی او منسوب است * نخله میسار درخت خرما که غوره
را بسته نکند * و در حدیث است لیس له میسار * ابسر الرجل جا کند در زمین
مظلومه * ابسر المرکب فی البحر استاد کشتی در دریا * ابتسر الشی تازه گرفت آنرا
* انبسر رحله بی روح شد پای آن و همچنین تبسر است از باب تفعل * ابتسر لونه
بر صیغه مجهول متغیر شد رنگ آن * مبسرات بادهای که وزیدن آنها بر باران
دلالت کند * بسور بالفتح شیر مرند * تبسر النهار سر شد روز * تبسر الثور کاو بگیاه
خشک رسید و آنرا خورد * بسره بالفتح آبی است برای بنی عقیل * بسریا بالضم
قریه ایست در حوران * مباسره باده که پیش ترکند یعنی از آنکه رد آف

آن تمام شود * تجوه یا بزه رو های درشت و ترش خوش خوری گفته اول اسلا
طلع است پس خلال پس بلح پس بسر پس رطب پس تمر * صحیح آنست که اول
طلع است پس وقتیکه بسته شود سیاب است و چون سبز و گرد باشد خلال است و
سرد و خلال پس چون چیزی کلان شود پس بلح است و بلح پس چون کلان شود بسر است
بعد از آن مخطم پس موکت پس تذنوب بعد از آن حمیساة پس ثعد و وحالع وحالعه
پس وقتیکه نیک پخته شود پس رطب است و معو بعد از آن تمر چنانکه در روض
مسلوف بتفصیل مذکور است * بسکره * بکسر اول و فتح ثالث و فتح اول هم آمده
شهریست در مغرب که آن را بسکرة النخیل میگویند حافظ علی بن حماره و ابو القاسم
الهدل البسکری بضم با و فتح و تشدید یا شیخ الاسلام عبد العاد در بن ابی صالح
الجیلی همچنین نسبت کرده است از ابهره آن قاضی ابو صالح الجیلی * بشر * بالتحریک
آدمی مذکر باشد یا مونث واحد باشد یا جمع وگاهی تثنیه آن هم می آید جمع
کرده میشود بر ابشار و بشره ظاهر پوست هر حیوانی که باشد یا آدمی خصوصا جمع بشره
است و ابشار جمع الجمع آن * بشر خواشیدن مانند ابشار و پوست گرفتن تا اینکه
بشره ظاهر گردد و خوردن ملخ آنچه بر روی زمین باشد * تشویر و ابشار و استبشار
بشارت دادن و همچنین مباشره و تبشیر و بشاره بالفتح والضم نیز * بشری بالضم
خوش خبری و بشارت مختص بخیر است * و در شر مستعمل میشود مگر وقتیکه
بدان مقید باشد مانند قول باری عز شانه فبشرهم بعذاب الیم * بشارة بر آنچه
بشارت دهنده را داده شود و فتح و ضم در آن هر دو صحیح است * بشارة بالفتح
خوبی و نیکوی و فربهی شاعر گوید و رأت بان الشیب جانبه البشاشة والبشاره * بشر
بالکسر کساده روی و نام موضعیست و کوهی است در جزیره و آبی است مر بنی تغلب
را و نزد بعضی وادی است که تره های خام خوردنی در آن روید و نام بسیا
وهمت صحابی است ابو الحسن صاحب سهل بن عبد الله البسری و احمد بن محمد
بن احمد البشری و ابو عمرو البشری محدثانند * و بشرویه مانند سیبویه نام
بسیار مردم است * بشری بالتحریک قریه ایست بمکه در خاله شامیه * بشری

بسکره

بشوری

بشر

بضم اول و فتح ثانی قریه‌ایست در شام * بشار بالضم مردم فرومایه * بشره بالکسر داه
هرون بن عبدالله و اسپ معاویه بن قیس * بشیر بشارت دهنده و خوش شکل مانند بشر
بالکسر * بشیره زن ابن حصین گویند ناقه بشیره را چراگاه گویند تعرف فی اوجهها البشائر آسان
کل آفق مشاجر * بشیر کوهی است از کوههای سلمی و اقلیمی است در اندلس و نام بیست
و شش صحابی است و نیز نام چندی از محدثان است و احمد بن محمد و عبدالله بن الحکم
و مطلب بن عبدالله که هر یک از ایشان بشیری است محدثانند * قلعه بشیر در روزن
است * حصن بشر قلعه است در میان بغداد و رحابه * مبشوره زن نیک شوهر و
خوش دیدنی * تباشیر بشارت و ابتدای صبح و ابتدای هر چیز و از آن فعل
مستعمل نمی شود و خطهای که بر روی زمین از آثار بادها پیدا شوند و نشان
ریش که در پهلوی دابه باشد و درختان خرما که هنوز بار نیاورده باشد
و رنگهای نخل در ابتدای رطب شدن * ابشر الرجل شاد شد گویند بشرته
بمولود فابشر ابشاراً ای از او ابشر بخیر ای شاد باش به نکوئی از است
ابشروا بالجنه بقطع الف * ابشرت الارض بیرون آورد زمین بشیره خود را
ای آنچه ظاهر شود از رستنی آن * ابشرت الناقه باردار شد * ابشر الامر ای
تازه و با رونق کرد آن کار را * باشر الامر ای بنفس خود آن کار کرد *
باشر المرأة جماع کرد زن را یا مرد و زن در یک جامه بخواب رفتند * بشر نیز بمعنی
مباشرت می آید قوله کریمه لما رأت سری تغیّر وانثنی * من دون بهجته بشرها حین انثنی
ای مباشرتی ایاها * تبشر بضم تا و کسر شین مشدده و فتح با هم ارحط خوردی
معقول است پرنده ایست که آنرا صفاریه گویند * تبشره نیز یا دت ها واحد است
* بشرته بانواب علم و ضرب ای مسرور شد مردان * شاعر گوید * واذا رایت
الباهشین الی العلی * غبراً اکفهم بقاع ممحل * فاعنهم وابشر بما بشروا به * واذا هم
نزلوا بضنك فانزل * در بعض روایات و ابشر بما بشروا به بجای امده است *
بشری لوجه حسن ای خبر خوش رازمی ملاقات آن کرد * مبشر بکسر شین مشدد دروشیر
ماقدل امیر و شاد بعشد یه او بشاره با کسر و بضم نیز با کسر نامهای مردم عرب *

در صحاح است بشری نام مردی است منصرف نیست در معرفه نه نکره زیرا که الف تانیث
ولازم شدن حرف تانیث انرا اگرچه صفت نباشد زیرا که این الف در بنا اسم
است گویا از نفس کلمه است بخلاف ها که در اسم بعد تذکیر داخل شود قوله تعالی یا بشرای
هذا غلام ما بین قصای ورد یا بشرای میگویند * بشیر ثقفی و بشیر عدوی و بشیر
سلمی صحابیند و اخیر را بعضی بشیر بالکسر خوانده اند * بشیر بن کعب و بشیر بن
یسار و بشیر بن عبد الله و بشیر بن مسلم و عبد العزیز بن بشیر محدثانند * گویند
فلان بن ادم مبشر وقتیکه کامل باشد گویی در میان نرمی پوست و خشونت بشره
جامع است * تل باشر موضعی است نزدیک حلب محمد بن عبد الرحمن الباسوی
اران است * ابو البشر آدم علیه السلام و عبد الاحد محدث و پهلوان یزدی و مکی
بن ابی الحسن ابن بشر محدث است * بصر * بالتحریک بینائی چشم جمع آن ابصار
* بصر القلب نظر و فکر دل گویند بصره بصرا ای بینا گشت آن از باب کرم و فرح
* بصارة بالفتح و بالکسر نیز مصدر آنست قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به * ابصار
دیدن * تباصر همدیگر دیدن * تبصره نظر کرد آیا می بیند آنرا * باصرا نظر کردند
که کدام می بیند پیش از دیگر * بصیر بینا و دانا * بصیره دانائی و بینائی دل و حجت
و از اینست قول باری عز و جل بل الانسان علی نفسه بصیرة و قول عرب است
است حجة علی نفسک و همچنان مبصر و مبصره بود و بفتح صاد و خون بر زمین افتاده
چنانکه ابو زید تصریح کرده * اصمعی گفته اند کی از خون که بر شکار زخم خورده
دلالت کند و خون تکرو سپر و زره و آنچه بدان عبرت گرفته شود و شهید قال ابو[illegible]
والبصیرة ما بین شقتی البیت * بصائر جمع بصیره قال الجعفر * شعر * راحوا وبصائرهم
علی اکتافهم * وبصیرتی یعدو بها عتد * ای مراد آنست که مردم خون پدر خویش
را بگذاشته براه خود رفتند و من خون بهای خود طلب کردم * ارأیته لمحا باصرا
ای نگاه بتحقیق و آن از قبیل لابن و تامر است یا مانند موت مائت است
* بصره شهریست معروف و بکسر و بالتحریک نیز آمده و گاهی بکسر صاد نیز می آید
* بعضی گویند معرب بس راه است که راههای بسیار میداشت و شهری بود

... چوب که بعد چهارصد سال ویران گشت و زمین درشت و سنگ نرم سپیدی مایل
که چو خوی گفته بصره از آن نام نهاده شد شاعر گوید تقی بن باسم الشیب
... مرتقب خرابه فی بصرة والسلام * ورقتیکه ها از آن ساقط کرده میشود بصر
بالکسر میگویند عباس بن مرداس گوید * ان کنت جاهلا بصیر لا اریسه * او قد
علیه فاحمیه فینصدع * بصرتان کوفه و بصره بطور تغلیب است * بصره بالضم
زمین سرخ خوش و نشانی اندک از شیر * بصری در وزن حبلی شهریست در شام
شاعر گوید * ولو اعطیت من بلاد بصری * و قیسرین من هو ... و سیفها
بدان نسبت کرده میشود شاعر گوید * صفایح بصری اخلصتها قیونها * و قریه
ایست ... نیز نزدیک عکبرا * محمد بن محمد بن خلف الشاعر البصروی از انست
* بوصیر نام چهار قریه است در مصر و ... * بصر بالفتح بریدن مانند تبصیر
و بهم آوردن دو کناره دو چرم برای دوختن * بصر بالضم جانب و کرانه هر چیز
در حدیث است بصر کل سماء مسیره کذا و مراد غلظ آنها است و پنبه و پوست و جلد
و بالفتح نیز می آید و سنگ درشت و ... حرکت می آید * بصر بضم اول و فتح
ثانی موضع است * باصر بالفتح پالان خرد * باصور گوشت و پالانی زیر پالان پوش
* مبصر جامه و گفتار میانه و رفتار میانه و کسیکه برد پارچه دراز برای شقه
آورد و شیر که شکار را از دور دیده قصد آن کند * ابصر الرجل ببصره راست و صحت
[illegible] بصره اه ابو بصره جمیل بن بصره الغفاری و ابو بصره عتبه بن اسید الثقفی
و ابو بصیره الانصاری صحابیاند * اباصر موضعی است * تبصر شناختن و نیک
دریافتن * استبصار آشکارا شدن * تبصیر شناسا گردانیدن و واضح ساختن شاعر گوید
قد ... حقویه ثلاثا فلم تبرح عن القصد حتی بصرت بدمام * ای طلا کرده شد
بر تیر بمصیره که خون است * بصر اللحم برید هر پیوند را و آنچه در آن بود از
قسم گوشت * بصر الجرو سگ بچه چشم خود بگشاد * بصور راه برید سوراخ * بصار بالکسر
نام ... است * مبصر بفتح صاد صیغه ظرف از اضداد و از آن است
والنهار مبصرا * مبصره بکسر صاد ... او شکار ... النهار مبصره و نشان

ظاهر و هویدا و از انست و آتینا ثمود الناقة مبصرةً ای روشن یا بینا کرده آیات
فلما جاءتهم آیاتنا مبصرةً از انست * بصر * گوشت پاره میان موی پیش ختنه
کردن و آن لغتی است در بظر * بصرة باطل شدن ذهب دمه بصراً مضموم اکسر هدر و
ای خون آن هدر گشت و بر باد رفت * بطر * بالتحریک نشاط و تکبر کم طاقتی
در هنگام وحیرت و از حد درگذشتن نعمت و مکروه داشتن چیزی که سزاوار
کراهت نباشد فعل همه از باب فرح است * بطر الحق قبول نکردن حق را از راه
تکبر * بطرت الشیء دریدم آنرا از باب نصر و ضرب * بطیر دریده شده * بیطره علاج
کردن دواب را * بیطار علاج کننده چهارپایه و همچنین بیطر بدون الف و بطیر
مانند امیر و مبیطر نابغه گوید * شك المبیطر اذ یشفی من العضد * و اکثر بیطر بر وزن
هزبر نیز میگویند کعب شق المبیطر مدرع الهمام طرماح گوید * شعر * بساقطها
تعزی بکل جمیلة * کبزغ المبیطر الثقف رهص الکوادن * بیطر مانند هزبر جامه درز
* بیطار * بزیادت ها نام سه موضع است در معرفه * بطریر مانند خمریر مرد بیحیا
دراز زبان مدتی در گمراهی مانده * بطریره مونث آن * ابطره بدهشت انداخت
آن را و متحیر کرد اینها آن را * بطره ذرعه بار نهاد بر آن زیاده از طاقت آن
وکهنه کرد اینها بدان آن را * گویند بطرت عیشك چنانکه گویند رشدت امرك
و معاش آن را منقطع ساخت * ذهب دمه بطراً ای خون آن هدر رفت * بصیرین
احمد ابن بطر بر وزن کتف محدثی است * بظر * میان دو لب فرج جمع بظور
و همچنین ابظر و بظر چون مانند قنفذ و بظاره بالضم و بفتح نیز آمده امة بظراء داد دراز
بظر * بظر بالتحریک اسم مصدر است * بظر نیز انگشتری * ابظر کسیکه ختنه اش
نشده باشد و کسی که در لب بالایش درازی باشد با وجود بر آمدگی میانه آن
* در حدیث علی علیه السلام است انه اتی فی فریضة وعنده شریح فقال له علی ماتقول
فیها ایها العبد الابظر * بظر موی کم در بعل که در کندن آن مرد سستی میکند و حلقه
انگشتری بدون گومی * بظره بالضم خیزکی بر آمده در میان لب بالا مانند بظاره بالضم
* بظرور زن بی شرم دراز زبان بعضی گویند طاء آن بدل از طاء مهمله است * ابو جمره

* بصر *
* بظر *
* بظر *

علیه السلام زیرا که در علوم متبحر بوده * ورکی اسمست دیرانه چنانچه در بوده
تمقر و تبقر گشاده شد * تبقر هلاک شد و فاسد شد و متکبر ابه بروهنا و ریمانده
شد و شك بود در چیزی و مرد * تبقر الدار بار شد و حانه * تبقر الرجل
هجرت نمود بسوی شهر و اقامت کرد و قوم خود را در بادیه بگذاشت و وقتا
که امرء القیس در بادیه بود * الا ان اثاثا والحوادث جمة بان
امرء القیس بن تملك تبقرا * تبقر بسوی کرد * شاعر گوید که تبقر من
یمانی الی الحاضر * و حرص کردن بجمع مال و منع آن * تبقر الفرس بدست
دست خود را * تبقر الرجل بیرون رفت از شام بسوی عراق و خروج
کرد از زمینی بسوی زمینی * بقّری بضم اول و تشدید قاف مفتوحه
بازیست کودکان را * بقر تبقیرا مشغول شد تا آن بازی * طفیل غنوی در وصف اسپ
گوید * لها مثل اثار المبقر ملعب * بیقران بفتح اول وضم ثالث رستنی است
* بقاری بضم و تشدید و فتح راء دروغ و بلا مانند بقر بضم اول و فتح ثانی * بقر سپید باف
بقر کسیکه خبر آرد * بقره بالفتح را ه * عین البقر چشمه ایست در عکا
* عیون البقر قسمی از انگور سیاه که کلان و گرد می باشد و راست شیرینی ود ر
فلسطین اطلاق کرده مشهور قسمی از آلو * بقر * بقرة ایست سپید یا سیاه و سپید
یا سپید شماری رنك * بقر جمع آن * بقر نام موضعی نزدیك خفان * قرون بقر
چند موضع اند در دیار بنی عامر * دعصة البقر بصیغه تثنیه در قل ریك اند در شق
دهناء * ذو بقر وادی است در میان اجبله وحمی زبد * وجمة با قره یعنی که الحسب
بکند و جماعت را متفرق کردانید * بقیره بفتح اول و کسر دوم قلعه ایست در اندلس
و شهری است جانب شرقی اران * بقیره بضم اول و فتح دوم اسپ عمرو بن عمرو
ابن احمع * بقیر بن عبد الله بن شهاب محدث است * جاء نا بالصقر والبقر ای بدروغ
و همچنین جاء بالصقاری والبقاری * تبقرة بسیار شدن مال و متاع * بقطریه بضم
جامه های سپید فراخ * بقطرتام مردی است * بکره * بفتح اول و ثالث لقب
عبد السلام هروی است که حدیث کرده * بکره * بفتحتین بگاه و همچنین بکره

ولایت کنده و موحدات * بعثر کامی بضم اول و ثالث است * بعثره مانند بعثره
بعین مهمله است * بعثرت نفس فلان حمیت گشت دل آن و بهم برآمد و همچنین
تبعثرت و آن اکثر بعین مهمله بر می آید * بعسور * بالفتح شهر بست در میان
هراة و سرخس نسبت بسوی آن بغوی است برخلاف قیاس و آن معرب است
اصل آن کوشور بود * علی بن عبد العزیز البغوی و پسر برادر آن ابو القاسم مسند الدنیا
و ابراهیم بن هاشم البغوی و محمد بن علی الله ناس البغوی و محیی السنة صاحب
مصابیح بدان منسوب اند * بقره بالتحریک گاو نر یا شد یا ماده و بقر و بقران تا
و بقرات و بقر بضمتین و بقار بضم و تشدید و ابقور بضم و بواقر جمع آن * باقور
و بقیر و بیقور و باقور و باقوره هر یک از اینها اسم جمع است شاعر گفته اجاعل است
بیقورا مسلعة * ذریعة لك بین الله والمطر * در کتاب صدقه که رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم برای اهل یمن نوشته بود فی ثلثین باقورة بقرة * بقره اکثر در کثرت
اجتماع نیز مستعمل میشود * گویند فلان فی بقرة من الناس * بقار بتشدید
صاحب گاو و موضعی است در رمل عالج که قوم جن در آن بسیار میباشند و
است لبید گفته فبات السیل یرکب جانبیه * من البقار کالعمد الثقال * بقار نیز
لعبه ایست و همکر * قمة البقار وادی است برای بنی اسد * عصی بقاریه بتشدید
عصای سخت * بقر الکلب ای سگ گاو را دیده بخوشی متحیر گشت از باب فرح
است * بقر الرجل چشم آن بجهت مانند کی حیره شد * بقر بالفتح شکافتن و فراخ
کردانیدن و فعل آن از باب منع است * بقرا الهدهد الارض نظر کرده محل آب را
دید * بقری ای فلان شناخت کار آنان را و تفتیش حال آنان نمود * بقیر شکافته
شده و همچنین مبقور و چادری که آن را شکافته بی آستین در بر کشند و آن را
بقره نیز میگویند جوهری گفته قمیص بی آستین که زنان پوشند * گویند ناقة
بقیر وقتیکه شکم آن از بچه اش شکافته شود و اسپ کره که در ماسکه باسلی معول شود
... در ماسکه و سلی است که ماسکه پرده از پوست که بر روی بچه باشد و سلی
پوستی که بچه در آن پیچیده باشد * باقر لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی

باشد چنانکه از آن حمیت و ودنست است * بعر * بر کردن ...
نمودن و پراکنده و متفرق ساختن و بر کردانیدن بعضی بر بعضی ...
* بعثر الرحل متاعه و بحثره و بیرون آوردن و ظاهر ساختن * بعثر الشی بر انگیخت
انچه در آن بود * بعثر ما فی القبور ای اثیر و اخرج * بعثر الحوض ...
حوض را و زیر بر آن را بالا کردانید * بعثره بهم بر آمدن دل و رنگ و حرکت آن
بعثر شاعرا راست * و حمله و صله پسران بعثر اند که از قبیله کرد عامر اشت
* بعثره * یکسو حمش دادن و افشاندن * بعکوه * بر بدن کو ... بعکوه بالسیف
آنرا قطع کرد آن را بشمشیر * بعو * آوردن شر و طور یکه سیراب نشود تا اینکه آن ...
مانند حدت از آن یکبر کردند دقوا المعرا از باب فرح و منع * بعر بفتح اول و سکون ثانی
و بعیر مانند امیر بعث است اران * بعاری بالفتح جمع آن و کاهی بضم نیز آمده
* بعو بالفتح و کاهی بفتحتین نیز می آید دفعه سخت از باران کویند بعوت السماء
از باب منع است * بعوت الارض بر صیغه مجهول * بعو بالارض سیراب کردنم
را * بعر القوم ساقط شد ستاره و بر انگیخت باران از باب منع است مراد
بنجم الحجا ثریا است * بعو رصد راست از آن * تعوقوا شعو بعر تفرقت ابله شعو
بعرای متفرق شد ند در هر سو و شعو بعو هرد و یکسو اول نیز مستعمل میشود * بعو
زراعتی که کاشته شود بعد باران در دران اثر نم ما کی باقی ماند تا اینکه برک
بر آورد * فلان له بعو من العطاء لا تعصر ای عطاء آن منقطع نمیشود * بعو بفتحتین
آب ... که مواشی از خوردن آن سیر نشوند و بسیار خوردن ...
و تشنگی است * اصمعی کفته آن تشنگی است که شتران را میکیرد که چندانکه آب
خورند سیراب نمیشوند آخر بیمار شده می میرند شاعر کوید شعر * فقلت ما هو الا
الشام ترکبه * کانما الموت فی اجناده العغر * مات ابوک بشما و ما تستطیعک بعو انکس
مود ... دشنام داده بود * بعوره بالضم سنگی که در آن قربانی برای
... کرده شود و لقب پادشاه حیره * بعثر * مرد کوتاه سست کران و چرکین ...
کلان * بعثر بن لقیط شاعر جاهلی است است * بعثره ... باطل و آمیزش و بر انگیختگی

گفته کرباربان به تشمه داده شد * ذهب دمه بطرواسا لکسر چون آن ساطل
رفت * بیلیط ... شمام است هر کسی را * بطاره الشاه کوشتکی که در طرف کس
می باشد * تبطر حتنه کردن زن * مبطوره زن حتنه کرده * کویند هو بیضه ربطره
... کسی دیگر را مصدر نظر فلاینه ای بمک چیزی را که در میان
د و کماره کس زن فلانی است * بعو * بالفتح و بعو بفتحتین پشک شتر و بز و مانند
آن * بعره بزیادت ها و احد آنست و جمع ابعار * بعر پشک افکندن فعل آن از باب
... * مبعر بر وزن مقعد و منبر ما بد مبعرهای پسک جهار پایه * البعرة
... آدمان ... پشک * کویند بعرت المعتدة و قتیکه منقضی شود عدت آن *
بعیر و گاهی بکسر باهم آمده شتر نه ساله یا پنج ساله و آن مانند انسان عام است
نر و ماده را شامل و انبر بعیر میکرد بدانرا بعض عرب حکایت است صرعتنی بعیری
ای دوانید مرا ناقه من * شربت من لبن بعیری هو رده ام از شیر ناقه خود
شاعر گوید * لا تشتری لبن البعیر و عندنا * عرق الزجاجة واکف القبهان * از
این حالر یه مرو یست که حو و هر بار کش را بعیر میگویند جمع آن ابعره و
اباعر و اباعیر و بعران بالضم و بعران بالکسر * تعوالحملی از باب فرح بعیر گشت
* لیلة البعیر شبی که در آن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در سفری از جابر
شتران را گرفته بود * در حدیث جابر است استغفر لی رسول الله لیلة البعیر
خمسا و عشرین مرة * بعو بالفتح دو ریشی تمام * بعوه حشم در راه خدا * بعوه
با ... کیر * مبعار بالکسر بری که برد و شده پشک اندازد و مثلی است
و هو اهون علی من بعو ... آن خوارتر است نزد من از پشکی که اندازد
آنرا ... * بعار بالکسر اسم است * بعار بالضم کیاه بعار بالفتح و تشدید موضعیست
ولقب مرد یست معروف * بعو * مو ضعیست * بعرین شهریست در شام لغت
عوام است صواب در آن بارین است * باعر باایا باعر بای شهر یست در ناحیه
نصیبین و قریه است در موصل ابعر المعی بر وزن اندا حت اجه در بر رد و بعره
از پشک و همچنین بعره از ... * باعر ایاکی کسانیکه بر ... آنها ...

بالضم و آن مانند غدوه در حالت تنکیر منصرف می باشد و وقتیکه پگاه روز خاص
باده کنی غیر منصرف چون غدوه شود * ابکار بالکسر اسم آن قال الله تعالی بالعشی
والابکار مصدر نیست که دلالت میکند بر وقت بکره مانند دلالت غدو بر غداة
* بکر بالفتح چرخ گرد که در میانه آن بریدگی باشد و بدان آب میکشند یا چرخ
شتاب رو و تصغیر آن بکیر آمد * جمع آن بکرات را حرکوید * والبکرات شرف الصائمه
* یعنی انکه گرد مکور دانه بکر بفتحتین نیز جمع آنست و آن از جموع شاذه است
زیرا که جمع فعله بر فعل نمی آید مگر چند جا مانند حلقه و حلق و حمأة و حمأ
و بکرة و بکر * بکره شتر جوانه و جماعت و بسیاری عدد * در حدیث است جاءت
هوازن علی بکرة ابیها * بکار بالکسر جمع آن * بکر علیه و الیه و فیه بکور آمد نزد
آن بر وقت پگاه * و همچنین ابکر و ابتکر * و تبکر از باب تفعل * ابکر الیه مبادرت
کرد بسوی آن در هر وقت که باشد * بکر بالفتح و بکر بفتح اول و کسر دوم قوی بر پگاه
برخاستن * بکره علی اصحابه کرد ابید آنرا بطوریکه پگاه کند بر آنان * ابکار و تبکیر
و تبکر پیشی گرفتن و سبقت نمودن * بکر شتابی کرد * باکور باران اول ربیع و همچنین
مبکر و بکور و زود رس از هر چیزی که باشد * باکوره مونث آن و هر میوه و درخت
بیوما که اول مرتبه برسد و همچنین بکیره و مبکار و بکر و جمع آن بکر بالضم است
* ارض مبکار زمینی که زود روید * بکر بالکسر دوشیزه جمع آن ابکار مصدر آن
بکارة بالفتح و زنی که یک شکم زائیده باشد و ناقه همچنین و اول هر چیز و هر کاری که
پیش از آن مانند آن نشده باشد و گاوی که حامله نشده باشد یا گاو جوان * لا فارض
ولا بکر ای لا کبیرة ولا صغیرة و ابکر سما باران و قور زند نخستین و درخت لاتکور
که او بار آورده باشد مراد از ابکار در کتاب حجاج ابعث الی من عسل خلار من
النحل الابکار من الاستغشار الذی لم تمسه النار بچه های مگس شهد است خلار موضعی
در فارس واستغشار معرب فاوسی است * ضربة بکر ردی بودن و قتل کننده * در حدیث
است کانت ضربات علی علیه السلام ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط * بکر
بالضم و بالفتح بچه ناقه یا جوان از آن یا شتر بچه بسال که پا در سنم نهاده باشد

یا دو ساله تا آنکه پنج ساله شود یا شتر بچه که سه ساله باشد تا آنکه نه ساله شود
باشد جمع آن ابکر و بکران بالضم و بکاره بالفتح و بالکسر مانند فحل و فحال و بکار
بالکسر مانند فرخ و فراخ و جزء مصغر آنرا بیا و نون جمع کرده گفته * شعر * قد شربت
الا الدهیدهینا * قلیصات و ابیکرینا * بکرات حلقهای زره و سعف و کوههای
بلند نزدیک آب بنی ذویب و آنرا بکره میگویند و کوهچه های سیاه در رحرحان یا در
راه مکه * بکرتان بر صیغه تثنیه دو کوهچه بنی جعفر در میان هر دو آبی است که آنرا نیز
بکره میگویند * بکار بتشدید قریه است نزدیک شیراز و نام مردی است * بکر بفتحتین
قلعه است در یمن * بکیر بضم اول و فتح ثانی نام مردی است * ابو بکره کنیت نفیع
بن حارث است در قلعه طایف ایمان آورده بود و چون بیرون شدن از آن دشوار بود
بالای قلعه صعود نموده از انجا بچرخ چاه آویخته فرود آمد از آن روز رسول الله
صلی الله علیه واله وسلم او را ابا بکره کنیت نهاده بود * بنو بکر دو قبیله اند در
عرب یکی بنو بکر بن عبد مناة بن کنانه دوم بکر بن وائل بن قاسط و نسبت بهر دو
بکری است و بنوی بکر بن کلاب بکراوی است * بکری نیز منسوب با ابو بکر
بحذف کلمه اولی * بکر موضعی است در دیار طی * بکران موضعی است در ناحیه
ضریه در مثل است صدقنی سن بکره برفع سن و نصب آن ای خبر داد مرا بباطن
ان * اصل انست که شخصی برای قصد خرید شتر آمد و از بایع پرسید که سن ان
چه قدر است جواب داد که بازل است یعنی تمام دندان بعد از ان شتر بکر بجست
پس آن را هدع هدع گفت چون این کلمه را در شتران بچه دو ساله استعمال
می نمایند مشتری آنرا شنید * گفت صدقنی سن بکره * سن منصوب است بنابرانکه
مفعول صدقنی است بمعنی صدقنی یا بحذف مضاف ای خبر سن یا بحذف حرف جار
ای فی سن یا مرفوع است و در این صورت استعمال صدق در سن بطور توسع
است * ابو عبید گفته بکار از شتران بمنزله فتی است از مردم و بکره بمنزله فتاة
قلوص بمنزله جاریه بعیر بمنزله انسان جمل بمنزله رجل ناقه بمنزله امراة *
بکر الرجل بکرا اول وقت نماز گذارد و در حدیث است من بکر یوم الجمعة و

ابتکر فلان که او میوه اول رسیده را خورد * ابتکرت المرأة اول فرزند نو بیمه زائید
* ابکروا الرحل ای شتران آن وقت صبح بر آب وارد شدند * بکورن نام مردی
است * بکهور * نام پادشاهی است * بلّور * بفتح باء و تشدید لام مضمومه و بلّور
بکسر باء و تشدید لام مفتوحه و بلور بکسر اول و فتح ثانی جوهری است مشهور *
بلور بر وزن سمور مرد کلان دلیر و پادشاه بزرگ از پادشاهان هند * در حدیث
امام جعفر صادق علیه السلام لا یحبّنا اهل البیت الاحدب الموجّه ولا الاعور
البلّورة ابو عمر زاهد گفته کسیکه چشم آن برون آمده باشد و اصلش کسی بیان
نکرده است * بلنجر * بفتح اول و ثانی و رابع شهریست در خزر پس باب الابواب
* احمد بن محمد بن ناصح بلنجری محدثی است نحوی * بلغر * بضم اول و فتح ثالث
شهریست … بسمت شمالی و سرما در آن سخت میباشد و عامه آن را بلغار میگویند
* بلهور * بر وزن غضنفر مکان فراخ * بمبور * مبور آزمود * بمادره * … اکرای
که بهادن را لازم گیرند یا کسانیکه متاع را در خزانه جمع نمایند تا اینکه …
گران شود * جمع بندار است * محمد بن بشار بندار محدثی است * بند و …
لنگر گذاشتن کشتیها در کنار که کشتی در آن بندند * بنصره * بکسر اول و ثالث
انگشت دوم وسطی و آن مونث است جمع آن بناصر * جوهری نون را زائد فهمیده
در بصر ذکر کرده * بور * زمین پیش از آنکه صالح زراعت باشد یا زمینیکه
یکسال گذاشته شود تا سال آینده کاشته شود و آزمودن کمیت گویند * …
لغت الغفاة * اما احتبارنا اما ابتیارنا * و همچنین ابتیار در حدیث ان داود
سال سلیمان و هو یبتار علمه و هلاک * ابار * هلاک کرد ایدون کساد بازار …
بازار … * بور … جمع بائر * بور بالضم … فاسد … که خیری در او
* عبد الله بن الزبعری گوید * یا رسول الملیک ان لسانی * راتق ما فتقت اذ انا بور
و تثنیه و جمع در آن برابر است ابو عبید امرأة بور حکایت کرده * قوله تعالی و کنتم قوما
بورا بعضی گویند جمع بائر است مانند حائل و حول * … گفته آن نعمت است
با جمع چنانکه گویند … و زمین ویران که آباد نشود و همچنین

* بلّور * بلوره
* بلنجر *
* بلغر *
* بلهور * بمبور * بمادره *
* بنصره *
* بور *

بایر و بایره * بوار مانند قطام اسم هلاک است احمر حکایت کرده نزلت بوار بمحل
الکفار و انشاد نموده * ان الظالم فی الصدیق بوار * فحل مبور بر وزن معظم
شناسا بانکه ناقه باردار است یا نه * بوری بضم و تشدید یا حصیر و بوریه بزیادت ها
و بوریا و بالضم و باریاء و بوریا که آن را حصیر گویند اصمعی گفته بوریا فارسی است
و همچنین باری و باریه نیز می آید شاعر گوید * کالخص اذ جلله الباری *
بواری جمع آن حسن بن ربیع البواری که شیخ بخاری و مسلم است بسوی
آن منسوب است زیرا که پیشه بوریا فروشی میداشت و راه معرب است * رجل
حایر بائر مرد گمراه پریشان رای که بر هیچ کسی راه راست نبرد * بار
قریه ایست در نیشاپور * حسن بن نصر البباری النیشاپوری بآن منسوب است
* موثق البار شهریست در یمن * باری بسکون یا قریه ایست در بغداد * باره
کوره ایست در شام و اقلیمی است از اعمال جزیره * در نسبت بسوی هر یک
باری میگویند * ابتیار جماع کردن * بوری بالضم ماهی است معروف
در مصر منسوب است بسوی بوره بالضم که شهریست در مصر * هبة الله
بن معد بوری و محمد بن عبد العزیز بن معد نیز بدان منسوب اند * بور شهریست
در فارس * بوزی بر وزن شوری قریه ایست نزدیک عکبراء * محمد بن ابی المعالی
بن البورانی از آن است * بوری نام است * بورانیه طعامیست منسوب بسوی
بوران بنت حسن بن سهل که زوجه مامون بود * قاضی ابوبکر بورانی شیخ بن
جنیم است و عبد الله بن محمد بن بوریس بالضم و ابوبکر بن بوریس محدث اند
* بویره موضعی است که در آن خرماستان بنی نضیر بود * بار و ابار مرد آن را
بار الناقه پیش کرد آن را و آزمود تا دریافت کند که باردار است یا نه زیرا که باردار
بر خر نر که بر میگیرد شاعر گوید * وطعن کایزاع المخاض تبورها * بار و باله
وطی شد کار آن و مکوار لشک و مو ران است * بار الفحل الناقه بوئید سو ماده را
تا باردار شدن آن را دانستن * بوار الایم بسیار ماندن زن بیوه در خانه خود
بطوریکه کسی پیام نکاحش نکند در حدیث است نعوذ بالله من بوار الایم

* بهتره *

* بهر *
* بهدری *

کساد بازاری آمده است * ارسله بهورته ای گذاشت آن را بسر خود و ادب نداد

* بهتره * بالضم زن کوتاه قامت مانند بهتر جمع آن بهاتر قوله قول کثیر شوّ النساء

البهاتر بهاتر جوانه است * بهر بالفتح دروغ جوهری گفته بهر لغتی است در بحتر

بمعنی کوتاه ابو عمرو انشاد نموده * شعر * لیس بحتاب ولا مقوّد * لکنه البهتر

بهتر البهتر * بهدرگی * بضم اول و ثالث و تشدید یا شمرده * بهر * بالضم زمین

فراخ و شوادی و حیران و همچنین بهره در هر دو معنی و بلند و منقطع شدن نفس از ماندگی

گویند ابتهوا لرحل و بهر بر صیغه مجهول * مبهور و بهیر نعت از آن * بهر روشن

کردن مانند بهور و غلبه و پری و دوری و درستی و دمه و دشنام و بهتان و تکلیف

زیاده از طاقت و عجب * بهرا له هلاکی باد مر او را این معنی داده گویند * شعر *

تفاقد قومی اذ یبیعون مهجتی * بجاریه بهرا لهم بعدها بهرا * و بعضی بهرا را بمعنی

عجبا میگویند عمرو بن ابی ربیعه گوید * شعر * ثم قالوا تحبها قلت بهرا * عدد القطر

والحصا والتراب * بهر القمر غالب شد روشنی قمر بر روشنی همه ستارگان * بهر فلان

فایق گشت بر اقران خود شاعر گوید * وقد بهرت فلا تخفی علی احد * الا علی احد لا یعرف

القمرا * بهرت فلانة النساء غالب آمد بر همه زنان در حسن عرب گویند الازواج

ثلاثة زوج مهر و زوج دهر و زوج بهر ای شوهر یکه بحسن آن چشم روشن گردد

* ابهر پشتها رگی است در پشت و رگ گردن و رگ دست و طرف کوتاه از پر و پشت

گوشه کمان و زمین پاکیزه که رود بران بورد ز شبرق حشلت * ابهران دو رگ دل

انحتی انشاد کرده * شعر * ورالفواد حث تحت ابهره * لدم الغلام وراء الغیب بالحجر *

اباهر پرهای مرغ اول آنرا قوادم گویند پس مناکب پس خوافی پس اباهر پس کلی

* ابهر معرب آب هر شهری است عظیم در میان قزوین و زنجان و شهریست کوچک

در نواحی اصفهان و قریه ایست یا کوهی است در حجاز * بهراء قبیله ایست از قضاعه

و گاهی بقصر نیز می آید * بهرائی و بهرانی نسبت است بسوی آن * بار ال جلا

قیایی است مانند صحرائی * بهار گیاهی است خوشبو که در ایام ربیع در صحرا می روید

و آنرا عرار و عین البقر نیز گویند فارسی گاوچشم و هر چیز نیک روشن و سپید

و منه قوله بهار قریه ایست در مرو و آنرا بهارین نیز میگویند * بهادر ابراهیم
بهاری صفت ازان است * بهار بت و فراستوك و ماهی سپید و پنبه زده و چیزی
است که بآن وزن کنند و آن سه صد رطل می باشد چنانکه جوهری گفته عمرو بن العاص
گوید ان ابن الصعبة یعنی طلحه بن عبد الله ترك مائة بهار فی کل بهار ثلاثة قناطیر ذهب
فیعله و هاء * بعضی گویند آن سه صد رطل می باشد و نزد بعضی چهار صد یا شش صد
یا هزار و بعضی گویند بهار در کلام آنان سه صد رطل است و گمان میکنم که عربی
نباشد شاید لغت قبطی است و صاع در دیار تنکنا چهار صد رطل و آورده است
مانند ابزیق * بهیره زن سیده و شریفه و کوتاه خلقت ضعیفه * ابهر الرجل کار
شگفت آورد و غنی گشت بعد از فقیری و سوخت از گرمی بهر و زور تنك گردید
در خلوتی چون در نکاح کرد با زن بهیره * ابتهر الرجل دعوی دروغ کرد و گفت
که فجور کردم حال آنکه فجور نکرده بود * شاعر گردید * و منه ان مدحتهم ابتهار
* ابتهر فلانا دشنام داد آنرا بچیزی که در آن بود * ابتهر الرجل زاری کرد در
دعا یا هر ساعت دعا کرد و خاموش نگشت و جواب کرد بر آنکه خیال داشت *
ابتهر لفلان رابتهر فی فلان نگذاشت کوشش را در نصرت و معونت آن * ابتهر
بفلانه بر صیغه مجهول مشهور شد بآن * ابتهر پیر شد * ابتهرت الجاریه رسیده شد
* باهر الرجل مفاخرت کرد * انبهر السیف بدو نیم شکسته شد * ابهار اللیل ابهیرارا
نیم شب شد یا در هم شد تاریکی شب یا اکثر شب گذشت یا وقت سپیده باقی ماند *
ابهار علینا اللیل ای دراز شد * باهراب کشتیها را گویند که آب را سر میکنند * بأبور
رگی است که در پوست سر نمو کرده تا یافوخ رسیده * بهور مانند صبور نوع
شیر درنده * بهره بالضم موضعی است در نواحی مدینه و موضعی است در یمامه *
بهرة اللیل میانه شب و همچنین بهرة الوادی و بهرة الفرس و بهرة القلادة * بهرزلی
کران سری که از رفتار دمش پهلو زند * بهرز * بهرور بر وزن جعفر مرد محکم رای
و شریف * بهرزه بضم اول و ثالث ناقه بزرگ و خرمای در را ربا که دست
بدان نرسد و بهرزه بفتح نیز آمده * بهار رحمة آن کمیت گویند * الاولی

د بهور *

* بیار * * ثار * * ثبر * * ثغر * * ثمر *

الفضل وعنه الکرم البهادر * بیار * بالکسر شهریست در میان بیهق و بسطام و قریه ایست در نسا * بیره بالکسر شهریست که مراد از قلعه ایست نزدیک سمیساط و قریه ایست در میان قدس و نابلس و در حلب و در کفر طاب و در جزیره ابن عمر * احمد بن محمد بن الفضل بن سهل بن بسر بکسر اول و ثالث محدث از اسما * ابیار شهریست در میان مصر و اسکندریه

* فصل الثاء *

* ثار * زجر کردن از یاسمع است * ثاره یکبار اصل آن مهموز است همزه اش بجهت کثرت استعمال متروک شده * ثار جمع آن * ثرور پیاده کوتوالی و چاوش پادشاهی یا عمله دار و جرچکیر * اثارته و اثارت الیه البصر در پی آن نگران ماندم * اثارت بالعصا در آمد از عصا * اثار الیه النظر تیز کرد نگاه را بسوی آن * ثبر * زر یا دیرهای آن پیش از گداخته شدن و بعد از آن ذهب میگویند و مضروب را عین و استعمال تبر خاص در زر میباشد و گاهی در نقره نیز استعمال میکنند و آوانیه شکسته و هر جوهری که از معدن و جز آن باشد * تبر بالفتح شکستن و هلاک کردانیدن و همچنین تتبیر در هرد و معنی و ملش ما بیده سرب هولاء متبر ما هم ای مکسور مهلک * تبار مانند سحاب هلاک * تبراء باقیه حوش و بک * متبور هالک * ما اصحت سه تبور ایالفتح ای فما قتم از ان حیری * تبره بالکسر انچه مانند سبوس در بن موها می باشد * گویند فی راسه تبرته * ابو عبید گفته آن لغتی است در هبریه * تبر الرجل هلاک شد از باب فرح * اتبر عن الامر باز ماند * ثبر بالتحریک کوهی است که حد زمین اینها بحد زمین ترک متصل است * ترائبره همداران و جرچکیران و چاوشان که آبان را جلاوزه میگویند * تجر و تجارة بالکسر سوداگری کردن * تاجر سوداگر که نامهای نوع خرید و فروخت کند و فروشنده شراب * جمع آن تجار بالکسر و تجار بضم و تشدید و تجر بالفتح و تجر بضمتین * تاجر بصرما هر کار * ناقه تاجره ناقه که در سوداگری رواج دارد و بر خواستکار شده * وابو عبید * ناقه تاجرة ... هانبو حکایت کرده * ارض متجرة

زمینی که در آن تا بسوی آن سر دا کری کرده شود * و علی اکرم تا جوة ای دو اسپ
اصیل و نجیب * ثعرورة بضم و خاء معجمه مردی که نه چالاک باشد نه کشف * ابوالحسن
علی بن الحسین التعاری بالضم محدثی است که از مدائنی روایت کرده و دارقطنی
ازان روایت کرده * ثور جدا شدن و پراکنده شدن و بر پریدن مانند آتش و ثوران گویند
اثر الغطا از باب نصر و ضرب نیز گویند ضرب فلان یده بالسیف فاثرها ای [illegible]
ثر من بلده دور شد از شهر خود * اثره القصاد و برد ابعد آن را اقصاه ثوار الرجل
پرشد چشم آن و سیراب گشت استخوان آن * ثر و ثور و ثر و ثواره مصدر است از ان
* برذون ثرماد یابان شتاب رو و همچنین منثر * فرس ثر اسپ معتدل الاعضا * ثر
نیز کوشش و لجاجت کردن شتر مرغ * ثر بالضم نیز رشته معماران * ابن اعرابی
گفته آن عربی نیست * اصمعی گفته مطمر رشته معماران که آن را بفارسی تر
گویند * ثره بالضم زن حسین رعنا * ثرا و کبیرکان رعنا * ثرثر * حمش دادن
و بسیار سخن کردن و دور رهشتکی در بدن و کلام * ثرثور لیربده است و چاوش
پادشاهی و پیاده کوتوالی * اعوذ بالله و بالامیر صاحب الشرطة و الثراثر *
اثور و غلام سرهنگ شحنه و غلام خرد * ثرثر مضطرب و متردد شدن * ثراثر شد اید
* ثری بضم و تشدید دست بریده * ثرثروا السکران جنبش داده مست را
ردوانید ند دهن آبراد و حدیث ابن مسعود امی ابی بسکران فقال ثرثروه
و مرمروة * تارتنها و جدا ماند از قوم و سست شد از گرسنگی و حر آن شاعری
گوید * شعر * و نصبح بالغداة اثرشی * و نمسی بالعشی طلنفحینا * اثرشی ای ابقی
شی من امتلاء الجوف او املاء شی من الطعام ابو العباس گفته ای ارشی
شی من التعب اترار بالضم شهری است معروف * تشتر بضم اول شهری است
و تشتر بشین معجمه غلط است و سور ان اول سوری است که بعد طوفان نوح بنا
کرده شده * تشرین * بالکسر نام ماهی است از نامهای رومی و ان دو ماه است
تشرین الاول تشرین الاخر * تبار * بالکسر کوهی است در راه دمشق و مرد یا بیل
* تعرب الیه ارباب سمع * جرح تعار جراحت شدید رحم روان * ثعر بالتحریک امر وحته

* ثعرور *
* ثور *
* تشتر *
* تشرین *
* تبار *

ثکل حنک * ثهکر بر وزن تعلم کوهی است و نزد بعضی قلعه ایست در یمن * نعران *
بالتحریک خروشیدن و فعل آن از باب منع و علم است بعضی گویند صواب نعران است
حاصل آنکه تصحیف نموده بنا مشابهت ضبط کرده جوهری نیز تصحیف آن نموده است * نعور
باد یعنی بادی که بوزد بی سبب * نعّار بالکسر تغار که آن را ایاره میگویند در خوارزم
رگ خون روان * ناقه نعارة ناقه که وقت دویدن از دهانش آب رود و شدت کند و باز
نگردد * نعر العِرقُ از باب منع روان شد خون از رگ * نعرتِ القربةُ روان شد
آب از دریدگی مشک * نغره بالکسر و نغره بضم اول و کسر دوم و نغره بضم اول
و فتح دوم گوشت میان لب بالا * نغره مانند کاسه رشیدگی نود میوه و بچه زنبور
در رخت و دیبا که بجهت خوردن جاریه آن را نه توانند چوید * تاهر و نغر
بفتح اول و کسر ثانی و نغوان بالفتح مرد خورگین * انغار برون آمدن موی بینی
تا نغره که گرد لب بالا است * رجل مغرات ... * اثغر الصبی ظاهر شد دندانهای موز
* ارض متغر زمینی که گیاه آن را در حالت خردی خورده باشند * نغتره لغتی است
در دغره * نغوه مانند کاسه زبوه * نغو مانند کامو ابل * نکره بفتح تا و ضم دال
مشدد و همچنین تکری بر وزن یاوت یاوری اکثر نسخهای کتب است بهم تا و فتح کاف
مشدده آمده * تکریت شهری است پائین بغداد و نام لشکرکشی از لشکر کفار ... تکاکره
جمع آن * تکرور بالضم شهری است در مغرب * تمر خرما تمره واحد آن تمران
و تمور و تمرات و تمرون جمع آن و این جمعیت باعتبار انواع است
زیرا که جنس در حقیقت جمع کرده نمیشود * تمار خرمافروش تمری درست
دارنده خرما معنی توشه داده خرما * تمر الرطب از باب تفعیل و همچنین
اتمر از باب افعال ای خرمای تر خرمای خشک گشت * تمرتِ النخلة ... اثمرت
خرما ... یا رطب گشت آنچه بر آن بود * و تمر القوم و تمرهم را تمرهم
خورانیدا یا داد تمر * اتمر الرجل صاحب خرمای بسیار شد * متمر بسیار خرما
و همچنین تامر گویند رجل تامر لابن مرد صاحب خرما و شیر * تمرت القوم
فانا تامر خرما خورانیدم قوم را ... خرما خورانیدم * تمیر خشک

ثهکر * نعران * نغره * نغتره * نکره * تمر *

گوشت قورمه یعنی پاره پاره بریدن گوشت و خشک کردن آن * شاعر گوید * شعر *
لها لشا ادیر من لحم تتمره * من الثعالی و وخز من ارانبها * یا ثعالی و ارانی بدل از
جاست اهل ارانب و ثعالب او جمع ثعلب و ارنب * تمور در امر گذشت
جوهری ثار الاصلی ابجد * آنرا اثعماد کرتمود * تمادی ... هدهنی است
* تمره بضم و تشدید میم مفتوحه پرنده ایست کوچک تر از گنجشک و ...
این تمره روایت کنند * تمر قریه ایست در شام * تمری جوهری موضعی است دران
* تمره الکبری * و تمره الصغری دو قریه اند در اصفهان * تمر بالتحریک
موضعی است در یمامه * تمر دو درون ... قریه ایست در یمامه * و تمره
قریه دیگر است دران * عقبة تمره موضعی است در تهامه * عین التمر
نزدیک کوفه است * تمران شهریست * تمار کوهی است * رقش تمرة یا کیره
وحوش * تمره بالضم ... نزدیک سوفار * اتمار الرمح از باب افعلال
سخت شدن نیزه * اتمار ال... گوشت ... * اتمار الشی سخت و دراز شدن ...
... زهرودن مسعود ... * ... اتمار ها * ... فیه تمور *
... سخت و شدید * ما بالدار تومری بضم تا و میم
... * ما انت تومور الا حسن ... تراز آن
تمور ... است ثار تمور ساز و تمور ... روی زمین بعضی گویند ما را التمور * تمور *
... است و هر جای روان شدن آب و جای جمع شدن آب ... در کوهی است
نزدیک ... التماسیر ... * تمیرا العلیا تمیر السفلی
... تمیره قریه اند ... تمیره ... قریه است در سواد * تور * * نور *
بالفتح روان شدن ... میان قوم ... گفته که ان عربی صحیح
است و این ... * والتور ... ما ... الملتقی و المرسل و
اوندی که دران آب خورند * در حدیث سلیمان است ... [illegible]
قال ... تورا ای ... و آن مذکر است در حدیث ام سلیم
... حیسا فی تور * ابن اثیر گفته ... آب ... حجاره که مانند

تنار به باشد و ازان و صف نیز میکنند * توره جاریه که در میان عاشقان فرستاده شود * تاکوه کاهی دیگر بار جمع ان تارات زتیره جوهری گفته ان مقصور است از تیار چنانکه گوبند اقامات [illegible] بحهت حرف علت تیر داده شد از این جهت در جمع رحمه و حاجت تاکسیر آمده و رجی نیامده شاعر گوید * یقوم تارات ولا شیء ابرا * واکثر بحذف ها نیز می آید و اخر گفته * والویل تارا الشمر تارا * اتاره بار بار آورد آن را * اترت المطر ما سد اثارت المطر است ابو عمرو گوید ولا ن یتاره علی ان یوخذ ای یرا رها عروکفته * شعر * لقد غضموا علی واشقذرنی * فصرت کانی فرأ یمار * ودر بعض روایت مُتاد بجیم نیز آمده است * تاراء موضعی است از شام و ازان است مسجد تاراء برای رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم * تاران جزیره است در بحر قلزم وایله یا تارات فاین مقلوب است از وتر بمعنی خون * توران نام همه شهرهای ماوراء النهر و پادشاهان را توران شاه میگویند و قریه ایست در حوران * از انست سعد بن حسن عروضی و محمد بن احمد المقرئ * وغب توران موضعیست

* شهرز *

نزدیک حورالدویل * تاپو مداومت کمند و برکار بعد از سستی تیهور زمین پست واخه درمیان اعلی وادی دکره واهل ان هرز باشد وه مرد ناز کمند و منکسر موج المد از دریا و ریگی که در ان سیل رفته باشد * شعر * فطلعت من شعراخه تیهورة [illegible]ماء مشرفة کراس الاصلع [illegible] تیاهیر [illegible] الاخر کیف اهتدیت ودونها الصراء و عقدان من عالج تیاهر * توهری کوهان دراز * تاهور ابو * تیار *

* تیار *

به تشدید موج دریا که آب بیرون زند عدی گوید کالبحر یقذف بالعیار تیارا ومتکبر بیاز حوامده * قوام عرقاتیا [illegible] زرد روان راه تیرا تکسر ناز ر شتیره * نبو تیری بکسر اول نهری است در اهواز و [illegible] تیر به تیرویه الطبری محدث است در رسالت بیازجان بحق تسلیم کرده و تیری بکسر اول و ثالث شیخ ابن المبارک است

* فصل الثاء *

ثار خون و طلب کردن خون و کشنده جو بنار بد * گویند هو ثاره ای قاتل حمیمه

* ثبیر *

* ثبره *

و نیز گویند * قتلوا اباك وثأره لم یقتل * اثآر و آثار جمع * ثؤره وثؤوره اسم است
* شعر * شفیت به نفسی وادرکت ثؤرتی * بنی مالك هل کنت فی ثؤرتی بکلا * ثأرت به
القتیل از باب منع خون او طلب کردم و همچنین ثأرت بالقتیل قصاص از قاتل آن
کردم * اثار خون رسیدن * استثار فریاد کردن بخون کشته بر سر کشنده گوید * شعر *
اذا جاءهم مستثئر کان نصره * دعاء الا طیروا بکل اقب نهد * ثورر رسو هلك بجمله
* یا ثارات زید ای کشندگان زید * ثائر خون ستاننده * لا ثأرت فلانا یداه دعاء
است یعنی خون خود را اصل آن
اثتارت بود از باب افتعال تاء افتعال را بثاء بدل نموده ادغام کردند لبید گوید
* شعر * والنیب ان تعر منی رمة خلقا * بعد الممات فانی کنت اثئر * ثار خوابیده
که رقیبکه طالب و مدنان را می شود پس بخواب رود * ثارتك بكذا یافتم آن خون
خود از تو * اثجر * باز ماند از کار بجهت خوف و حیران گشت و نفرت کرد
و بشفاعت رشست شد از کار وقطع آن نکرد و بر پشت خود بازگشت * اثجر القوم
فی مسیرهم رد کردند * اثجر الماء روان شد آب * ثجار بالکسر گوی که از آب
میراب در زمین ظاهر شود * ثبر بالفتح منع کردن مانند تثبیر و منع کردن
و باز داشتن از کار و نا امید کردانیدن و لعنت کردن و راندن و افروختن آب
دریا * ثبور بالضم هلاکی و عذاب هلاك کردانیدن * مثابره مواظبت کردن
* تثابروا هم چنین * ثبره بالضم زمین نرم و سهل و خاکی است * شابه ثبوره * ثبره
نیز گوی که در زمین باشد * ثبرة بالفتح نام وادی است و دیار ضبه غیر منصرف
است * ثبره بالضم اندازه غله شاید تا ء ان بدل از صاد است * ثبیر الاثبره * ثبیر
الخضراء * ثبیر النصع * ثبیر الزنج * ثبیر الاعرج * ثبیر الاحدب * ثبیر غینا کوههای
این و بطاهر مکه * ثبیر نام آبی است در دیار مزینه غیر منصرف اقطعه رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم ابو امرای شریش بن ضمره چه اکرداید و بود را ابراشوتیح
نام نهاد * منثور بفتح میم و کسر باء جای نشست و جای قطع و جای فصل و جای
زادن زن و ناقه و جاییکه ستوران کشته شوند * ثبرت القرحة از باب فرح گشاده شد

شوریدش * اثجارت به گوالی نمودم ازان * هو علی ثجار امره بالکسر ای نزدیک است
که آنرا با تمام رساند * ثجره * بالضم غار زمین و رود ها کلان و جای مجتمع شدن اعلی
* ثجر *
رود ها و میانه آبی و ناحیهٔ گرد ثغره باشد که گو نحر است در میان دو ترقوه * ثُجرة
السهم آنچه که از پیکان بر شود و پی آن در آن شود * ثجره بیرپاره پراکنده از روئیدگی
و جز آن * ثجر التمر آمیخت آنرا بثفل خرمای خام * ثجیر مانند امیر ثفل هر چیز که
افشانده شود و عامه آنرا ثجیر نامند مثماه فوقانیه میخوانند * در حدیث است
لا تثجروا ای ثفل خرما را با غیران در نبیذ خلط مکنید * اثجر وسطی پیکان مانند ثجر بالفتح
* ثجر بالکسر دوم تیری که سر آن سطبر و کوتاه باشد * تثجیر فراخ کردانیدن و پهنا
ساختن * ثجر نام آبی است نزدیک نجران یا در میان وادی القری و شام غیر منصرف
است * ثُجر در وزن صُرد جماعتهای پراکنده و تیرهای سطبر بن پهنا * اثجر منفجر
گشت لغت است در انفجر * اثجر الماء بسیار ریخت آب * حیران مثجر در وزن
معظم آنکه انبوه ها دارد * مثجر بن غیلان شخصی است که حر یوان را ثجر کرده
* تثجیر سستی و فرو هشتگی گویند فی لحمه تثجیر ای رخاوة * ثره * چشمهٔ بسیار آب
* ثره *
و همچنین است ثرّاره و ثرثاره و ثرثوره * جوهری گفته عین ثرّة ابری که از
جانب قبله اهل عراق بر خیزد عمره گویند * جادت علیها کل عین ثرّة * فترکن
کل قرارة کالدرهم و ناقه یا گوسپندی که احلیلش گشاده باشد یا آنکه بسیار شیر
باشد همچنین ثرور بالفتح جمع آن ثُرر و ثرار و طعنهٔ بسیار خون فعلش ثرّ ثیر
بهر سه حرکت مضارع ثرّا بالفتح و ثروره بالضم * و ثراره بالفتح * و ثرور بالضم
مصدر آنست در هر صورت * ثره بر وزن زن بسیار گو و همچنین ثارّه و ثرثاره *
ثر پراگنده کردن و متفرق ساختن مانند ثرثره و گشاده فراخ و بسیار گو و ابر
بسیار آب * ثرثار مرد بیهوده گو و پر یاد کننده و نهر یست یا وادی است کلان
در میان سنجار و تکریت * اثرار بالکسر ابر باریدن * الثرثور الصغیر و نهر است
در ارمینیه ثرثرت المکان تثویرا و ثرثبه تر کردم مکان را * ثرثره سخن بسیار گفتن
و بار کردن و بسیار خوردن و غلط کردن * فرس ثرّ بالفتح و مثر از باب افعال

است چنانکه در ... * ثعرتیه بزنجم آنرا ثعتم پس ریخته شد منتشر * کاویه
که آبیه از آن فرو ریزد * منتشر هر آنچه دران باشد از آب یا اشک * ...
بفتح جیم میانه دریا که دران آبی ماند ان نباشد * جو ... گفته تصغیر
آن بضم و مشهور است وصاحب ... آن نموده وصواب آنست که تصغیر آن
ثعیرا ست چنانکه در صحاح نیز چنین میگوید ابن عباس بعد ذکر علی
علیه السلام گفته علمی الی علمه کالقرارة فی المثعنجر ای علم من وقیاس علم الحضرت
مانند در دی است که در جنب آب روان نهاده شود * ثعر بالضم وثعر بالفتح وثعر

* ثعر *

بالتحریک آنچه از بیخ درخت بیرون می آید و آن زهر قاتل است * ثعر
بالتحریک بسیار شدن ارج * ثعرور بالضم خرد کوتاه قامت و بار درخت طرثوث
یا طرف آن و ازخ و بیخ پیاز دشتی و چهار خرد میوه درختی که انرا ذوثون گویند
* ثعران و ثعرور ران خرد و بالضم مانند دو سر پستان که از خارج کرده غلاف
قضیب در آمده باشد یا مکعب پستان کوچک باشد * ثعارور ... کی است مانند
هلیون و شگافتگی است که در بینی ظاهر میشود * گویند ثعرور الانف وقتیکه این
شگافتگی در بینی پیدا شود * اثعر الوحل از باب افتعال تحسس کرد جمعها ر ادرع

* ثغر *

* ثغر از نعمین گیاه است و تحریک هم آمده * ثغره واحد است و هر مغاکی و
رخنه کشاده و دهن باد بان انها باد بانهای پیشین یا تا رقتیکه در سمت خود ها
باشند و انچه متصل دار الحرب اند و موضع ترس و بیم از رخنه ها و شگافهای
شهرها مانند ثغر و ر بالضم * ثغره بالضم گو خرد رمیان دو چنبر گردن و هزمه شتر
که از ان نحر کرده شود و بالای سینه اسپ و ناحیه ادر رمین و راه سهل و رخنه *
ثغر با هم بند کردیم برایشان رخنه های کوه را شاهر گویند * و هم ثغر و ها قرابهم بمضرس *
* اثغر الغلام بدندان اندا خت و دندان بر آورد از قبیل اضداد است مانند
اثغر و اد غر اصل اثغر بود * ثغر بر صیغه مجهول د قیق شد دهن آن مانند
اثغر ماضی مجهول از باب افعال * ثغر الصبی مانند ... فرو د اوفتاد دندانهای
آن یاد بانهای شیر * مثغور بعت از ان جوهری گفته در وقت افتادن

گویند آن شتر ثغر الضحی مانند عنی میگویند و وقت روئیدن آنها اثغر میگویند
دندان شده را گر خواهی اثغر بتوفیق اصلی بگو و اسنوا الثغور آنرا کنده کشتند و اسم
آن ثغر است * ثغر اثرور ... قلعه ایست در یمن برای حمیر * ثغره بالضم ناحیه

* ثغر *

ایست از عواصی ... مغوره * ثغوره بالفتح و بضم نیز آمده * استعمال آن دو ... رقعه گاه
رخنه کشان مانند استعمال حیا است در ناقه یعنی کس ناقه آنچه در آن الضعیف
در دراکشود رخنه آن نیز بطریق استعاره استعمال کرده میشود داخل گویند * شعر *
جزی الله عنا الاعور بن ملامة * و فروة ثغر الثورة المتضاجم * جوهری گفته فروه
نام مرد یست و نصب ثغر الثوره بر سبیل بدلیت است از ان و آن لقب آنست
مانند عبد الله قفه و انقاص متضاجم اگرچه صفت ثغر است ... جر او است
از قسم جحر ضب خرب * ثفر بالتحریک پاردم که دوال موخر زین اسپ است
و بسکون هم آمده * اثفرت الدابة ساختم برای دابه پاردم را یا بستم آنرا بران
* مثفار بالکسر دابه که زین را بجانب پس اندازد و مرد مادران مانند مثفر بالکسر
* استثفار ازار را پیچیده در میان خود و ران داخل کردن و داخل کردن سگ دم
خود را در میان هر دو ران خود تا آنکه بشکم خود بچسپاند زبرقان بن بدر گوید
* شعر * تعدو الذئاب علی من لا کلاب له * وتتقی مربض المستثفر الحامی * تثفیر از
پس راندن مانند اثفار * اثفرته بعجه سوداء ای فرحت بذلک الشمال ... م

* تثفر *
* ثمر *

* اثفرت العیر ظاهر کرد بزولادرا * تثفر مضطرب و ترسان شدن * ثمر * بالتحریک
بار درخت و اقسام مال مانند ثماب بالفتح * ثمره بالتحریک و ثمره بضم میم
واحد آنست * ثمار بالکسر جمع مانند جمل و جمال * ثمر بضمتین جمع الجمع
مانند کتاب و کتب * اثمار جمع جمع الجمع مانند عنق و اعناق و ثمر نیز طلا و
نقره * ثمره بالفتح درخت و پوست سر و طرف زبان و کره طرف تازیانه و نسل
و فرزند * ثمر الشجر و اثمر میوه دار شد درخت * بعضی گویند ثامر آنکه ثمر آن
برون آمده باشد * مثمر آنکه سزاوار چیدن ثمر باشد ثمرا جمع ثمره و درختی
است و خطمه ایست در شق طایف از جانبی که متصل سراة است و هر درختی

باید ... مانند ثمیره * ثمر الرجل مال دار شد مرد * ثمّر الله
جمع کرد برای آن درختان را * مال ثمر مانند کتف و ثمر و مال بسیار * قوم
ثمر و زن مردم بسیار * ثمیر بکسر میم مسکه که پیش از مجتمع شدن ظاهر شود
و شیر یکه مسکه آن ظاهر باشد یا شیری که مسکه آن بر دن نیامده باشد و همچنین
ثمیر در هر دو معنی * ثمر السقاء از باب تفعیل ظاهر شد بر مشک دانه بستن مسکه
و همچنین اثمر * ثمّر النبات ثمرا شکوفه اش افتاد و باز بسته شد * ثمّر الرجل ماله
زیاده و بسیار کرد آن مرد مال خود را * مال مثمر مال بسیار و زاید بتخفیف و
تشدید هر دو آمده * ابو عمرو کان له ثمر خوانده و بانواع مال تفسیر آن کرده *
اثمر الرجل بسیار شد مال آن * ثامر لوبیا و شکوفه حماض که گیاهی است مشهور
* ثمر ثامر درختی که میوه آن رسیده باشد و همچنین شجره ثمرآء ای ذات ثمر
* شاعر گوید * تطلّ علی الثمرآء منها جوادش * ابن ثمیر دو زن قدیم شب ماه *
ثمر بالفتح وادی است و ثمر یک نیز قریه ایست در یمن * ثمیر بر وزن زبیر جد
محمد بن عبد الرحیم محدث است * ما ثمّی بعسی لک ثمرة مانند فرحه ای برای تو
در نفس من حلاوتی نیست * ثجاره * و ثجار مغاکی که از آب مسیل آب در میان
افتاده باشد * ثور بر انگیخته شدن و بر جستن و بلند شدن و ایستادن مثل غبار
و ملخ بر پریدن و ظاهر شدن خون و همچنین ثور و ثوور و ثوران و تثور در همه *
اثاره و تثویر و استثارة بر انگیختن * ثور پاره کلان از پنیر و جمع آن اثوار و ثوره
بکسر اول و فتح ثانی گویند اعطاه ثورا اعطاه من الاقط و گاو نر مونث آن ثوره *
و جمع آن اثوار و ثیارا بالکسر * و ثوره و ثیره هر دو بکسر اول و فتح ثانی اخیر را در
بیا بدل کرده اند زیرا که بعد کسره بود و آن مطرد نیست چنانکه سیبویه
تصریح نموده * مبرد گوید که انقلاب واو به یا برای تفرقه است در میان آن
و در میان ثوره جمع ثور بمعنی پنیر و بنا کرده بود ثیرة برابر فعله بسکون بعد از آن
حرکت دادند * و ثیره و ثیران هر دو بالکسر مانند جیره و جیران * ارض مثورة
زمینی که در آن ثوران بسیار باشند * و ثور نیز سوداره و م و حامه فوک و اکثر ...

* ثجاره *
* ثور *

ثور الماء میگویند او زنند آن را و کتاب مطرزی حکایت کرده زهیدی که در بن
قاحوض باشد وهر اچه بالای آب باشد و حتون و سرخی که در شفق درخشان
باشد * و انها فسست ثول آنان * سقط ثور الشفق * و بعضی گویند مواد معظم
شفق است و سود کول و برج دوم از بروج دوازده * کانه و اسپ ها ص بن سعید
* ثور قبیله ایست از مضر و ان ثور بن عبد مناة بن اد بن طابخة بن
الیاس بن مضر * و سفیان بن سعید الثوری از انست و وادی است در شهر
های مربیه و کوهی است در مکه * و غار ثور غاری است دران اد هما فی الغار
اشارت است بدان ان کوه را ثور اطحل نیز گویند اصل آنست که اطحل نام
ان کوه بود ثور بن عبد مناة چون بران نازل شد * بودن ان منسوب شد *
و ثور نیز کوهی است در مدینه و آن آنست حدیث صحیح المدینة حرام ما بین عیر
الی ثور و ابو عبید بن سلام و جز ان از اکابر علمای حدیث گفته اند که لفظ ثور درین
حدیث تصحیف است و صواب الی احد است زیرا که ثور کوهی است در مکه نه
در مدینه و بعضی تاویل ان باین طور میکنند که الی اینجا بمعنی مع است گویا مدینه را
با تحریم بسوی مکه اضافه کرد * مجد الدین فیروزآبادی گفته که این سخن
جید نیست زیرا که شجاع بعلی شیخ زاهد خبر داده است مرا از حافظ ابی محمد
عبد السلام بصری انکه مقابل کوه احد مائل بوراء ان کوهی است خرد که ان را ثور
میگویند اکثر ان را از مآخرابن آن سرزمین پرسیدم هریک گفت که نام ان ثور است و نیز
مرای انکه شیخ عفیف الدین مطری از والد خود حافظ ثقه مرا روایت کرده که پس
کوه احد از جانب شمال کوهی است خرد گرد انرا ثور میگویند و اهل مدینه
ان را بعیرا توزمیل اند * الثور یضرب بطرق مثل که اشعه میشود شاعر گوید * شعر *
انی وقتلی سلیکا ثم اعقله * و الثور یضرب لما عافت البقر * گویند که ماده گاو وقتیکه
از فرود آمدن در آب باز ماند آنرا نمی زنند زیرا که صاحب شیر است بلکه
ثور گاو را می زنند تا آن صورت گرفته رود آب خورد * ثور السماک و ... الثور
د ... ابی * ثوری و ثور ... ای است در دمشق * ابو الثور بن کامیت

بن عبد الرحمن که تابعی است * ثوره من مال و جال یعنی بسیاری از شتران
ومردمان * ثوا زه گون شتر * ثا بر خشم * گویند ثار ثائره ای برانگیخته شد خشم
آن * ثائر و ثائرا از خاک برون آیند و برجهند * در خواب کهف الدخل گفته میشود
* ثیر بالکسر پرده چشم * مثیره بر وزن مقیمه کاوی که زمین را بکند بالا کردانند
* مثاوره با هم برجهیدن * ثور القرآن از باب تفعیل بحث کرد از علم آن * ثور
فلان علیهم الشر ای هیجه واظهره * ثویر بن ابی فاخته سعید بن علاقه تابعی است
* ثویر آبی است در جزیره از منازل ثعلب و اموی است برای جعفر بن کلاب
نزدیک کوههای ضریه

* فصل الجیم *

* جار * بالفتح وجوار بالضم تا آواز بلند دعا کردن و زاری نمودن و فریاد کردن فعلش
از باب منع * گویند جار الرجل الی الله تضرع بالدعاء * جار الثور والبقر نالیدند * جوار
ناله کاو و بقر و بعضی گفته اند جواز نیز خوانند چنانکه اخفش حکایت کرده
جار النبات جارا دراز شد و روئید کیاه * جارت الارض دراز شد و روئید کیاه زمین * جار
بالفتح تر و تازه و بسیار و مود حسیم * میبن است جیر بکسر ثانی و جار نشدید یاء
گویند هوا جار دمه ای آن صحیح تر است از ان * جائر شوریدن دل و دزماندن یکو
توبدن حلق یا مانند ترشی در حلق از خوردن پیه * غیث جار وجور ماند صور جور
بکسر اول و فتح ثانی و تشدید را اثر بسیار باران اصمعی خوانده لا تسقه صیب عزاف
جور * زجر الرجل از باب منع سهله اش کرفته شد * جوار بالضم آزاری است که
ادمی درا زید ورتی کند * جبر * شکسته را بستن و پادشاه و مرد از قبیل اصداد
است و مرد شجاع و مرد و سرکاری داشتن و غلام و خوب * جبر العظم والفقیر درست
کرد اصل تک معنی استخوان و فقیر را * جبر وجبور بالضم وجبارة بالکسر مصدر است
از ان * جبرة از باب تفعیل درست کرد ایند آن را فجبر جبرا وجبورا پس در معنا
گشت مانند انجبر انجبارا پس جبر لازم و متعدی هر دو آمده و عجاج در میان
هر دو جمع کرده است جای که گفته * قد جبر الدین الاله فجبر * اجبره فتحعبیر بکوی

نکرد بسوی آن یاغی کرد اینک آن را بعد درویشی پس نیک حال و غنی گشت همچنین
استجبروا جبر را خو کردند * شعر * من عال بعدها فلا اجتبر * اجبار را اکراه کردن
بر کار و همچنین اجبار و اجبار نیز نسبت کردن کسی را بسوی جبر گویند اجبرته
ای نسبت کردم او را بسوی جبر چنانکه گویند اکفرته ای نسبت کردم او را
بسوی کفر * تجبر بکسر و تمیز شدن و برگ برآوردن درخت و آنکه درست شدن
گیاه بعد خورده شدن امرؤ القیس گفته تجبّر بعد الاکل و هو غمیس * و نیک حال شدن
بیمار * گویند تجبر المریض * تجبر فلان مالا رسید بمال * تجبر الرجل یافت چیزی را
که رفته بود از آن * جبر بالسکون خلاف قدر را و همین گفته آن از کلام مولدین
است * جبریه بالتحریک خلاف قدریه و تسکین آن خطا است و بعضی گویند که
تسکین صواب است و تحریک برای ازدواج * جبار یکی از نامهای خدا است
معنی آن قهر کننده بندگان را بر حسب خواهش خود از امر و نهی و نزد بعضی ذات
سربالاتر بر خلق خود در حدیث نار است حتی یضع الجبار فیها قدمه مراد از جبار
باری است و از قدم اهل نار و جبار هم چنین جبیر بر وزن سکیت هر سرکش و تکبر
کننده و جبار نیز نام خدا و دل بی رحم و ناحق کشنده و مرد کلان سخت قوی دراز
* جبار بن الحکم و جبار بن سلمی و جبار بن صخر و جبار بن حارث صحابیاند
و ابن حارث را رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عبد الجبار نام نهاده بود * جبار
تابع محدث است * جبار نیز نام خرما بن دراز خوان یا آنکه بجهت درازی
دست تا آن نرسد اعشی گوید * شعر * طریق و جبار رواء اصوله * علیه ابابیل من
الطیر تنعب * و در بیهقی بضم نیز آمده * جبار نیز متکبری که حق کسی بر ذمه خود
نداند * گویند نخله جبارة و ناقة جبارة ای کلان فربه * جبریاء بالکسر
و جبریة نیز بکسر و کسر باء و همچنین جبریة بکسرها و جبریة بالتحریک و جبروة بالتحریک
و تشدید واو و جبروت بالتحریک و قصر و جبروت بحرکات و جبرویة و جبورة و تشدید و جبروه
و جبروت همه بالضم و همچنین جبوره بفتح و تشدید ابو احمد انشاد کرده * شعر * فانک
ان عادنی غضب الحصی * علیک وذو الجبورة المتطرف * جبرئیل نام فرشته معنی

بپوشد اکر دران لغات بسیار است جبرئیل بفتح اول وثالث وهمزه مکسوره
وجبرئل بحذف یا وجبریل بفتح اول وثالث بدون همزه وجبریل بکسر اول شاعر گوید
شعر وجبریل رسول الله فینا * وروح القدس لیس له کفاء * وجبرائیل بالف وهمزه
مکسوره وجبرائیل بزیادت یا وجبرئل بفتح را وکسر همزه وتشدید لام وجبرال
بالفتح وجبرال بالکسر وجبریل بسکون یا بدون همزه وجبرین بفتح یا وجبرین بدو یا
اخفش انشاد کرده * شهدنا فما تلقی لنا من کتیبه * ید الدهر الا جبرئیل امامها وجبرین
بنون وجبرین بکسر هم آمده از ابن عباس روایت است که جبرئیل ومیکائیل مانند
عبدالله وعبدالرحمن * ابوعبید از اصمعی روایت کرده ایل بمعنی ربوبیه است
وهر مورد جاهی ویحیی بن یعمر انرا جبرال میخواند ومیکفت جبر عبد است
وال الله * جبار بالفتح جبار ان صحرا * جبار بالضم هدر وباطل * گویند ذهب دمه
جبارا ای هدرا وهر چیزی که در ان قود نباشد انرا نیز جبار گویند ودر حدیث
است المعدن جبار ای مزدوری که کان میکند اگر در زیر آن بمیرد مستاجر را دیت
آن لازم نمی آید * وجبار نیز سیل وهر انچه تباه وهلاک کرده شده باشد وبری
از جبری گویند انا منه جلاوة وجبار * جبار نیز روز سه شنبه وآن از اسماء قدیمه
روزهاست چنانکه فراء از مفضل روایت کرده وبکسر نیز آمده و آبی است برای
بنی حنیس بن عامر * جابر نام نان وآنرا جابر بن حبه گویند وابوجابر نیز کنیت
آنست * جباره بالکسر وجبیره ... چوبهای که استخوان شکسته را
بان بندند جمع آن جبائر * جباره بن زراره بالکسر صحابی است وبعضی آن را
بالضم نیز خوانده اند * جوبر بروزن گوهر قریه ایست در دمشق بعضی گویند
آن جوبره است در بادیه ها * جوبری وجوبرانی منسوب بآن ما بین عبدالوهاب
بن عبدالرحیم الجوبری واحمد بن عبدالله بن یزید الجوبری وعبدالرحمن
بن محمد بن یحیی الجوبرانی * جوبار نیز قریه ایست در نیسابور ... بن علی بن محمد
الجوبری از انجاست وده ایست در سواد بغداد * جوبار بضم جیم وسکون واو و با
فارسی است در عربی مستعمل شده وجوبار در اصل ... استعمال میکنند ... است

تدابواه * از آن است احمد بن عبدالله تمیمی وضاع و قریه ایست در سمرقند از آن است
ابو علی حسن بن علی و محله است در نسف از آنست محمد بن سری بن عماد
که شاید که بار دیده بود و قریه ایست در مرو از آنست عبدالرحمن بن محمد بن
عبدالرحمن صاحب سمعانی * و محله ایست در اصفهان از آن است محمد بن علی
سمسار و عبدالجلیل بن محمد بن کوتاه حافظ موضعی است در جرجان از آنست
طلحه * حمره وحماره بالضم و فتح میم بصیغه تصغیر نامهای مردم عرب اند * حامر
نام است و دو صحابی است و حمیر بفتح میم مانند زبیر هشت و حماره با کسر نیز
* عمران بن موسی بن حماره و محمد بن جعفر بن حمار محدثانند * حمره دختر محمد
بن ثابت مشهوره است * حبیره دختر ابو صیفی تکویه تابعیه و شاعره است * ابو حمیر
مرد زن زیر و ابو حمیره بن حصین مانند سفینه صحابیانند و ابو حمره بن ضحاک
فردوسی صحابی است و بعضی صحبت آن را انکار کرده و زیدان حمیر محدث
است احمد بن ... بن ... بن عمیره ... شعرا ابن عساکر است * حمیره بن
سعد بن عبدالله راوی زیاد بن حمیر و پسر آن اسمعیل و عبدالله بن یوسف * حمیر بن
بکسر اول و ثالث ... است در ... فراز * احمد بن عبدالله الحموی از آنست
* حمرا ... قسمت است ... آن ... قیاس ... آن را ...
* ابو ... روایت کرده که ... مردی آمد ... احمر گفته
... الحمراء صاحب ... بوقت صبح ای مرد * حمرین ... دهی است
او مسافت دو منزل ... * ... در میان ... و قدس * محمد بن ...
... است ... که ... ها شکسته ...
احمد ... که ... عبدالرحمن بن ...
... القسم ... بن ... اصفهانی محدث است * ...
... قریه ایست در ... * ...
... کافی است بسیار ...
* محمد بن جابر زاهدی است که صحبت ... * مکی بن جابر محدث

... الجحدری احدی القراء معروف * محمد بن حسن جابری صاحب

مقامات ... * یوسف بن حجرویه البابلسی محدث است * جحران مانند عمران

وجحرون بن عیسی بلوی و ابن شعیب حضرمی راوی حدیث اند و ... الوارث

بن سفیان بن جحران محدث اند * جحره ... ززان ... زمود ... * جاثره

پسر ارم بن سام بن نوح است * مکان جحره اند که بمکانی که دران خاك باشد

آمیخته باشور یا سنگ پاره ها * جحار * بالفتح قریه است در بخارا

صالح بن محمد بن صالح ابو شعیب البخاری منسوب است بدان صاحب کرامات

ظاهره بود * جحر * بالضم سوراخی و مغاکی که مسکن هوام وسباع باشد و جمع

جحران بالضم * جحره بالتحریك راجحار جمع آن * جحر لغت از باب منع در

جحر داخل شد موسمار * جحر فلان الضب داخل کردانید سوسمار را در جحر

مانند اجحره * الجحر و تجحر مطاوع است در حدیث اذا اجحرت المراة جوهر

الجحران در صیغه تثنیه بکسر نون روایت است مراد فرج و دبر بود و بعضی

روایت بضم نون هم آمده و آن نام فرج است الف و نون برای تمیز از غیر زیاده

کردن * جحرت الشمس بالمد شد آفتاب * جحر الربیع ای بر سید مارا باران بهار

* جحرا جحر خلف کرد دیگری * جحرت العین فرو نشست * احتجر جحرا ساخت

سوراخ * جحر بالفتح ناردو تك * جحره سال سخت شد و بالتحریك زیر آمده

* عین جحرا چشم در مغاك فرو نشسته در حدیث صفت دجال است عینه

ممسوحة ولا جحرا ... آن را ... و جحار انکار کرده * احجرته

مضطرب ساختم او را ... و اجحر الیه احرزه الیوم باران ... * اجحر

الیوم ... آمد ... * ... الواقع

الماهت ... را ... * ... داخل دانستند * ... را این

... * ... اول

... ودمویی ... اسم ... و موسط ... ال

... و ... ... رود و بالضم ...

آمده * حبتر چون کوتاه قامت * حدر * کوژ * حدور در زمین لاندر احتن
و غلطانیدن * حجد را لانا و بدر آمد بودند و انواز خود * حادی بضم اول
وکسر رابع و پدید آید برک * حدید و زن حقو نام مردیست * حذاشره بالضم
سطبر و فربه و بهشت کنند * مفصل و کلان خلقت را شبه که در پهلوهای آن کوتاهی
باشد همچنین * حشرد ... معنی ... بر آمد و مویست آن نیز است * حشو
بضم اول و فتح ثالث نام مردیست * حفره بالتحریک متغیر شدن بوی گوشت
و بد بوی گسیدن * حفراه ... کس * حفر بسیار کسادگی چاه و خلو شکم * حفر
ووزن کتف بسیار خورد و تباه شدن دل وکسیکه خورد و اندک گوشت باشد و ماحز
و تباه خورد و سماحت کنند و زرد گرسنه شوند * حفراه شهری است ... شحمه
داورن فراخ کسند و چشم تنگ چرک آلوده و از انست حدیث دجال است
... ولا حفراه چنانکه ... تصور کرده * حاسر وادی فراخ * حفر
الرحل ارباب متع فراخ کرد امید ... چاه خود را ... است احفر از باب افعال
و حفر از باب تفعیل * احفر بیرون آورد آب بسیار از غیر جای چاه در شستن در
خود را بطوریکه شائبه نجاست باقی ماند و زن کمده کس را بنکاح آورد * تحفر
الحوض روان شد آب حوض ... شکافته شد گل حوض ... آب آن * حفر دلو به
است در ... * حفوف المرار ... فراخ شد شکم ... * حفر الفم
کو ... وقت خلو شکم آب بسیار نوشیدند تا اینکه آب در شکمهای آنها
حدمش کرد * حفد ... و حفدری ... و حادر بالضم مرد سطبر
حدر * ... آن حدر بالضم و حدر ... وجدران ...
کناره ... آن حدور بالضم ... آورده ... مکان ...
... * حذر ... و ... در ... در حدیث است
ان اجل الحذر فی السمت ... مراد ... است ... آن است
... آمدن حذر ... و آن ... آن ... که در ... آیند
کو ... را الرحل و حذر و ... بالکسر ... و ...

نسبت او آورد در حدیث مشهور است آتیناهم اقوی مجدرین و محصبین ای [illegible]

حیاههم اسبابهم الجدری والحصبة * ارض مجدرة زمین بسیار جدری * جدر را بکسر

نمایان است * جدر * واحد آن * جدر بالضم [illegible] شکافتگی که در [illegible] باشد یا

جهت ضرب و زخم پیدا شود و همچنین جدر [illegible] واحد آن [illegible] است [illegible]

آن اجدر [illegible] است که [illegible] گیرد و بر آمدگی که در گردن [illegible] باشد

لیث گفته آن از آثار کرم است گویند جدر [illegible] را از باب نصر [illegible] شکوفه

خرما و بر آمدن قرحه ها بر بدن آدمی و [illegible] در جمع انگور [illegible]

آوردن و فعل آن [illegible] از باب فرح است * جدیر مکانی که گرد اگرد آن دیوار

باشد [illegible] گویند [illegible] کل واحد [illegible] جمع آن جدر [illegible] جدر را

فعلش جدر از باب کرم * جدارة بالفتح مصدر آنست * جدر [illegible] است در

حدیث [illegible] است احبس الماء حتی یبلغ الجدر بعض گویند [illegible] اشاره کرد

[illegible] کرد [illegible] بعضی [illegible]

بعضی روایت [illegible] مروی است [illegible]

* انه [illegible] آن [illegible] است که [illegible] کار بکند و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باد دیوار را * جدر الوحش پنهان شدن وی [illegible] دیوار ساختن * جدره [illegible] س

تفصیل که کل کرد آنرا * اجمد اکو [illegible] ماند جدری وجدری [illegible] کار [illegible]

* ذو جدره مجوره [illegible] است نزدیک مدینه بر مسافت [illegible] میل از آن لقاح رسول الله

صلی الله علیه و آله وسلم وقت غارت در آن بوده * جدار بالکسر [illegible] دیوار [illegible]

برای زحود وند کان داشته شود * جاموس جدره [illegible] حظائر است که ایجاد

خط کرده * جاموا الاحد [illegible] است زیرا که [illegible] داغهای [illegible]

بوده * جدر [illegible] بالطبع [illegible] است * جدر الکتاب [illegible] قلم را [illegible]

خواند * بود از آن * جدر الثوب [illegible] ساختن جامه را بعد از رفتن

[illegible] آن * ابو قرصافه جدره بن خیثمه صحابی است * جدر * بریدن و اصل زبان

و اصل [illegible] و اصل هر چیز * جدر را [illegible] که از [illegible] آن [illegible]

[illegible] حاصل شود [illegible] که [illegible] است و در [illegible] بکسر نیز آمده *

و [illegible] بعضی [illegible] در اصل حساب بکسر است * جدر [illegible] نیز مانند اصل اد

[illegible] را [illegible] کرده * جدرت الشی جدرا را [illegible] ای استاصلته و [illegible] *

کردن جمع آن جدور * جدره بضم اول و ثالث و بفتح ذال نیز آمده * و جهد [illegible]

مانند [illegible] و جود [illegible] مانند [illegible] و جود [illegible] مانند [illegible] بفتح

اول و کسر ثالث بچه گاو وحشی * بقره [illegible] بچه [illegible] منقطع شدن

[illegible] شود [illegible] حال قضاء الله [illegible] * و [illegible] اجل [illegible] الیوم

[illegible] اجل [illegible] قایم شد [illegible] داذن *

[illegible] هرگز [illegible] جدل [illegible] آنها *

[illegible] تمام [illegible] حساب [illegible] اصل [illegible]

[illegible] اسم [illegible] اسم [illegible] [illegible] زن

[illegible] نهاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیز چیزی که در اطراف استخوانها و اندام کی های آن گوشت باشد • جحدل ز
عبید الله بن زیاد بلوی و علقمه بن مجدل رکمانی دو بزرگانی اند • جذموره • جذمور •
بالضم اصل چیزی یا اول آن و پاره از شاخ خرما که بعد از بریدن بر تنه باقی
ماند و همچنین جذمار بالکسر ثعلب از ابن اعرابی روایت کرده • جذمور باقی
ماند هر چیزی که باشد و بقیه جذمور انگاشته • رجل جذامیر بالضم مردی
که هر عهد که بکند آن را قطع نماید • اجذ • جذموره بالضم و جذامیره ای تمام
گرفت آن را • جر • کشیدن و همچنین اجترار و اجتذار و استجرار و تجریر • جر •
و موضعی است نزد دیار اشجع • عین الجر شهری است در شام و اصل کوه
و بعضی گویند آن از تصحیفات جر است • اصل الجر و اصل الجبل است ای جو اصل
کوه زن ملازم بیخ کوه است • جر نیز زمین نشیب و سوراخ کفتار و روباه و رسمل
و چیزی که از سبو چه بی پاشنه شبه سازند و زنان در آن گوشت پخته یا خشک بریان
نهاده در سر خر جامه دان خود آویزند که همیشه آن در بران و همراه ان می ماند
یا رسنی که در آلات کار زراعت بسته شود و باهستگی راندن دابه را و چریدن شتران
و سیر کردن آنها با سوار شدن بر ناقه و بچه گذاشتن آن و همچنین اجترار در هر دو
معنی و شکافتن زبان شتر بچه که آن را از شیر خوردن بازداشته باشند تا شیر از پستان مادر
نمکد و همچنین اجرار و کشیدن ناقه بچه خود را [illegible] یک سال یکماه یا دو ماه
یا چند روز و آن ناقه را جرور گویند و [illegible] روز زیاده شدن مدت حمل
مادیان بر دوازده ماه که هر روز زیاده باشد و [illegible] ذکر کردن زائیدن زن از یکماه
• جره بالفتح کوزه معرب آن است جمع آن جرار و [illegible]
انه نهی عن نبیذ الجر و در بعض روایت جرار آمده و مراد [illegible] آسمنی
• جره بالکسر [illegible] نشخوار [illegible]
بفتح بر آمده [illegible] ازان اجتر و اجتر [illegible]
جماعتی که اقامت کنند [illegible]
که شوکت [illegible]

اعرابیه بود * حباله بالضم و بفتح نیز چوبکی که دام بر هر آن بسته آهوان را شکار
کنند و از آن است مثل آبان هو کالباحث عن الحتف و همچنین مثل دیگر با دوش
الحره * ثم سلطها از نمد دباحق کسیکه در اضطراب شد بدانش بعد از آن اضافه یابن
و ضربان ادمهن که کشیدن را اندران بود * ثم افسای کنند * یزید بن احمس بن
حبیب بن حوت صحابی است * حوت بالفتح نان پارانی که آمد او رها کسی کرم بجه
باشند * حوتی بکسر ماهی است دراز همواره که فارس بران شماشد ابن الاثیر گفته
نوعی است از ماهی مشابه مار و از این جهت آن را در فارسی مارماهی میگویند
در حدیث است * انه کان نهی عن اکل الحوتی والجریث * حوله بکسرتین
و تشدید راو یا و حوتله با طبارهبیره سنگدان مرغ * حار * شتر انکه بمار کشیده
شوند و آن فاعله بمعنی مفعول است مانند راضیه در حدیث است لاصدقة فی
الابل الحارة وجه آنست که صدقه در سوایم باشد نه در عوامل و دوامی که بسوی
آب سرود * حوبیه مهار شتر و رسیکه بر رحل شتر بسته شود چنانکه در اسپ
* حجر شهتیرهای سقف خانه * مجره بر یادت ها در آسمان یا کهکشان * مجر
الکلمه موضعی است در منی * حوبه بروزن امیره گناه و جنایت فعل آن
از باب نصر و منع است و مصدر آن حوباله در حدیث است یا شیم امد
قال بجو یره ما قابلت جمانت اراده کرد * فاست من حوالک بالفتح ای گرد
بر ای قواید العجم گویند * شعر * فاصبت دموع العین من حرّاها * رآها لو با ثم وا
وا ها * در حدیث است ان امرءة وحکمت الدار من حوامرة ای من اهلها شاعر کوه
شعر و احب الجنه من حوالک لیلا * کانی باسلام من الموده * و همچنین
... یمان
د آیلهٔ ... او مرگ و تصحیف بیر آمد * رمن حوبر ... میکویند * ها ...
اقبال ... ماند هار بارد رحلیست نیوم است انه حار حار ... دار بار ... اسم
* ... ماند قرقار کیاهی است خوشبو و شتر نیاز آواز کند * ها ...
المرتیها و آوار رعد * حرحاره آسیاه خو امجر ... جد شتران ... واحد آ
... و السف ... ادل و ثالث * در حدیث است قوم یقرؤن القرآن ... جاد

[illegible] شود چنانکه آواز کنند و بسیار آب نوشیدن و آسیا آواز کند
[illegible] اسب [illegible] احوال [illegible] از عیوب که آن را قول
میگویند و در [illegible] آمده [illegible] تشبیه [illegible] و آن بترین عیوب است
شرکش که رام نشود [illegible] در چاه [illegible] که آب از آن [illegible] کشیده شود امرأة
[illegible] زن [illegible] لشکرگران [illegible]
بسیاری مردم [illegible] مانند [illegible] گرد [illegible] مانند خاشاک
وجه تشبیه آن [illegible] آنکه دم کشان [illegible] و آن از بدترین کژدم
[illegible] از [illegible] خارجی شود [illegible]
در وادی [illegible]
نگذاشت آن را هرچه [illegible] الدین [illegible] آنرا [illegible]
[illegible] آن کرد [illegible] آن را و نگذاشت
نیزه دادن که میکشند آن را [illegible] عبد الرحمن بن
سراقه بن مالک [illegible] ابن حارث بن شهاب
[illegible] آواز که [illegible] آن را در حلقوم خود گرد [illegible] آب در گلو مانند
[illegible] آهسته [illegible] نوشیدن [illegible] آواز کردن آب و آواز
افتادن آب در شکم [illegible] نوشیدن آب [illegible] صلی الله
علیه و آله وسلم [illegible] الآیة [illegible]
[illegible] ان الذین [illegible] اموال الیتامی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

است در بریدن و فرو رفتن و گاهی مضارع هر دو بضم می آید و ر دار بر آمدن

شهد از خانه زنبور و موضعی است در بادیه و ناحیه ایست در حلب و حزر

بالتحریک زمینی که آب افزون در وی از آن باز پس رود مانند جزیره و گزر

معرب آن دشت و گاهی بکسر خ هم آمده و آن توت باه را زیاده میکند و ادرار

بول مینماید و خوش خوان را ساکن میگرداند و نهادن کوفته برگهایش بر قرحه های

گوشت خورده نافع است و نیز گوسفند فربه را احدها یک جزره است و بادت ها

جزره بالتحریک لقب صالح بن محمد حافظ است جزر شتر کشته یا آن مخصوص است

ساقه کشته جمع آن جزائر و جزر بضمتین و جزرات و گوسپند ذبح کرده شده

واحد آن جزره است اجزار بخشودن گوسپند کسی را تا آن را ذبح کند گویند

اجزرتهم الغنم و اجزرتهم الناقه میگویند در رسیدن وقت ذبح کردن شتر و رسیدن

وقت مردن پیر گویند شیخ را اجزرت یا شیخ ای تموت رسید ی ای پیر پس در

جواب آن میگویند ای بنی و تحصرون ای سیما خوان خواهید مرد جرأ [illegible]

جزیر و [illegible] سکیت کسیکه شتر را نحر کند جزاره بالکسر پیشه نحر کردن شتران

مجزر بکسر زا جای نحر کردن جزاره بالضم سر و دست و پا و آن را عماله الجزار

میگویند زیرا که جزار آن را می گیرد و وقتیکه می گویند فرس عبل الجزارة پس مراد

درشتی دست و پا می باشد و بسیاری پی های آن و در این صورت سر داخل نیست

زیرا که بزرگی سر اسب معیوب است * جزیرة معروف بجهت جدا شدن آن

از معظم زمین او را این نام نهاده شد و گویند جزیره زمینی است در بصره و جزیره قور

در میان دجله و فرات است و ذکر آن شهرهای [illegible] بسیار است جزری منسوب

بسوی آن * الجزیرة الخضراء شهری است در اندلس و آب آن را احاطه

نکرده و نسبت بسوی آن * جزرونی است و جزیره ایست کلان در [illegible] زمین

[illegible] که در ان دو پادشاهی مستقل است و اهل اندلس وقتیکه جزیره را اطلاق میکنند

[illegible] می نهایند [illegible] الله [illegible] است

جزیرة الذهب نام دو موضعی است و زمین [illegible] شدن و [illegible]

[illegible] است در اندلس * جزیرهٔ ابن عمر شهری است در جانب شمالی موصل

که دجله آن را مانند هلال احاطه کرده * و جزیرهٔ شریک کورتیست در مغرب * و جزیره

ابن نصر کوره ایست در مصر * و جزیرهٔ قوسنیا در میان مصر و اسکندریه [illegible] و جزیره

موضعی است در یمامه و محله ایست در فسطاط که دریای نیل وقت طغیانی آن را

احاطه میکند * جزیرة العرب آنچه احاطه کرد آن را دریای هند و دریای شام و دجله

و فرات در میان عدن ابین تا اطراف شام در درازی و از جده تا ریف عراق در پهنای

ابو عبیده گفته در میان حفر ابوموسی اشعری تا اقصای یمن در طول و در عرض

ما بین رمل یبرین تا منقطع سماوة * الجزایر الخالدات و آن را جزایر السعاده نیز

می گویند شش جزیره اند در بحر محیط از جهت مغرب اصحاب جغرافیا طول

شهرها از آن می گیرند گویند که در آن جزیره ها هر میوه و گل و دانه که در دنیا

است بدون درخت نشاندن و تخم افشاندن می روید [illegible] موضعی شهری

است در مغرب * جزار بالکسر و تشدید [illegible] از باب ضرب و نصر است و جزار

و جزره و جزر بالفتح [illegible] آب [illegible] وقت [illegible] آن جدا ز دریا هم

دشنام دادن احمق [illegible] قتال پاره

پاره [illegible] اهل سواد [illegible] اهل

[illegible] پادشاه بسوی آن [illegible] شود

جزیره بالضم موضعی است در یمامه و وادی است در میان کوفه [illegible]

بالفتح و بالکسر نیز آمده است [illegible] جمع آن [illegible]

[illegible] آن نیز مستعمل می شود [illegible] آن [illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر اضافتن جمع جسر راست * جسر الفحل گذاشت چیزی بر ماده * جسر الوحل

جسور الطعم و جساره گذشت و روان شد جسر الرکاب المفازة عبور کردند بیابان ها

بیابان را * جسر آن آشنبرت * جسر الرجل پل بست مرد * جسر له پل گشت برای

آن * در حدیث نوف این مالک است و قع عوج علی نیل مصر فجسرهم سنة نافه

جسوره شتر ماده بزرگ هیکل و چالاک و همچنین ... جسارت دلیری و دلیری

کردن از باب نصر است * تجسر دلیری کردن * اجتسرت السفینة البحر سوار

شد کشتی در دریا و داخل دریا شد * جسور مرد دلیر پیش رونده * اجسر کلان تر و دلیرتر

* جسارها قمد شد از سماع خوی تجاسر علیه دلیری کرد بر آن جسرین با لکسر

ثور نه است در دمشق جسر بنام غلامی که موسی علیه السلام آنرا قتل کرده بود

در آن اختلاف است بعضی جسور بحاء مهمله خوانده اند و بعضی جاسور بحاء

مهمله و لام و باء موحده و تحتانیه و تاء مثناه فوقانیه و بعضی جسور بجای

لام تحتانیه را ... کردن تجاسر له بالعصا ای ... نمود برای آن

ام الجسر دو زن زبر شیره ... که با وصل بود * جسور * با صم قوام چیزی

است ایمان و ... آن * جسر * بیرون آوردن دواب برای چرا و ...

تجسر کردن جسر باد ... تصور ... از ... و آواز ... اسب تو

پس آنرا پیش ... کاری و ... ماندن تجسر ... تحویل شتران که در مکان

خود ... اهل خود ... و ... که همراه شتران شب باشی گفتند *

در حدیث است لا ... که ... مردم چون شتر آنرا ... بیرون

شهر می بردند ... قرار داده در بیابان ... کردند از آن ... ایشان را ...

شد ... که آقا ... که هر چند ... خواهد ... و ... دو ...

و ... شد ... که ... کرده ... که ... کرده مرد ... ماه ... حشر

و ... موسم بهار ... وسطری آراد ... بالصم در ... و ...

جسو الرحل ارباب ... حشرة بالصم و حشر ... ادشر ... آزان

حشرا ... و ... که ... حشک ذارد شاعری کردن * شعر

ربنا ... فی دوائکم من بعیر مفقه محشو ... در صحاح است حشو ...
چون شیر در شیر و رطب حشو بسر شیرین ای چرک آلود و تحقیق فیروزآبادی آنست که
آن تصحیف است و صوابش آن بخاء معجمه است حشو بالضم ... صحیح از باب نصر
حاشیه دو قسم است صحیح و شیرین و بعضی گویند که خاص است بنو شیدن شیر ستوران
گویند اصطلاحا الحاشیه و از آن فعل متصرف نیامده شاه گویند سعود اما شربها
الحاشیه لم یعلم امیرا و ان کان الامر من الارد و حاشیه در قبیله ایست
از عرب چنانکه در شعرا عانی واقع شده است و نام زن است ... زر
و طعامی است حشو ما نند امیر تیر دان چرمین و جوال سطبر و حشری حشیر را
جوال تفسیر کرده چنانکه در کتاب صحاح سوی عامل العت الی الحشیر
حشار بالتشدید صاحب چراگاه شتران حشار رائص جمع حاشیر یعنی کسیکه همراه
حشر باشد ارائست حدیث یا معاشر الحشار لا تحتوا و الصلوا تکم محشو شان مثل ده
نام پدر سواد محدث است ابو الحسن کنیت دو مرد بست حشر مانند مندرجوحی
که از آن آب خورده نشود و حشو الاداء ارباب تعطیل را حجت ... بود
حشره لاون من اللّه عاسب شد از اجابه حود حسره دور شد از آن در حدیث
است من ترک العواب ... لم یعوده فقد حشره * حطیر ... زن ... موده شود
امانه ... است اسناده گویند مالک محطیر اچو امدی مستعد ... * حعو*
... که ... تا آنکه حسک بیرون آید در حدیث ... دیمار
است که در جاهلیت می ... دعوا الصدور ... رمی ... بعضی گویند
... در رحل ... که
طعمیت آن بسیار حسرت باشد و از آن است حدیث ... طعمت
... کم ... که مطمه
... و ... راه
... و از آن بود ... رو ... مر
... اسی ... قسای ...

به ابیات العلاء رسید اینجا بچه زائید زائیدن را دیدن ... و از اینجا درگذشت مگر
از دهن گشادن آن بچه متعجب بود که چه طور دهن گشاد او از اینها زود پرسید
ایا که دهن میگشاید اینها رش گفت بلی میگشاید بلکه گاهی پدر خود را نیز میخواند
این گفت و دیگر (ان) رفتن بچه را از اینجا بر داشته گوشت جاعره گون یا حلقه دبر
جاعرتان محل داغ هر دو طرف سرین جو رجای زدن اسپ دم خود را از هر دو ران
اصمعی گفته دو کناره هر دو سرین بلند شده بر ران کمیت زبیر در ذکر جور
ماده آن گوید * اذا ما انتحاهن شوبوبه * رایت لجاعرتهن غضونا * جعار بالکسر
نشان آن هر دو رسنی که اسپ کشند در رکه برسد و تا در چاه نیفتد گویند جعر فلان
شاعر گوید * لیس الجعار مانعی من القدر * و آن تجعرت بحمول معر * جعره بالضم
اثری که از آن باقی ماند در سپید بزرگ دابه * جعر و جعار مانند قطام و ام
جعار و ام جعور کفتار [illegible] گفته جعار مبنی بر کسر است زیرا که سه سبب در ان
موجود اند عدل و تانیث و صفت غالبه صفت غالبه آن را گویند که بر موصوف خود
چنان غالب شود که موصوف چنان شناخته میشود که از اسم و آن معدول است
از جاعره پس وقتیکه بدو سبب غیر منصرف گشت بسه حرکت بنا واجب شد
زیرا که بعد منع صرف بجز منع اعراب چیزی باقی نمیماند و همچنین در حلاق که نام
موت است گفته اند مثل است تیسی جعار و عیشی جعار هم آمده است ان را در محل
باطل کردن چیزی و تا رسید [illegible] دو هی جعار نیز مثل است در مقام گرفتن
مرد بد دل [illegible] کردن [illegible] میشود [illegible] است [illegible]
[illegible] چون [illegible] آن هر دو [illegible] میکند
آن [illegible] ایست [illegible] است [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] که [illegible] کردن [illegible]
[illegible] که [illegible] ایست [illegible] و آن [illegible] * [illegible]
[illegible] و شافعی گفت [illegible] است

در محل قریبست از مکه یا در میان مکه و طائف * جعرانه در حقیقت لقب زنی [illegible] بود در قوله تعالی کالتی نقضت غزلها بدان اشارتست [illegible] و موضعی است

در اول میقات عراق از ناحیه بادیه * [illegible] بالضم [illegible] * [illegible] دشنامی

است که بدان کسی را ملامت کنند و [illegible] آنست که یک

[illegible] در میان دو [illegible] بود [illegible] کرده شود * [illegible] کوتاه را کوتاه

[illegible] آن [illegible] هاست را [illegible] قمر [illegible]

* لا [illegible] ولا [illegible] * [illegible] کوتاه که [illegible] استوار [illegible]

مردی از [illegible] که قلعه [illegible] استیلا ی آن [illegible]

* [illegible] کوتاه زشت مانند [illegible]

[illegible] * [illegible] که ا

[illegible] [illegible] کوتاه [illegible] اولاد [illegible]

[illegible] * [illegible] [illegible]

[illegible] * [illegible] [illegible]

داده دیگر گفت * [illegible]

* [illegible]

[illegible] که [illegible] اول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آنست که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باده و آن برای کلوخ ان # حفره آنچه کلان شده باشد از بچه های [illegible] و خورد دان
کما تولد رشد ه باشد و بعضی گویند بچه چهار ماهه و بعضی گویند بچه از شیر ماد ر [illegible]
ما نده کیا افتاده [illegible] [illegible] بالکسر # و جفره [illegible] بالتحریک حفره مونث
آن [illegible] [illegible] که در [illegible] رسول الله صلی الله علیه وسلم است کان یشب فی الیوم
شباب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اولاد [illegible] و استحدو
و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] در آید [illegible] آن [illegible] [illegible]
نیز چاه فراخ که بر آورده باشد زمو ضعی است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
دران زمینی بود از آن سعد [illegible] سلیمان که بسوی آن آمد رفت میکرد از [illegible]
[illegible] [illegible] میگویند و جاهی است در مکه بنی تیم بن مره را و آبی است
برای بنی نصر استاده گاه آب است در [illegible] # جفر الفرس آنکه در ان [illegible]
[illegible] بود [illegible] در آن [illegible] و آب آن [illegible] [illegible] از آن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آبی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آبی است [illegible] [illegible]
[illegible] را [illegible] موضعی است # حفر الهباءة موضعی است که دران [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و بقتل رسید [illegible] [illegible] حفر [illegible]
[illegible] [illegible] است [illegible] # حفر الاملاک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] فراخ کرد در زمین # حفار [illegible] [illegible] آن [illegible] است
[illegible] [illegible] [illegible] # حفرة الفرس [illegible] اسپ # [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] فراخ [illegible] [illegible] [illegible] چهار [illegible] آن [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دالی
[illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شجرة الغفر و موضعی است که از ان هیچ روئیده چنبر مانند زیر قوزیه است در نهج
الجفر و بالضم منقطع شدن نر از جهیدن بر ماده و ان خاص است به شتر
الکمش نماید گفت بلکه ...ص گوسفند و همچنین احتقار و اجفار و تحفیر ... ...
... ... وازان منقطع
شوده احفار غائب شدن و از زن منقطع شدن و صله آن بعن می اید و لویدن از
درمیع و ترك کردن ملاقات آن و متعدی بنفسه میباشد * امرءة مجفرة الجنبین زن
بزرك پهلو و بعضی حدیث اياك و مجفرة را بران حمل میکنند بزرگی پهلو اشارت
بسوی فربهی است * جفر فراخ شدن و به سدن از بیماری و صله آن بمن میباشد
* طعام مجفر بفتح اول و ثالث و مجفره بر یادت ها خورشی که مرد را از جماع
قطع کند و از آنست قول ان الصوم مجفرة للنكاح در حدیث است صوموا
ووفروا الشعار کم فانها مجفرة ای مقطعه للنكاح و نقص للماء در حدیث دیگر است
که برای عثمان بن مظعون گفت علیك بالصوم فانه مجفرة روزی علی علیه السلام
شخصی را در تابش آفتاب دید پس گفت قم عنها فانها مجفرة ای بر خیز از ان
که شهوت را می برد * مجفر کسیکه بوی بد تن متغیر باشد مجفره مونث آن در
حدیث است اياك وكل مجفرة در نهایه است متغیره ریح ... وفعل ازان احفر
است * حفر بروزن و معنی جوهر * جیفر ما ...جید را سد شد یعنی شیر ...
* جیفر بن جلندی پادشاه عمان که با برادر خود عبد الله ازدست عمرو بن العاص
که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آن را بسوی عمان فرستاده بود بایمان
مشرف شد ... ... است * ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ای محتاج شد * جَکره بالفتح حاجت * جُکَیره تصغیر آن * جکَّار نام مرد * اِجکار
بالفتح جلا کردن در فور ... * جلمار * بضمتین و تشدید با نیام شمشیر یا غلاف آن
یا تندی آن * جلمار بالضم محله ایست در اصفهان * جلعار بالضم قریه ایست
در مرو * جلفر بالضم کابر معرب آنست جلعار مانند جلمار شهریست در نواحی عمان که
ازان زعفران و پنبه و جز آن بسوی جزیره قیس می برند * جلنار * بضم جیم
و تشدید لام مفتوحه گلنار معرب آنست کسیکه سه دانه از شکوفه زرد آن
خورد دران سال از درد چشم ایمن ماند * جمره * اخگر افروخته جمع آن جمر
و جماعت هزار سوار و قبیله جدا گانه که با دیگری نیامیزد یا قبیله که دران
سه صد سوار باشند و سنگ ریزه ازان است جمرات مناسک حج که سنگ ریزه
دران انداخته می شود و آن سه جمره اند جمره اولی و جمره وسطی و جمره
عقبه * ابو عبیده گفته جمرات العرب سه قبیله اند از قبایل عرب بنو ضبه
بن اد و بنو الحارث بن کعب و بنو نمیر بن عامر و جمره از انها منطفی شدند
یکی ضبه زیراکه با رباب را مخالفه نمودند دوم بنو الحرث زیراکه با مذحج
مخالف بودند نمیر باقی است که تا حال منطفی نشده زیراکه با کسی مخالفه
ننموده بود و نزد بعضی عبس و حارث و ضبه که هر سه برادران مادری بودند
زیراکه مادر ایشان در خواب دیده بود که از فرج آن سه جمره بیرون آمد چون
با کعب بن مدان نکاح کرد حارث متولد گشت و اولاد آن اشراف یمن اند بعد
ازان بغیض بن ریث نکاح کرد و عبس ازان متولد شد و اولاد آن فرسان
عرب اند پس ازان نکاح کرد با اد و ضبه ازان بوجود آمد پس دو جمره در مضر
اند دیگر جمره در یمن ابن الاثیر در نهایه گفته جمرات ... اند عبس و ضبه
و حرث بن کعب جمره جماعت در حدیث است لا تجمروا فتفتنوا ای
لا تجمعوا ... هر قوم را ... ازان باشد گویند ... جمره ... قبیله
صاحب ... و شرکت ... * جمره ... ابو ... سهل ... و
... عمران ... و عامر بن ... بن جمره ... ابو جمره اند

و بر جا ایستادن و جمع کردن و مجتمع شدن بر کاری مانند تجمیر و اجمار
جمر القوم علی الامر و جمروا و اجمروا و استجمروا و جمرت المرأة شعرها
ای قفاها جمع کرد موی خود را در پس سر و همچنین اجمرت و در حدیث الضافر
والملبد والمجمر علیهم الحلق یعنی بعضی بدین روایت کرده است * جمر الجیش
بند کرد آنها را در دشمن مدتی دراز و باز نگردانید آنها را در حدیث است ان
کسری جمر بعوث فارس و تجمیر و استجمار مطاوع آنست جمر الرحل ... جمار دراز
آن بهم جمع شد یا سم سخت و ساسد مانند جامور * مجمر بر وزن منبر
عود سوز و مونث هم می آید مانند مجمره و عود و عود را نیز گاهی مجمر گویند *
مجمر بر صیغه مفعول از باب افعال مانند مجمر است در عود و معنی جوهری گفته
مجمر بالکسر آنچه در آن جمرها نهاده شود و مجمر بالضم آنچه جمری برای آن مهیا
کرده شود یعنی عود سوختنی و دوا و بو * شعر * لا تصطلی النار الا مجمرا ارجا *
قد کسرت من یلنجوج له وقصا * عود و مروی است در حدیث و مجامرهم الالوة
جمع مجمر است بالضم زیرا که الوه عود است اما بمعنی سوختن در مجمره
اجمار * و تجمیر خوشبو کردن کفن مرده را بخور شود در حدیث است اذا اجمرتم
المیت فجمروه ثلاثا جمار بالفتح جماعت ها و احجاری و بمعنی هم آمده
ای امن تو همه جمرها یعنی امیرهای مجتمع شدن مردم اجمر اجمع در
حدیث ابو ادریس است دخلت المسجد والناس اجمر ما کانوا اجمره
بر یادت ها موها ی ثابته اما جمرتین و روز ... اجتماع مردم در انها
جنانکه ... میکردند جهت واقع شدن ... ها در ان و این جمر شب
تارد ... ساعر ... تمادهم ... ولیکم * و ان کان قد اطاعه من حمیر
و ... جمانکه ... است با جاء مهمله یا جاء ... مانند جمیر
قسمله یا بصیغه تصغیر جمار یا آن جاریه است با جمره بن جمر یا آن جاریه است
با لو تحادیه * مجمره بر ... اول و کسر ثانی گرفتی است * جمران بالضم شهری است
ها ... بکسر ... و فتح ... آن ... الجمر بکسر ... ما فی در ...

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بود میشورهت * اجمار شتابی کردن در رفتار
بتجمیر اجمر العیر را حمر را میگویند لبید گفته * شعر * واذا حرکت غرزی
اجمرت * وقرابی عند وجون قد ابل * اجمر الفرس بدجهید در رفتن مانند جمر اجمر
الثوب بخور کرد جامه را * اجمر النار مجمرا مهیا ساخت اخگر مجمر را * اجمر
البعیر هموار شد سم شتر بگردن خطی که در استخوان آن میباشد * اجمر النخل تخمین
کرد آنرا بعد از ان حساب کرد * آن تخمین را جمع نمود * اجمرت الایاه پر شد *
شد در شب هلال * اجمر الامر بنی فلان شامل گشت آن کار همه اولاد فلانی را
* اجمر الخیل لاغر گردانید اسپان را مضمار وجمع کرد آنهارا * استجمر الرجل
استنجا کرد بسنگ ریزه * جمرة اخگر داد آنرا وسقوط جمرات عبارتست
از گرمی که از بالا باسفل آید * جمره اولی در آب اثر کند و برودت آن کم کند
* جمره دوم در زمین اثر کند و جمره سیوم در اشجار اثر کند و آن را بحرکت
درآورد و اول در هفتم شباط می باشد و دوم در چهاردهم و سیوم در بیست و یکم
و از ین مه بیش نمی باشد و بعد از ان انکسار سرما و زمستان پدید می آید
و زعم عرب آنست که این اثرها در این ایام از سقوط بعض منازل قمر است
* جمر فلان پایکسو گردانید آن را و منه رمی الجمار چنی و بعضی گویند آن
را جمار بمعنی اسرع است زیرا که آدم ابلیس را در منی بسنگ ریزه زده بود
پس او زودی از آن بگریخت و یکسو شد وموضع جمار را در منی جمره گویند زیرا که جمره
در آن انداخته میشود و بعضی گویند زیرا که آن مقام مجتمع شدن سنگ ریزها ست
ماخوذ از جمره بمعنی اجتماع * جمثوره * بالضم خاك جمع کرده شده * جمثوره
بالضم خالی شکم * جمجما نند جعفر قصبه او استخوان که اندرون خالی باشد
* جمهرة * نمد پاره گردیدن * جمجره * گرد آوردن خر اعضای خود را وقت گزیدن
و پسته در رشت بلند یا سنگ بلند جمجر مانند جعفر قبیله ایست غیر معروف است
جمهور بالضم جمع بزرگ جمهوره برادات هاانکه یعنی چونك گرد که در سر چوب
ریگ میباشد و پاره از ریگ و جمهرت الکومة من الاقط گرد ساختم پاره پنیر را جمهر

سر جمهور نرد که از چاه زمین کنند آن بیرون آید * جمهوره * ریگ توده که بلند باشد بر
گرد آگرد حرد را نمونه بسیار از مردم و بزرگ و کلان از هر چیز که باشد جماهیر جمع
جماعتهای آنان و جمهور الناس اکثر مردمان و جمهور قبر سنگستان بنی سعد و
زن گویند جمهره جمع کرد آنرا جمهر القبر گرد آورد بر آن خاک را و گل اندود و
بلند کرد آنرا در حدیث موسی بن طلحه گفت وقتی که در دفن مردی حاضر شده بود
جمهروا قبره ای جمع کنید بر آن خاک را و هموار نکنید آنرا جمهر علیه الخبر خبر داد
آنرا طرفی و بر مراد خود آگاه نکرد جمهوری شراب تند آور باشیرهٔ انگور که سه
سال بر آن گذشته باشد در حدیث النخعی است انه اهدی له بختج هو الجمهوری
ابن الاثیر در نهایه گفته بختج عصیر مطبوخ که حلال است و تسمیه آن بسوی جمهور
از آنجهت است که اکثر مردم آنرا استعمال میکنند ناقه جمهورة شتر ماده در هم شده
خلقت جمهر دست دراز کردن و طلب نمودن * جناره * بالکسر قریه ایست در
میان جرجان و استراباد جنور مانند تنور جای خرمن کنند مر و جو * جنبر * بر وزن مقعد *جناره*
اشتر سطبر و خورد و بچه خماری و آن نوعی است که در فارسی آنرا نوری گویند و [illegible] *جنبر*
جنبار بالکسر و خمار بالکسر و تشدید با این خمار نیز نام مردی است و شهیل بن
الجنبار شاعر است * جنثر * بر وزن جعفر [illegible] سطبر [illegible] جمع آن جناثر
جنثوره بالضم خاک جمع کرده مانند جنثور * جندر * در جدر گذشت زیرکه *جنثر*
نون آن زاید است * جندیسابور * بضم و فتح دال شهری است نزدیک *جندر*
تستر و قبر پادشاه یعقوب صفار در آن است * جماسریه * بالضم درخت جندیسابور
خرما است در بصره که در نهایت آخر فصل بار میآرد * جماهیر * جماسریه
قبرهای کهنه جمع جمهور است * جور * ستم کردن و برگشتن [illegible] حکم و میل *جماهیر*
کردن از راه راست و [illegible] از راستی و [illegible] جائر ستم *جور*
کننده [illegible] فاعل است [illegible] عادل در حدیث [illegible]
هو جور [illegible] ای میل کننده از راه راست [illegible]
[illegible]

شدن جمل * تعکر بر وزن تعلم کوهی است ونزد بعضی قلعه ایست در یمن * تعران *
بالتحریک خوشیدن و فعل آن از باب منع و علم است بعضی گویند صواب بنون است
حامل آنرا تصحیف نموده * تشغیباة ضبط کرده و جوهری نیز تبعیت آن نموده است * تعور
باریدن ابر و شاشیدن سگ * تیعار بالکسر تعار که آنرا حانه میگویند * جرح تعار
زخم روان * ناقة تعارة ناقه که وقت دوشیدن از دهانش کف زرد و شدت کند و باز
نگردد * تعر العرق از باب منع روان شد خون از رگ * تعرت القرحة روان شد
آب از دریدگی مشک * تغره * بالکسر و تغره بضم اول وکسر دوم و تغره بضم اول
وفتح دوم گو میان لب بالا * تغره مانند کلمه رستنیدگی نود میهد * وانچه زیر
درخت روید یا انچه جهت خوردی چهار پایه آنرا نه توانند چوید * تافر و تفر
بفتح اول وکسر ثانی و تفران بالفتح مرد چرکین * اتفار بیرون آمدن موی بینی
تا تغره که گو لب بالا است * رجل متفر لغت است * اتغر الطلح ظاهر شد میهدگی موز
* ارض متغرز مینی که گیاه آن را در حالت خردی خورده باشند * تغتره لغتی است
در دغره * تغره مانند کلمه زیزه * تفر مانند کام تو اهل * تکره بفتح تا و ضم کاف
مشدده و همچنین تکّری بزیادت یا و در اکثر نسخهای کتب لغت بضم تا و فتح کاف
مشدده آمده قریه ایست پائین بغداد و نام لشکرکشی از لشکرکشان * سند تکاکره
جمع آن * تکرور بالضم شهریست در مغرب * تمر خرما تمره واحد آن تمران
وتمور و تمرات و تمرون جمع آن * و این جمعیت باعتبار انواع است
زیرا که جنس در حقیقت جمع کرده نمی شود * تمار خرمافروش تمری دوست
دارند خرما * متمور توشه داده خرما * تمر الرطب از باب تفعیل و همچنین
اتمر از باب افعال ای خرمای تر خرمای خشک گشت * تمرت النخلة تتمیرا و اتمرت
خرما بن آورد یا رطب گشت آنچه بر آن بود * و تمر القوم و تمرهم و اتمرهم
خورانید ایشان را تمر * اتمر الرجل صاحب خرمای بسیار شد * متمر بسیار خرما
و همچنین تامر گویند رجل تامر و لابن مرد صاحب خرما و شیر * تمرت القوم
ها باتاء و تمر خرما خورانیدم قوم را ابس من خرما خورانیده ام * تتمیر خشانک

کردن و خرما دادن ... بریدن گوشت و خشک کردن آن * شاعر گوید * شعر *
لها اشاریر من لحم تتمره * من الثعالی و وخز من ارانبها * یا ثعالی و ارانب خواسته
است اصل ارانب و ثعالب او جمع ثعلب و ارنب * تامور در امر گذشت
جوهری تار اصلی نهاده آنرا انجا ذکر نموده * تماری بالضم در معنی است
* تمره بالضم و تشدید میم مفتوحه پرنده ایست کوچکتر از گنجشک و بعضی
این تمره روایت کنند * تیمر قریه ایست در شام * تیتمری موضعی است در آن
* تیمره الکبری * و تیمره الصغری دو قریه اند در اصفهان * تمر بالتحریک
موضعی است در یمامه * تمیر بر وزن زبیر قریه ایست در یمامه * و تمره
قریه دیگر است در آن * عقبه تمره موضعی است در تهامه * عین التمر
نزدیک کوفه است * تمران شهریست * تیمار کوهی است * نفس تمرة پاکیزه
و خوش * تمره بالضم پی باریک نزدیک سوفار * اتمار الرمح از باب افعلال
سخت شد نیزه * اتمار الذکر بشدت استاد * اتمار الشی سخت و دراز شد * متمئر
نعت از آن زهیر بن مسعود گوید * شی لها دهمك اسمارها * بمعنی نهایت تحویب *
متمئر بر وزن مقشعر کیر و موش سخت و شدید * ما بالدار تومری بضم تا و میم
ای نیست در خانه کسی * ما ادری ای تومری هو ای ندانم کسی را کسی تر از آن

*** تنور ***

تنور معروف است تنار تنور ساز و تنور روی زمین یعنی کوهنده فار التنور
از انست و هو جای روان شدن اب و جای جمع شدن اب و دو باد کوهی است
نزدیک مصیصه * ذات التنانیر عقبه ایست مقابل زباله * تنوّر النار تنسیر اسحاق

*** تورز ***

تورز تصغیر د قریه اند در حاپور * تیره بر وزن ... قریه است در سواد * تور
بالفتح روان شدن و نامه برد و میان قوم ابن درید گفته که آن عربی صحیح
است و این شعر خوانده * والتور فیما بیننا معمل * یرضی به المأتی و المرسل و
ارندی که ازان آب خورند و در حدیث سلیمان است انا اجعل در عا بمسك ثم
قال لامرأته ارحقنه فی تور ای اصوبه بالماء و آن مذکر است در حدیث ام سلیم
انها صنعت حیسا فی تور * ابن اثیر گفته ان ظرف است از صفر یا حجاره که مانند

تغاره پیمانه‌ای باشد و ازان وصف تپوزه بکنند * توره جاریه که در میان عاشقان فرستاده

شود * تاره گاهی در کلیله جمع ان تارات و تیر * جوهری گفته ان مقصور است از تیار

چنانکه گویند اقامات رقیم بجهت حرف علت تغیر داده شد ازین جهت در جمع

رحبه رحاب با لکسر آمده و رحب نیامده شاعر گوید * یقوم تارات و یمشی تیرا *

و اکثر بحذف ها نیز می آید در آخر گفته * الویل تارا او الثبور تارا * تاره بار بار آورد

آن را * اترت النظر ما بعد اثارت النظر است ابو عمر گوید فلان یتار رحل ای یوخذ ای

ید ار شاعر گفته * شعر * لقد غضبوا علیّ واشقذونی * فصرت کانّنی فرأ یتارُ * و در بعض

روایت مُتار بمیم نیز آمده است * تاراء موضعی است از شام و ازان است مسجد

تاراء برای رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم * تاران جزیره ایست در میان

قلزم و ایله یا تارات فلان مقلوب است از وتر بمعنی خون * توران بالضم ده

شهرهای ماوراء النهر و پادشاه ان را توران شاه میگویند و قریه ایست در حران

* ازانست سعد بن حسن عروضی و محمد ابن احمد القرار * و عبد توران موضعیست

نزدیک حور الدیل * تا یوم الارمت کمرد * ازکار بعد از سستی تیهور زمین پست و انچه * تهور *

در میان اهل وادی و کره و اسفل ان هموار باشد و هموار نازکنند * متکبر و موج بلند

از دریا و ریگستانی که دران سیل رفته باشد * شعر * فطلعت من شمراخه تیهورة

شماء مشرفة کرأس الاصلع جمع آن تیاهر و تیاهیر قال الراجز کیف اهتدت

و دونها الجرآئر و عقص من عالج تیاهره * جوهری کوهان دراز * تاهور ابو * تیار * * تیار *

به تشدید موج دریا که آب بیرون زند عدی گوید کالبحر یقذف بالعبار تیارا

و متکبر بماز جزا مسده * قطع عرقا تیارا در لیل رگ زرد روان راه تیر با لکسر نام روز

شهر * تیرتیری بکسر اول نهری است در اهواز و حسین ابن تیریا

تیریه الطویل محدث است در حالت نماز جان بحق تسلیم کرده و ابن تیری بکسر

اول و ثالث شیخ ابن المبارک است

* فصل الثاء *

ثار بمعنی خون و طلب کردن خون و کشنده خویشاوند * گویند هو ثاره ای قاتل حمیمه

[illegible] ثأره بالفتح * اثآر و آثار جمع * ثوره و ثؤوره اسم است
* شعر * شفیت به نفسی و ادرکت ثؤرتی * بنی مالك هل کنت ثأرت لی [illegible] ثأرت
القتیل از باب منع خونش طلب کردم و همچنین ثأرت بالقتیل قصاص از قاتل آن
گرفتم * اثآر بخون رسیدن * استثآر فریاد کردن ولی خون کشته برسید شاعر گوید * شعر *
اذا جاءهم مستثئر کان نصره * دعاء الا طیروا بکل وای نهد * ثؤرور رسیده شده
* یا ثارات زید ای کشندگان زید * تثأر خون ستاندن * لا ثأرت فلانا یداه دعا
بر فلانی از دست اوست * اثارت من فلان در گرفتم از وی خون خود را اصل آن
اثتارت بود از باب افتعال تاء افتعال را بتاء بدل نمود و ادغام که دران گردید
* شعر * والدهر ان تعرمنی رمه حلقاه بعد الممات فالی کنت اثئره ثار خواسته
که وقتیکه طالب رسد تا آن راضی شود پس بخواسته آرد * ثارتك بكذا یافتم تا آن خون
* ثعجر *
خود از تو * اثعجر * بازماند از کار بجهت خوف و حیران گشت و نفرت کرد
و بشتافت و سست شد از کار و قطع آن نکرد و بر پشت خود بازگشت * اثعجر العوم
فی مسیرهم رد کردند * اثعجر الماء روان شد آب * ثعجاره بالکسر گوی که از آب
* ثبر *
میزاب در زمین ظاهر شود * ثبر * بالفتح تسد کردن مانند تثبیر و منع کردن
و باز داشتن از کار و نا امید گردانیدن و لعنت کردن و راندن و اقبر و بی آب
دریا * ثبور بالضم هلاکی و عذاب هلاک گردانیدن * مثابره مواظبت کردن
* تثابروا هم حستن * ثبره بالضم زمین نرم و سهل و خاکی است مشابه نوره * ثبره
گوی که در زمین باشد * ثبرة بالفتح نام وادی است در دیار ضبه غیر منصرف
اسمی * ثبره بالضم اد ارغله شاید ثاء ان بدل از صاد است * ثبیر الاثبره * ثبیر
الخضراء * ثبیر النصع * ثبیر الزنج * ثبیر الاعرج * ثبیر الاحدب * ثبیر غیناء کوهها
اند در ظاهر مکه * ثبیر نام آبی است در دیار مزینه غیر منصرف است رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم این را برای شریش بن ضمره عهد اگر دانید * پیلو دو آن را شریح
نام نهاده * مثبر بفتح میم و کسر با جای نشست و جای قطع و جای فصل و جای
زائیدن زن و ناقه و جای که شتران کشته شوند * ثبرت القرحه از باب ضرب گشاده

شدن درش * اثمارت عده بکوئی نمودم ازان * هو علی ثمار امیر بالکسر وادی نزدیک است
که آمد ابالشام رساند * ثجره بالضم غار زمین در رود یا رکلان رگهای مجتمع شدن اهل
رودها و میانه آن را نیز گویند ثجره باشد که گرد است در میان دو ثرقوه * ثجرة
الحمیر انچه که از سر ولرشود در پی آن بر ران شود * ثجر دیر یاد بود کمبه از رد ثهد کی
و حر آن * ثجوا التمر آشست آنرا ثقل خرمای خام * ثجر مانند امیر ثقل هر چیز که
افشانده شود و عامه آبرا ثجیر تماء مثما * فوقانیه ثجیر خوانند * در حدیث است
لا تثجروا ای ثقل خرما را با شیران در نبیذ خلط مکنید * انثجر وسط ریمنا مانند ثجر بالفتح
* ثجر بکسر دوم تیری که پیکان آن عطپور کوتاه باشد * تثجیر فراخ کردانیدن و پهنا
ساختن * ثجر نام آبی است نزدیک نجران یا در میان وادی القری و شام غیر منصرف
است * ثجر دور زن هو دستها عهای پراکنده و تیرهای سطبر پهنا * انثجر منفجر
گشت لغت است در انفجر * انثجر الماء بسیار ریخت آب * حیر دان مثجر دور زن
معظم انکه انبوبه هادارد * مثجر بن غیلان شخصی است که جریر آن را هجو کرده
* تثجیر سستی و فور هشکی گو مدقی لحمه تثجیرای رخاوة * ثره * چشمه بسیار آب
و همچنین است ثراره و ثرثاره و ثرثوره * جوهری گفته عین ثرة انوی که از
جانب قبله اهل عراق بر حبیره ... گوید * حادث علیها کل عین ثرة * فترکن
کل قرارة کالدرهم رناقه یا گوسپندی که احلیباش کشاده باشد یا آنکه بسیار شیر
باشد همچنین ثرور بالفتح جمع آن ثرور و ثرار و طعنة بسیار خون فعلش ثر ثیر
بهر سه حرکت مضارع * ثر بالفتح و ثروره بالضم و ثراره بالفتح * و ثرور بالضم
مصدر آنست در هر صورت * ثره نیز زن بسیار گو و همچنین ثاره و ثرثاره *
ثر پراکنده کردن و متفرق ساختن مانند ثرثره و کشاده فراخ و بسیار گو و ابر
بسیار آب * ثرثار مرد بیهوده گو و فریاد کننده و بهر پست یا وادی است کلان
در میان سنجار و تکریت * اثرار بالکسر ابر باریدن * الثرثور الصعبوه ...
در ارمینه ثرثت المکان تثریرا و ثریه تو کردم مکان را * ثرثره سخن بسیار کرده
ریار کرد ابنیدن و بسیار خوردن و غلط کردن * قوس ثرة بالفتح و ثرثور رابب افعال

* ثره *

ثعره

اسب [illegible] آن را اثعبر اس ریخته شد مثعبر * کاسه
[illegible] که بها از ان فرو ریزد * مثعبر هر انچه دوان باشد از آب با شلة * مثعر
بالفتح جیم میانه دریا که در ان آبی مانند ان نهاده جوهری گفته تصغیر
آن مثیعب و مثیعیب است وصغانی تخطئت آن نموده و صواب آنست که تصغیر آن
ثعیر است چنانکه در مجمع نجم جوهر جمع مکویند اس همان بعد ذکر علی
علیه السلام گفته علمی الی علمه کالقرارة فی المثعر ای علم من بقیاس علم الحضرت
مانند جویی است که در جنب آب روان نهاده شود * ثعر بالضم و ثعر بالفتح و ثعر
بالتحریک انچه از بیخ درخت سمر بیرون می آید و آن زهر قاتل است * ثعر
بالتحریک بسیار شدن ارح * ثعرور بالضم مرد کوتاه قامت و بار درخت طرثوث
یا طرف آن و ازغ ربیع بار دشتی و چار خرد میوه درختی که انرا ذونون گویند

* ثغر *

* ثعروان و ثعرور ران هرد و بالضم مانند دو سر پستان که از خارج گرد غلاف
قضیب درآمده باشند یا مکتنف پستان گوسپند باشند * ثعار یور [illegible] کی است مانند
هامون و شکافتگی است که در بینی ظاهر میشود * گویند ثعور الانف وقتیکه این
شکافتگی در بینی پیدا شود * اثعر الرجل از باب افتعال تحسس کود [illegible] روغ
* ثعر از [illegible] کیاه است و بتحریک هم آمده * ثعره واحد اسیاه و هر مغاکی و
رخنه کشاده و دهن یا دندانها یا دندانهای پیشین یا تارتیکه در [illegible] دها
باشد و انچه متصل دار الحرب باشد و موضع ترس و بیم از رخنه ها و شکافهای

* ثغر *

شهرها مانند ثغور بالضم * ثغره بالضم گوی در میان دو چنبر گردن و هرمه شیء
که از ان نحر کرده شود و بالای سینه اسپ و ناحیه از زمین و راه سهل و رخنه *
ثعر بالفتح پیدا کردن بیم [illegible] زخمهای کوه را شاعر گویند * و هم ثعر وا اقوام مطرعین *
* اثعر الغلام دندان انداخت و دندان بر آورد از قبیل اضداد است مانند
اثغر و اد عو اصل اثتعر بود * ثغر بر صیغه مجهول دقیق شد دهن آن مانند
اثغر ماضی مجهول از باب افعال * ثغر الصبی مانند عنی فرو افتاد دندانهای
آن یا دندانهای شیر * مثعور رنعت از ان جوهری گفته در وقت افتادن

دندان شیر ثغور الصبی مانند عنی میگویند و وقت روئیدن آنها اثغر میگویند بتاء مثناه دو را اگر خواهی اثغر بحرف اصلی بگو اَمسوا اثغوراً پیدا کنند * کشتمند را حد آن ثمر است * ثغور بروزن کافور قلعه ایست در یمن برای حمیر * ثغره بالضم ناحیه ایست از اطراف مدینه منوره * ثفره بالفتح و بضم نیز آمده استعمال آن در درند * کان و لاسعه گزندگان مانند استعمال حیا است در ناقه یعنی کس با آنچه در آن قضیب در درو اکنند و شعرا آن نیز بطریق استعاره استعمال کرده میشود داخل کرید * شعر * جزی الله عنا الاعور ابن ملامة * و فروة ثفر الثورة المتضاجم * جوهری گفته فروه نام مردیست و نصب ثفر الثوره بر سبیل بدلیت است از ان و آن لقب آنست مانند عبدالله قفه را و خاص متضاجم اگرچه صفت ثفر است بجهت جر جوار است از قسم حجر ضب خرب * ثفر بالتحریک پاردم که دوال مرخوز بین اسپ است و سکون هم آمده * اثفرت الدابة ساختم برای دابه پاردم را یا بستم آنرا بران * مثفار بالکسر دابه که زین را بجانب پس اندازد * مردمان مانند مثفر بالکسر * استثفار ازار را پیچیده در میان هر دو ران داخل کردن و داخل کردن سگ دم خود را در میان هر دو ران خود تا آنکه بشکم خود بچسپاند زبرقان بن بدر گوید * شعر * یعدو الذباب علی من لا کلاب له * و تتقی مربض المستثفر الحامی * تثفیر از پس راندن مانند اثفار * اثفرته بعمة سوء ای فرحت بدرا الدقمالش چسپانیدم * اثفرت العمرطاه کرد بزواد را * تثفر مضطرب و ترسان شدن * ثمر * بالتحریک بار درخت و اقسام مال مانند ثمار بالفتح * ثمره بالتحریک و ثمره بضم میم واحد آنست * ثمار بالکسر جمع مانند جبل و جبال * ثمر بضمتین جمع الجمع مانند کتاب و کتب * اثمار جمع جمع الجمع مانند عنق و اعناق و ثمر نیز طلا و نقره * ثمره بالفتح درخت و پوست سر طرف زبان و گره طرف تازیانه و نسل و فرزند * ثمر الشجر و اثمر میوه دار شد درخت * بعضی گویند ثامر آنکه ثمر آن برون آمده باشد * مثمر آنکه سرا را رچیدن ثمر باشد * ثمراء جمع ثمره و درختی است و هضبه ایست در شق طایف از جانبی که متصل سراة است و هم درختی

* ثفر *

* تثفیر *
* ثمر *

بار دار شدن درخت بسیار شدن ماند ثمیره * ثمر الرجل مال دار شد مرد * ثمر للعیم جمع کرد برای آن در حشت را * مال ثمر مانند کتف و مثمر مال بسیار * قوم ثمرون مردم بسیار * ثمر * بکسر میم مسکه که پیش از مجتمع شدن ظاهر شود در شیر یکه مسکه آن ظاهر باشد یعنی که مسکه ان بیرون نیامده باشد و همچنین ثمیر در هر دو معنی * ثمر السقاء از باب تفعیل ظاهر شد بر مشک دانه بستن مسکه و همچنین ثمرة * ثمر النبات تثمیر اشکوفه اش افتاد و باز رسیده شد * ثمر الرجل ماله زیاده و بسیار کرد انید مرد مال خود را * مال مثمر مال بسیار و را ید بتخفیف و تشدید هر دو آمده * ابو عمرو کان له ثمر خوانده و بانواع مال تفسیر آن کرده * اثمر الرجل بسیار شد مال آن * ثامر لو بیا و شکوفه حماض که گیاهی است مشهور * شجر ثامر درختی که میوه ان رسیده باشد و همچنین شجره ثمره آرای ذات ثمر * شاعر گوید * تظل علی الثمر آء منها جوارش * این شیر برو زن قندیو شست ماه * ثمر بالفتح وادی است و بالتحریک نهر قریه ایست در یمن * ثمیر برو زن زبیر جد محمد ابن عبد الرحیم محدث است * مانی نفسی لك بثمرة ما بعد فرحة ای برای تو در نفس من حلاوتی نیست * ثجاره * و ثجار معاکی که از آب میزاب در زمین افتاده باشد * ثور برانگیخته شدن و بر جستن و بلند شدن و ایستادن سملك حوار و ملخ پریدن و ظاهر شدن خون و همچنین ثور و ثوران و ثؤور و در همه اثاره و تثویر و استثارة برانگیختن * ثور پاره کلان از پنیر و جمع آن اثوار و ثوره بکسر اول و فتح ثانی گویند اعطاه ثورا اعطاما من الاقط و گاو نر مونث ان ثوره * و جمع آن اثوار و ثیار با کسر * و ثوره و ثیره هر دو بکسر اول و فتح ثانی اخیر واو را بیا بدل کرده اند زیرا که بعد کسره بود و آن مطرد نیست چنانکه سیبویه تصریح نموده * مبرد گوید که انقلاب واو و یا برای تفرقه است در میان آن و در میان ثوره جمع ثور بمعنی پنیر و بنا کرده اند بدل ابر اثوره مله بسکون بعد از آن حرکت داده اند * و ثیره و ثیران هر دو با کسر مانند جیره و جیران * ارض مثورة زمینی که در ان ثوران بسیار باشد * و ثور سر سوداری قوم و حامه غوك و اکثر اسرا

* ثجاره *
* ثور *

و از حد خوبی نگذرد و زنها نیز * خالد و خوالد و خالده و مخلد مانند مسکن
و خلید مانند زبیر و مُخلِّد مانند محمد و خلاد بر وزن کتان و خلده مانند حمزه
و خلده بر وزن جهینه نامهای عرب اند * مسلمة ابن مخلد بر وزن معظم صحابی
است * خالدان تثنیه خالد ابن نضلة بن اشتر ابن جحوان ابن فقعس
و خالد ابن قیس بن مضلل ابن مالك اصغر ابن منقذ بن طریف ابن عمرو ابن قعین
شاعر گوید * شعر * وقبلي مات الخالدان كلاهما عميد بني جحوان وابن المضلل
* خمد * * خمد * و خمود فرو شدن زبانه زدن آتش در حالیکه سوخته آن سرد نشود
و در صورت سرد شدن همود است فعلش خمدت النار از باب نصر و
سمع * اخمدت النار متعدی است از آن * خمود مانند تنور جائیکه آتش
را دفن کنند تا فرو نشیند در آن * خمد المريض بيهوش شد يا مرد * خمدت الحمى
* خود * فرو نشست جوش تب * اخمد ساکن و خاموش گشت * خود * زن نیک خو
جوان یا بارك بدن جمع آن خودات است و خود مانند لدن بالضم که
جمع لدن بالفتح است * تخوید رفتار و مرسل کردن برد رشتران و رسیدن
بچیزی از طعام * تخود الغصن دوتا گردید شاخ * خود مانند سور مصدر است
* خيد * * خود من هذا الطعام شيئا رسيد از آن طعام بچیزی * خید گیاه تر
و آن لفظ فارسی بوده اصل آن خوید است تعبیر و تغییر در آن راه یافته

* فصل الدال *

* داده * * داده لعب و بازی کردن گویند دد و ددا و ددة مانند جرح
* دد * یجرح دحرجه لهو و لعب شود * دد لهو ولعب در حدیث است ما انا من دد
ولا الدد مني و دران چهار لغت است گویند هذا دد و ددا و دد اما سل قعاوددن
بنون طرفه کفقه بالهوا صف من دد و کلمه میشود که نام موضع هم است و نام
زنی و ساغی ایدمایه و درددی دار حراهد آمد * دودد بررون کتف در قول
طرماح آمده شعر * واستطرفت ظعنهم الا احرآل لهم * ال الضحى تا استطاس داعيه
ددد * دال سیوم در آخرش زیاده شد برا که نعت متمکن می شود تا اینکه تمام شود

بسه حرف مواد از ناشطشوق خادب است * دَرد * بالفتح رفتن دندان * رجل ادرد
مردیکه در دهن آن بظاهر دندان نباشد و مونث آن درداء * درحدیث است امرتُ
بالسواك حتی خفت لادردن * درداء و دردم بالکسر شتر مادهٔ کهنه سال و سید دران
زاینده است چنانکه در دلقاء دلقم گویند و درقماء دقعم نابغه جعدی گوید
* شعر * و نحن رهنا بالافاقه عامرا * بما کان فی الدرداء رهنا وسلا * ابو همد ه
گفته کتمه که بود آیان را * دردی شراب ته خم که بخاك آلوده باشد * دردی
الزیت آنچه در ته روغن نشیند * دریند تصغیر ادرد در حالیکه ترخیم کرده شده
* ابو الدرداء وام الدرداء از صحابه اند * دعد * لقب ام حین است که دایه است * دعد *
کوچك و نام زنی معشوقه منصرف است و غیر منصرف هم میباشد شاعر گفته لم تتلفع
بفضل مئزرها دعد ولم تغد دعد بالعلب * جمع ان دعود و دعدات و ادعد * دنباوند * دنباوند *
بکسر دال کوهی است بلند در نواحی ری که خلیفه ثالث ابو هنکه را در آنجا برای دریافتن
دیر مجات فرستاده بود * دوده * بالضم کرم جمع ان دود و دیدان تصغیر آن دوید * دوده *
وقیاس دویده است * داد الطعام یداد و دود او اداد و دود و دوّد هر دو از باب از
باب تفعیل کرم افتاد در طعام را خوگوید شعر قد اطعمتنی دقلا حولیا مسوسا مدودا
حجریا * دودان بالضم وادی است دودان ابن اسد ابن خزیمه پدر قبیله ایست
* ابو دواد بالضم شاعری است از ایاد * دواد کرم های خرد و کرم خشك که از شکم
ادمی بیرون می آید و هو د جالاك * ابو دواد بسر کمیت پدر قاسم اصل معروف است
* ابو دواد یزید راسی را ابو دواد جویریه ابن حجاج و ابو دواد عدی ابن رقاع
شاعر اند * علی ابن علی ابن ابی دواد محدثی است * داود که نام پدر سلیمان
است علیهما السلام عجمی است و همزه دران خوانده می شود * دوداة اختلاط
اوازها و وادی سیخ که امرا والقرحه کرده * دود دلان ماری کرد رود داه * دو یدس
طارق [illegible] تصغیر [illegible] عدنی است [illegible] چهار صد و [illegible] سال زنده
مانده و زمان اسلام را [illegible] دریافت و حالیکه خواست پیری بران علامت آمده
[illegible] دو سال [illegible] * ابو [illegible]

ذرود
ذرد

*لو كان لله مولى اوليته * او كان قوى واحدا كه منه * ابن يحيى صالح حويته
* ورب نبيل حسن لويته * ومعصم خضب نسميته * درود * مانند درهم كردن است
*درد * راندن ودور كردن و دفع نمودن و همچنين دناد * ذائد اسم فاعل است
*ذود ذود واد وداة جمع آن * ذود سه شتر تا ده يا پانزده تا بيست ياسى ياد رميان
دو وده وآن مونث است وهمى باشد مگر از اناث وآن واحد است وهم جمع
وبعضى گويند كه آن جمع است كه واحد ندارد * وبعضى گويند كه اذواد است
وجمع آن اذواد در مثل است الذود الى الذود ابل الى الذود ان ... است
... كه مجتمع شود قليل سوى قليل كثير پيدا ميشود * و صاحب قاموس
گفته اين مثل دلالت ميكند برين كه آن بجاى ذ واست زيرا كه ذ وياد و
بعد گفته و جمع ميرسد به د و فقط * مذود بالكسر زبان جمال ابن ثابت
گويد * شعر * لسانى و سيفى صارمان كلاهما و لم مالا يبلغ السيف مذودى
وگاه دان وساخ كار وگو هى است * داپد اسم اصيل ارسل حردن وسمى رحمت
ابن امام ... مرد جماعت كمند حقيقت و همچنين زاد تمشد و لقب امرء
القيس ابن بكر است گويد * شعر * اذود القوافى عنى ذيادا * ذياد عام غوى حرادا
*ذواد مانند كتان شمشيرذى مرحب پادشاه حمير است و ابو شاعرى است
* ذواد ابن عليه محدثى است * ذواد ابن مبارك محدث ديگر است * ابو الذواد
* امرئ است كه روايت كرده * محمد ابن ذياد صحابى است * ذياد ابن عرينو شاعر
است * عبد الله ابن معقل ابن ذريد نصيبه تحت پير صحابى است * عبد الله ابن ذريد
شيخ وليد ابن مسلم است * قره ابن مسيك ذرى صحابى است * مراد چراگاه
* اذدته اهانت كردم او را طرد كردن ورد اذن شتران

* فصل الراء *

رثى بالكسر ... آمده گويد شعر ... ذات
... ببرد
... زده ...

و این بهمزه آمده چنانکه ابو زید حکایت کرده * و زبد بن زیش وبالضم مهربانی ودوستی * تزبّد شادمانی نمودن از نعمت و همچنین ازتباد * تزبّدت الوبر مضطرب گردید باد * تزبّد زبد استاد پس گرفت آنرا الوزه * تزبّد الغصن سایه دار گردید شاخ * تزبّد العنق پیچیده شد کردن * زائد الصحی بلند شدن آن و همچنین زاد الصحی * زأد الارض حلاء زمین * زبده * بالضم زبك مائل به تیرگی * ازبد الشئ دارباد رنکش بغبار مائل گردید * دلیم ازبد شترمرغ غباری رنك مونث آن زبداء جمع زبد * داهیه زبداء بلای بد * زبداء از قسم مار آنکه رنکش سیاه باشد و دران نقطهای سرخ * ازبد مار بد وشیر زبد ماسد مترید * ازبد دن صالی وا زبدن شوربع شاعرانه * ابن زبعة شاعر است ابراد زلمید شاعر * تزبد متغیر کردید * تزبدت السماء ابر آورد آسمان * تزبد وجه متغیر گردید روی آن از غضب * تزبد الرجل ترش روگردید * زبدماتند مرد خوهوشمشیر * گویند سیف دور بد شمشیری که دران مانند غبار یا رفتار مورد بیده شود شاعر گوید * اد ص مر ق مقبله زبد * زبدت الشاة لعت است در زمدت بیم * زبید ابو وزن امیرحوماهای ابو هم بیاده و آب نوان پاسید * زبد حریطه متضمها * زابد حراجی * موبد بتشدید دال اول سیاه وسپید قماش ازبد وازباد مانند احمر واحمار * ازبد بالرمل تمیمی قافی است * موبد المر قودران ممرموضی نزدیك مدینه است * زاود اقامت کردن ومید ساختن * موبد مانند ممر موضعی که دران شتران وحوان حبس کرده شود وازان است موبد بصره که مقام حبس شتران بصره بود شاعر گوید عواصی الاماعات وراء ها عصی موبد تمشی نعور او ادرعاه رقول فرزدق شعر عشیه سال الموبدان کلاهما عاجه ورت بالسیوف الصوارم مراد مکه موبد بصره است ومکه متصل آنست از ناحیه بنی تمیم بود وامیر بکرد آمده چنانکه در احرهانه اداسوس و عوعاه اخوص است * موبد موضعی که دران خورما حسك کرده شود وابه لغت اهل مدینه است ور لغت اهل ... وابرامسطح و ... موبد ... زبق ... کردید ... الماع ... *

* زبد *

* زبق *

ان را مانند ارتشه * رثید مرشود به ترتیب نهاده شده و همچنین رثد بالتحریک

* ثعلبه ابن صعیر المازنی گوید * وانهما لقد کرا بیضهما فی ادحیه افاسرعا الیه

فقد کرا ثعلا رثیدا بعدما القت ذکا یمینها فی کافر * رثد بالکسر جماعت اقامت

کننده که به زمین فرود آید و در ربادت تا هم آمده * وقد ارثد القوم اقامت

کردند جماعتها از کسانی حکایت است * رثد بالکسر یک مرد مان ضعیف رذال ترکها

علی الماء مرثدا ما یطیقون تحولا * رثد ادرایب فرج کند اسد و همچنین ارثد مرثد مانند

مسکین مرد کریم و نامی است از نامهای شیر درنده و نام مردی است از عرب و

پادشاهی است که ششصد سال در یمن سلطنت کرده و ترکتهم مرثدین ما حملوا

وصدای گذاشته ام آنان را که متاع خود را به ترتیب می نهادند و هنوز بار نکرده

بودند * این حکایت کعبه از آن است مرثد که نام مردی است * احتفر فلان حتی

ارثد کند به زمین را تا اینکه به ثری رسید * مرثد مانند منبر روز بارانی است

* رحل * بالفتح لرزیدن و همچنین ترحیل * ارحل فلان ... کرده شده

چنانکه از ابوعمرو حکایت کرده و اسناد نموده از رجل راس ... * رحاد به

تشدید کسیکه خوشهای زراعت را بسوی خرمن برد و مصدر آن رحاد بالفتح * رحوده

نرمی و نازکی و فراخی و فراخی عیش * رحل رخو ... را ... مانند رال مرد

نرم استخوان بسیار گوشت * رخود الشباب جوان نازک و در مردم نرم تازه

منسوب ... * ردد * بار گردانیدن و همچنین مردد ... است ... مرد ... همچنین

مردودی که مصدر است مانند محلوف و معقول شاعر گوید لا یعدم السائلون الخیر

افعله اما نوالا واما حسن مردود و همچنین ردیدی در حدیث است لا ردیدی

فی الصدقه * رداد بالفتح و بالکسر اسم است ... قبول نکرد آنرا ازعطاء

... مردود ده ... که رد کرده ... سود ... سود ...

... شده مانند ردی ... رداء ردی و ... لسان ... رد

در ... آن ... است * فی وجهه ردا ای در روی آن ... است با وجود

... از ... * ردء بالکسر ... * رده بالفتح ... * ردء بالکسر اسم

است بمعنی از تداد ای رجوع کردن و از دین برگشتن و بر شدن پستان از شیر
پیش از زائیدن چنانکه اصمعی حکایت کرده و سواعد ای نجم انشاد نموده
شعر تمشی من الردة مشی الحفل * مشی الروایا بالمزاد الاثقل * و بمعنی ور فتکی
زایج و صدای کوه و آب دادن شتران رایکدرمیان *تردد بمعنی تردید است* مردد
حیران و هلاک شونده * راده الشئ رد کرد او را ایران * هما یترادان المبیع ای رد
و فسخ میکنند بیع را * هذا الرد ناقه فراست * لا رادة فیه ای فایده نیست دران
و همچنین لا مردة فیه * رجل مرد مانند معزمرد سخت شهوت و حسه نیاک * گویند
جاء فلان مرد الوجه ای در حالت غضب آمده * بحر مرد دریای موج زن
و تیر مردی که تحویل اش بطول کشیده باشد یا آنکه سفر دراز کرده باشد مانند
مردود و ناقة که کس و پستانش متورم باشد بسبب نشستن از روی زمین نمناک و تو یکه
شیر دار شده باشد * گویند اردت الشاة فهی مرد وقتیکه پستان آن پر از شیر شود
و شتر یکه بسبب زیادت نوشیدن آب گران شده باشد * مراد بفتح یا دال ورده
بر وزن عنق مرد مارده * رد ورمانند امرا تو یکه ریخته شده باشد آب آن
*استرده طلب کرد آن را و سوال رد کردن نمود * ردا دبر وزن شداد نام مجری است
معروف به نصمت کرده میشود بسوی آن پس گویند لکل مجرد اد چنانکه گویند
لکل فرعون موسی * راده چوبی است در مقدم کردن پیمانه بسته می بود
میشود میان دو چوب * رشد بالضم و رشد بالتحریک و رشاد بالفتح راه نمودن
یافتن گویند رشد مانند نصر و فرح و همچنین استرشد * استرشد رشد طلب نمود
* و رشدی مانند جمری اسم است از آن * ارشده الله هدایت کند خدا ان را * ارشد
بالضم مستقیم شد بر راه حق و سختی کردن دران * رشید هدایت نماینده بسوی
راه راست و کسیکه نیک باشد اندازه او در چیزی که اندازه ان کند * رشید
قریه ایست پیوسته ات اسکندریه و نام است * رشدیه بطعام [illegible] است [illegible]
وارسم [illegible] اودر [illegible] دران راه یافته * مراشد مقاصد راهها * طرق ارشد
راه ها * ولد لرشده ای ابنکاح است بها از زنا و ان او خلاف ولد لزنیه

است * نام راشد کمیت قوش * راشد و رشد بالضم و رسید مانند امرو رشید
بمعنی رشد مانند حمل و رشدان بالفتح و رشاد بالفتح و مرشد بفتح میم
و شین و مُرشِد بضم میم و کسره شین نامهای مردم عرب میباشد * رشاده
سنگ کلان باشد که پر کند کف دست را * رشاد و حب الرشاد تخم
سپند ار و نام آن در عربی حرف و برای تفأل آن را این نام نهادند زیرا که
حرف بمعنی حرمان است * راشدیه قریه ایست در بغداد * بنو رشدان بکسر را
آمده بطنی است از عرب پیشتر نام آنان بنی غیّان بود پس تغییر داد آن را رسول
الله صلی الله علیه و آله و سلّم و راء در اصل اگرچه مکسور بود لیکن بجهت
مشاکله غیّان مفتوح گشت * رصد و رصد بالتحریک نگاه داشتن و انتظار
کشیدن و همچنین ترصد * راصد شیر درنده * رصید درنده که در انتظار
جهیدن باشد بر شکار خود * رصوص شیر ماده که مر او آب خورد یکی
باشد تا خود آب خورد * رصدت له آماده بودم برای او و مکافات آن
بودم به نیکی یا بدی در حدیث است الآن ارصده لدین علیّ * مرصاد راه
و مکان که در آن دشمن نگاه داشته شود و انتظار آن کشیده شود * رصده
بالضم شکار خانه که صیاد در آن نشسته شکار کند و حلقهٔ از سر و انبوه در بند سر شیر *
و رصده بالفتح یک دفعه باران * رصید بالتحریک رصد کننده که جمع راصد است مانند
حرس و حارس * و هو یکی که در آن واحد و جمع و مؤنث برابر است و اگر خود
جمع آن ارصاد و مذکور شد و غیر رصد آنکه اگر ماه و باران گویند رصد من حیاجمه
آن ارصاد * ارض مرصده مانند مرصد زمینی که در آن چیزی باشد از رصد یا
زمینی که بآن جهت رسیدن باران در آن امید روئیدگی ارض * رصد و رار تسدید
صاد مکسوره دوئی است در ... * رصا ... ترتیب ... صاد مهمله
گردند * رصد المتاع قار ... بار است که نهاده ... چیزها ...
رصد ... اوراز ... نام فرشته است که ...
... آن ارواسا ... است * صافت ... الوح ... است ...

که بی فایده سخنهای بسیار گوید و کسی را چیزی ندهد * رعد زیدٌ و برق ای ترسانید
و طمطراق خود ظاهر کرد ابن احمر گوید شعر یا جل ما بعدت عنک بلادنا فابرق
بارضک وارعد * رعدت امرأة و برقت ای زینت کرد و خود را آراسته کرد ابن
* ارعد و رعد کرد او را و ترسانید کمیت گوید شعر ابرق وارعد یا یزید فما وعیدک
لی بضایر و اصمعی آن را انکار کرده و قول کمیت را حجت قرار نمیدهد * ارعد القوم
رسید ایشان را رعد * ارتعد الرجل مضطرب شد و لرزه در تنش افتاد * رعده بالکسر و
و بالفتح اسم است * رعد الرجل بالضم گرفت او را لرزه که سبب مرعد بفتح عین
آن رعده از هم فرو ریزنده * ارعد فرو ریخته شده * رعدید بالکسر بددل و نامرد
و هیچیه رعدید و رنداک اند ام کسی با عرابی گفت اتعرف الفالوذ در جواب
گفت نعم اصعود عندید * رعاد بتشدید ماهی است که هر که او را مس کند دست
آن بیجان شود و رعشه گیرد تا وقتیکه آن ماهی زنده ماند و مرد کثیر الکلام
* رعید آنچه وقت پاک کردن گندم بیرون انداخته شود * رعوم نام ناقه
است و سماحت سوال کننده * جاء بذات الرعد والصلیل ای جنگ آمد بات
الوعد باوی بد * ترعدت الالیة لرزان گردید * سو راعده وطی است از عرب
* رغد * گشاده و پاکیزه اراک است عیشه رغد و عیش رغد و عاش ما عیشه [illegible]
* ارغد القوم فیم رغد فراخ عیش شد مردم * ارغدوا مواشیهم ترکوا
فرستادند چهارپایان خود را اندرون چراگاه و رای با [illegible] شیر تازه
خوش داده شده که بران ارد ... واسطه باشد تا [illegible] پس انرا العوق کنند
* ارغاد اللبن ارغید از آی آمیخته شد بعض آن ببعض و هنوز نرسیده خورده
ترسیده و مرغاد بتشدید دال مرد سستی که از غضب و خواب [illegible]
که هنوز لاغر نشده باشد و در آن [illegible] و خواب کننده که خواب خود
تمام نکرده باشد و سرگشته در رای خود در یافت نماید که حقیقة طور و ادر
کرد آن آن را و [illegible] فلان [illegible] * رغ [illegible]
[illegible] الرعد [illegible] بالکسر [illegible]

سوخته * رفد بالفتح مصدر است گویند رفدته رفدا ای بخشیدم آن را بخشیدنی
از باب ضرب * رفدته نیز اعانت کردم آن را * رفد بالفتح و بالکسر قدح کلان
* ارفاد مانند رفد است * مرافده معاونت * ترافد تعاون * استرفاد استعانت
* ارتفاد کسب * ترفید سرداری کردن و بزرگی نمودن یقال رفد فلان و رفتار پست
مانند هروله * ارفد الرحل کرد اند برای دابه خود رفاده و همچنین رفد * رفاده
مانند خوگیر زین است گویند رفدت علی البعیر ارفد از باب ضرب ای ساختم
برای آن رفاده و نیز آن خرقه ایست که بآن زخم بسته میشود و چیزیکه قریش در
جاهلیه باهم عطا میکردند بیرون می آوردند از میان خود مالیکه بآن برای حاجیان
طعام و زبیب میخریدند * رفاده و سقایه خاص بنی هاشم بود و سدانه و لواء برای
بنی عبد الدار * مرفد بروزن منبر چیزی که زنان لاغر بسرین برای فربه نمودن
آنرا و سرین بندند و قدح کلان * مرافید بزهائی که شیر آنها در گرما و سرما قطع نگردد
* رفود ناقه که بیکبار دوشیدن قدح کلان را پر کند * رافدان دجله فرات * برزرق
گفته * شعر * ازلبیت العراق و رافدیه * فزاریاً احذ یدالقمیص * مراد آنکه سبکدست
است * بموا رفده مانند از قبله و جمعی از حبشیان که رقص میکنند * رفده آبی است
در سوارقیه * رفیده قبیله ایست از عرب زنان را رفیدات نیز میگویند * رافد
و رفید بر صیغه تصغیر و مرفد بضم اول و کسر ثالث نامهای مردم عرب * فریق
رفد فلان کنایت است از مرگ آن * روافد چوبهای سقف احمر انشاد کرده
روافده اکرم الرافدات بخ لک بخ لبحر خضم * رقد * رقاد بالضم و رقود
خواب بعضی گویند رقاد خاص بشب است فعلش از باب نصر است * راقد خواب
کننده * رقود و رقد جمع * رجل رقود مرد بسیار خواب کننده * مرقد
خوابگاه و جائی که بوسیده را خواب آرد و راه واضح * موتد مانند مکرم خوابگاه
* ارقده خواباندن آن را * ارقد المکان اقامت کرد در آن * رقدان
بالتحریک جست کردن از نشاط مانند شتر و بزغاله * ارقداد شتابی کرد
سیاح در وصف شتر گوید شعر فظل یرقد من النشاط کانه ... اخراط

* رحل مرقدی بکسر میم وسکون را وکسر قاف و تشدید دال مفتوحه مانند
مرغزی فرد می که شتابی کند در کارهای خود * راقود خم کلان دراز تنگ
که داخل آن بقار پر کرده شده باشد و آن معرب است و نیز ماهی کوچک
* رواقید جمع آن * رقیدات بضم ای است برای نی کابت * رقد کوهی است
که ازان اسپاهامی تراشند شاعری گوید * شعر * کار ساً رقید زلّتها المناقر * اصابها
رقدة من خیرای قد رده رزه * ترقید قسمی است از رفتار * رقاد بالضم نام است
وهمچنین راقد * رکود * قرار گرفتن و ثابت ماندن گویند رکد الماء ساکن شد * رکود *
وهمچنین رکدت الریح والسفینة گویند رکدت الشمس وقتیکه آفتاب در نیم
روز قرار گیرد * رکد المیزان برابر شد هر دو پله ترازو * رکود مانند قعود
ناقه که شیران در کرما و سرما منقطع نشود * جفنة رکود کاسه پر * مراکد
مواضعی که دران آدمی وحیوان قرار گیرد شاعر گوید * شعر * ارته من الجوزاء فی
کل مبرک طماباً فیرعاه النهار المراکد * رمد * رماد خاکستر * رمداء بکسر اول و * رمد *
ثالث وارمداء بفتح اول وکسر ثالث مانند رماد است * ارمد خاکستری رنگ و
ازان است که نعامه را رمداء گویند و پشه را رمد بالضم * رماد ارمد و رمدد
مانند زبرج و درهم و رمدید بالکسر خاکستر بسیار باریک و هلاک شونده اسرا
صفت کرده شده اند کمیت گوید * شعر رماداً اصارته السوافک رمددا * ارمد
الرحل فقر وگشت * رمد السی در خاکستر کرد ابیدا چیز را د رمثل است سوی
اهولک حتی اذا نصح رمد * مرمد بر صیغه مفعول از باب تفعیل گوشت در خاکستر گرم
بریان کرده شده * ارمدا القوم سختی سالی رسیدند و مواشی آنان هلاک کردند *
ارمدت الناقه شیر آورد نه پستان و همچنین رمدت الناقه ودرکاوو بیز مستعمل
میشود گویند رمدت الضان فرقد و ردی ای شیر دار شده است از پس پستان برای بچه مهیا
کن و مراکه سبوی اردمکر وقتیکه بر دو لب و انرین میماسد * رمد ورد اد هلاک ان
السکیت کرده رمد بالفرم بره زه ارد است و صروه ورد هائی بیدا ریم تو آنان رمدت الغنم تومل
از فاستد و ربا هلاک سد سیم ساسر دا با را لا اوو عره گوفلد عرصد جما هلکم حد صی

مفتی گشتم کاصرام هاد حین حللنا الرمد واز است عام الرماده که در زمان جاهلیه ثانی
شده بود مردمان وچهارپایها دران بسیار هلاک گردیده گویند خشک سالی و قحط دران
زمان چند سال پی در پی مانده بود * رمد بروزن کتف اب متغیر شده چنانکه
سجستانی حکایت کرده * رمد با لتحریک بر آمدن چشم و درد کردن ان و همچنین
ارمداد * یقال رمد الرجل مانند فرح وارمد فهو رمد وارمد و مرمد * ارمد الله عینه
خدا چشم ان را در دناک کرد ابن دراز ارمد ممتلی کند * عین رمد چشم دردناک
* بنو الرمداء بطن اند از عرب * ابو الرمداء بلوی صحابی است * مرمئد کبد رنده
وروان * رماده موضعی است در یمن و در فلسطین و در مغرب وادی است در میان
مکه و بصره و محله ایست در حلب و قریه است در بلخ و دهی است یا محله ایست
در نیشاپور و شهریست در میان برقه و اسکندریه * رمادان موضعی است * ما ترکوا
الا رمده حقتان مثلی است زده میشود در جائی که هیچ نمانده باشد ای باقی نگذاشتند
چیزی مگر بقیه را ایکه دست مالیده شد ه با دداده شود * رند * درختی * رند *
است خوشبو از درختهای بادیه شاعر گوید زرندا ولبنی والکباء
المقترا * وعود و آس اصمعی گفته اکثر عود را بدیرند می گویند مگر آنکه اطلاق
رند بر آس نیامده است و مانند جوال کهاریک خرما می سازند * دورند موضعی
است در راه حاجیان عمرادین ابراهیم ار ان است * رنده والصم قلعه است از
تاکرنی در اندلس از آن است خطیب ابن عبدالله ابن عاصم و احمد بن ابی
العافیه و آن سمی است * رهد * سخت سائیدن رهاده نعمت * رهیده دن خوان * رهد *
و بوگوسته و نازک زکیدمی که آن را کوفته را با آن زیرید * رهو دیه نرمی
و ملائمت * رهد توهید احماقت کلان از آن سر ر دید * امرد رهو دکار باستوار
* نرگیم موزدین ای نکداشت آبان را د رحالیکه عزم بر کاری را ندیمد * رود * رود *
طلب کردن و همچنین ریاد و ارتیاد و آمد و رفت کردن * مراوده و رواد
و ارادة هرد و بکسر خواستن * اراده در اصل دراری است زیرا که رارده
منتقل است مگر آنکه واو ساکن کرده شد و حرکت آن بسوی ما قبل

نقل کردند پس در ماضی با الف بدل گشت و در مستقبل نیارد و در مصدر ساقط شد
بسبب مجاورت الف ساکن و تا در آخر عوض آن زیاده شد و در حدیث
است اذا بال احدکم فلیرتد لبوله ای طلب کند مکان نرم یا نشیب * رائد
نعت از آن * رائد القوم آنکه فرستند آنرا برای طلب آب و گیاه * گویند
الرائد لا یکذب اهله مثل است و رائد نیز دسته آسیا * ریاد آلال اختلاف شتران
در چراگاه یکی پیش میرود یکی پس میرود * مراد و مستراد موضع ریاد است
* مراد الریح مکانی که باد در آن آید و رود * جندل گفته * شعر * والآل فی کل
مراد هوجل * امرءة رادة بدون همزه * و راده مانند ثمامه و رائده زنی
که اکثر در خانه‌های همسایگان خود آمد و رفت نماید مصدر رادان روان
است بالتحریک * رحل راد ای رائد اصل آن رود بوده واو بالف بدل شده
پس آن فعل بمعنی فاعل است مانند فرط بمعنی فارط * مرود مثل سرمه و حلقه
آهنی که در لگام میگردد و نیز چرخ چاه که از آهن باشد * فلان یمشی علی رود ای
آهسته میرود شاعر گوید * کانها ثمل یمشی علی رود * روید تصغیر ارواد است
* ارود ارواد او مرود آنا الصم و مرود امانند مخرج و مخرج شاعر گفته * جواد
المحثة والمرود بضم میم و فتح آن هرد و روایت است * روید اعمرو روید
نرمی و ملایمت نمود روید اهستگی کن * الذ هوا رود دو هوای ملایمه
در اهستگی کار خود مکن نظر بکه در یافت نمیشود * رویدک عمرا بگذار
عمرو را و کاف داخل میگردد مکرر وقتیکه بمعنی امر باشد و این کاف فقط برای
خطاب است و در مقام اعراب نیست حرکت دال آن بسبب التقاء ساکنین
است و آن تصغیر ترخیم است از ارواد و استعمال او بچهار وجه آمده اسم فعل گویند
روید عمروا ای امهله و صفت گویند ساروا سیرا رویدا و حال گویند سار القوم روید
چونکه بغیر قه متصل گردید از آن حال واقع شد و مصدر گویند روید عمرو
باضافت مانند فضرب الرقاب * رویدک بکسر کاف برای مونث رویدکمان
برای تثنیه رویدکم برای جمع مذکر رویدکن برای جمع مونث * ریح رود ورادة

* قرد *

* قثد *

* قشرد *

* قعده *

زمین بلند یست یا عقبه کوهی عبد مناف ابن درح هزلی گوید * شعر * حتی اذا اسلکوهم فی
قتایدة شلا * کما تطرد الجمالة الشردا * وبعضی گویند هر زمین بلند قتایده است * قتد
بر وزن تنصر قریه ایست در حجاز یا چاهی است * قتند * بضمتین وزیادت نون
شهریست در اندلس * قتاد مانند سحاب وغراب علم بنی سلیم است * ذات القتاد موضعی
است [illegible] * قتود بالضم کوهی است * قتاده اسب یکراس وایل وآن ام زهیم
است * قتادی اسپی بود برای حررح وآن بسوی اول منسوب نیست * قرد * الرجل
بسیار شد شیر وقروت آن * علیه قرده مال یا بکسر ای مال بسیار * رحل قرد وقرارد
بالضم ومقرد مردی که بزان وگوسپندان بسیار داشته باشد چنانکه از ابی عبید
حکایت است * جوهری وغیر آن همچنین ذکر کرده اند وجمیع تصحیف است وصواب آن
ثاء مثلثه است چنانکه ابو عمرو ابن الاعرابی وغیر آن بدان تصریح نموده اند * قثد *
بالتحریک روئیدگی است مشابه خیار یا آن قسمی است از آن یا خود خیار است
* قثده یا واحد آن * قثد خوردن خیار * اقثاد لرزیدن * قشرد * مانند برقع
و [illegible] وجعفر وعلبط وعلابط قماش خانه * قرد بر وزن جعفر وعلابط وعلبط مردی
که گوسپندان وبزان بسیار دارد یا آنکه قماش خانه اش بسیار باشد وهمچنین
[illegible] قردد * قشرد مانند زبرج گیاه خشک در بن انگور وبسیاری مردمان
* قمارد مانند [illegible] دامنهای دراز از قمیص وجز آن * قشرد مانند جعفر پارهای
نسیم وابجد وقت کوچ بود داشته شود * قعده * بالتحریک بیم کوهان مانند مقعده
یا کوهان یا ما بین هردو تهیگاه کوهان جمع قعاد واقعد * قعد المعیر از باب منع
صاحب قعده گشت [illegible] یا درک شد قعده آن * [illegible] قعدة بالفتح وقعاد بالکسر ناقه
که قعده آن بزرگ باشد اصلا وبالتحریک بود بعد از آن ساکن کرده شده مانند عسره
وعشره جمع آن مقاحید * واحد قاحد از قحد اتباع است * ابو قحاده مانند ثمامه
قبیله ایست [illegible] ام برید ابن قحادیه که یکی از [illegible] است
* قحاد بر وزن شداد مردی [illegible] * قحدده کاملا رباعی
است پس [illegible] مذکور خواهد شد * جوهری زیادت میم زعم کرده او را [illegible]

مذکور ساخته است * قد * از پهنا بریدن یا درازی بریدن یا در از شکافتن و همچنین
اقتداد و تقدد بدو در جمیع معانی * انقد و تقدد مطاوع اوست گویند قدّ القلم و قطه
ای ببرید قلم را در درازی و قطع کرد آنرا در پهنا و از اوست انچه گویند [illegible]
قدک و قطک بقد استوی خلقه و پوست بزغاله و جمع قلت آن اقد است و جمع
کثرت قداد بالکسر * و از اوست مثل مشهور ما یجعل قدک الی ادیمک ای کدام چیز
بوانگیخته است ترا که کار صغیر خود را کبیر و بزرگ نمای زده میشود این مثل
برای کسیکه در طور خود تجاوز کند و برای کسیکه حقیر و ناچیز را بخطر و بزرگ
قیاس نماید و تازیانه وار است حدیث لقاب قوس احدکم و موضع قده فی الجنة
خیر من الدنیا و مافیها ای هر آینه بقدر یک گوشه کمان یکی از شما و موضعی برابر
یک تازیانه از بهشت بهتر است از جمیع دنیا و انچه دروست و اندازه و قامت مرد
و تقطیع آن و معتدل شدن آن گویند جاریه حسنة القد ای حسن التقطیع و جمع
قد ام جمع اقد و قداد و اقداد و قدود * قطع کردن بیابان را و بریدن سخن و نام
مردی یمنی و در قول نابغه * ذلو هطلوا بی و قد سورة * فی المجد لیس غرابها بمطار *
ابو عبید گفته دو مرد اند از قبیله بنی اسد * قد بالضم ماهی است دریائی * قد
بالکسر طبقی است چرمین گویند ماله قد و لا قحف ای نیست برای او طبقی از چرم و نه
طرفی از چوب و تازیانه و تسمه که قطع کرده شود از چرمی که دباغت کرده نشده
باشد گویند اسره بالقد * قده [illegible] القد من الطرائی شی شناسد پوست بزغاله را
از تسمه * قده واحد آن [illegible] است [illegible] تصحیف باشد و از آن
است کنا طرائق قددا ای فرقها [illegible] که جدا [illegible] های ایشان مختلف یکدیگر باشد * گویند
تقدد القوم وقتیکه خواهشهای ایشان [illegible] باشد [illegible] انچه گویند طار
بلاد و صاروا قددا * مقد بکسر میم و فتح قاف آهنی که شکاف کرده شود بدان * مقد
بفتح میم راه و مکان هموار و قریه است [illegible]
است * [illegible]
* [illegible]

گویند قدالرحل بضم قاف ای تعمق ارا پری باشد مرد بدرد شکم * قداد ابن ثعلبه
[illegible] معروف از بجیله * قدلد بر وزن خاشد ریشت و موش دشتی * قدقدیر وزن
ولقل کوهی است که در آن کان دیکهای سنگی است * قدید بر صیغه تصغیر منديل
خرد و نام مردی [illegible] و موضعی و اسپ قیس ها موی * قدقدام بالضم و بالفتح
نیز موضعی است * قدید گوشت پهنا کرده شده و بریده شده یا دراز قطع کرده شده
و جامه کهنه * قدیدیون تابعان لشکر از قسم کاریگران مانند بیطاران و بیلداران
و آن بضم بیامده است * و در مقام دشنام می گویند یا قدیدی * مقداد ابن عمرو
ابن اسود صحابی است و اسود او را پرورش کرده یا پسر خوانده خود کرده بوده
بود لهذا بدان منسوب میشود * قراء حدیث در آن لحن کرده گمان برده اند که حد
آن است * قید و د باقه دراز پشت جمع آن قیادید * تقدد الشی خشک گردید *
تقدد القوم متفرق گشتند * تقدد الثوب پاره پاره گشت * تقددت الناقه قدری
لاغر گشت یا لاغر بود پس روی فربهی آورده * فلان اقتد الامور تدبیر کارها نمود
و آنها را معیار کرد اینها * استقد مستمر شد و هموار شد گویند لا یستقد له امر ای
مستمر نمی باشد برای آن کاری * استقدت الابل راست شد ند شتران بر یک وجه
* قد [illegible] در قسم است حرفی و اسمی بر دو وجه است گاهی اسم فعل می باشد
[illegible] در هم ای یکفینی در هم و قد زیدا در هم ای کفایت
[illegible] زید را در هم و گاهی اسم می باشد بمعنی حسب و اکثر مبنی مستعمل
می شود گویند قد زید در هم بسکون و معرب مانند قد زید برفع و حرفیه
مختص است بفعل متصرف خبری مثبت [illegible] د باشد از جازم و ناصب
و حرف تنفیس و برای آن [illegible] معنی [illegible] گویند قد یقدم الغائب
توقع است که غائب باز آید و تقریب ای زمان ماضی را بحال نزدیک
کرد اندن گویند قد قام زید و تحقیق مانند قد افلح من زکاها و نفی مانند قد کنت
فی خیر معرفه بمعنی ما و تقلیل گویند [illegible] قد یصدق الکذوب گاهی راست می گوید
دروغ گو و تکثیر شاعر گفته * قد اترک القرن مصفرا انامله * و هر گفته اکرادرا

اسم کرد الی مقلاة عراقی دکوئی کتوسفة قد احسنه وان غلط است زیرا که مشبه
کرده نمی‌شود مگر آنکه در آخر آن حرف علت باشد در هر دو و تشدید کنند تا اسم
بر یک حرف باقی نماند زیرا که حرف ذات را تنوین ساکن است و قرد وقتیکه چیزی را آن
نامیده شود گویند قدّ مانند منّ در من و عنّ در عن لتحقیق که غیر آن و نظیر آن ید
ودم ومانند آنست * قرد بالتحریک آنچه برهم چسپیده باشد از پشم و صوف یا
ترین پشم و صوف و شاخ درخت خرما که برگش بریده شده باشد واحد آن قرده است
و چیزیکه چسپیده باشد بطرثوث که گیاهی است گویا موی خرد است در مثل است
عکرت علی الغزل باخرة فلم تترک بنجد قردة این مثل زده میشود در حالیکه کسی
حاجت را از وقت امکان ترک نماید و وقتیکه متمتع گردد طلب کند واصل آن است
که زن ریسیدن را ترک کند در حالیکه چیزهای ریسیدنی مهیا باشد و چون قحط شود
در کناسه ها ریزه های پشم و موی را جستجو نماید * قرد الشعر از باب فرح پیچیده گشت مو
و همچنین تقرد * قرد الادیم نرم شد چرم * قرد الرجل ساکت گشت و خوار شد و همچنین اقرد و
قرد گویند کلمته فاقرد کلام کردم با او پس ساکت شد و سخن گردید * قرود بالفتح
مرد ساکت شده * قردت اسنانه خرد گشت دندان آن * فلان قرد الفم کنایه
است از خرد دندان * قرد العلک فاسد گردید مر مصطکی * قرد از باب ضرب
جمع کرد و کسب نمود * قرد فی السقاء جمع کرد روغن یا شیر را در مشک * قرد
ابر زن کثیف ابر متفرق شده و برهم چسپیده شده * فرس قرد الخصیل اسپی که متفرق
نباشد شاعر گوید قرد الخصیل و فی الهطام بصیرة من صبغة فلها الاقد هب * قرد
بالتحریک پاره های خرد که بود ابر باشد غیر پیوسته و همچنین متقرد و
کرداد مثل سحب در زمان * قرواد بالضم سر پستان شاعر گوید * کان قرادی صدره
قد طبعتها بطین من الخولان کتاب اعجم * سوراخ بر اسپ و دابه خرد که او را کنه
گویند و همچنین قرد بالضم جمع آن قردان بالکسر * ام قردة زنیکه که [illegible]
دارد * [illegible] * قردت [illegible]
و رام گرداند [illegible] * قرد الرجل از باب [illegible]

فِجاج بالکسر و الفتح جمع آن امّا [illegible] الی [illegible] فراخ در کوه

و هر راه دور * افجّ فلان [illegible] و فجاج در [illegible] آمد [illegible] فجاج مکه [illegible] فراخ

مکّهٔ معظمه جای قربانی [illegible] بالکسر وادی [illegible] وادی [illegible]

[illegible] واین از لغات اضداد است [illegible] بالکسر [illegible]

الکسر [illegible] که آنرا [illegible] قوس [illegible] که زمین

از [illegible] دور و بلند بود * فجخت القوس [illegible] و [illegible]

رجلیه و افجخت ارباب [illegible] و [illegible] از یکدیگر

دور [illegible] فجاجاً و مرود [illegible] تفاخ [illegible] تا [illegible]

پاهای او از یکدیگر [illegible] و در حدیث [illegible] لعمل متفاج المزل

[illegible] فجل میفاج [illegible] که [illegible] خوردن و نوشیدن بسیار

[illegible] فلان [illegible] ارباب [illegible] الی [illegible]

کردن مرغ * افجّ الارض [illegible]

[illegible] قسمی [illegible] فجع [illegible] میان مردم تباعد را نیا

از یکدیگر و میان ستوران تباعد پاشنه ها از یکدیگر [illegible] رجل فجّ کسی که میان

هر دو قدمش دوری باشد * فجّ [illegible] و [illegible] و فجاج [illegible]

[illegible] مردم [illegible]

[illegible] بالضم [illegible] بالضم [illegible] گردن

[illegible] مشیمه [illegible] قدم [illegible]

[illegible] و هود و پاشنه [illegible]

[illegible] سرهای هر دو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فلدح * فودج * فودنج * فرج *

بفتح ... [illegible] ... بود بعضی گویند دوری فردو ...
... گرد رشوان باشد * فحلج * بالفتح نام شاعری چناچه
صاحب لسان گفته * فودج * بوزن کوکب ... فودج ... بعضی کوچک
از هودج ریزه‌ی گفته فودج آنچه مردم کرمان سازند و آنچه اعراب
سازند آنرا هودج گویند * فوادج جمع * فودج العروس مرکب عروس
* فودج الناقه ... ران فعل ناقه * ناقه واسعة الفودج ناقه که میان ران
... فراخ بود * فودجات نام موضعی * فودنج * بالضم نباتی است معروف
معرب پودنه * فرح * بالفتح اندوه وا بردن * فرج الله غمّک الغم از باب ضرب
و فرّج از باب تفعیل اندوه وا بردن خدای تعالی * فرج بالفتح اندام نهانی
* فروج جمع و میان دو پای ران اسپ و هر گاه اسپ بدود و سرعت کند گویند
ملأ فرجه و فروجه * فرج الوادی بطن وادی * فرج الطریق دهانه راه * فرج
الجبل دره کوه * ابو عبیده گوید فرجان سند و خراسان و اصمعی گفته سیستان
و خراسان * فرجه بالفتح رفایع ارقم شاعری گوید * شعر * ربما تکره النفوس
من الامر له فرجة کحل العقال * فرج بالکسر و بفتحتین کسی که راز نهان نکند
* فرج بفتحتین و فارج فریج کمان دور شونده از زه * فرج بفتحتین زنی که در یک جامه
باشد * فرج الحائط بالضم شکاف دیوار * فرج بروزن صرد جمع در حدیث نماز
جماعت آمده لا تذروا فرج الشیطان مکن از بدن شکافها میان نماز گزاران
واصاحب سوی شیطان برای ... اوست و در بعضی روایات فرجات الشیطان
آمده و در حدیث قتیل آمده اذرکوا القوم علی فرجتهم در بادیه آن قوم را
در هزیمت آنها * افرج کسی که ... [illegible] ... بود و ...
در ... اکثر است و کسی که ... [illegible] ... فرج ...
... [illegible] ... فرج ... [illegible] ... کسی که
... [illegible] ... فرج ... [illegible] ...
... [illegible] ... فروج ... [illegible] ...

دارد در حشو آمده و علیه فرّوج من خز یعنی بر وی پیراهنی از خز بود * فرّوج بروزن تنّور و بالضم جوزه های ماکیان * فراریج جمع * مُفرِح بروزن مُحسن ماکیان چوزه دار و کسی که تیر خوب می انداخت و چون دور زد گرد بر آمد خوبی تیر انداز را در که کون شد * مُفرَح بفتح را کشته که یافته شود در جای دور از آبادی و کسی که اسلام آرد و هیچکس را او را موالاة نکند و از این جاست در حدیث لا یترک فی الاسلام مُفرَح یعنی هرگاه جنایت کند تاوان آن بر بیت المال است چرا که عاقله ندارد * در صحاح است که اصمعی مُفرَح بحای مهمله می گفت و انکار می کرد که بجیم بود * ابو عبید گفته محمد بن حسن را شنیدم که می گفت که بجیم معجمه و مهمله هر دو روایت است پس کسی که بجیم روایت کرده گفته کشته که یافته شود در بیابانی غیر متصل آبادی نبود در این صورت دیت او بر بیت المال است و ابو عبیده گفته مفرج بجیم کسی که اسلام آرد و هیچکس را والی موالاة نکند پس هرگاه جنایت کند تاوان آن بر بیت المال است چرا که عاقله ندارد * مُفرِّج بروزن محدّث بمعنی شانه و کسی که مرفقش از بغل او دور باشد * تفاریج قباء و تفاریج در ابزین شکافهای قبا و در ابزین * تفاریج الاصابع گشادگیهای انگشتان جمع تَفرِجه * رجل تِفرِجة و تِفراجة و تِفْرِجاء و اين بدان است مرد جبان و ضعیف * افرجوا عن الطریق والقتیل جدا شدند از راه و کشته * افرجوا عن المکان کذا ستمد مکان را * فرّج فلان از باب تفعیل پیوشید فلان * فاریج بمعنی سرد و بمعنی ناقه که اول زاد باشد * رجل افرج الثنایا مرد کشاده دندان پیشین * فارج ناقه که ازرادن زاید و آن رهاج دانسته باشد و بعد از ان دشمن و مکروه دارد نرا * فرَج بالفتح شهری بترک * و صل را هی نزدیک صاح برحمه های شهر که از انجا حرف در امدن دشمن بود زبالضم سمرقند بعادس از انجاست شیخ بن علی محدث * سومعرج بروزن محسن بلد اسمیه * ابو الحسن دهی است مرو * محمد بن یعقوب فَرَجی بفتحتین راهدی است * ابو ساج * بوزن احرتجام حشک شدن بالای پوست شتر بعد نویان شدن با غیرآن * افرنجم حلد الجمل

فعل از آن * فرتاج [illegible] برای شعرا و موضعی است در بلاد طی
[illegible] بروزن دحرجه پا از یکدیگر باز نهادن در رفتار * فرحجی در رفتار
مانند فرشحه است * افرنجه گروهی است معرب افرنک و قیاس کسر راست
مثل اسفنط که کسر فا در آن اولی است و فتح لغتی است * فاسج ناقه حامله و سرد
یعنی ناقه حامله یا فربهی * فواسج جمع آن * فاسج نیز ناقه که پیش از رسیدن هنگام
ضراب نر بوی جسته باشد و بمعنی ناقه جوان تیز رو * تفسیج پا از هم باز نهادن
برای بول * افشج عنی از باب افعال گذاشت مرا و تنها شد از من * فشج * بالفتح
پا از هم دور نهادن برای بول از باب ضرب * تفشیج از باب تفعیل همچنین
* تفشج از باب تفعل پا از یکدیگر باز نهادن * تفضج * از باب تفعل و انفضاج از باب
انفعال خوی کردن بن موی آنکه روان شود * تفضج فلان خوی کرد بن موی فلان
و روان نشد * تفضج جسده بالشحم پیه دار شد بدن او بقدری که شکافته شد بن
رگهای گوشت در مداخل پیه * تفضج بدن الناقة لاغر و کم شد گوشت ناقه
* تفضج الشیء فراخ شد آن چیز * انفضجت القرحة شکافته شد قرحه * انفضج
الافق آشکارا شد افق * انفضجت السرة کشاده شد ناف * انفضج الدلو روان
شد آنچه در دلو بود * انفضج الامر سست و ضعیف شد کار * انفضج البدن
بسیار فربه شد بدن * فضیج بمعنی عرق * مفضاج بزرگ شکم فرو هسته با پیه
* فلج * بالفتح از باب نصر و ضرب پیروزی و کامیابی و بمعنی غلبه * فلج
اصحابه غالب آمد بر یاران خود * فلج بالضم و فلجة بروزن نصرة اسم از آن
* فلج بالفتح و تقسیم کردن و دو نیم کردن و شکافتن زمین برای زراعت و مقدر
نمودن جزیه * فلج الجزیة علیهم مقرر نمود [illegible] و در مثل است من
یأت الحکم وحده یفلج یعنی کسی که تنها نزد حاکم رود پیروز شود * تفلیج تقسیم
نمودن * افلجه الله علیه پیروزی داد [illegible]
[illegible]
[illegible]

فرتج * فرحج * فرنج * فسج * فشج * فضج * فلج

یا اُمّ خالد * فلج بالکسر و فالج پیمانه‌ایست مشهور و اصل آن سریانی چنانچه در
وصف می گفته * شعر * اُلقِی فیها فِلجانِ مِن مِسکِ دارین و فلج من فُلفُلٍ ضِرِم * فَلج
بالفتح و بالکسر نصف * گویند هما فلجان * فلج بفتحتین نهر خرد و جوهری بسکون
لام هم آورده * صاحب قاموس گوید تسکین لام غلط است چنانکه گوید * شعر * أو فَلَجٍ
بِبَطنِ وادٍ * لِلماءِ من تحته قَسیبُ * فلج بفتحتین نیز گشادگی میان دندانها که خلقی
بود نه بتکلف که آنرا تفلّج گویند * رجلٌ أفلجُ الأسنان و امرأةٌ فلجاء الأسنان صفت
اوّلین دید گفته ذکر اسنان ضرور است * رجلٌ مُفلَّج الثنایا بر وزن معظم
مرد گشاده دندان پیشین در صفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده انه کان
مُفلّج الأسنان و در روایتی أفلج الأسنان آمده * تفلّج گشاده ساختن دندان را برای
تزیین * در خبر آمده انه لعن المتفلّجات للحسن یعنی آنحضرت لعنت کرد بر زنانی
که دندانهای خود را برغبت تحسین گشاده از یکدیگر می نمایند * فلج بفتحتین نیز
دوری میان دو قدم * رجل أفلج مردی که هر دو ستین از یکدیگر دور بود و جوهری
گفته مردی که دوری باشد میان دو پستانش * صاحب قاموس گفته این خطاست
* فالج شتر فربه که دو کوهان دارد و از بلاد سند برای جستن بر ماده می آرند
و در خبر آمده ان فالجا تردّی فی بئرٍ یعنی شتری که دو کوهان داشت هلاک
شد در چاه * سهم فالج تیر فائز در خبر علی آمده فاخذت سهمی الفالج ای الفائز
الغالب یا تیری که بدان سبقت گیرند در باهم تیراندازی * فالج مرضی است
مشهور و در خبر آمده الفالج داء الأنبیاء و آن استرخای یکی از دو جانب بدن است
بسبب ریختن مادهٔ بلغمی که مجاری روح را ببندد * فُلِج الرجل بصیغهٔ مجهول فعل
ازان * مَفلوج فالج زده * این در رهد گفته زیرا که نصفش رفته * و ازینجاست
که ناحیهٔ خیمه را فلیجه گویند * فلوج بر وزن تنور کاتب و نام موضعی * فالج نیز نام
مردی و از فالج بن خلاوة اشجعی است و اریخا است قول کسی که متبرّی باشد از کاری
انا من هذا الامر فالج بن خلاوة یعنی من از این کار بری و یکسوام چه روز جمل رقم
هر گاه اُنیس اسیران را کشت فالج را گفتند آیا انیس را یاری می کنی پس گفت من

بری ام [illegible] بروزن بقم تابعی که وهب بن منبه

[illegible] بود در تمام عدلی فنج بالتحریک معرب پنك * فرج بالفتح نوعی از

رقص عجمیان که دست یکدیگر گرفته می رقصند معرب [illegible] بالفتح جماعت

از مردم * فرج بروزن فعول و افواج بروزن ابواب جمع آن * افاویج جمع

جمع الجمع * فاج الملك از باب نصر بوی مشك * فاج النهار سرد شد روز

* افاج الرجل از باب افعال سرعت کرد و دوید و فرمتا دشعرآن را پاره پاره

بر [illegible] و فایجه جماعت و زمین فراخ میان دو بلندی * فنج بالفتح معرب پنك

و بمعنی گروه مردم مخفف فیج از فاج یفوج چنانکه گویند هین از هان بیرون

* احمد بن حسن الفیج و هبة الله الفیج و ابو رشید الفیج و احمد بن محمد اصفهانی

ابن ابی الفیج محدثانند * فوج کسانی که در زندان آمد و رفت دارند و نگاهبانی

نمایند * تفویج جنك کردن گویند لست اوائج حتی افوح یعنی نمی روم تا راحت دهم

نفس خود را * استفیج فلان بصیغه مجهول خفیف رسك کرده شد فلان * فیح *

بروزن صیقل می و بعضی گویند می صاف و بعضی گویند پیمانه خمر و پیالهٔ آن

* فهرج * بروزن جعفر شهری است بکرانه طرف صحرا معرب فهره

فنج * بالفتح زمین است

* فصل القاف *

قبج معرب کبك چه کاف و جیم یك کلمه در کلام عرب هم نمی آیند * قبجه

واحد آن هم از انکه نر باشد یا ماده [illegible] است [illegible] نیز زیرا که

تا برای وحدت است و همچنین است [illegible] و [illegible] و مثل این بسیار است

و صاحب لسان گفته قبج نر را نام کرده [illegible] گویند * [illegible]

مانلا * قبقبجه * بروزن زلزله [illegible] بروزن قرطق دکان * مقرعج * [illegible]

[illegible]

[illegible]

فیمج

فهرج

فنج

قبج

قحقح

قرنح

قرهج

قطیح

بکسر لام و فتح قاف و ضم آن مرضی است که در رودهای باریک حادث شود و اکثر
* قنوج * حدوث آن از قولنج غلیظ است و بعد آن از ریحی که راه برا زمی بندد * قنوج * بر وزن
سنور شهریست در هند و سلطان محمود سبکتگین با لشکر عظیم غازیانه آمده
* قمقح * فتح نموده و غنایم بسیار و نفایس بیشمار از آنجا برد اشته * قمقح * بالکسر ماده بحر
* قاح * قریه پیهار و * احمد لس * قاح * معدنی

* فصل الکاف *

* کاح * * کشح * * کاح * بر وزن فلاح کول و حماقت * کاح از باب سمع فعل از آن * کشح * بالفتح
خوردن طعام بقدر سیری * کشح من الطعام از باب ضرب خورد طعام را بقدر
* کجه * کفایت یا فراهم نمود بسیار غله را * کجه * بضم اول و تشدید دوم بازیچه ایست که
کودکان آنرا از پارچه گرد و مدور میسازند مانند گوه * صاحب مهذب گوید که
در فارسی آنرا شش حلیج گویند * کج از باب نصر بازی کودکان * کجکجه بر وزن
دحرجه بازیچه ایست که ازرا است الکلمه نامند و قتیبه بن کج بالضم محدثی
* کدح * بخاری * و یوسف ابن احمد کج قاضی بفتح کاف است * کدح * بالفتح نوشیدن
آب بقدر کفایت کدح الرجل من الماء از باب نصر نوشید آب را بقدر کفایت
* کدح * * کرح * * کدح * بفتحتین بمعنی ماوی معرب کد * * کرح * بفتحتین نام شهرایست در لف محلی
و نام دهی در دینور * کرح بضم کاف و رای مشدد معرب کره است که بچه اسب باشد
چنانکه گوید * شعر * لبست سلاحی والفرد و قلعته * علیه وشاد کرح رحلا حله *
کرحی نیز یادت یاء تحتانی محبت * کوارحه بر وزن قراریه کرکرح بر وزن
قدمل قسمی از ماهیان کوچک سورمک * کرح الخبز از باب سمع و اکرح از باب
افعال و کرج از باب تفعیل و تکرج از باب تفعل فاسد و زنگ گرفته شد نان چه کرج
* کرنه * زنگ مانندی را گویند که بر روی نان نشیند * کرنه * بضم اول و سکون ثانی و فتح
* کرسه * بای موحده بمعنی دکان و سود بعضی بمعنی متاع دکان * کوسج * بالفتح و بالضم
معرب کوسه و نوعی از ماهی که خرطومی مانند اره دارد و مرد ناقص دندان
* کسح * واسپ دیرپا * کوسج الرجل کوسه شد * کسح * بر وزن لوقع کساره و روشن

معرب كمه [illegible] كه دم بالاى جامه سوانق زنان كمج
[illegible] معرب كسعى * كسعج بر وزن جندب حوضچه مانندى از پوست خرما ابس كسعج
مقرنها است * كشعثج وكشعطج * فرد ولغت مولد * اند يعنى عربى الاصل نيند * كلج * كشعطج
بفتحتين مرد كريم وشجاع ومردى كريم از قبيلۀ ضبه واشتقاق مردم سخيف وشديد كلج
* كيلجه نوعى از پيمانه وكيالج وكيالجه جمع آن * جوهرى گويد كه هاى كيالجه
براى عجمة است * كيلجه لقب محمد بن صالح * كمج * بفتحتين كنارۀ پيوستگاه ران كمج
از طرف اسرين * كندوج * بالفتح مخزن مانندى معرب كندو وآن ظرفى باشد عظيم كندوج
خم بزرك كه از گل سازند و پر از غله كنند * كاكنج * بسكون ثالث وضم نون عروس كاكنج
در پرده را گويند وآن بارد ويابس است در درجۀ دوم برودتى دارد مانند
كافور وتليين طبع ميكند وقروح مثانه وجراحات وورمهاى حاره ويرقان وضيق النفس را
مفيد است * كنافج * بالضم بسيار از هر چيز بمعنى فربه پر از گوشت ونيز بمعنى كنفج

خوشه پر از دانه

* فصل اللام *

* لجه * بالضم وبضمتين وبالتحريك آهنى شاخه دار كه گرگ را بدان شكار كنند لبج
* لجج مخفف ثار لجج بضمتين جمع آن * در اساس البلاغه است كه آن آهنى است
شاخه دار كه آنرا مانند كف كشاده ابكشعان مى سازند وميان آن پاره از گوشت
مى گذارند وادر را بميخ مى بندند چون گرگ انرا ميگيرد آويخته ميشود در
پتفورزوى * لبج به الارض بر زمين افكند او را * لُبج بصيغۀ مجهول بر زمين افكنده
شد واز ينجاست حديث سهل بن حُنيف لما اصابه عامر بن ربيعة بعينه فلبج به
حتى ما يعقل يعنى بر زمين انداخته شد بمرتبۀ كه عقل را از دست داد * برك لبيج
شتران قبايل كه گرد خانها نشسته مانند بر زمين زده ابود و بس گويند * شعر *
كان ثقال المزن بين تضارع * وشابة برك من جذام لبيج * لباج بالكسر احمق
ضعيف * لجاج * ولجاجت هرد وبالفتح بمعنى ستيهيدن فعل آن از باب سمع لجج
وضرب * لَجوج فرد وزن فعول ولجوجه ، بادتها مبالغه و الجة بضم اول

بفتح ثانی و ثالث ستیزه کاره در اساس البلاغه مِلجاج بر وزن مفعال نیز بهمین
معنی آورده * در صحاح است مُلاججه از باب مفاعله بمعنی درازی در ستیهیدن
و نبرد در صحاح است تلجلج المُضغَةَ فی فمه میگردانید پاره گوشت را در دهان خورد
تا بخاید * تلجلجه بر وزن دَحرجة و تَلَجلُج بر وزن تَدَحرُج گردانیدن سخن
را در دهان * در صحاح است یقال الحقُّ اَبلَج و الباطلُ لَجلَج یعنی سخن باطل
گردانیده میشود و جاری نمیگردد در کتاب امثال است الحقُّ اَبلَج یعنی حق
واضح و روشن است والباطل لجلج و باطل ملتبس است و غیر واضح و دیبا زمرد نقل
کرده که لجلج آنست که بگردد صاحب وی در وی و راه بیرون آمدن نیابد * لُج
بالضم ضمامت کثیره و جای بسیار آب در دریا * لُجّه بر بادت تا همچنین
و از اینجاست بحر لُجّی بالضم و بالکسر دریای لجه دار * لجّ نیز شمشیر و کناره رود بار
و مکان درشت از کوه و نام شمشیر عمرو بن عاص * در اساس است و فی حدیث
طلحة رضی الله عنه قدموا الی فوضعوا اللُّجّ علی قفیّ مراد از لجّ در اینجا شمشیر است
تشبیه داده اند در کثرت آب به لجه و بعضی گفته اند لج نام شمشیر است شعر
چه از شمشیر عمرو که نام لج می گفت ورد درباره آن گفته * شعر * ماغاب الیم
فی ماء قطه ولا مثلی مثل شدت الازار * لجّه بالفتح آواز و شور مردم
و بضم لام سیم و آینه * در اساس است و کانَّ ینظر بمثل اللجّتین ای المرآتین
کما یقال و عیناه کالمرآتین * لجّج الرحلُ و السفینة از باب تفعیل در لجه در آمد
* در صحاح است التجّ البحرُ موج زد دریا * یلنجوج و یلنجج و النجج والالنجوج
و الیلنجج و الیلنجوجی عود بخور و آن بسیار نافع است برای اسهالهای معده
* در حدیث است فی الجنة النجوج یتأجج من غیر وقود حمیل کرده * شعر *
لا یصطلی النار الا مجمرا ارجا * قد کسرت من یلنجوج له وقصا *
و نیز شماخ گوید * شعر * تتقب نارها واللیل داج * بعیدان الیلنجوج
الذکی * التجت الاصوات آمیخته شد آوازها * دُنباله است
* لجّت القضیة نیز در میان ای وجهت فکل احاء مشور حار لا اعرف اصله انتهی

کرده ... به الضم ٭ دراساس البلاغة لا ...
یعنی ... به الهم و النزاع یعنی ... دو شعر ... د ... است
التجَّ ما زله کاللجج من السراب ٭ التج الظلام ... یکی ٭ عین مُلتجة
چشم ... ٭ ارض مُلتجة ... ٭ التجّت الاصوات از باب افعال
بانگ و شور بر آوردن ... ٭ استلجّ متاع فلان از باب استفعال و تلجّجه
آن ... متاع ... ٭ استلج بیمینه ... خود و کفاره نداد
... راستی خود ... الحدیث اذا استلج احدکم بیمینه فانه آثَمُ له عند الله
من الکفارة ٭ در نهایه ... است که معنی این حدیث آن است که مردی
سوگند خورد و چیزی و داند که غیر آن بهتر است از آن ... مانَد بر قسم خود
و خلاف قسم نکند و کفاره ندهد پس این فعل مر او را زیاده تر ... است از
کفاره دادن و خلاف قسم کردن و آوردن آنچه بهتر بود و بعضی گویند که قسم
خورد و گمان برد که در قسم خود صادق است پس بر سوگند خود مُصِرّ کند و کفاره
ندهد و در بعضی روایات استلجّ بفک ادغام آمده و آن لغت قریش است که
فک ادغام می کنند با جزم ٭ تلجلج داره ... حالة ... ٭ گویند فی فؤاده
لجاجة یعنی اضطراب است در دل او از گرسنگی ٭ جَمَل ادهم لُجّ بالضم مبالغه است
یعنی شتر بسیار سیاه ٭ لحج

٭ لحج ٭٭

بفتحتین استوار شدن شمشیر در نیام و خاتم در انگشت
از باب سمع ٭ لحج السیف فی الغمد و الخاتم فی الاصبع استوار شد شمشیر در نیام و خاتم
در انگشت ٭ مکان لَحِج بود ... ٭ ملاحج جاهای تنگ ٭ مُلحِج و مُلتحج بالضم
اول و کسر رابع پناه ساعد ٭ گوید ... شعر ... الضرب ... المال ... ٭ ...
و لم تجد فی الناس مُلتحجا ٭ لحجة از باب سمع ... ٭ لحجه ... زخم ...
او را ٭ لحج الیه پناه گرفت بسوی او ٭ الحجه از باب افعال و التحجه الیه از باب
افتعال مضطرب کرد او را بسوی آن ٭ در اساس است استلحج الباب از باب استفعال
را می شود قفل ٭ مستلحج قفلی که کشاده ... ٭ لَحج بالفتح شهری در عدن این
با ... لحج این وائل ... ٭ ... بالضم ... ... حشم ... آن

و بمعنی امحویدا لفتح هم آمد • و بمعنی مماکی در زمین ورادی • الْتحاج جیم آن
• تحوح علیه الحبرا زباب فواله ولحج الحمراز باب تفعیل آمیخته بروی مهررا
وطاهر ساخت حلاف انچه در دل او بود گویند ایم ادمین ما فیها لحنجا مسلمر لام
یعنی در وکسدی است که اعتماد ندارد • لحج • الشعتین ار ترین چرك چشم • مین • لحج
لحجه چشم چسپید • نا آن چرك ابو منصور گفته که بعض من این لغت شبیه به
تصحیف است وصواب لحجت عومه بود وحای معجمه است ولحجت عینه بود در
حای مهمله یعنی حسپید • شد از چرك واما لحج در کلام عرب غیر معروف است
• لدح • با لفتح حوعه جرعه خوردن آب از دست • لدح ولو با الحاح نمود با او • لدح
در سوال • لروجه • بضم اول وثانی چسپیدگی چیزی مانند سریشم ومانع • لرج الشیء • لوح
از باب سمع کسید • شد رد راز شد سبب چسپیدگی • لرج بکسودر م صفت • لزج
به چسپیده • تلزح النمات از باب تفعل چسپید • شد روئیدگی هوکه • نمات آماز
به خشکی می آمد طوارتش مانند لعاب خطمی غلیظ می شود صحاح گوید • شعر •
حتی اداما الصیف کان امجاه • وفرغا من رعی ما تلزجاه • تلزح راسه گسسته شد سرا و
رباك بشد از چرك • ونحل لزجه بفتح اول وسکون ثانی ولزجه بکسودر م وحیل لزجه
مردی که همیشه چسپید • ماند ودور نشود • لمج • با لفتح ازمیم سور رادمدان • لمج • لمج
چلید سوحت حال او را • لمج بن به الم رسانید ازراهل کوید • صر تا امجا سمت
مامج الیهان او ومه هوی لا مع • لا عجه الامر دشوار شد کار بر او • در اساس است
وبه لامج السوق ولوا عجه ای شدائد • • الْتعجار باب افتعال تافته جگر
شد از اندرد • • التعج الماد بی الحطب از باب افعال افروخت آتش را در هیم
• متلعجه بود • معلمه ن شهوت د رد بر او ر د رید • ز کوم ورح • لقح • • لقح
با لفتح جواری • التلاح اضطراب بسوی عمواهل • القح از باب افعال مفلس شد وبه
گوید • شعر • احسانا مرفی العسورادا لقاح • شیمت من طیب المراح • ملج بفتح قا
یعنی مفلس باد راست • در صحاح است ملح بفتح فا مثل مُعصص رضیمت رااین
همه لغت بفتح • اقمل آمونادران شاعری گوید • شعر • جاریة شمت شما تا عَلجانی

... الحسن ... ان ... ولایفلم ... در ین صیغه ... کلی ...
... حدیث الحسن قیل له أیدالک الرجل امرأته قال نعم اذا کان ملفجا یعنی
دیرکند مرد در دادن مهر زن اکر فقیر باشد وملفج بکسر فا ... بهمین معنی آمد *
مستلفج از باب استفعال بمعنی ملفج ... ول رفته از ترس و بزمین چسپیده مانند لاغری
* لمج * بالفتح خوردن باطراف دهان از باب نصر لمج کویند * شعر * یلمج البارض
لمجا فی الندی * من مرابیع ریاض ورحل * و بمعنی جماع نیز آمد * ملامج
بر وزن مساجد کرد اکرد اندرون دهان را کویند * وانه شحا حجرا الملامج لماج
بر وزن سحاب چیزی اندک که خورده شود * ما لمجوا عندهم بشیء از باب تفعیل
یعنی ناشتا نشکستند مهمان را بچیزی وقولهم ما ذقت شماجا ولا لماجا وما تلمجت
عند * بلماج یعنی نخوردم چیزی بردار راجز کوید * شعر * اعطی خلیلی
نعجة هملاجا * رجاجة ان له رجاجا * لا تجد الراعی بها لماجا * لا تسمع
الشیخ اذا ما جاء * لمجة بالضم چیزی که بدان شغل کنند پیش از طعام چاشت یعنی
ناشتا شکن * تلمج از باب تفعل خوردن لمجه را * در صحاح است تلمج مانند تلمظ است
یعنی جستن بقیة طعام را در دهان * رأیته یتلمج بالطعام ای یتلمظ * سمج لمج بالفتح
وسمج لمج بکسر العین وسمیج لمیج بر وزن فعیل یعنی ناز یبا از اتباع است * رمح ملمج
بر وزن معظم نیزه نرم وسخت وهموار * لمج * بر وزن جعفر وضیدار
وشیرین * لمج * بفتحتین از باب سمع حرص نمودن * لمج به حریص شد بچیزی پس
مدارست نمود بر و * الهج الرجل حریص شد بر شیر بچکان او شیر ماد ران خورد
* در صحاح است که در ین هنکام چوبی می سازند که آنرا هلال می کویند
ومی بندند بر پستانهای مادها را تا شیر نوشیدن نتوانند شاعری کوید * شعر * زهی
بارض الوحش حتی کانها * یری بسفا البهمی اخلة ملهج * در اساس است الحقته بالشیء
حریص کردانیدم او را بآن چیز * لمجه بالفتح وبالتحریک زبان * کویند فلان
فصیح اللهجة * در حدیث است ما من ذی لهجة اصدق من ابی ذر * الهاج اللبن
از باب افعیلال بسته شد شیر تا آمیخت بعضی اجزای آن به بعضی وهو رتمام

لمج *

* لمج *
* لمخ *

نشد بستگی او و همچنین هر چیز آمیخته ۞ گویند رایت امروی فلان ملهاجا یعنی
کار بنی فلان را آمیخته ۞ الهاجت عینه آمیخته شد بچشم از خواب ۞ لهوج الرجل
امره از باب فعاله استوار نکرد کار خود را ۞ در اساس است حدیث ملهوج
ورای ملهوج حدیث و دانش نااستوار ۞ لهوج الشواء خام گذاشتن کباب را
یا خوب نه پختن ۞ تلهوج اللحم کذلک ۞ لهجه بالضم چیزی که بدان شغل کنند
پیش از طعام چاشت ۞ لهجیم از باب تفعیل خورانید لهجه بمردم ۞ ملهج بر وزن
معظم کسی که بجسد رهاجز شود از عمل ۞ تلویح ۞ کج کردن دعا را ۞ دلوجاء ۞ لوج
و لوجاء بمعنی حاجت در حروج گذشت و آن مشتق است از لجته والوزجه یعنی
کردانیدم آن را در دهان

۞ فصل المیم ۞

۞ ماخ ۞ بالفتح جنبش و اضطراب و احمق مضطرب و آب شور ۞ موخ از باب کرم شور ۞ ماخ
شد آب او ... گویند شعره فانک کا قریحه عام تمهی ۞ شروب الماء ثم تعوب
ماجاه ماج نام موضعی بر وزن فعال است نزد سهریه ... ۞ یعنی ۞ متج
... ۞ متیجه بکسر اول و دوم مشدد بر وزن سکینه شهری است به افریقیه ۞ متج ۞ مثج
بالفتح آمیختن طعام دادن از باب نصر ۞ متح الغرب کشیدن آب چاه ۞ متح
بالعطیه بخشید عطا را ۞ مج ۞ بالفتح انداختن آب از دهان ۞ مج الشراب من فیه ۞ مج
انداخت آب از دهن ۞ امجت نقطه من القلم چکید نقطه از قلم ۞ ماج ...
ابری که آب از دهن او ز بوی روان بود در حبس کردن ... ۞ در صحاح است
احمق ماج کسی که آب از دهن او روان بود و بمعنی ناقه سال خورده که بیفتد از
آب را ... ۞ مجاج و مجاجه هر دو بالضم آب دهن که انداخته شود ...
و ورا مجاج النحل میگویند در حدیث است انه کان یأکل القثاء بالمجاج
ای بالعسل لان النحل تمجه ۞ مجاج المزن باران ۞ مجاج الشیء فشرده آن چیز
مجاج الدباب ... در اساس است و من المجاز هذا کلام تمجه الاسماع این
کلامی است که گوشها آن را می اندازند ۞ قول ممجوج سخنی انداخته شده

ومجّت [illegible] آب دهن را و آن کنایه از شتاع شمس
[illegible] شعره حتی ان الحصی حتی کما [illegible] اذا الشمس مجّت ریقها بالکلاکل
جمع مجاح نان ارزن ٭ مجاج بالفتح شاخ کج ٭ [illegible] از باب مفاعله نا پیدا
کفت خبر خود را ٭ مجمج الکتاب برشت کتاب را شکسته و بی نقطه ومعنی ٭ مجمج
بفلان رفت در کلام با او [illegible] پس کردانید او را از حالی بحالی ٭ امجّ الفرس از
باب افعال آغاز کرد دویدن را پیش از آنکه کرم شود ٭ امجّ زید رفت در شهرها
[illegible] خارج شد آب ٭ رجوسا ٭ مجج بضمتین مستان ومکس الکمین بفتحتین فرو هشتکی
[illegible] دهان و پخته شدن انکور واز ینجاست در حدیث لا تبع العنب حتی یظهر
مججه مفروش انکور را تا آنکه ظاهر شود رسیدن وی ٭ امجّ العنب رسید و شیرین
شد انکور ٭ مجماج بروزن مفضال مرد فرو هشته وجنبان کوشت کفل ٭ متمجمج بروزن
مسلسل جنبان از نازکی کذا فی التهذیب کویند تمجج از باب تفعل ومجمج از باب تفعیل
خواست تر اهیت ٭ مجّ بالضم دانه ماش ٭ جوهری کوید معرب است وفارسی او ماش
وبالضم نقطهای انکبین در مسک ٭ آموج ومعرح مرد ولعب اند در یاجوج وماجوج
٭ مجح ٭ بالفتح از باب منع پوست باز کردن از کوشت ومالیدن زمین را تا نرم شود
وجماع کردن ودروغ کفتن ٭ مجح اللبن بر آورد مسکه از شیر ٭ مجح مرد ومالید چیزی را
از چیزی کویند الریح تمحج الارض می برد باد خاک را از زمین یعنی که می برد از روی
زمین خاک را ٭ ماحجه از باب مفاعله درنک کرد در وام دادن ٭ مما حجه ومحاج
بالکسر مصدر او زان ٭ عقبه مخرج عقبه بعید ٭ محاج بروزن کعاب نام اسپ مالک
ابن عوف نصری ونام اسپ بنی جهل ٭ ٭ مخج ٭ بالفتح از باب منع کشیدن دلو را
وجنبانیدن آن را تا پر شود از آب شاعری کوید ٭ شعر ٭ ان لنا قلیذما مهوما ٭ یزیدها
مخج الدلا جموما ٭ مخج المرأة مباشرت کرد با زن ٭ تمخج الماء از باب تفعل
جنبانید آب را ٭ مدح ٭ بضم اول و فتح دال مشدد نوعی از ماهی دریائی
که آن را مشی کویند ٭ مدلوح ٭ بضم اول تا زه و نسب ٭ مدحج ٭ بروزن محلس
در ذحج کذشت وجوهری که اینجا ذکر کرده از خطای او ست اکرچه منسوب

٭ مجح ٭
٭ مخج ٭
٭ مدح ٭
٭ مدلوح
٭ مذحج

* ملج *

* مرج *

به سبوسه کرده * تملج از باب تفعل پخته شدن خربزه * تملج الطبیخ پخته شد خربزه * تملج الاناء پرشد ظرف * تملج الشیء متفتح شد آنچیز و فراخ * ملجه از باب تفعیل فراخ کرد آنرا * مرج * بالفتح چراگاه و به چرا کذاشتن ستوران را از باب نصر * در اساس است مراج لسلطان الناس کذاشت پادشاه مردم را * رجل مارج مرد کذاشته شده غیره و ع * لاسر الا و بمرج علیها هیشه الا بن ناکهان می آید لوما * مروج بالضم مصدر از آن * مرج بالفتح نیز بمعنی آمیختن و از سحاست حدیث ابن عمر قد مرجت عهودهم آمیخته شد پیمانهای آنها * مرج البحرین و امرجهما از باب افعال کذاشت دو دریا را بطوریکه یکی با دیگری مشابه نمیشود * مرج القلعه بالفتح نام موضعی در خراسان * مرج راهط نام موضعی در شام * در صحاح است که از مرج راهط است یوم المرج یعنی روز جنگ مروان ابن حکم با ضحاک ابن قیس فهری * مرج القلعه بفتح لام منزلی است در بادیه * مرج الخلیج موضعی است از نواحی مصیصه * مرج لاطراحون نیز نام موضعی از نواحی مصیصه * مرج الدیباج نیز نام موضعی در نزدیکی مصیصه * مرج الصفر بضم صاد مهمله و تشدید فا نیز مشدد نام موضعی در دمشق * مرج عذراء نیز نام موضعی در دمشق * مرج قریش نام موضعی در اندلس * مرج بنی همیم نام موضعی در صعید * مرج ابی عبیده نام موضعی در جانب شرقی موصل * مرج الضیاز نام موضعی در قرب رقه * مرج عبد الواحد نام موضعی در جزیره * مرج بالتحریک شترانی که چوپانی راعی واحد و جمع در روی یکی است و بمعنی فساد * مرجت امانات الناس از باب فرح فاسد شد امانات مردم و بمعنی قلق کویند مرج الخاتم فی اصبعی جنبید خاتم در انگشت من و بمعنی اضطراب و اختلاط کویند مرج الدین و الامر آمیخته و جنبان شد دین و کار او و دراد کوید * شعر * مرج الدین فاعددت له * مشرف الحارک محمود لثمج * یرهب السوط سریعا فاذا * دست الخیل من الشد معج * و منه الهرج و المرج بسکون عین برای موافقت هرج که بسکون هین است * امر مرنج کار آمیخته * امرجت الناقه از باب افعال انداخت ناقه بچه را پیش از آنکه

[illegible] مرج لعهد و فا کرد [illegible]
[illegible] مرجان بالفتح مروارید خرد
واحدش به ها ست ٭ در تهذیب است که لولو ها [illegible] که از صدف برمی آید
و مرجان ٭ سید [illegible] گفته اند که مرجان [illegible] آن [illegible] است
سرخ ٭ مرجان [illegible] واحدش به ها ست ٭ سید بن مرجانه نا بی
[illegible] و پدر ش [illegible] الله ٭ ناقهٔ مِمراح بالکسر ناقه که خو گرفته
[illegible] بچه بعد از آن که پوست رهوار شود ٭ رحل ممراح کسی که امور خود را
[illegible] کمد ٭ خوط مرتج شاخی که در اغصان در آید و ملتبس شود ٭ مرتج استخوانک
سپید میان شاخ ٭ اَمرِجه جمع آن ٭ مرتج ٭ مرد از [illegible] و تصحیف مرتج — ٭ مرتج ٭
نیست و قیاس [illegible] که هم میم باشد چه معرب مرد ٭ است [illegible] معروف — ٭ مرد از صبح
و گاهی رای ثانی را حذف می کنند معرب مرد ارسنگ و آنرا از سرب سوخته
سازند و گاهی از غیر آن و در مرهمها بکار برند ٭ مرح ٭ بالفتح آمیختن و برغلانیدن — ٭ مزج ٭
از باب نصر و بالکسر باد ام تلخ ٭ مزیج بر وزن فعیل آمیخته شده ٭ مزج بالکسر نیز
بمعنی انگبین او ذر بت کرید ٭ شعر ٭ فجاء بمزج لم یر الناس مثله ٭ هو الضحک
الا انه عمل النحل ٭ صاحب قاموس گوید که جوهری در فتح آن خطا کرده
یا لغتی است ٭ مِزاج الشراب بالکسر آنچه بوی آمیزند شراب را ٭ مزاج البدن
آنچه بدان ترکیب یافته از طبایع ٭ موزج فتح اول معرب موزه ٭ موازجه و موازج
جمع آن ٭ در صحاح است موارجه مثل جورب و جواربه جمع آن و اگر خواهند
تا را حذف کنند ٭ تمریج ار باب تفعیل بخشیدن ٭ تمریج السنبل کرتیدن معنی خوشه
بزردی ٭ مزاج بر وزن کتاب نام ناقه و نام موضعی در جانب شرق معینه یا جانب
دست راست تعقاع ٭ مازحه از باب مفاعله مخرکردن وی ٭ موازج بر وزن مساجد
نام موضعی ٭ مشج ٭ بالفتح آمیختن از باب ضرب ٭ شی مشیج بر وزن فعیل و بر وزن سبب — ٭ مشج ٭
و بر وزن کتف در لغتی چیز آمیخته ٭ اَمشاج جمع آن ٭ نطفه امشاج نطفه آمیخته
با آب زن و خون وی ابوذؤیب گفته ٭ شعر ٭ کان الریش والفوقین منه ٭ خلال

الریش سقط به المشیخ * صاحب تهذیب گوید که مرد این بیت را چنین روایت
کرده * شعر * کان المتن والشرحین منه * خلاف النصل سقط به مشیج * اراد بالمتن
متن السهم والشرحین حرفی الفوق * امشاج نیز چیزی که در ثانی ... میشود
* مغج * بالفتح بشتاب رفتن از باب منع * مغج الحمار بشتاب رفت خر * مغجت الریح مغج
بشتاب وزید باد * فرس مغوج بر وزن صبور صفت از آن * مغج الجاریة جماع کرد
با جاریه * در صراح است قد مر یمغج ای یمر مرا سهلا * مغج المیل فی المکحلة جنبانیدن
میل را در سرمه دان * مغج الفصیل ضرع امه بسر زدن شتر بچه پستان مادر را و بکشاد
دهن خود کردن آن را بجوانب پستان تا قادر شود * مغج بالفتح قتال و اضطراب در
حدیث است * مغج البحر مغجة تفرق لها السفینة یعنی موج زد دریا موجیدنی * مغجة آواز
خوابی * تمغج از باب تفعل پیچیدن و تافتن * معج * بالفتح بشتاب رفتن و سیر معج
کردن از باب نصر * مفج * بالفتح کول شدن از باب نصر * رجل مفاجة بر وزن مفج
سحابة مرد احمق و نادان * ملج * بالفتح بلبها گرفتن بچه پستان مادر از باب نصر و سمع ملج
* امتلج اللبن از باب افتعال مکیدن شیر را * املجه از باب افعال شیر مکانید او را
و از بجا آمده در حدیث لا تحرم الملجة والملجتان و فی روایة الاملاجة
والاملاجتان * ملیج بر وزن قتیل شیرخوار و مرد بزرگ و دهی است در ریف
مصر * املج بر وزن احمد گندم گون و بیابان بی آب و گیاه و معرب آمله و آن
دوائی است معروف سرد است در درجه دوم و نزد بعضی گرم و خشک است
باه حرارت زیاده میکند باه را نیرو می آرد بلغم را قوت میدهد دل و چشم را
و نافع است بواسیر را و می نشاند گرمی خون را * رجل ملجان بالفتح مردی که
شیر ناقه بمکد و از ناکسی ندوشد تا دیگری آواز دوشیدن نشنود * ملج بالضم
هسته مقل و آن بار درخت دوم است و ناحیه ایست از احساء و بمعنی بزغالهای
شیرخواره * مالج بر وزن آدم معرب ماله و آن افزاری است که گل کاران بدان
کاه گل دیوار را مالند و جد محمد بن معویه محدث * ملوح بالضم برگ درختی است
صحرائی مانند برگ درخت سرو * امالیج جمع آن و نیز بمعنی هسته مقل * ملج

ارباب ... املاج ... بکسر میم و سکون نون محله ایست
در اصفهان * مَلجت الناقه خشک شد شیر ناقه و اندکی باقی ماند * هرکه می چشد اورا
می باید در و مزه ملح یعنی حسنه مقل * املاج الصبی از باب افعال روا املاج ارباب
الشعر از بر آمد دندان کودک * مَنج * بالفتح حرمانیکه در تابستان باهم پیوند
و معرب اینست اسفند آنزو آنه ... مسکر و بالضم ماهی سبز * منوجان نام شهری
* منجان ... ایست در اصفهان * موج * بالفتح اضطراب دریا و همچنین اضطراب
بود هر از باب نصر و شاعری است تغلبی و برکشیدن از حق * موجة الشباب
آغاز جوانی * ناقه مَوجی بروزن سکری ناقه تیز روکه تمک او بسبب
اختلاف دست و پای او بر گرد د * ماجت الدابة غصة حرکت کرد استخوان
سر زانو میان پوست و استخوان مُوج بالضم مصدر از آن * ماج لقب والد
محمد بن یزید قزوینی صاحب سنن بجد او * مهجه * بالضم خون و نزد بعضی
خون دل و بمعنی روح * اُمهج و امهجان بضم اول و ثالث و صاف شیر و پیه رقیق
و تنک * مهج از باب منع مکیدن شیر را و نیکو شدن روی او بعد از بیماری * مهج جاریته
جماع کرد با جاریه * امتهج بصیغه مجهول کشیده شد خون یا روح او * ممهوج
البطن بر دوشته شکم * میج * بالفتح اختلاط * منجی بروزن مینا جد نعمان بن
مقرن صحابی

* فصل النون *

* نووج * بالضم رفتن از باب منع * نأج فی الارض رفت بر زمین * نأجت الریح
جهید باد * نئیم مصدر از آن * نؤوج بروزن صبور صفت از آن * نأج الی الله
زاری کرد بسوی خدا * نأج البوم آواز کرد بوم * نأج الثور بانگ کرد گاو * نأج
از باب سمع خورد خوردنی سست * الریح لها نئیج بروزن فعیل وزیدن بشتاب
با آواز * نئج القوم بصیغه مجهول رسید قوم را باد تند * حدیث مناوح بروزن
مفعول حدیث معطر * نائجات الهام بومهای بانگ کننده * نأاح بروزن شداد
شوریده * نباح * بروزن شداد سخت آواز شاعری گوید * ناقه نباه ... شب

مَنج *
* مَوج *
* مَهج *
* مَیج *
* نأج *
* نبح *

السواعد * و بمعنی کفچه نیست * بباجة ببادت ها حلقة و ابرکویند کذ بت بباحتك
هرکاه تمتوذ هذه * نباح بروزن کتاب نام دهی در بادیه از انجاست زاهد ان
یزید بن سعید و سعید بن بریل بروزن زبیر * در صحاح است که آبادکردن آن ده را
عبد الله بن عامر نبهی ورده است دیکر * در تهذیب است که در بلاد عرب در نباج
اند یکی بر سر راه بصره که نیز او نباج بنی عامر کویند وآن در برابر فید است و دیگری
نباج بنی سعد وآن در قریتین است * نُباج بروزن غراب کوز و تیز * نُباج الکلب
بالضم و نبیح الکلب بروزن فعیل آواز سگ * کلبٌ نبّاحٌ بروزن شداد و کلب نباحی
سگ سخت آواز * مَنبج بروزن مجلس نام موضعی * کساء مَنبجانی و اَنبجانی بفتح با در
هردو لغت بمعنی است حلاف قیاس مانند مَخبرانی و مَنظرانی * ترید اَنبجانی تریدی
که کومی دارد * در نهایه است * عجوة اَنبجانیة نان نرم * عجین اَنبجان خمیر
حواسته و منتفخ و بدین وزن غیر از او بان کلمة دیکر نیامد * صاحب صحاح
کوید و هذا الحرف یعنی الانبجان فی بعض الکتب بالخاء المعجمة و سماعی بالجیم من
ابی سعید و ابی الغوث وغیرهما * منبج بروزن منبر کسی که بزبان به بخشد و بفعل
نیارد * نبجه بفتحتین شکفته باچه یعنی طعامی است عرب جاهلیه راکه در ایام
کرسنکی پشم شتر در شیر اندا خته می آمیختند و می خوردند و آنرا نبیح بروزن
فعیل نیز کویند * انبج بروزن احمد درختی است هندی معرب انبه * در صحاح است
الانبجات بکسر الباء المربیات من الادویه و اظنه معربا * انبج الرجل از باب
افعال آمیخت در کلام خود و نشست بر پشتهای بلند * نبج بضمتین جوالهای سیاه
* نبعث القبیحه برآمد کبك از سوراخ * تنبج العظم از باب تفعل آماسید استخوان
* نبجان بالتحریك وعدة شور صداست * نبج بالتحریك بردی وآن کیاهی است
که آن در رود و تخته از تختهای کشتی به بپوندند تا آب نیاید * نباج
لقب عبد الله بن حالد ولقب والد علی ابن حاتم * نبریج * بالکسر کشتی که
او را حصی کند و پشم او کاهی نجوید معرب نبریه * *نمرح* * *نمهرج* بروزن
سفرجل بالسره رقاصد معرب نمهره * نتاج * بالکسر زادن * انتتاج از باب

نمرح
نمهرج
نبج

ا ... الناقه ... اینها ل ابن ... ن
... ول است * نتاج بالکسر مصدر ... بروزن مفعوله صفت
زان * انتجت الناقة از باب افعال بچه آورد ناقه ... اینجا و کاه
مردم مهاجر نتاج او شود ... بروزن ... اهل صفت ایشان ... شتر ماند
بالله برای زنان ... منتج ... المتابعین * متی د مرت قبلی الارجل *
انتجت الفرس از باب افعال نزدیک شد نتاج اسپ * در صحاح است از یعقوب
که ظاهر شد نتاج او * انتجت الناقة * بهمین * نتوج بروزن صبور صفت اران ده
منتج * منتج بروزن مجلس زمان زاییدن و مکان آن کذا فی التهذیب * غنمی نتائج
یعنی در سن واحد اند * در اساس تناتجت الابل از تفاعل و انتجت از افتعال توالدت
* هل الولد منتج و لدی این بچه همراد بچه من است * نتجت الناقة ... برای خود
بوبچه آورد بمکانی که مردم نمی یابند و برای تنتجت از باب تفعل با ... برآورد تا ... بچه
بزا * انتجوا الو ... افعال یعنی نزد آنها شتران بار دارند که بچه برمی آرد * منتجه
بالکسر بمعنی دبر زیرا که برمی آرد آنچه در شکم است * منتجه * بروزن مکنسه
بمعنی دبر * خرج فلان منتجا بروزن مصبر آمد و حالیکه می رید * نتج بطنه
بالسکون از باب ضرب بکار زد شکم او را * نتج بالکسر جمان ... معین بمعنی دبر
کویند انتجع الدم از باب استفعال هرگاه یکی از دو ... فرو هشته شود * نجع
بروزن فعیل روان شدن ... جراحت از باب ضرب ... کویند * شعر *
فان تک قرحة خبثت و نجت * فان الله یشفی من یشاء * و در حدیث صحاح است
ساحملك علی صعب * نجم از باب فعلله ... کرد ... * نجم الامر
قصد کاری نمود و عزیمت آن نکرد * نجم الابل کوداتید شتر ... * نجم کرد
بو کشت ... ترس * نجم القوم کوما کدرانیدند قوم ... بمعنی ...
عزم کردند که حاضر شوند ... * تنجنج از باب تفعلل ... و تکبر کرد * در صحاح است
تنجنج لحمه بسیار ... فرو هشته شد کوشت او * ... قاموس کویند که قول جوهری
یعنی او فرو هشته شد کوشت او غلط است و باین معنی تنجنج ... است

نتج *
* نجع

* نخج * * نیز سرعت نمود * نخوج بروزن صبور صفت ازان * نخج * بالفتح جماع کردن
از باب منع و بمعنی سیل و آواز آن در بلندی رود بار و به بی جنبانیدن دلو در آب زدن
* استنخاج از باب استفعال نرم شده * نخیجه بروزن کریمه مسکه رقیق که بیرون آید
از مشک شیر هرگاه بار کرده میشود از شیر بعد از آنکه در آورده شود ازو مسکه و آن
* در صحاح است نخیجه بتقدیم جیم بر حای معجمه هم آمده و من نمی دانم که صحیح
* قرح * چیست * نورج * بروزن جعفر سکه کشاورزان * نیرج * همچنین * نورج نیز بمعنی
سراب و خرمن کوب اعم ازانکه از چوب باشد یا از آهن * نورجه و نیرجه بزیادت تا
بمعنی آمد وشد کردن و آمد شد در کلام که سخن چینی باشد * نیرج بروزن جعفر
سخن چین و ناقه سبک رو * تعدا آمد و اندرجا معنی دوم بمعنات بیاورد * نرج المرأة
از باب ... جماع کردن زن را * نوزنیج بالکسر معرب است مانا یه ...
* نیزج * * نارنج میوه ایست معروف معرب نارنگ * نیزج براء معجمه بروزن جعفر فرج
* نسج * زن که حروسک آن بلند و دراز بود * نرج زنان صیرقعید * نسج * بالفتح بافتن
جامه از باب نصر و ضرب * نساج بروزن حداد صفت ازان * نساجة بالکسر پیشه جامه
بافی * منسج بفتح سین و کسر آن کارگاه * نسج الکلام حلایه کردن کلام را و آراستن آنرا
منسج بروزن منبر کارچوب که جامه را برای بافتن بر آن کشند * منسج الفرس
منتهای فش اسپ و از پیش است در حدیث رجال جاعلوا رماحهم على مناسج خيولهم
و مناسج جمع منسج * فلان نسیج وحده یعنی یگانه است در علم و غیر آن که همتا
ندارد چه جامه که نفیس و باریک باشد بر منوال او جامه دیگر نمی بافند بخلاف
جامه که باریک نباشد بر منوال او تار پود جامه چند می کشند * ناقه نسوج بروزن
صبوح ناقه که بار روی به جنبد یا ناقه که بسبب شتاب روی خود بار را اندر وش
آرد * نسجت الريح الربع هرگاه در باد پای در طول و عرض بر هم آمد دو این
تسمیه است به بافتن جامه باف چه جامه باف ... آید ... جامه که می بافد پس پود
می کند تار را و همچنین کردند * نسجت الريح الماء هرگاه که بوزد باد بر آب و شکنها
اندازد مانند تار و پود * در اساس است کوهان ناقه و سوج نسوج و هی تسمج

[illegible] کردی بر [illegible] ادیم مهره * نساج بر وزن جداله
[illegible] جامه درد [illegible] کرده * نشج بفتحتین جا [illegible] ها * نشج بالتحریک
که در آب اشاج جمع آن * نشیج بر وزن فعیل گرفتن گریه در گلو آنکه آواز بر آید
* نشج الباکی از باب ضرب [illegible] فقرأ سورة یوسف فبکی [illegible] الصلوة
فبکی حتی سمع نشیجه خلف الصلوة * نشج الحمار بصورته کرد آواز
[illegible] نشج الزق والقدر در جوش آمد آنچه در مشک و در دیگ بود چندانکه
شنیده شد آواز آن * نشج المطرب فاصله کرد میان درآمد و دراز
کرد * نشج الضفدع کرد انید غوک بانک خود را * نوشجان نام کوهی یا شهری

* نضج بالفتح و بالضم رسیدن میوه و پخته شدن گوشت و جز آن از باب سمع * نضیج * · نضیج بر وزن فعیل و ناضج بر وزن فاعل صفت از آن * انضجته از باب افعال
پختم آنرا * رجل نضیج الرأی مرد استوار رای * نضجت الناقة بولدها و نضجت
از باب تفعیل در گذشت ناقه بار دار از یکسال و بچه بیارد حمید بن ثور گوید
* شعر * و صهباء منها کالسفینة نضجت * به الحمل حتی زاد شهرا عدیدها * ناقة
منضج و نوق منضجات بالتشدید صفت از آن شاعری گوید * شعر * هو ابن
منضجات کن قدما * یزدن علی العدید قراب شهر * منضاح بر وزن مفراب

مثل کتاب * نعج بالتحریک و بفتح العین سپید شدن به سپیدی خالص از باب نصر * نعج *
* نعج اللون سپید شد رنگ صحاح گوید * فی ناعجات من بیاض نعجا * در نهایه است
فی شعر حفاف ابن ندبه * والناعجات المسرعات للنجاء یعنی شتران سپید و نیکو
گفته اند خوش رفتار * نعج نیز بمعنی فربهی و بمعنی گرانی دل از خوردن گوشت میش
* نعجت الابل از باب [illegible] فربه شدند شتران * انعج القوم از باب افعال فربه شدند شتران
قوم * نعج الرجل خورد گوشت میش را پس گران شد بر دل او شاعری گوید * شعر *
کأن القوم عشوا لحم ضان * فهم نعجون قد مالت طلاهم * ناعجه بر وزن فاعله زمین نرم
و ناقه سپید و نیکو رو و ناقه که بدان شکار کنند گاو دشتی را * نعجه بالفتح میش ماده
* نعاج بالکسر و نعجات جمع آن * نعاج الرمل بالکسر گاوان دشتی * نعجه بالفتح یکی

و اطلاق نعاج جز ار گاو دشتی بر دیگری از وحش نیست و ابو نعجه صالح بن شرح ل
را حسن بن نعجة کلبی هردو شاعر اند و منعج بر وزن مجلس نام موضعی و صاحب قاموس
گوید که جوهری خطا کرده است در فتح آن و نفج با لفتح و جستن و بر کردن
از باب نصر و انفاج متعدی ار ان و نفجت الفروجة بر آمد جوزه از بیضه و نفج
ثدی المرأة قمیصها بر داشت پستان زن پیراهن را و نفجت الریح آمد با دیه
تندی و رجل نفاج بر وزن شداد و متفج بر وزن منفطر مرد متکبر و نفیر و در سکیت
مرد بیکاره که میان قوم در آید و اصلاح کند یا کسی که پیش آید و به اصلاح کند و به افساد
و نفج بطم بون وفتح فا و مشد دختم آن و نافجه ابر دسیار باران و ... و جوانهای
پهلو و ر ... د حتر زیرا که بسیار می کند مال پدر را چون ... در صحاح است و کانوا
العرب تقول فی الجاهلیة اذا ولد لاحد هم بنت هنیأ لک النافجة ای المعظمة لمالک
لانک تأخذ مهرها فتضمه الی مالک فیمتلی و بعضی دادی که اعار کند به تند ی
و کرسه در صف شتر مرعی گویند و نفجه بر وزن عواص و ... و ...
... نفجة بر وزن ... و در صحاح ... آن ... است
از ... و ... گویند و شعره آنا خومعیات الرجوف
کبدها ... لم ترتع د وابل و نفاجه با لکسر حشتک آستین پیراهن و آن
پارچه باشد مربع زیر بغل و نفاجه بضم اول وفتح ثانی و مشدد ... بضم اول
و سکون دوم ترمد پیراهن و نفیر بضم سیم ... مردم ... و ... بر وزن مصابیح
تو پیرها و ادعاج بر وزن افعال جدا کردن پستان از طرف و ... دوشیدن
و الماء پیوستن طرف به پستان و الحجان ... اطلس ... و در گفتار
... مسامح ... که ... و مراة
... بالفتح زن ... صوت ... آوار ... ارراستعمل
... و بیاد ... پیش ار ... از ارباب استعمال
چه چیز است که بر آورد و طار کردهش تر ا ... و نفرحه ...
... بالکسر و ... با لکسر ... بر وزن ... بسیار کرده ...

[illegible] ازان دهان بچه که زنان بعد سرین
[illegible] از ادشم می گویند استعمال می کنند تا سر [illegible] صاحب بحر الجواهر گوید
که نمانع عصارهٔ نمل است * نموذج * بالفتح [illegible] واتموذج بهمزه — * نموذج *
غلط است * نوج * بالفتح [illegible] از باب نصر [illegible] بالفتح گردباد — * نوج *
مناج بن یشکر بن [illegible] ایست که منسوب میشوند بسوی آن علما و راویان
* نوبندجان * بفتح نون و باء موحده و دال مهمله قصبه ایست از شهر سابور — * نوبندجان *
* نهج * بالفتح و منهج بروزن مقصد و منهاج بالکسر راه روشن و پیدا * نهج بالتحریک — * نهج *
تاسه و پیاپی آمدن دم از شدت حرکت و فعل شدید فعل از وی بروزن سمع و ضرب
هر دو آمده * در حدیث است انه رای رجلا ینهج یعنی پیاپی نفس می زد
از فربهی و زبان بر می آورد * انهج الطریق از باب افعال پیدا و روشن شد راه
و پیدا و روشن کرد * انهج الدابة سیر کرد بر ستور تا دم بر آورد * انهج الثوب
و نهج الثوب از باب سمع کهنه کرد جامه را فنهج مثلثة الهاء پس کهنه شد * انهج
الثوب از باب افعال همچنین * نهج الثوب از باب سمع کهنه شد * در صحاح است
گویند انهج الثوب هرگاه در وی کهنگی نمود هنوز بنی [illegible] گویند * الی الحول حتی
انهج الثوب بالیا * ابو عبید گوید نهج بالکسر میگویند و بالفتح نمی گویند * نهج
الطریق رفت بر هر راه * استنهج الطریق از باب استفعال و انهج الطریق
از باب افعال واضح و ظاهر شد راه * یزید بن خذاق عبدی گوید * شعر * و لقد
اضاء لك الطریق و انهجت * سبل المسالك و الهدی یعدی * یعنی اعانت می کند
و قوت می دهد * فلان یستنهج سبیل فلان فلان می رود بر راه فلان * طریق نهرج * — * نهرج *
راه فراخ * نهرج المرأة جماع کرد زن را

* فصل الواو *

* واج * بالفتح کوهی سخت * وتیح * قلیل * فوقانی بر وزن معظم تام و سخی — * واج * * وتیح *
بهر دیك لوی * وثیج * بروزن [illegible] سطبر و درشت از هر چیز و فربه * وثج از باب — * وثج *
کرم فعل از ان * وثاجة بروزن [illegible] سطبر [illegible] * استوثج النبت از باب

استعمال آن بجهة شد بعضی از گیاه به بعضی در تکامل رسیدن * استوثج المال بسیار شدن
شتران * استوثج الرجل من المال بسیار خواست مرد از شتران * مُوَثَّجة زمین
علف ناك * الثیاب الموثوجة جامهای سست کار درست بافته * ذراماس است
ومن المجاز ثوب وثیج جامه محکم بافته * وَج * بالفتح بمعنی سرعت و دواء است
معروف که آنرا اگر و اکر تُرکی خوانند و آن بیخ گیاهی است که در آبگیرها و کناره
رودهامی روید گرم وخشك است در درجهٔ سوم ادرار بول کند وصلابت سپرز را
می برد و زایل می کند آنچه در طبقه عنبیه وقرنیه حادث شود و نافع است
دردهای پهلو وسینه را ونشستن در طبیخ او مفید است برای درد زهم و نوشیدن
آن با انگبین درد سرکهنه را نافع و بمعنی سنگخوار و شترمرغ نیز آمده صاحب
قاموس گوید که وَجّ نام وادی است در طایف نه شهری است در وی وجوهری
غلط گفته و آن وادی میان کوه مُحترق و اُحَیحِرین است و از اینجا است
در حدیث آخر وَطْأَةٍ وَطِئَها الله بِوَجّ یعنی آخر پایمالی که واقع کرد آنرا خدا
در وج بوده ومراد از وی غزوهٔ حنین است نه غزوهٔ طایف وجوهری غلط گفته
چه حنین وادی است مقابل وَجّ وغزوهٔ طایف در وجمك نمود و در نهایه
است که وج موضعی است در ناحیهٔ طائف وبعضی گفته اند که ان اسم همه
حصون طایف است وبعضی گفته اند که نام یکی از حصنهای او است
ومحتمل است که بطریق شهر پناه طایف باشد وحالیکه صاحب نهایه این
حدیث را ذکر کرده می گوید غزوهٔ طائف آخر غزوه های رسول خدا است
صلی الله علیه وآله وسلم چه آنحضرت بعد آن غزوه غزایی نکرده مگر غزای
تبوك که در ان جنگ نمود * وجیج نطعه بین شتر مرغان تیز رو * وَجَح * بالتحریك پناه
* وجح از باب فرح پناه گرفت * اَوْجَحَهُ ازبان افعال مضطرب کرد اورا مادرا
* وَجَحه بالتحریك مکان پست * اَوْجاح جمع آن * وَدَح * بالتحریك و وداح بالکسر
رك کردن و آن دو رك اند در صحاح است و قال وَدَحَ دابّته یعنی رك کردن
ستور خود را و آن بمنزلهٔ فصد برای انسان است * ودح نیز بمعنی سبب و وسیله

* وَج *

* وحج *

* ودح *

كان [illegible] من بصری چنین کاری کرد جان

[illegible] تا ما [illegible] ذوق کردن [illegible] مصاحبت و بد التحمل کوید * شعر *

[illegible] من والذین اصطفیتهما * وکرین وذحی [illegible] جاتل * مراد از وذحی

حرب دی [illegible] مراد حرب است * وذج بالفتح از باب ضرب و [illegible] از باب تفعیل

رك كردن [illegible] و ودج الدابة [illegible] رك كردن ذبيحه را و بمعنى مصالحه كردن

[illegible] بين القوم مصالحه کردم میان قوم و ودیتم رها رگ کردم شتر را

* موادجه از باب مفاعله همچنین کمیت کوید * شعر * اقاذعون صفا من

لا تزادجهم * والمرثمون باذن الله ما شعروا * توذیح شهوری است که نزدیک ترمذ

* اراده حه بر وزن قراریه دهی مردم دیوان ذخراج و مانند آن * وسیح بروزن فعیل

دوعی از رفتار شتر کویند وسیح البعیر مثل زهد فعل از ان * ابل وشیح وسرج

وجمل وساج وساج سحر تیز رو * اوسحته ابا از باب افعال بر انگیختم من آنرا

بر رفتار وسیح * ذوالرمه در وصف ناقه خود می کوید * شعر * والعیس من عاسج او

واسج خبباه یثنون من جانبیها و هی تنسلب * یعنی شتران دست و پای زنند

و تیز روی می کنند و به دنبال ناقه من تهی رسند * وسیج نام موضعی به ترکستان

مقیمه بن وساج محدثی یکی بن وساج شاعری است * وسجه * بروزن قبله نیم درخت

و میوه پوست درخت خرما که آنرا تافته میان دو چوب سمی بندند ورا ن کندم درود

و در آن از جای بجای می برند و نام موضعی در عقیق مدینه * هم وشیجة القوم

آنها دخیل قوم اند * وشیج بر وزن فعیل درختی است که از آن نیزها سازند و بمعنی

اطلاق آن بر نیزه هم آمده کذا فی الاساس اوس کوید * شعر * نبیع حمی ی الهوجی

بزید * ونحی حیها بالوشیج المقوم * وشیح نیز بمعنی هم پیوستن قرابت * واشجه

بر وزن فاعله قرابت هم در پیوسته شاعری کوید * شعر * والقرابات بینها راشجات *

محکمات القوی بعقد شدید * وقد وشجت بك قرابته از باب ضرب یعنی بهم پیوسته

با تو خویشی او وار سه است در حدیث علی علیه السلام و وشیج اینها زون از واحهای

حلقه * وشج الله از باب تفعیل هم پیوسته کرد حق تعالی خویشی را * ارتشج متعدیه هم

* وضح *

* وشح *

پوست محمل و ابه ذوال و مانند آن تا از وی چیزی بیفتد * ولوج * بالضم

* ولج * ولجه بروزن زنه درآمدن * اتلاج از باب افتعال کذلک * اولجته از باب افعال

و اتلجته از افتعال داخل کردم او را * در صحاح است واتلج موالج داخل شدند در مداخل

* ولیجه الرجل خاصه مرد از مردم یا معتمد علیه او از غیر اهل او * و در ولیجه یعنی

چسپنده با سپاست * ولجه بالتحریک پناهی که رهروان از باران و جز آن در آن

پناهی گیرند و جای هم کرفتن وادی * اولاج بروزن ارصاف و ولج بضمتین جمع آن

* ولیجه بروزن فاعله دردی است که اندرون حادث شود و مردی که آن درد

بار رسید باشد و دردی است در دندان * تولج بالفتح کنام وحش که در ان

درآید * در صحاح است از سیبویه که تاء آن مبدل از واو است و آن بروزن

فوعل است چه در کلام عرب بروزن تفعل اسمی نیامده بخلاف فوعل که آن بسیار

است * ولج بضمتین اطراف و نواحی و کوچهای کفکیرهای آنکه پن و بضمتین راه

در ریک * تلج بضم اول و فتح دوم چیزی مقابب و تاء آن مبدل از واو است

* تولیج المال بروزن تفعیل کردانیدن مال برای بعضی از فرزندان در حیات

خود تا مردم این را نشنیدند * از سوال باز مانند * والج شهر بست به بدخشان

* دمج * دماج * بروزن کتان فرج و بحاء مهمله صحیح تر است * دبج * بالتحریک نوعی

* دبج * از ساز است و نزد بعضی رباب است و نزد بعضی طنبور و نام دهی است در نسف

معرب دبه * رهج * بالفتح افروخته شدن آتش * رهجت النار افروخته شد

* رهج * آتش * رهج بالفتح و بالتحریک مصدر آن * رهج بالتحریک گرمی آتش

* ترهجت النار از باب تفعل برافروخته شد آتش * ارهجت النار از باب افعال

برافروختم آتش را * للنار رهج برای آتش افروختگی است * ترهجت رائحة الطیب

برافروخته شد خوشبوی * ترهج الجوهر روشن شد جوهر * ودیج * بالفتح چوب اماد

* ورید *

* فصل الهاء *

* همج * بالتحریک ورم مانندی است که عارض می شود پستان ناقه را * تهمجه از باب

تفعل * اتهمج از باب تفعل اماسید * کرد پس آماسیده شد * رجل مهمج مرد کران جان

* همیج *

* هـ... و بلاد ... زمرد و پهلوی او میان ... شکم
... بچه از روی آه خرچه یعنی از زمین و بود یعنی زمین پست * در حدیث
انّ موسی اسف دلو لی علی موضع یقطع به الفلوة فقال لها هوجه تنبت الارطی
و بمعنی منعها ی وادی که آب آنجا بیرد و مغاکچه که در بیابان گرد آمدن آب
بکنند و بمعنی آب آبشارها که پس از آن پر شند * هوابج بر وزن مساجد
بالفضا ... و هجه بالفضا ارباب مدع زد او را دعصا * هبیج بفتح اول و با موحده
و تشدید معناة مفتوحه لغتی است در هبیج * هبرج بر وزن جعفر رفتار سبك بشتاب و مرد
متحیر و کسی که تخلیط کند در رفتار خود و بمعنی جامهٔ نقش دار و مرد فربه کند و بالکسر
بر آمده و بمعنی گاو و آهوی سال خورده * هرجه بر وزن دحرجه نقش کردن جامه را و آمیختن
رفتار را * مهرج بر وزن معصفر تاری که از تار ساز فاسد و مختلف السطح باشد * هبیج * هبرج *
بر وزن فعیل زبانه زدن آتش و درد بارژ رف * اهبیج بر وزن قندیل همچنین * هبیج *
و زمینی دور و دراز که سیر کنند کان را در سرعت آرد و حطیکه کاهنان برای
کهانت بر زمین کشند * هجان بضم اول و تشدید جیم جمع آن * ... هجاج
بر وزن قطام و بفتح آخر بر تقدیر منع صرف رفت اشتر خود بی فکر و بی اطاعت
راه نما هر گاه کسی خواهد که باز دارد مردم را از کاری گوید هجاجیك بر تقدیر
تثنیه * هجاجه بر وزن سحابه غباری که بپوشد هر چیز را بخاك و مرد گول
* هجاج و هجاجه بالفتح همچنین * هجهج بسکون آخر زجری است برای
گوسفند در صحاح است هجهج زجری است برای گوسفند مبنی علی الفتح
شاعری گوید * یفرق بینهم و هجهج داعقه * صاحب قاموس گوید بسکون
آخر است و جوهری در بنای آن علی الفتح غلط کرده و شاعر برای ضرورت
فتحه داده است قول شاعر حسما نمی توانند هجا و هج لتخفیف و بسکون آخر
زجری است برای سك و بتنوین هم آمده مثل هجٍ و هجٌ شاعری گوید * شعر *
سفونٌ فقلت لها هج فهرقت * و ذکرت حبس ثبو ... قمارا * هجهج بالسم
ار ایبا د حرجه دانك ز دبو د ریده ... و کرد و سرا تا با ز ماید امید کوید

* شعر اودررا بدلا يطاق بارصه * يمشي المتجمم كالدبوس المرسل * در صحاح است * هجمت عينه بروزن رفت چشم او در مغاک چشم * هجم الجمل زجو كوز شتر را در كفت هيج * هجاج بالفتح شتر رمنده و صعب آواز و نيز بمعنى شخود راز و مرد دراز و بمعنى احمق درشت و بمعنى بلا * هجهج بروزن جعفر زمين خشك بى گياه * مهجهج بروزن مطمئن و آب حورده شده * هجاهج بروزن علابط سطبر كمند * هجهجه بروزن دحرجه حكايت آواز كرادهم كام جمك * تهجهجت الناقه از باب تفعل نزديك شدن زائيدن ناقه * هج البيت برانداخت خانه را * هج بالفتح و هجيج بروزن كريم مصدر ان * هج بالضم لماد و آن چوبى باشد كه بر كردن كاو زراعت اندازند * هجيج هجاج بروزن سحاب بى عقل * استهج از باب استفعال بى اثر حود كرد كار را * استهج السائرة شتاب روى خواست از سير كنند كانه لعجز فيه درنك كردن ران

* هدج *

* هدجان بالتحريك و هداج بروزن غراب رفتار پير * هدج الشيخ از باب ضرب فعل ازان * هداج بروزن شداد و هدجدج بروزن سفرجل صفت ازان * هدجه بالتحريك ناله ناقه براى بچه * مهداج بالكسر ناقه ناله كننده در صحاح است و هجين بادى كه آواز دارد ابو حزة سعدى در وصف حمار وحش كفته * شعر * حتى سلكن الشوى منهن فى مسك * من نسل جوابة الآفاق مهداج * چرا كه باد ادررا در ريزش مى آرد و باد دارمى كند پس آب از نسل اوست * هودج بروزن جعفر نوعى از برنشستنى زنان و آن دو نوع است باقبه و بى قبه * تهدج الصوت از باب تفعل دو بد شد آواز و دلرزيد كى * تهدجت الناقه مهربانى كرد ناقه بربچه خود * هدرهدرج بروزن صمرديك بوردى حوش زنند * هداج بروزن كتان نام اسپ ريت بن شروت و بدر قبيله و صاحب صحاح كويد كه نام اسپ باهله و اصمعى انشاد كرده * وفارس هداج اشاب النواصيا * مستهدج بكسر دال شتابى كننده و بفتح دال شتابى كردن

* هرج *

* هرج * بالفتح فتنه و آشوب و قتل * هرج الناس از باب ضرب فعل ازان افتادن مردم در فتنه و آشوب و قتل * در حديث است اشراط ساعت است

یکردن که [illegible] هرج یا رسول الله قال القتل

[illegible] ایام الهرج [illegible] اول هرج مدام زمان

[illegible] هرج یعنی هرج مذکور در حدیث همین [illegible] است غیر آن

هرج • در صحاح است که اصل هرج بسیاری در چیز است [illegible] قول عرب

در کثرة الصحاح [illegible] هرج [illegible] • هرج البعیر از باب [illegible]

[illegible] از شدت گرمی و مالیدن قطران • هرج بالکسر مرد گول

[illegible] هرجه بزیادت ها کمان نرم • هرّجت البعیر از باب تفعیل

و اهرجته از باب افعال نیز آنکه شعر ابو [illegible] پی گرمای بیم روز تا خیره چشم

شد • هرّجت السبع بانگ زدم بر درنده و زجر کردم و بر وی دویده کرید

• هرجت فارتد از تن آدالاکه • هرج السید ملاویا فا • هرج در یافت

فلان را تنبیل بی حس شد • هرج الباب از باب ضرب گذاشت در را گشاده

هرج فی الحدیث روان کرد کلام را و بسیار آورد یا تخلیط کرد • هرج جاریته

از باب ضرب و نصر جماع کرد کنیز خود را • هرج الفرس روان شد اسپ • فرس

مهرج بالکسر و هرّاج برورن شداد اسپ بسیار روان کاخ گوید • شعر • من کل هرّاج

نبیل شخرمه • هراجة بتشدید را هجاعتی که خلط کنند در کلام • هرجه بر وزن

دحرجه انبه کردن کار را و با اهتزار • هردجه بر وزن دحرجه سرعت رفتار

• هزج • بالتحریک آواز رعد و نوعی از سرود که ترانه دارد و آواز طرب

انگیز و آوازیکه با کاو کرفتگی باشد و هر کلامی که پیاپی و متقارب باشد و آن

را هزج نامیده شد نوعی از عروض • اهزج الشاعر از باب افعال گفت شعر را در بحر

هزج • هزج المغنّی از باب فرح و تهزّج از باب تفعل و هزّج از باب تفعیل ترانه

کشید مغنی • مضی هزیع من اللیل بر وزن امیر گذشت پاره از شب • تهزّجت

القوس از باب تفعل بانگ برآورد کمان هنگام حمایتش روکمیت در وصف کمان

گفته • شعر • لم یعب دنیا دلا الناس منها • غیرا بد ادها علیه الحمراء • واها رنین

من اغانیها الحق • واتباعها النحیب الزفیرا • هزامیر بزیادت میم بر وزن

* هلاوط آواز پیاپی * هرججه بر وزن دحرجه کلام پیاپی و آمیختن آوازه * هزلاج *
بالکسر گرگ سبک * هُلابِم هَرلَّج بفتح اول و دوم و بفتح لام مشدد شتر مرغ
زود رو * هرلجه بر وزن دحرجه آمیختن آواز * هیسیان * بکسر ها
و سین دهی است در عجم * تهضیج * بر وزن تفعیل خوب نه چرانیدن شتران را
هضیم ماله خوب نه چرانید شتران خود را * ضبیان هضیج بر وزن فعیل گوسفندکان
کوچک * اهلیلج * بفتح لام دوم و کسر آن معرب هلیله * اهلیلجه با ها یکی در صحاح است
قال ابن السکیت الاهلیلج والاهلیلجه والارمینیه بالکسر ولا تقل هلیلجه وقال
ابن الاعرابی هو الاهلیلج بفتح اللام الاخیرة قال ولیس فی الکلام افعیلل بالکسر ولکن
افعیلل مثل اهلیلج وابریسم واطریفل اهلیلج زرد و قسم است یکی زرد و آن
بارد است در درجه اول و خشک است در درجه دوم و بعضی گرم گفته اند صاف
می کند آواز را و می نشاند درد دندان را و زائل می کند سیلان دم و خفقان را
و بر می آرد صفرا و بلغم را و قسم دیگر سیاه است و آن بارد و خشک است در درجه دوم
صاف می کند آواز را و نفع می بخشد جذام و درد سپرز و بواسیر را و بیرون می آرد
سودا را * هالج بر وزن کامل کسی که خوابهای بسیار بیند و حاصل نکند * هلج
از باب ضرب خبر داد بچیزی که بآن امر کرده نمیشود * هلج بالفتح مصدر از آن هُلج
بالضم خوابهای پریشان و بالفتح حدیث ابن عباس بمعنی محدث * اهلیجه از باب
افعال پوشید او را * هلماجه * بالکسر احمق کند فرومایه بسیار خوار جامع هر نوع
بدی و بمعنی شیر غلیظ هلمج بر وزن علبط و هلابج بر وزن علابط همچنین * همج *
بالتحریک مگس ریزه ها مانند پشه که می افتد بر روی گوسفند و خر و از آنجاست
مثل اذل من الهمج و در اساس است که بعضی گفته اند کرمی است که بر می آید از مگس
و پشه * همج بالتحریک بیر گوسفندان لاغر * همجه بتا یکی و بمعنی مردم فرومایه گول
در حدیث علی است علیه السلام و سائر الناس همج رعاع و بمعنی میش کلان سال و بمعنی
گرسنگی و سوء تدبیر معاش را هم گویند * شعر * قد هلکت جارتنا من الهمج * وان تجع
تأکل عنوداً او بذح * همج هامج تاکید است مثل لیل لائل حار شا ابو حاره *

کرد [illegible] هامج * هَيَّجَ الابلَ من الماءِ
[illegible] پوشیدند شتران آب را چندانکه برنشستند [illegible] * اهتاجه از باب افعال پوشید
ازرا * اهتاج الفرسُ کوشش کرد اسپ در رفتار خود * هميج آهو ماده * حوال
ابوذؤیب گوید * شعر * كأنّ ابنة السهمی یوم لقیتُها * موشّحةٌ بالطرتین هُمَیْج *
صاحب صحاح گوید بعضی گفته اند که هميج درین شعر بمعنی آهو ماده که ترسیده شود
لاغر [illegible] و ریزه * هميج بمعنی شکم باریک و زرد رنگ می آید و ماده که دو خط
دافعه باشد میان دو خط که بر پشت می باشد * و نزد بعضی آهو ماده که برو دو زردی
رسید * پس خشک شد روی از دامیج معروف شد از گرمی یا غیر آن * اهیم وجهه
خشک شد روی او * هامج چارپایان گذاشته شده که بعضی ازان موج زند در بعضی
* هوجه بر وزن دحرجه آمیختن و بمعنی سرعت و سبکی و بازیکتن وش متردم * هوجان
بالضم همچنین بمعنی باطل و تخلیط در خبر * هورج بر وزن [illegible] چالاکی در کارها * هملاج *
بالکسر اسپ منقاد * هماليج جمع آن * تخته رفتار روم و ان فارسی است معرب * هملاج
گوسفندی که معرد داسترانش نبود بسبب لاغری * اسمهملج بفتح لام امر منقاد
* تهیج از باب تفعل جهیدن اشتر بچه و شروع کردن حیات در وی * هوج * بالتحریک
درازی قد با حمق و سبکی و شتاب زدگی * اهوج صفت * هوجاء بالفتح و بالمد ناقه
تیز رو گویا هوج دارد * و بمعنی بادی که برکند خانه ها را * هوج بالضم جمع آن * هیج
بالفتح و هیجان بالتحریک و هیاج بالکسر برانگیخته شدن و برانگیختن از باب ضرب
ازمعناست حدیث امرء رای مع امرأته رجلا فلم یهجه ای لم یزعجه ولم ینفره *
اهتاج از باب افتعال * و تهیج از باب تفعل برانگیخته شد * در صحاح است * هیجه از باب
تفعیل و هایجه از باب مفاعله برانگیخت او را * هاجت الابلُ تشنه شد شتران
* هاج النبتُ خشک شد گیاه و از معناست در حدیث کنا مع النبی صلی الله
علیه و آله وسلم فامر بعضی فقطع او کان مقطوعا قد هاج ورقه * هائج بر وزن
فارس فحل که کشنی خواهد از معناست حدیث [illegible] و اذا هاجت الابل
رحصت و [illegible] [illegible]

* هورج *
* هملج *
* همیج *
* هوج *
* هیج *

خروش و غضب گویند هاج هائجه یعنی برانگیخته شد غضب او و هدأ هائجه فرو نشست خروش و غضب او و هیجاء بالمد و القصر کارزار * هیاج بالکسر قتال * هیّاج بر وزن شداد
این بسام و این بسطام معلوم نشد * تهایج الفریقان للقتال از باب تفاعل یا هم بر جستند
هر دو فریق برای قتال * مهیاج بالکسر ناقهٔ آرزومند وطن و شتر بچه که تشنه شود
پیش از شتران * هاجه ماده غوک هاجات جمع آن * یوم هیج روز باد و نزد بعضی روز ابر
و نزد بعضی روز باران * هائجه زمینی که خشک شد و باشد سبزی آن یا زرد * اهاجت
الریح النبت از باب افعال خشک کرد باد گیاه را * اهیج الارض یافت زمین را هائجهٔ النبات
یعنی خشک گیاه و زرد گوید * و اهیج الخلصاء من دارات العرب * هیج بالکسر
یعنی برکسر و هیج بالسکون زجری است برای ناقه

* فصل الیاء *

* یاجج * بر وزن یسمع و یضرب موضعی است که مذکور شد در مادهٔ اجج سهو بر
گفته که ملحق است مصدر مخفی نماند که صاحب قاموس در مادهٔ اجج گفته که یاجج
بر وزن یسمع و ینصر و یضرب موضعی است در مکه و ایضا بر وزن ینصر را ذکر کرده
ظاهرا بسبب حرف العلة و کونه باشد * یلدج * بر وزن احمد شهری است از شهرهای
اهواز و دهی است و قبل * یارج * معرب یاره که دست برنجن باشد و هدیل ابن نصر
ابن یارج محدث * ایارجه بالکسر و فتح را معجون است مشهور و اسهال آورد ایارج
بصرف تا جمع آن معرب ایاره و تفسیر آن دواء الهی است در قاموس است که ایارج
نام مسهل مصلح است این است تا ویل او و تفسیر او دواء الهی است و مسهل اول
از مسهلهای معروف ایارج روفس است و در قدیم اطلاق ایارج بر همین مسهل بود بعد
از آن بر غیر آن اطلاق کرده شد * یاج * قلعه‌ایست در صقلیه زکاهی حیم را کسره هم مهمله

* باب الحاء فصل الهمزة *

* احاح * بروزن حرکت دهن پرده * اح * بالفتح و قیل از باب نصر
اح الرجل فعل ازان را حرکوید * یکاد من تنحنح واح * احاح بالضم تشنگی
و خشم و تشنگی اندوه * اخیه و اخیح بالفتح همچنین * احاح زید نصیار گفته

* یاجج *
* ایلدج *
* یارج *
* یاج *
* احاح *
* اح *

قول ... روشن کرد اصل آن آخ بود
... که اصل آن تطن بود * ... نام ابن الجلاح * ازوح *
بالضم درکشیده شدن و نزدیک شدن بعض اجزای ... بمعنی درنگ
نمودن و تخلف کردن از باب ضرب * ازح الرجل و تازح از باب تفعل فعل از آن
* ازحت القوم ... * ازح العرق جمع شد رگ * ازوح بر وزن صبور تاخر
کننده ... ازوح همچنین شاعری گوید * شعر * ازوح اروح لا یهش الی الندی *
قری ما قری للضرس بین اللهازم * بمعنی مرد سرکش * تازح از باب تفعل درنگ
کردن و خویشتن را کشیدن از کاری * اشاح * بالضم والکسر وشاح و حمایل * اشح از * اشاح *
باب فرح خشمگین شد * اشحان بر وزن و معنی غضبان اشحی مونث * اشیح * بر وزن * اشیح *
امیر و زبیر نام موضعی در نزدیکی بلاد مذحج * امحان * بالتحریک درد آمدن زخم * امح *
از باب ضرب * امح الجرح فعل از آن یعنی درد آمد زخم * انح * بالفتح و انیح * انح *
بر وزن فعیل و انوح بالضم دم کشیدن بناله بسبب یافتن گرانی از مرض یا از گلو
گرفتگی گریا تنحنح کردن و ظاهر نکردن از باب ضرب * آنح صفت از آن * انح بر وزن
رکع جمع آن * در نهایه است که انوح آوازی است که شنیده می شود از شکم و آن
دم و گلو گرفتگی می باشد و تواتر نفس از شدت حرکت که پیش می آید مردم فربه را
انتهی * رجل آنح بر وزن فاعل و انوح بر وزن صبور و انح بر وزن قبر کسی که سوال
کرده شود در نسب بخل تنحنح کند و رد کند * کذا المحیا انح ارست * د نکری کردن
* شعر * اراك قصیرا ثائر الشعر انحا * بعیدا من الخیرات والخلق الجزل * آنحه بر وزن
فاعله بمعنی زن کوتاه قد * انحه بر وزن قبره زن ... چین * فرس انوح اسپی که هرگاه
بر رفتار آید آوازی ازوی بر آید * اح * بر وزن ... سپیدی بیضه که آب را * آح *
می خورند * آح حکایت آواز سرفه کننده * اخی و اخی بود و کلمه تعجب
اند که گفته می شود برای کسی که ... و گفته می شود برای کسی
که سرفه دارد ... را آح و آح

* فصل الخاء *

بجح

بجح بالتحريك شاد شدن * بجح بالشيء از باب سمع شاد شدن بآن چيز و از منع لغتي است
ضعيف * تبجحه از باب تفعيل فتبجح از باب تفعّل خوش كردم او را پس خوش شد
در حديث ام زرع است بجّحني فبجحتُ يعني خوش كرد مرا پس خوش شدم
و بعضي گفته اند بزرگ كرد مرا پس بزرگ شد نفس من نزد من گويند فلان يتبجح بكذا فلان
بزرگ مي شود به هيچ كاري و نازش مي كند به آن هو راس اسبت والنساء يتباجحن
بينهن يعني زنان مباهات و مفاخرت مي كنند ميان خود و از شمار مي كنند
هر يكي حظ و بهرهٔ خود را * بُحّة بالضم گلوگرفتگي و خشونت و درشتي در آواز

بح

* بَحِحتُ بالكسر از سمع و بَحَحتُ از باب منع عارض شد مرا گلوگرفتگي و خشونت
و درشتي در آواز * بحح بالتحريك مصدر از سمع و منع بحّ بالفتح و بحوح بالضم
و بحوحة بدرد خشونت و بحاحة بروزن صحابة مصدر ها از باب منع ابحّ صفت مرد
و باح بامده * بحّه بالفتح و بحّاء بالفتح والمد صفت مونث * ابحه الصياح از باب
افعال گردانيد او را از ابحّ يعني گلوگرفته * تبحبح از باب تفعلل و بحبح
از باب دحرجه جاي گرفت در فرود آمدن و اقامت * تبحبح الدار در آمد
در وسط خانه و از ينجاست حديث غناء انصاريه أهدي لها كبشا تبحبح في
المربد * مربد بمعني موضع * بحبوحة الدار بالضم وسط خانه هو بركويد قومي تميم
هم القوم الذين هم يبعون تعاب عن بحبوحة الدار * هم في ابتحاح آنها در نواحي
و راحت اند * بحبح [illegible] در رونقه و منزل * بحبح قصاب بروزن فلفل تابعي است
* بحّحه بروزن دحرجه جماعت * ابحّ بمعني دينار و بمعني قوله وشاخ كه * و بمعني
قدح * بحّ بالضم جمع آن حفاف گويند * شعر * قررا صباكم و تكابح * يعني نقطان
التي سهر * ابحّ بهر شاعري هذلي * بحاح بالفتح چيزي كه طول و پهني او برابر باشد
* بحاح بمعني بزرگ ... است كه مردي دهدار سهري شدن و بناء جبر * بحاحه

بدح

والفتح زن رشت * بدّاء بالفتح والمد زمين است بالمد در باديه * بدح بدح اتباع
است بمعني بحيل * بدح * بالفتح بودن و شكافتن و زدن از باب منع * بدح فلان با
با دفريا كا و پيش آمد فلان را بكاري * بدح بالسر اشكارا كرد را ار راد بدحت المرأة

... که دران اعضا یش ارهم باز شود
... چرشد شتران بار ... بدح الاسب ... بداح بروزن سحاب زمین
فراخ و نزد بعضی زمین نرم و فراخ * بدح بضمتین جمع آن ... بالضم صحن خانه
* بدح بالکسر فضای فراخ * ... و ابدح بروزن احمد همچنین * بدح بالفتح نوعی
از ماهی * امراة ... زن ... کمده کرشمه دار و المدّاح بروزن ...
... بروزن زبیر مولای عبد الله ابن جعفر ابن ابی طالب و مطرب بود
که هرگاه سرائیدی سرود دیگری بسبب خوش سرائی خود بریدی * ابدح بروزن احمد
مرد دراز و بمعنی فراخ پهلو از ستوران * بدحاء بالفتح و المد زنی که فراخ باشد پهلوی
ران و دست او * تبادح ارباب تفاعل باهم انداختن چیزی مر او کان الصحابة یتمازحون
حتی یتبادحون بالبطیخ فاذا حزبهم امر کانوا هم الرجال یعنی بودند اصحاب رسول
صلی الله علیه و آله و سلم که باهم مزاح می کردند و بر یکدیگر می انداختند خربوزه ها را
و هرگاه پیش آمد ایشان را امری سخت بودند همان مردم اصحاب امر * گویند اکل ماله
بادح زد و بدح بفتح دال دوم یعنی خورد مال او را بباطل و گفت صحاح موجمله را
که بعلاوه بکر اکلت مال الله بادح و بدح پس حمله او را گفت خواسته ام دیوردی
... یعنی بی سبب و جهت * بدح بالفتح شکافتن از باب منع بدح لسان المصل
شکافت زبان ... ب اتا شیر به مکید * بدح الجلد عن العروق باز کرد از پوست رگها را
* بدح بالکسر کفیدگی دست و بالفتح موضع شکافتن * بدوح بضمتین جمع آن * بدح
بالعقوبة ... گردانید کی ... گویند ... ما ...
آنها را جمع ... چیزی را * تبدّح السحاب ار باب تفعل بار بد ابر * برح
بالفتح شدت و بمعنی شر و نام موضعی در یمن * لقی منه برحا بارحا ...
... دراز و سختی و رنج بسیار * شاعری گوید * شهرا ... اعمرالله ...
دعاک ... برح ... بارح ... الموقی ...
... برح ... الـبرح بالضم
... شتران * بارح بروزن ... گویند ...

* بدح *

* برح *

جمع آن در صحاح است از ابوزید * بوارح باد شمال گرم در گرما * بارح از شکار آن را گویند که بگذرد از دست راست بسوی چپ * بُروح بر وزن صُمُود دو تیح بر وزن ضربح * همچنین در صحاح است که عرب فال بد می گیرد از بارح و فال نیکو از سانح که خلاف بارح است چه بارح ترا قادر نمی کند بر اینکه تیر اندازی بروی تا که منحرف شوی انتهی * بارح جمع سب گذشته * بُرَحاء الحمی و غیرها بضم اول وفتح دوم ومد آخر سختی تب وجز آن واز انجاست بَرّح به الامر ابراسه تعمیل یعنی سختی رسانید او را کار * در صحاح است ضربه ضرباً مُبَرِّحاً یعنی زد او را زدن درد ناک در مغرب است که مراد از تبریح که در حدیث واقع شده کشتن به ایذا است مثل انداختن ماهی زنده وسپس در آتش * تباریح الشوق سوا فروحتکی آرزو * براح بر وزن سحاب زمین * واح که گشت ودرختها ندارد و بمعنی زایل شدن جاء بالامر براحا یعنی آورد مرا امر ظاهر وبام ماد رفت واره ادن عام رئیس لیست رصید ربوح مکانه از ثاب سوم دور شد از مکان وهم براح شد * قولهم لا براح منصوب است مثل قولهم لا ریب وجایز است رفع آن پس لا به تر له لیس است چنانکه شاعر گفته * شعر * من فر عن نیرانها * فانا ابن قیس لا براح * قصیده مرفوعة الروی است * در صحاح است براحِ بر وزن قطامِ نام آفتاب و فرا بکسر باء روایت کرده و گفته که باء جاره است و راح بحذف واحد جمع راحت یعنی کف دست در نهایه است در الحدیث حین دلکت براحِ * براح بر وزن قطام از اسماء آفتاب است ودلوک یعنی غروب آفتاب و زوال آن و بعضی گفته اند که باء در براح مکسور است وراح جمع راحت یعنی کف دست یعنی آفتاب غروب کرد یا برگشت پس آنها کف دستها بر چشمها نهاده می دیدند که غروب کرد آفتاب یا برگشت واین هر دو قول را ابو عبید و از هری وهروی و زمخشری وغیر آنها از مفسرین لغت ذکر کرده اند و بعضی از متاخرین [illegible] دو معنی را متعدد دانسته [illegible] [illegible] گفته اند و ما استعمال [illegible] [illegible] چه پیش از وجه بعد از وجه آن را [illegible] اند * در صحاح است لا ابرح افعل ذلک ای لا ازال افعله انتهی * بوح العفاء ابراسه تعمیل ظاهر شد امر گرد بار نیست ورد اول سد

پرتشبیر کی آ [illegible] فما تنا بکفر براحا آورد کفر را آشکارا
[illegible] جیم آمد * برح الظبی [illegible] آهو پس از دست و بکذشت
از جانب راست تو بسوی چپ و عرب فال بد می گیرند [illegible] برح و قال بیت از سانح
چه بارح تا جرم [illegible] تا بر نگیره ی * برح بالامر [illegible] را زان
* ابرحه از باب افعال [illegible] آورد و تکریم و تعظیم او کرد و بمعنی اول [illegible]
امتح [illegible] اقول لهما بین حد الرحیل * ابرحت ربا و ابرحت جارا * یعنی
ستایش آوردی و مبالغه کردی بانه چنانکه در صحاح است و بعضی گویند که بمعنی
تکریم و تعظیم است چنانکه در لسان است * در صحاح است که گویند هذا الامر ابرح
من هذا این کار سخت تر است از آن کار * قتلوهم ابرح قتل کشت آنها را کشتنی سخت
* در قاموس است که گفته می شود سیر و شجاع را * حمل براح گویا خود تو برس بسته
شده آید که از جا نمی جنبد * انما هو کبارح الاروی مثلی است برای بادر چه بارح
آنرا گویند که در براح آید یعنی در زمین فراخ که بی کشت و زرع باشد و اروی
میش ماده را گویند و آن می ماند در قله های کوهها پس دیده نمی شود آشکارا مگر
در زمانها یکبار * بیروح بالفتح بیخ لفاح و ستبیه بصورت انسان است و جواب
می آرد اگر دیدند آن قبل را تا شش ساعت در و پرند نرم کنند آنرا و اگر برکش را
برش که آنرا کسحلك گویند تا یکهفته بمالند زائل کند بی حسیکی پوست * بیرح
ابن اسد تابعی است * بیرحی بروزن فیعلی زمینی است در مدینه منوره محدثین
آنرا تصحیف کرده بیرحاء می گویند * در حدیث ابی طلحه است احب اموالی الی
بیرحاء صاحب نهایه گوید که در این کلمه الفاظ محدثین مختلف واقع اند * بیرحاء
بفتح باء و کسر آن و فتح راء و ضم آن با مد آمده و قصر و لغت و بفتح باء و راء با قصر
آخر نام مالی و موضعی است در مدینه و زمخشری در فائق گوید که بیرحی
بروزن فیعلی از براح است یعنی زمین پاک انتهی * بوح بروزن صبح کار سخت
و دشوار * بارح ابن احمد هروی محدث و مواد تن زیاد بن برحی تابعی و قاسم
بن عبدالله برحی بالتحریک هر دو محدث اند * ابن برنیح بروزن امیرزاج و دادیه

ودلو * نِسعُ بارح نیز بمعنی داهیة ودلو * برشم بر وزن زبرجد نطی * برح بر وزن

هیدان هسکو * برجم بر وزن برقع جائی است * برنیح ابن خزیمه در نسب تنوخ است

* برحی بر وزن فعلی کلمه ایست که گفته میشود هنگام خطا در تیر انداختن و مرحی

هنگام خوردن تیر بر نشانه * صرحه براحه در فصل صاد خواهد آمد * بربیح

بر وزن بریط نام موضعی که در قبره بر وزن مامه عمان است * برلعة *

بر وزن دحرجه رشتی روه بطح * بالفتح بر رو افکندن از باب منع * بطحه فانبطح

بر رو افکندش پس افتاد بر رو * بطیح بر وزن کتف وبطیحه بر وزن فعیله و بطحاء

بر وزن حمراء وابطح بر وزن احمد آب رود فراخ که در وی سنگریزه ها باشد

* اباطح وبطاح بالکسر وبطائح جمع آن در صحاح است که جمع ابطح بطاح نیز آمده

وآن خلاف قیاس است * بطاح بطح مثل اعوام عوم آب رودهای فراخ و بها

تبطح السیل از باب تفعل فراخ شد سیل در بطحاء ذوالرمه گوید * شعر * ولا زال

من نوء السماء علیکما ونوء الثریا وابل متبطح * قریش البطاح والاباطح

قریشی که فرود می آمدند میان اخشبان که هر دو کوه مکه اند شاعری گوید

قریش البطاح لا قریش الظواهر * بطاح بر وزن غراب مرضی است که آغاز می کند

به تب و از آن است بطاحی مولی از آن بنی یربوع * بطحان بالضم نام موضعی

در مدینه و بعضی گویند که صواب بفتح اول و کسر دوم است و در حدیث صداق است

لو کنتم تغرفون من بطحان ما زدتم صاحب نهایه گوید بطحان بفتح نام وادی

در مدینه بطحانیون منسوب اند بآن و اکثر مردم آن را ضمه می دهند شاید آن

تصحیف تو است انتهی * بطحان بالتحریک نام موضعی در دیار تمیم * هو بطحه رجل

یعنی مقدار قامت مرد است * تبطح المسجد انداختن سنگریزه ها در مسجد و پهن

کردن آنرا از بطحاست در حدیث است انه اول من بطح المسجد وقال ابطحوه

من الوادی المبارک یعنی پهن ازید در وی بطحاء یعنی سنگریزه * استبطح الوادی

از باب استفعال فراخ شد رود بار * هذه بطحة صدق بالضم این صورت راستی است

در حدیث است کان کمام اصحاب النبی صلی الله علیه وآله وسلم بطحا ای لازقة بالراس

* برابح *

* ابطح *

* بطح *

[illegible] ورد کلاه اصحاب پیغمبر صلی الله علیه [illegible]

[illegible] و آله وسلم چه میمد ه بسر غوره [illegible] با لتحریك غوره خرما كه

هنوز خورد باشد و آن پس از بسر است چه اول ثمر طلع است بعد از ان خلال و بعد

ازان بلح و بعد ازان بسر بعد ازان رطب و بعد ازان تمر * [illegible] البلح

از باب افعال صاحب بلح شد [illegible] خرما احمد بن طاهر بن تکران بلحی [illegible] که

[illegible] گفته * بلح بر وزن صرد کرکس پیر که همه سال و بر دبعضی پرند ه ایست

از زلف تر از کرکس شو حته پو اکر پرش میان پرهای طایری افتد بسوزاند و آنرا

د رفارسی همای کویند چنانکه زمخشری در اساس کفته * بلحان بر وزن صردان

جمع آن * بلح الثری از باب منع خشك شد خاك * بلح الرجل مانده شد مرد * بلوح

بالضم مصدر آن * بلح الرجل از باب تفعیل [illegible] * طلبت منه حقی فبلح خواستم

از وی حق خود و اپس عاجز ماند ه شد از ادای آن * جری الفرس حتی بلح دوید

اسپ تا مانده شد * بلح الماء رفت آب * بلوح بر وزن صبور چاه آب رفته و مرد

خویشتن برده * بلحت خفارته رفت عهد و امان از یعنی وفا نکرد * بالح بر وزن فاعل

زمینی که نرویاند چیزی را * ابلح بر وزن سفرجل کاسه بزرگ که عمق نداشته

باشد * تبالحا از باب تفاعل با هم انکار کردند * بلحا بر وزن ز لیخا کیاهی که آن را

اشتر کو یند * بلدحه * بر وزن دحرجه خود را بر زمین زدن و وعده را وفا نکردن

* تبلدح از باب تفعلل [illegible] امرأة بلدح [illegible] * بلدح نام وادی جانب مکه

و در بعضی کوهی است در راه [illegible] * بئس مطعم [illegible] قومی را داد [illegible]

[illegible] اول بخیل بود پس کفت [illegible] حالت [illegible] اقارب خود لکن [illegible] بلدح

[illegible] در بلدح قوم [illegible] * ابلندح از باب افعنلال فراخ شد مکان

[illegible] ابلندح [illegible] بر وزن [illegible] کوتاه و فربه [illegible]

[illegible] ابلنداح [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] آن [illegible] کرد آن را [illegible]

* بلدح *

* بلطح *

* بلنح *

* بوح *

نطفه‌ئین بخششها گویا اصلش منبع بهیم بود * بوح * بالضم اصل و بمعنی نره مردی و فرج
و نفس و جماع و آمیزش درامور و نام آفتاب * در صحاح است که در قول عرب ابلك
ابن بوحك یشرب من صمر حلك بمعنی نره است و نزد بعضی بمعنی نفس و نزد بعضی بمعنی
جماع * زمخشری در اساس گوید که لفظ بوح درین مثل جمع باحه است بمعنی صحن
خانه مثل سوح و ساحه یعنی پسر تو کسی است که در خانهٔ تو زائیده باشد * باحه بسیار
آب دریا و بمعنی صحن خانه و خرمابنان بسیار * در نهایه است باحة الدار بمعنی وسط
خانه چنانکه در حدیث است لیس للنساء من باحة الطریق شیء ای وسط الطریق * ابحت
لك الشیء از باب افعال حلال کردم برای تو آن چیز را * بالضم بمعنی مباح خلاف ممنوع
* باح الامر ظاهر شد آن کار * باح بسره ظاهر کرد راز او را * بوح بالفتح و بوح بالضم
و بوحه بزیادت تا مصدر ها اند * اباح السر از افعال همچنین * هو بوح بمافی صدره
بر وزن صبور و بحان بالفتح و بیحان بتشدید یا اظهار کننده است آنچه در سینهٔ
اوست * استباحهم از باب استفعال از بیخ بر کند آنها را * باح صاحب رساله باحیه
* گویند امره جمیعه اباحا یعنی حکم کرد او را بمعصیت آشکارا از سماست
در حدیث الا ان یکون کفرا بواحا ای جهارا و بواحا نیز برای مبالغه در بعضی روایتی
آمده است * صبیح بالضم شیر دریده * بوحك کلمه ترحم است مثل ویحك * بیاح بر وزن
کتاب و کتان نوعی از ماهی * ترکهم بوحی بر وزن فعلی بالفتح بگذاشت آنها را کشته

* بیح *

بر زمین افتاده * باح نام کاتبی است که رساله ها دارد * بیحان بالفتح نام مردی پدر
قبیله * ابن فتحانیه منسوب بآن و کسی که راز خود را فاش کند * تبییح اللحم از باب
تفعیل بریدن گوشت را و تقسیم کردن * بیح به آگاه کرد او را پوشیده * بیاحه
بالفتح و با مشدد دام ماهی در لسان است بیاح بالکسر و بالتخفیف نوعی از ماهی
کوچک که مقدار یك انگشت بود و آن خوشترین ماهیها است

* فصل التاء *

* تبحبح *

* تبحبح * بر وزن دحرجه بمعنی حرکت و آواز حرکت رفتار * ما تبحبح من مکانه

* ترح *

یعنی جنبید از جای خود * ترح * بالتحریك اندوه در حدیث است ما من فرحة الا و

نُعمتش [illegible] غمگین شده ترّحه از باب تفعیل

[illegible] ترح بالتحریک [illegible] ترح بروزن کَتِف کم خیر

ابرو خیره گویند * یحمون فیاض الندی متفضلًا * اذا البرح الشامخ یتفضل * ترح بالفتح

بمعنی فقر و ثوب مترح [illegible] بوزن معظم جامهٔ سوزنک * عیش مترح عیش [illegible] سهل

مترّح سهل اندک که با انقطاع و انقضاء باشد * در صحاح است مِتراح بالکسر ناقه که

[illegible] * مترِح بروزن مُحسِن کسی که همیشه ناشود و لهیمه چیزی را که

بشگفت نیارد * تارَح بروزن آدم پدر ابراهیم خلیل الله علیه السلام * تشحه *

بالضم کوشش و بمعنی لبک و عار اصلش وُشحه بود * طرماح گوید * ملا بانصاتهم

اغترته حمیه * علی تُشحه من دائل عیر واهن * یعنی ترحم و سا غصب * تشحه نیز

بمعنی بددلی و بمعنی حوف و سرد بعضی بمعنی لیاری در دست و پای شتران و بمعنی

حبث نفس و بمعنی حرص * تسح بالتحریک همچنین در همه معانی مذکوره * رحل اَتشح

مقف اران * تفاح بالضم و تشدید فا سیب تفاحه یکی * متفحه بروزن مفعله رستگاه

درختان سیب * تفاحتان سرزانها که در کفل است * ترح تا لغتح آماده شدن

چیزی ارباب نصر * تاح له الشیء آماده شد آنچیز * تیح * بالفتح از باب ضرب بمعنی

ترح * اتاحه الله و اُتیح آماده کرد آنرا خدا پس آماده شد * در صحاح است تاحَ له

الشیء واُتیح بصیغهٔ مجهول اندازه کرده شد برای او آن چیز * اتاحَ الله له الشیء مقدر

کرد خدا برای او آنچیز را * مِتیح بروزن منبر کسی که در آید در چیزی که فایده

بدهد او را و بعضی گویند کسی که در لهوها افتد شاعری گوید * شعر * اَفی اثر الاظعان

عینک تلمح * نعم لات هنّا ان قلبک مِتیح * فرس مِتیح اسپی که نشاط آرد در رفتار

و بپرد و جانب خود میل کند * تیّاح الفتح و تشدید یا و تَیِّحان بالفتح و بکسر یا و مشدد

همچنین در همه معانی شاعری گوید * شعر * بذّ بی الدم عن حسبی بمالی * و زنّوبات

اَشوس تَیِّحان * مِتیاح بالکسر بسیار حرکت کننده بیهوده و بمعنی اموفق و * مِتاح

بالضم همچنین * تاح فی مشیه اول در رفتار خود * التیّاح و تیحان صفتی

تاحی استعمال

* تشحٌ

* ترح *

* تیح *

* فصل النون *

* نجنجه * بروزن دحرجه آوازی که کارکر قتکر دارد نزد کام * قوت نجناج بالفتح بیرنشت باشتاب * انجناج * از باب افعلال روان شدن باران و بسیار شدن و بپایان آمدن آن .

* فصل الهاء *

* هجیج * بالفتح و بهره حرکت لایه زنبور که برای انگبین باشد ... و اهجاج جمع آن * هجج القوم بکعابهم از باب نصر ... مردم کعبتین را تا بیند که کدام از ان موافق مطلب برمی آید * ... هجر بالضم بمعنی جوزه کوچک کنده و پوست و برد بعضی حنظل * اهججت المرأة از باب افعال بار ارشد ... شد و بزرگ شد شکم او * مهج زن باردار قریب بزائیدن و اصل استعمال آن در سماع است گویند هججت السماء * هجهج بوزن سفرجل * هجاج بوزن غلاول سردار هجاجج و هجاجحه و هجاجیح جمع آن * هجهج نیز بمعنی ناکس از مردم * هجهج بوزن قد قد ... بزرگ * هجهج از باب ... کار رسید و مباشرت نمود * هجهج من الامر باز ماند از کار * هجهج من القرن پس کشید از همتای خود

* هج هج بالفتح و بالضم زجری است برای میش * مهدج بالکسر کمچه که بدان پست را بشورانند و امیرند و ان چوبی باشد که در سر آن دو چوب دیگر در پهنا زده و بهری دبران که یکی از منازل قمر است و آن پنج ستاره اند در ثور و بعضی گویند مهدج ستاره ایست کوچک میان دبران و میان ثریا و بضم میم نیز آمده شاعری گوید * شعر * واطعن بالقوم شطر الملوك حتی اذا خفق المجدح * و نشانی است برای شتران میان رانها * اجدح اذل نشان داغ کرد شتران را * مجادیح السماء انواء آسمان * مجدوح خونی که در رگ دها نهان کرده در جاهلیت می داشتند و می خوردند در ایام قحط * جدح السویق از باب منع ... * اجتدحه از باب افتعال و جدحه از باب تفعیل ... است ... * مجدح شراب آمیخته * جدح ...

* هجج * * منجنج *

* هجیج *

* هج *

* هدج *

* هرج *

با الضم [illegible] تفعیل برای کثرت * جُرح با الضم
[illegible] جروح بالضم جمع آن اجراح بالفتح جمع [illegible] صاحب صحاح گوید که اجراح
جمع جُرح نیامده مگر در شعر * جواح بالکسر جمع جراحة بالکسر [illegible] امراة جرحی
خسته * جَرحی جمع مجروح * جرح از باب منع * اجترح از باب افتعال کسب کرد *
یعنی ما جرحتم بالنهار [illegible] کسب کردید ستمهای تو * جرح فلانا
[illegible] و * جرح شاهد اسقاط کرد عدالت شاهد را * جرح از باب سمع
[illegible] او را جراحه یعنی زخم و ساقط شد شهادت او * جوارح اسپان مادیان و بمعنی
اعضاء مردم که بدان کسب میکنند و جانوران شکاری از مرغان و ددان * هذه الناقة
والاتان من جوارح المال این ناقه و ماده خر از معتبران حوال است و پیش آیند *
و بدان وابرای آب منی * استجراح عیب و فساد و از [illegible] حدیث [illegible]
کثرت هذه الاحادیث وا ستجرحت یعنی فاسد شدند و کم شدند حدیثهای صحیح و
مرادش این است که احادیث بسیار شدند تا آنکه محتاج گردند عالمان حدیث را به
جرح بعض راویان و روایت آنها * جراح بن رز شداد نام مردی * جردح رجرداحه
بکسر هر دو زمین پشتها دار و بجا است * غلام مجردح الرأس یعنی کلان سر مانند زمین پشته
* جرذح غنیقه از باب فعلله گویاد راز کردن * جرح بالفتح بخشش * جرح از باب
منع بکشت برای حاجت خود رد ادعطاء بسیار و نزد بعضی داد و مشاوره نکرد با کسی
* جرحت الظباء در آمدند آهوان در کنام خود * جرح الشجر زد درختها تا برگش فرو ریزد
جرح من ماله چیزی اکرد برای او پاره از مال خود شاعری گوید شعر * والی له من تالد المال
* ازح علام جرح دور از جهل و کتف هرگاه نظر کند دیرگی کند * جطخ بکسرتین معنی
بر سکون یعنی بر جا باش گفته میشود در ماده [illegible] وقتی که دشمن را فرمان
کند و بعضی گویند که گفته میشود برای بچه بز وقتی که بر ماده را * جلح بالتحریک
خوردن ستور سرهای درختان و پوست آنرا باری شتاب می کند [illegible]
[illegible] السحم الحلوح * وکثرة الامواج السوج * [illegible]
[illegible] سرهای ی وکج ما مند پیمه * [illegible]

* جردح *
* جزح *
* جطخ *
* جلح *

کردن و آشکارا کردن کاری * حالحت الرجل بالامر آشکارا کرد مرد وی کار را
و بمعنی ظاهر کردن با هم دشمنی و مشاجره نمودن * مُحالج شیر دزدنده و روقه که شیر
دهد در ایام سرما محالیج جمع آن * محالیج نیز سالهای که بیرانند ستوران را * مِحلاج
بالکسر ناقه که قوی باشد بر سال سخت و ابقاء شیر خود * حَلَج بالتحریک موی رفتگی از
هر دو جانب سر * حَلِج از باب فرح موی ازان * اَحلَج صفت * حَلجه بالفتح موضع
موی رفتگی * مُحلِّج بر وزن مُحدِّث بسیار خوار و گروزن مطعم خورده شده این مقبل در وصف
قحط گفته و اقفر المضاة المحلّج و آن آن است که خورده شود از وی چندانکه باقی نماند
چیزی * اَحلَج بر وزن احمد مردی که قمه سر بلند بر داشته باشد ابو دهب گوید
* شعر * ان لم تکن ظعناتی فوادها فانهن حسان الزی اَحلاح ثور اَحلج وصور بقوة
حلنا می باج * سطح اَحلج سطحی که بر آن پشته نکشند * یا شد در جد بیت
ابو ایوب است هن بات علی مطبع احلج و آدمة اله عنی سطحی که بر دیوار نباشد
تا باز دارد از افتادن * تحلّج بر وزن تکرکاری که شاخ ندارد * حلاج بر وزن غراب
میلی که همه چیز را گرد برد الا احیته * تحالج بر وزن تفعول پیش آمدن برکاری
و عزم را مصمم کردن بشوی ابی حازم گوید شعر * وملدا بالصفا الی تمیم * علی شجت
مخالجه هتاق * و بمعنی حمله در بلد * حِلواح بالکسر زمین فراخ * حلجاء بالفتح و بالمد
نام دهی در بغداد و نام موضعی در بصره * و صاحب صحاح گوید حلجاء موضعی است
بود و فرسخی از بصره حِلّجاءة بالکسر زمینی که بوزیاند چیزی را * حالجه بوزن ملاجه
دروغ زدن یا دروغ * حُلَنجاء بر وزن حُمیراء شعار دولتمند * حلمح راسه از باب دحرج
تراشید موی سر را * در صحاح است از راکه در انداست دراسا است قریه حاحاء
دهی که حصن بداشته باشد * بوم احلج و اَحلَم دور حصب ساعی کوه * [illegible]
* جلبح * قبلا حاد و مسموم مغلیات اَحلج مالشمیا [illegible] حلج بالکسر [illegible]
* جلدح * زشت * جلادح بالضم درار ای جلادح بالفتح جمع ان * حادح و زان سفرجل
مردکلان و باکس * ناقه حادح [illegible]
* جمح * بالضم و جموح بالضم و جماح بالکسر سرکشی و ترسی کردن اسپ از ناب م

بر [illegible] از رحها بر آمد زن از خانهٔ شوهر
[illegible] بود پس از این که طلاق داده [illegible] * شعر * اذا اتتنی ذاتها
[illegible] * و جمحت من زوجها وانت * جمح الرجل [illegible] نمود قال الله تعالی
لولوا الیه وهم یجمحون ای یسرعون * جمح الصبی الکعب [illegible] کردن
کعبتین را چند [illegible] * جماح بروزن رمان [illegible]
از [illegible] بی پیکان کرد سرکه بدان تیراندازی آموزند و ثمرهٔ که بر سر چوبی
[illegible] کرد گان بازی کنند و موهائی که بر سر جماح لرآید ما با خوشهای سر مثل
موهای حلی و صلیان و مانند آن جمامیح جمع آن و جماح بحذف یا در شعر آمده و بروزن
کتان و زبیر و زُفَر و صبور نامهاست * عبد الله بن جمیح بالکسر شاعریست * جمیح بروزن
زبیر معنی ذکر * جُمَیح بروزن زُفَر کوهی است بنی نمیر * جموح بروزن صبور نام اسپ مسلم
بن عمرو باهلی * رجل جموح وجامح مردیکه بهوای خود رود و باز کردیدن ممکن نبود
شلمرجی کورهد * شعر * خلعت عذاری جامحا ما یردنی * عن البیض امثال الدمی زجر زاجر
* جنوح * بالضم میل کردن از باب منع و ضرب و سمع هرسه * اجتناح از باب افتعال و اجناح از باب
افعال همچنین * جنحته ردم بربال او و خطا نکردم و در قاموس است جنح فلانا زد
بر بازوی او و خطا نکرد * اجنحه هم داد و نیرا * جنوح اللیل بالضم پیش آمدن شب * جوانح
استخوانهای پهلو که زیر چنبر کردن است از جانب سینه مانند ضلوع که از جانب
پشت جانحه یکی * جنح العظم بصیغهٔ مجهول شکسته شد جوانح شتر بسبب گرانی بار
* جناح بالفتح دست * اجنحه و اجنح جمع آن * جناح نیز بمعنی بازو و بغل و بمعنی
جانب و داب چیز * در حدیث است ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم یعنی
ملائکه می گسترانند بالهای خود را برای طالب علم تا فرش راه او شود و بعضی
گفته اند که کنایه از تواضع او هست برای تعظیم حق او و بعضی گفته اند مراد از وضع
* اجنحه نزول ملائکه است در مجالس علم و ترک پرواز آنها و بعضی دیگر گفته اند
که مراد از آن سایه انداختن ملائکه است به بالها * جناح الذل دو جنبی از نظم گوهر
که پیمانساخته می شود و نزد بعضی هر جوهری که آن را در رشته کشند * جناح نیز بمعنی

* جنح *

شانه و ناحیه و پارهٔ از چیزی و نام مصیبها بالضم نیز آمده و بمعنی دو زن و مطرهٔ
و نام اسپ از آن حوفزان بن شریك و نام اسپی دیگر از آن بنی سُلَیم و نام اسپی دیگر
از آن محمد بن مسلمه انصاری و دیگری از آن عقبة بن ابی مُعَیط و نام مردی * جَناح
جَناح خواندن بز را برای دوشیدن * جناح بمعنی سوداء یعنی خلط سیاه * ذو الجناحین
لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه چه او قتال کرد در جنك مؤته تا بریده
شد دو دست او پس کشته شد پس فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلّم
که حق تعالی هر دو دستش را بدو جناح تبدیل نمود که بدان در بهشت هر جا
پرید هر جا که خواهد خواست * رکبوا جناحی الطائر یعنی بگذاشتند وطنهای
خود را * رکب جناحی النعامه کوشش کرد در کاری و پروای آن نبود * نحن علی
جناح السفر یعنی ارادهٔ سفر داریم * جُناح بالضم گناه * ذو الماشن آسب جَنَحَت
السفینه رسید کشتی تا به آب اندك یا چسپید و شد بزمین در حالیکه از جا نمی جنبد
* جنح الطائر شکست هردو بالها را برای افتادن بزمین نابغه گوید * شعر * اذا ما
غزوا بالجیش ابصرت فوقهم * عصائب طیر تهتدی بعصائب * جوانح قد ایقن ان قبیله
* اذا ما التقی الجمعان اوّل غالب * جنح الطریق بالکسر جانب راه شاعری گوید
* شعر * وما کنت ضغّاطا و لکن ثائرا * اناخ قلیلا عند جنح سبیل * جنح القوم ناحیه
و پناه شان شاعری گوید * شعر * فبات بجنح القوم حتی اذا بدا * له الصبح سام القوم
احدی المهالك * جنح اللیل پاره از شب و بالضم نیز آمده و نام مردی * ذو الجناح شمر بن
لهیعهٔ حمیری جنّاح بر وزن کتّان جایه ایست در بصره از بنای ابو مهدیّه * اجتناح
از باب افتعال و تجنّح از باب تفعل در سجده عبارت از آن است که تکیه کند مُصلی
بر هر دو کف دست خود و بلند دارد هر دو دست را از زمین و نه گستردن آنرا
و در ناقه عبارت است از سرعت آن یا تکیه کند بر هر دو ناقه بر مقدم آن بسبب
شدّت رفتار و در اسپ عبارت است از دویدن آن بر یکی از دو جانب خود
که بر آن تکیه می کند در دویدن * جمادح * بن میمون صحابی است حاضر شده است *جمادح*
در فتح مصر * جوخ * بالفتح خربزهٔ شامی و هلاك کردن و از بیخ بر کندن * اجاحه *جوخ*

ازلفعال باحج ... الضحک جاٸحه بمعنی سختی سال و سختی تعله
که ... سوال ورکوشهدان ... وانجیاحتهم ازباب افتعال
هلاك کرد آنهارا سختی سال و فتنه • جاح الله ماله از جاحه و باب فعال هلاك کرد
همه مال او را بلیه جاٸحه • مجرح ... زن شیر چیزی که هلاك کند هر چیز را • جاح
بوده • اجوخ ... جوح ... جمع آن • جوحت برهای از باب تفعیل
بجنبید ... واجاخ الرجل برکشت از راه استوار • جزالجاح نام مردی ...

• فصل الحاء •

• امرأة حدحه • بروزن عتلّة کوتاه قد • حرو حرة • اصل هر دو حرح بکسرحاست بمعنی فرج زن • احراح وحرون جمع آن چنانکه در مفقوص لدون ومئون گویند ودر نسبت حِرِیّ وحِرحِیّ الفتح عین گویند چنانکه در نسبت ید ودم یا فتحه میم هردو گویند یَدَوی ودَمَوی وحرح نیز گویند چنانکه گویند رجل متِه • حَرِح بروزن کتف حریص بفرج • احرحها ازباب منع زخم رسانید بفرج او • محروحه زن زخم رسیده بفرج • حمیح • بالکسر زجری است برای گوسفند • حاحیت حیحاء • مثال آورده اند بآن در کتابهای صرف وتفسیر • حدح • • حرح • • جمح • • حمح •
آن نکرده اند احتمال کردن که نظیر آن غیرها عیت وهاقیت نیست

• فصل الدال •

• تدبیح • ازباب تفعیل کسترن پست داروود آوردن سررا • اندباح ازباب انفعال همچنین در حدیث است نهی صلی الله علیه وآله وسلم ان یدبّح الرجل فی الرکوع کما یدبّح الحمار منع فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم ازینکه نکسرد مرد پشت را وسررا نکون کند در رکوع چنانکه خرمی کند • دبّح الرجل ازباب تفعل خوار شد • دبّح فی بیته لازم گرفت خانه را پس نکند اسب آنرا • ما بالدار دبّیح بروزن سکیت یعنی نیست در خانه کسی • دُباله مرنّه نکسرتای موحده دنبك کوزه پست • اندح مالك باندح ودبداح در دلح گذشت • دح • بالفتح پنهان کردن چیزی را در زمین او زالسّم در وصف کاره نادمی کردن • اندح قیانی الکرّی • دبح • • دمح •

مثل خوصاه * دخ نیز جماع کردن و کوفتن سخت در قفاه * اندح بطنه از اسب از بسیاری طعام فراخ شدن
شکم او و مرا کفته مطروا للیلتین فقوما فاذا ندحت الارض کلاء * دحداح بالفتح و دحداحه
به فاوه دحدح بر وزن جعفر * دحادح بالضم و دحیدحه و دحدح و دحدحه کوتاه قد
* دحوح بالفتح زن بزرگ و ناقه بزرگ * دحنح بالکسر جانوری است بازی اسب
مر کودکان را که صحیح می شود و دو ابی آن دمی کویند دحنح پس هرکه عطا
کند ارا بها و بکها ابتدا و هفت مرتبه حمهان زرده مقر را کو بند دخ دخ دح دح
یعنی اقرار کردی پس خاموش باش * و کویند دحا محا یعنی نکدار او را باز * دردحه
* دردح * بر وزن جعفر به فوبی * دردح * بالفتح ار باشامه دفع کردن * دردح از بابی ورح
* دح * پیر شد ناقه * دردح بر وزن کعب ناقه که بسال * رجل دزحایه بالکسر مرد کوتاه قد
فربه کلان شکم ملحق است به حطاره راجر کوید شعر * مکوک اذا مشی دزحایه *
* دزبح * یمشی لا اعرف السدایه * دربحه بر وزن دحرجه پشت را دوتا کرده دویدن از ترس
* دردح * و سرفرو کردن و خوارتی نمودن * دردح * بالکسر حریص بجیزی و زن پیر
و پیر فانی * دردحه زیادت هازی که در طول و عرض برابر باشد * دراح
جمع آن * ابل دراد ح شتری که بام سوده شود دندان او و جمع * شود بکام او
* دلمح * از کهن سالی * دلوح بالضم زیر بار گران رفتن و فراخ نهادن قدم را بسبب
گرانی بار * ما ب سحاب دلوح بالفتح ابر بسیار آب * دلح بضمتین جمع آن
* سحاب دالح ابر بسیار آب * دلح جمع آن مثل راکع و رکع و از بسیاست در
حدیث علی علیه السلام که معجزه شکان را پس فرمود و منهم کالسحاب الدلح
* کویند تدالحا السقر فیها دبسر الزیاب تقاسم فرقا * بیمالار دو کس چیزی را بر چوبی
ره و دو طرف چوب را کرفته باز بر دارند اما است حدیث علی علیه السلام ان سلمان
واباالدرداء اشتریا لحما فتدالحاه بینهما علی عود * در ما من است ان الغالب لای الحکم
داخل کردند دو کس چوب را و هر دو دو ای ... طرف چوب ... و فقه
* دلبح * بر داشتند * دلبح بالفتح نام ... دلمح در رفتن ... دامس ... دلبحه *
* دمح * بر وزن دحرجه ... راحم کردن و سر را فرو آوردن ... دلواح کردن

* دملج * دمج * دمخ * مدرج *

* بر وزن و معنی دحرجه است ... منقاد شدن از باب منع

* ادمج از باب تفعیل همچنین * دمج بالکسر ... راه دمج

بر وزن سبل بدخلق * دراج * نقشی است که می کشند ... کودکان تا آن

مشغول شوند ... الدنیا داحه * ابو حمزه صوفی گوید ...

کان ... احة فقبل له و ما الداحة قال الدنیا کذا فی الاساس * داح نیز

بمعنی ... که قوای آن ... باشد و بمعنی مخلوق که قسمی است

از حرشم و بمعنی نقش جامه و جامهٔ نقش دار * گویند فلان یلبس الداح

شاعری گوید * شعر * یا لابس الوشی علی شیمه * ما اقبح الداح علی الشیح * و خطهای که

کودکان برآن بازی کنند * دوحه بالفتح درخت بزرگ درخ بحذف تا جمع آن * داح

بطنه بزرگ شد شکم او ... * تدوح از باب تفعل و اندواح

از باب انفعال همچنین کذا فی الاساس * داحت الشجرة بزرگ شد درخت * دائحه

صفت از آن دوائح جمع آن * دوح ماله از باب تفعیل قسمت کرد مال خود را

* دیحان * بر وزن ریحان ملخ

* دبح * ذبح *

* فصل الدال *

* دبح بالفتح و ذباح بر وزن صباح شکافتن و گشادن نافهٔ مشک از باب منع واجوز

کردن * شعر * کان بین فکها والفک * فارة مسک ذبحت فی سک * و بمعنی حلقه کردن

* ذبحته العبرة گلو گرفت و خفه کرد او را اشک * ذبح الدن سوراخ کرد خم را *

ذبحت اللحیه فلانا روان شد ریش زیر زنخدان او پس بر آمد پیش زنخ او * مذبوح

باللحیة صفت از آن نام کردن * شعر * من کل اشمط مذبوح بلحیته * بادی الاداة علی

مرکوة الطحل * ذبح بالفتح نیز مصدر ذبحت الشاة * ذبح بالکسر آنچه که آنرا ذبح کنند

قال الله تعالی و فدیناه بذبح عظیم و در حدیث اضحیه است فدعا بذبح فذبحه * ذبح بضم

اول و فتح ثانی و بکسر اول و فتح ثانی نوعی از سماروغ و بضم اول و فتح ثانی گیاهی

است دیگر * ذبیح بر وزن فعیل بمعنی مذبوح * ذبیحه بر زیادت ها آنچه ...

غلبه است و ذبیح لقب اسمعیل علیه السلام در حدیث آمده انا ابن الذبیحین یعنی
فرمود که من پسر دو مذبوحم یکی اسمعیل دیگری عبدالله پسر عبد المطلب بسبب
نذری که بر خود لازم کرده بود که عبد الله را قربان کند پس سربها داد بکشید شتران نیز ذبیح
هر جانوری که آنرا برای عبادت ذبح کنند اسم آن ذبیحه کردند * اما ذبیحا واما کاللبو
حلوبا * اذّبح از باب افتعال گرفتن ذبیح را مثل اطّبخ گرفتن طبیخ را * تذابح القوم
از باب تفاعل ذبح کردن بعضی ازان بعضی را * مذبح بروزن مصدر ترابکها و شکاف
زمین که مقدار یک بدست و مانند آن بود * مِذبح بروزن منبر چیزیکه بآن ذبح
کنند * ذُبّاح بروزن زُنّار کفتکیهای اندرون انگشتان و باین معنی بالتخفیف نیز آمده
و از انجاست قول عرب * وما دونه شوکة ولا ذُبّاح * ذُباح بروزن غراب گیاهی است
زهردار با بعه گویند * شعر * والناس مهافات یعقب راحة * ولرب مطعمة تکون ذُباحا
* ذُباح بالضم بیماری دردی است در حلق * مذابح محرابها و مقصوره‌ها رلتب حانه نصاری
* مذبح یکی * ذابح داغ و نشان و نزد بعضی آهن داغی که نشان میکنند برحلق در عرض کردن
و بعضی گویند موئهای که می رویند میان نصیل و مذبح * سعد الذابح منزلی است از منازل
ماه و آن دو ستاره اند تابان که میان آنها فاصله بقدر یک ذراع است و بر سینه یکی
ازان هر دو ستاره ایست خرد نسبت قریب بدان می نماید که گویا ذبح میکند ستارهٔ بزرگ آنرا
* ذُبحان بالضم شهری در یمن و نام جماعتی است و جد والد عبد الله بن عمرو
صحابی * تذبیح بمعنی تدبیح است و آن گستردن پشت و فرو کردن سر است در نماز
در حدیث است انه نهی عن التذبیح فی الصلوٰة همچنین آمده است در روایتی
و مشهور بدال مهمله است چنانکه گذشت * ذُبحة بضم اول و فتح ثانی بروزن همزه
و کسره و صبره و کتاب و غراب دردی است در حلق یا خونی است که اند می کند
حلق را پس می کشد * علامهٔ شیرازی گوید که گاهی اطلاق ذبحه بر خناق نیز می آید
و شیخ ابو علی فرق نمی کند میان خناق و ذبحه * ذح * بالفتح زدن بکف دست و جماع * ذ ح *
کردن و شکافتن و گرفتن * ذحذحة بروزن دحرجة نزدیک نهادن گام با سرعت
* ذَوذح بالفتح کسی که انزال کند پیش از ین که دخول کند و بعضی گویند کسی که

بروزن قادر [illegible] کوتاه کلان شکم * ذحلقت الریح
الثوب برد خاک را * ذراح بروزن [illegible] * ذرنوح بروزن قدوس و ذریح
بروزن سکین و ذرذح بروزن سفود و ذرح بروزن تنور و ذراح بروزن غراب
و ذرج بروزن قبر و ذریحه بروزن کنیسه و ذرنوح با نون و ذرحرح بروزن
فعلعل بضم هر دو [illegible] آن جانوری است سرخ یک نقطه‌های سیاه دارد و پرواز
می کند و آن از زهرها است * ذراریح جمع آن * در صحاح است از سیبویه
که واحد ذراریح ذرحرح است نه ذرح چه نزد سیبویه وزن فعول برای واحد در کلام
عرب نیامد * و لهذا اصح ذرنوح و قدوس را بفتح اول گفته را چه گویند * شعر *
قالت له وریا اذا تنحنح * یا لیته یسقی علی الذرحرح * و آن بروزن فعلعل بضم فا
و فتح هر دو عین است مرکب * تصغیرش می آرند لام اول را حذف می کنند و ذریرح
می گویند چه در کلام عرب فعلع نیامد * غیر از صمحمح * ذرح الطعام از باب منع
و ذرحه از باب تفعیل کردانید در طعام ذراریح * ذرح الشیء الریح پراکند آن چیز را
در هوا * احمر ذریحی بروزن زبیری سخت سرخ * ذرنیح زمینی شتها * ذریحه
به زیادت هاء [illegible] که سخت کرده می شود گمان شتران را جمع کرده
* من الذریحیات [illegible] * زبد رقحه ایست * ابو ذریح بروزن زبیر حمیری
محدثی است * ذریح بروزن امیر صحابی است * ذرح بالتحریک درختی است
که اشتران [illegible] * ذرح بروزن [illegible] الدین [illegible] * ذرایح امیری بود
[illegible]
که [illegible] از باب تفعیل [illegible] کردن مطهره [illegible]
آن [illegible] ذراح [illegible] شتر [illegible]
[illegible] که چو باد
[illegible]
قاموس [illegible]
[illegible]

نهاد بودی که نکرد آمراة دُقّاحة بالضم وتشدید قاف کسی که این کار کند * مُتَدَقِّح للشر محرب شرامت * ذلاح * بروزن رمّان شیر آمیخته باب * ذوح * بالفتح سیر سخت هذلی در وصف کفتاری که قبری کنده بود می گوید * شعر * فذاحت بالوتائر ثم بدّت * یدیها عند جانبه تهیل * ذدح نیز فراهم آوردن گوسفندان * ذوّح ابله از باب تفعیل پریشان کرد شتران خود را * ذوّح ماله پراکنده کرد مال خود را * مِذوح بروزن منبر سخی کننده *

* فصل الراء *

* ربح بالکسر و بالتحریک ورَباح بروزن سحاب اسم سودی که از چیزی برداشته شود * ربح فی تجارته از باب سمع سود را برد یعنی سود داشت در خرید و فروخت خود * تجارة رابحة خرید و فروخت با سود * اربحته علی سلعته از باب افعال سود دادم او را بر متاع او * بعت الشیء مرابحة فروختم آن چیز را با فزونی سود * رُبّاح بروزن رمّان بوزینه و بوزینه شاعری گوید * راعیة ترقصت رُبّاحها * وبالتخفیف نیز آمده * چنانکه در ناموس است * شیر بچه خرد لاغر * زُبّ رُبّاح برمی است از خرما چنانکه در اساس است * رُبَع بروزن صُرَد شتربچه اعشی گوید * شعر * تری القومَ نشاوی کلهم * مثل ما مُدّت نصاحات الرُّبَع * و بوزینه و پرنده ایست و بالتحریک اسپانی و شترانی که برای فروختن آرند و بمعنی پیه و شتربچگان خرد * رابح یکی و نزد بعضی ربح بالتحریک بمعنی شتربچه رباح بالکسر جمع آن * اَربح از باب افعال ذبح نمود برای مهمان خود شتربچگان را * اَربح الناقة دوشید ناقه را بامدادان و نیم روزان * رَباح بروزن سحاب نام جماعتی وقلعه ایست در اندلس از آنجاست محمد بن سعد لغوی وقاسم بن شادب ... ومحمد بن یحیی نحوی * رباح نیز جنسی است از کافور * صاحب قاموس گوید قول جوهری که رباح جانوری است که از وی کشند کافور را دروغ است و در بعضی نسخهای صحاح که بدل دویبه دابة نوشته است این هم غلط است چه کافور صمغ درختی است که اندرون چوب آن باشد اگر آنرا بجنبانند آواز می دهد و بر می آید ... * ربح از باب تفعیل جادادن زبه را

در [illegible] بر وزن زبیر ابن عبد الرحمن
[illegible] بود است * رجحان * ... بالضم چربیدن ترازو
یعنی افزون از غالب آمدن یک پله * رجح المیزان از باب ضرب و نصر و فتح
فعل از آن * وارجح له از باب افعال و رجّح از تفعیل داد او را افزونیه * امرأة راجح
زن رجاح بالفتح زن بزرگ سرین * رجح بضمتین جمع آن مانند قذال وقذل ...
* ومن هو ای الرجح الا ثاثث * ترجحت الارجوحة بالغلام فارتجح میل داد با وی
کودک را پس میل کرد کودک * راجحته فرجحته مخاصمه کردم با وی در گران باری
پس گران تر بر آمدم از وی * ترجح از باب تفعل جنبید و اضطراب کرد * مرجوحة
و ارجوحة بالضم و رجاحة بر وزن رمانة ریسمانی است که از جای بلند آویزند
و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند و آنرا بابازیچ گویند در حدیث است انها
کانت علی ارجوحة و روایتی مرجوحة آمده * اراجیح بیابانها دراز است همچنان
اراجیح ترجحت بر کمانها میان ما بیابانها اند در تکان آورنده سواران خود را ذو الرمه
گوید * شعر * هلال ابی عمرو وقد کان بیننا * اراجیح یحسرن القلاص النواجیا * اراجیح
جنبیدن شتر در پوییده دویدن * ارتجاح از افتعال و ترجّح از تفعل فعل از آن
* ابل مراجیح شتران صاحب اراجیح * مراجیح الناس مردم هردبار * مراجیح النخل
درختان خرما گران بار * جفان رجح بضمتین کاسها پر از ثرید و گوشت * کتائب
رجّح لشکر گران بار رود نباله کش است بسیاری لبید گوید * شعر * بکتائب رجح
تعود کبشها * نطح الکباش کانهن نجوم * ارتجحت روادفها جنبیدند سرینهای او
بسبب گرانی * مرجح بر وزن مسجد ریا می است مانند راجح * رحح * بالتحریک
فراخی سم و آن محمود است چه آن خلاف سم تنگ است و اگر بسیار فراخ شود
عیب است * فرس ارح صفت از آن * رحح بضمتین کاسه های فراخ * ارح کسی
که کف پای او هموار باشد و شکم ندارد مانند کف پاهای زنگیان و هر یکی
بر گو هی فراخ سم اعشی گوید * شعر * فلو ان عز الناس فی راس صخرة * ململمه
تعیی الارح المخدما * قدم رحاء قدمی که هموار بود کف باطن وی * ترحرحت

الفرس از باب تفعیل فراخ نهاد پایها را تا دول کند * شیء رَخرَخ سرد زشت
جعفر و رَخراخ بروزن سلسال و رَحرحان بالفتح فراخ * رحرحان کوهی است
نزدیک عکاظ و از آن است یوم رَحرحان یعنی روز جنگ بنی عامر با بنی تمیم عوف بن
عطیه تمیمی گوید * شعر * هلا فوارس رَحرحان هجوتم * عُشَراً تناوح فی سرارة وادی *
میگوید که برای آنها منظر است به صحرا و سرزنش می کند تا ان القیطون و زراره را
که گریخته بود در آن روز * رَحّه بالفتح و بالتشدید مار طوق دارد را عامل رحّه
بود * یَرحرح الرجل از باب فعلله نرسید آ بورد به غور چیزی که آن را مبحوراست
* رحرح به کلام کنایه گفت کلام را و بیان نه نمود * رَحرحَ عن فلان پرشیر نزد او
* ردحه * بالضم پرده که در مؤخر خیمه بود یا پاره که در دامن خیمه در خرگاه زیاده
کنند تا فراخ شود * ردح البیت از باب منع و اردحه از باب افعال در آورد پاره را
در پس خانه یعنی خرگاه و خیمه را بپوشانید ردح البیت و اردحه خرگاه طرا کشید
روی گل را شاعری گوید * بیات ضیفی مردح بطین * و دیگری در وصف خانه صیاد
می گوید * بیت * به فیها مکفا مردحا * رَداح بروزن سحاب زن گران سرین و کامه
بزرگ امیه گوید * شعر * الی رُدُح من الشیزی علیها * لباب البر یلبک بالشهاد *
* رداح نیز لشکر گران سیر رو و نباله کش بسبب کثرت و درخت فراخ شاخ گران بار
و فراخ حال * کبش رَداح گران دنبه * فتنة رَداح فتنه گران و بزرگ * رُدُح بضمتین
جمع آن و از آنجاست قول علی علیه السلام ان من ورائکم امورا متماحله رُدُحا و در
روایتی رُدّحا بتشدید دال آمده یعنی از عقب شما امور گران و بزرگ اند یعنی فتنه
و در روایتی آمده ان من ورائکم فتنا مُردحة یعنی گران و بعضی گفته اند که مغطیه علی
القلوب یعنی پوشنده دلها را * اردحت البیت اذا سترته * رَدح بالفتح درد ضعیف
* رُدحی بروزن کرسی یقال تربه ها لك عنه رُدحة بالضم و مُرتدح یعنی مونو است
از و فراخی * رَداحه بروزن سحابه حالة که برای گفتار بنا کنند گویند ما صنعت
فلانه یعنی چه کار کرد فلان زن در خواهش گویند ردحت و ردحت ردحت بیتها ر
آورد پاره ها ردحت ثابت و برجا ماند * گویند ردح الرجل خرگاه در پاید حاجت

[illegible] شهر * اقام ردحا من الدهر

یعنی اقامت کرد تا مدتی دراز از زمانه [illegible] اندیه ردیح بر وزن زبیر

و ردحان بر وزن قرحان * رزوح بالضم و رزاح بالفتح [illegible] افتادن ناقه از لاغری

و ماندگی از باب منع * رازح شتر افتاده از لاغری * رزح [illegible] زد او را

با آهن بن نیزه * رزح بالفتح مصدر ازان * رزحت الناقة از باب تفعیل لاغر کردم

ناقه را * رزحی بر وزن فعلی و رزاحی بر وزن فعالی و مرازیح و رزح

بضم اول و تشدید دوم شتران افتاده از لاغری و ماندگی * در صحاح است

از شیبانی مرزیح بالکسر صحت آواز چنانکه شیبانی انشاد کرده * شعر

* فذاك ولكن هل ترى ضوء بارق * تحدى لساقتها بالدوم مرزيح * صاحب قاموس گوید

مرزیح بمعنی آواز است نه صحت آواز و جوهری غلط گفته * مرزح مقطع [illegible]

* مرزح بر وزن منبر چوبی که بدان تاک انگور را از زمین بر دارند * رزاح

بن عدی بن کعب بالفتح است و رزاح بن عدی بن سهم و رزاح بن ربیعة بن

حرام بالکسر است * رازح پدر قبیله ایست از خولان عالم ابن رازح محدث

* احمد بن رازح جاهلی است * رسح * بالتحریک کمی گوشت سرین در انها

* رجل ارسح مرد لاغر سرین * امرأة رسحاء زن لاغر سرین و زشت * رسح بالضم

جمع آن * کل ذئب ارسح هر گرگ که هست ارسح است چه سرین های وی

کم گوشت و سبک باشد * قیل لامرأة من العرب ما بالنا نراکن رسحا

زنی را از عرب گفتند چیست که ما می بینیم شما را لاغر سرین فقالت ارسحتنا نار

الزحفتین یعنی لاغر سرین کرد ما را آتش شیح و آلاء که سریع الاشتعال و خمود اند

پس هر دم نشستن پیش آتش می دویدند و از پس می گردیدند * رشح * بالفتح خوی

کردن و تراویدن از باب منع در حدیث قیامت است حتی یبلغ الرشح الآذان

یعنی چندانکه رسد عرق گوشهای آنها را * ارشاح از باب افعال همچنین * رشح الظبی

بر حسب [illegible] کرد آهو * ترشیح [illegible] * مرشح و مرشحة بالکسر

نمد و عرق چین یعنی جامه که زیر نمد زین کنند تا خوی را جذب کنند * رشیح

بر وزن فعیل حوی و تمام گیاهی * ترشیح از باب تفعیل پروردن و تیمار داری
و ستوران کردن و لیسیدن ماده آهو بچه را بسبب طراوت هنگام زائیدن و در صحاح است
اندک اندک لشعر اندا حتی مادر فرزند را در دهن تا آنگاه که برخیزیدن قوت
یابد در حدیث طهیان است یاکلون خضیدها و یرشحون خضیدها می خورند
پرورده بار آور می پرورند خضید را و آن چیزی که بریده شود از بار درخت
* ترشّح الفصیل از باب تفعّل قوی شد شیر بچه بر رفتار و در صحاح است از اصمعی
که قوی شود و همراه مادر رود * راشح صفت آن شیر بچه * مُرشح از افعال صفت
مادرش * راشح بچه بر زمین رو از حشرات الارض و کوهی که بیخش تری دارد * رواشح
جمع آن * راشح نیز عرق مانندی است که جاری میشود در سنگها * رواشح زیادتیها را
گویند که در پستان گوسفند بود به غیر آن * هو راشح فؤاد ای اوتیز ... * یسترشحون البقل
از باب استفعال انتظار می کشند تا دراز شود سبزی پس چرانند آن را * یسترشحون البهم
می پرورند ستور بچگان را تا بزرگ شوند * مسترشح محل پروردن * استرشح البهمی
بلند و دراز شد بهمی و آن گیاهی است ذو الرمه گوید * شعر * یقلّب اشباها کان
متونها * بمسترشح البهمی طبو بالمواوک * هو یرشّح للملک او پرورده می شود و لایق
ملک کرده میشود * رضح * بالتحریک نزدیکی میان هر دو سرین * ارضح و رضحاء
صفت از آن * رضح * بالفتح شکستن سنگریزه و خسته را از باب منع شاعری گفته
* بکل داب للحصی رضّاح * رضح الحصی و النوی فترضّح از باب تفعّل شکست سنگریزه
و خسته را پس شکسته شد * رُضح بالضم اسم از آن * النوی المرضوح خستهٔ شکسته شده
* رضیح همچنین چنان خود می گوید * یکاد الحصی من وطئها یترضّح * مِرضاح بالکسر
سنگی که بدان خسته ها را شکنند * نوی الرضح خستهٔ که نیکو و پراگنده شود
از شکستن * ارتضح من کذا از باب افتعال بد زحوا است * ارقح * ستوری
که هر دو ساقش از یکدیگر بعید شده جانب گوش رود * رقّحه از باب تفعیل
گفت او را به رفاء و بنین همزه را بحا بدل کردند * رقاحه * بالفتح کسب کردن
و بازرگانی نمودن و در تلبیه بعض جاهلیه است جئناک للنصاحه لم نأت للرقاحه

* رضح *
* رضح *
رقح *
رقاح *

آمد [illegible] اله از باب تفعل کسب کرد برای
[illegible] المال از باب تفعیل اصلاح نمودن گوسفندان وتیمارداری آن
[illegible] مالِ یعنی گذرا برشتران وگوسفندان می مالد وتیمارداری آنها می کند
* رُکح * بالضم جانب قوی از کوه وکرانهٔ آن * رُکوح بالضم و ارکاح جمع آن
ابو کبیر گوید * شعر * حتی یظل کانه متثبت * برکوح امعز ذی رکوح مشرف *
رکح [illegible] اعتماد نمود وتکیه کرد * ارکح از باب افعال و اترکح
از باب افتعال همچنین * رکح الیه میل کرد بسوی او ورجوع نمود * رکوح
بالضم مصدر از آن * رُکح در کعبه بضم هود و صحن خانه قطامی گوید * الا ترى
ما غشی الارکاحا * ابو عبید گوید ارکاح دربن قول جمع رکحه است بمعنی
صحن خانه وبنیاد * رکحه بالضم پاره از ثرید که باقی می ماند در کاسه * جفنه
مرکحه کاسه پر از ثرید * سرج مرکاح و رحل مرکاح بالکسر زین و پالانی
که از پشت اسپ وشتر بعقب رود * رکحاء بالمد زمین درشت وبلند * ارکاح خانهای
زاهدان ترسایان * رکاح بروزن کتان نام سگی ونام اسپ مردی از ثعلبه بن
سعد * رکاح بروزن سحاب نام موضعی * ارکحه الیه تکیه داد او را بروی
یا مضطرب کرد بسوی وی * ترکح بروزن تفعل فراخی وتصرف در دیک کردن
* رمح * بالضم نیزه رماح بالکسر و ارماح بالفتح جمع آن * رمحه از باب منع نیزه
زد او را * رامح نیزه زن * رماح بالتشدید نیزه گر * رماحة بالکسر نیزه گری
* رماح بیر بمعنی فقر وفاقه ونام مبار [illegible] * رجل رامح مرد نیزه دار ورای
آن فعلی نیست مثل لابن وتامر * ثور رامح گاو شاخ دار و ذو الرمة گوید * شعر *
وکائن ذعرنا من مهاة ورامح * بلاد العدی لیست له ببلاد * سماک رامح ستاره
ایست پیش فکه و وجه تسمیه او به سماک از آن است که شش ستاره اند که آنرا
نیزهٔ آن گویند وآن از منازل قمر است * رمحه الفرس از باب منع لکد زد او را
اسپ * رمح الجندب زد ملخ سنگریزه ها را بهرد و پای خود * رمح البرق درخشید برق
اخذت الابل رماحها فرمه سمن شدند شتران یا بیرداند پس گویا رمح دارند

خود را از کشتن ممنوع کردند * شعر * انا لم تأخذ الی رماحها * ابلی بحالتها و لا انکار هانا
رمیح تو وزن زبیر نوع * * ذو الرمیح قسمی از موش دشتی در از پا * اخذ فلان
رمیح ابی سعد یعنی تکیه کرد بر عصا است پیری و ابو سعد لقمان حکیم است
و کمیت پیری است یا ابو سعد موید بن سعد است که یکی از رسولان عاد بود
* ذو الرمحین عمرو بن مغیره را گویند بسبب درازی پاهای او و مالک بن زهیر بن
عمرو را گویند چه او جملت می کرد بدو نیزه در هر دو دست خود گرفته * ذو الرمحین
یزید بن مرداس سلمی و عمد بن قطن بن شمر را نیز گویند * ازماح دو ریک تودهٔ
در اراند درد هناء * رماح العمی طاعون زید بن جمد الایادی می گوید * شعر *
* ولولا رماح العمی ما کان قرهم * رماح الاعادی من فصیح واعجم * رماح العقرب
دم کردم که بلند شود * دارهٔ رمیح محوطه ایست مر بنی کلاب را * ذات رمیح
لقب وی و قریه ایست در شام * رماح بروزن غراب نام موضعی * عمید الرماح
و بلال الرماح نام دو مردی * ملاعب الرماح ابی براء عامر بن جعفر بن کلاب را
گویند و او مشهور به ملاعب الاسنة بود لبید برای مرورت قافیه رماح
کرد است و او عم او بود در مرثیه اش می گوید * شعر * قوما تنوحان مع الانواح *
* وابنا ملاعب الرماح * ابا براء مدره الشیاح * قوس رماحه کمانی که بسیار دفع
کند * ابن رمیح نام مردی * ذات الرماح نام اسپی از آن ضبه هر گاه تر سیده
می شد نام مرده می دادند بموصله بغنیمت * دو امام است احدهما النهی رماحها
باز داشتن بهی که کیاهی است به خارهای خود چریدن را * رنج * بالفتح
دوران سر و ماندن عصفور چیزی است خدا ار دماغ سر * مرنحه بالفتح
سینه کشتی * ترنیح ارتاب تفعل داوید از مستی و جز آن * ارتنیح ار اوفعال همچنان
* رنیح علیه بصیغهٔ مجهول از باب تفعیل غش کرد با پس آمد او را فتوری در استخوان
پس باوید * مرنح بروزن معظم صفت ارا ان * مرنح به ربهر بن عود بخور * ترنیح ارتاب
تفعل ادرک ادلک مکیدن آب را * ترنیح * کرد اتدن کلام * روح * بالضم چیزی
که بآن زندگانی نفوس است و دریا سعمال مؤنث هم می آید و قرآن و جبرئیل و عیسی

علمها الّا الله ... یعنی امر اوست که خدای تعالی وا مرا و فرشتۀ ایست
که روی او مانند روی انسان است و جسد او مانند جسد فرشتگان در حدیث است
فی قوله ... ای روحه مراد از روح اینجا چیزی است که بدان زنده میشود و هدایت
یابد پس گویا حیات است و بعضی گفته اند مراد از آن امر نبوت است و بعضی
گفته اند قرآن و بالفتح بمعنی راحت و رحمت در حدیث است الرّیح من روح
الله ای من رحمته ای رحمت او و گویندگان و باد نسیم و بالتحریک فراخی شاعری گوید
* فتح الشمائل فی ایمانهم روح * و فراخی میان پاشنۀ مرد و پا کمتر از فحج که آن
عبارت است از نزدیکی سر هر دو پا و دوری میان هر دو پاشنه و جمع رائح
* در صحاح است که همه شتر مرغ روحاء اند او در صفت گوید * شعر * ورفت الشّول
من بزد العشی لها * زف النّعام الی حفانه روح * روح بالتحریک پرندگان پراکنده *
اعشی گوید * فما تحیف الیوم فی الطّیر الرّوح * و بعضی گویند روح پرندگان شبانگاه آینده
بسوی آشیانها * مکان روحانی بالفتح مکان خوشبوی و بالضم هر چیز که روح داشته
باشد یعنی جان و همچنین گویند در نسبت بسوی ملائکه و جن * روحانیون جمع
* در نهایه است و فی الحدیث الملائکة الرّوحانیون بضم را و بفتح آن هر دو روایت
آمده گویا نسبت است بروح و آن با دنسیم است و الف و نون از زیادت نسبت است
و مراد از آن این است که فرشتگان اجسام لطیفه اند که بچشم دیده نمی شوند * ریح
بالکسر باد ارواح و ارياح و ریح بر وزن عنب جمع آن اراویح و اراییح
جمع الجمع * در صحاح است که ریح واحد ریاح و ارياح است و گاهی جمع آن ارواح
هم می آید چه اصل ریح واو است و بیا بسبب کسرۀ ما قبل آمد * چون رجوع
به تصغیر کردند واو باز آمد چنانکه گوئی اروحت الماء و تروحت بالمروحه و گویند ریح
و ریحه چنانکه گویند دار و دارة * ریح بمعنی غلبه و قوت شاعری گوید * شعر *
اتنظران قلیلا ربث غفلتهم * و تعدوان فان الرّیح للعادی * و از ینجاست قوله تعالی
تذهب ریحکم و بمعنی رحمت و بادی در دولت و چیز پاکیزه * و خوشبوی گویند
وجدت ریح الشیء و رائحته یعنی یافتم بوی خوش از چیزی * در صحاح است الدهن المروح

بروزن معظّم روغن خوشبوی و در حدیث است انه امر بالاثمد المروّح عند النوم
* یوم راحٌ روز باد تند * در دهار است یوم راحٌ یعنی روز باد بیچ مانند رَجل مالٌ
* و بعضی گفته اند یوم راحٌ و لیلة راحة روز و شبی که باد تند در آن وزد * راح الیوم
یراح بالکسر تند شد باد امروز * و ریح بالکسر مصدر از آن * یوم ریّح بروزن
جیّد روز با باد خوش * مکان ریّح مکان خوش بوی * راحت الریح الشیء اصابه
یعنی رسید باد آن چیز را * راح الشجر یافت بوی رحمت باد را * ریح الغدیر بصیغة مجهول
رسید هوا آبگیر را * غدیر مروّح غدیر هوا رسیده * شاعری در وصف رماد یعنی
جا کستر میگوید * مکتئب اللون مروّح ممطور * و مریح نیز آمد * شاعری در وصف
اشک می گوید * کانّه غصن مریح ممطور * مانند مشوب و مشیب که بنای آن بر شیب
است انتهی * در اساس است طعام مریاح بالکسر طعامی که ریح و باد بسیار زود در شکم
پیدا کند * ریح القوم بصیغة مجهول داخل شدند قوم در ریح * اراحوا از باب افعال
* همچنین و بعضی گویند ریح القوم رسید باد قوم را پس هلاک کرد آنها را * ریحان گیاهی
است خوشبوی یا هر گیاهی که چنین بود و نزد بعضی اطراف گیاه یا برگ گیاه * قال الله تعالی
والحبّ ذو العصف والریحان عصف کاه است و ریحان برگ آن و ریحان بمعنی ولد
و رزق و همچنین عبد الوهاب و عبد المحسن بن احمد غزال و علی بن عبیده متکلم مصنف
و اسحق بن ابراهیم و زکریا بن علی و علی بن عبد السلام ریحانیون محدثانند * سبحان الله
و ریحانه نصب داده اند هر دو کلمه را نصب اینکه مفعول مطلق اند و اراده می کنند
بآن تنزیه ایزد تعالی و استرزاق او چه ریحان بمعنی رزق آمده * ریحانه زندگی
و شاخ ریحان * راح و ریاح بالفتح می امرؤ القیس گوید * شعر * کأنّ مکاکیّ الجواء
غدیّة * نشاوی تساقوا بالرّیاح المفلفل * راح نیز بمعنی نشاط شاعری گوید * شعر *
ولقیت ما لقیت معدّ کلّها * وفقدت راحی فی الشباب و خالی * ای اختیالی * راح نیز
بمعنی کفها مانند راحات و زمینهای هموار که در آن درشتی و همواری بود و روئیدگی
بسیار آرد * راحه کف دست راحه راح و راحات * راحه الکلب گیاهی است
* ذو الراحه شمشیر مختار بن ابی عبید * راحه زوجه و ساحت خانه و بوده جامه

در حدیث امام جعفر صادق است علیه السلام لما رأی رجلاً ثوباً جدیداً فقال اطوه
علی راحته یعنی ته کن برنورد اولین آن و نام موضعی در یمن و نام موضعی است
نزدیک حرض و نام موضعی است در بلاد حرام که ... سوم راحت است
یعنی روز جمعه * اراح الله العبد از باب افعال در آورد ایزد تعالی بنده را در راحت
* اراح فلان علی فلان باز داد حق مرا بوی * اروح همچنین * اراح الابل باز گردانید
شتر را بسوی مراح و آن بالضم بمعنی جای آرام شتران و گوسفندان در شب است
سرقه گوسپند است لیس فیه قطع حتی یؤدیه المراح نیست در گوسپند قطع ید
تا رسانند آنرا به جوابگاه آن * اراح الماء واللحم بدبوی شد آب و گوشت * اراح
فلان مرد فلان شجاع گردید * اراح بعد النعم والتقحم * وتفس راست کرد امرؤ القیس گوید
* شعر * لها منخر کوجار الضباع * فمنه تریح اذا تنبهر * و باز آمد دم او بعد از تعب
و راحت یافت و در آمد در ریح * اراح الشیء یافت بوی آن چیز را * اراح الصید یافت
شکار بوی انسان * اروح همچنین گویند اروحت من فلان طیبا یافتم از فلان خوش بوی
* تروح النبت از باب تفعل دراز شد گیاه * در صحاح است تروح الشجر شکافته شد درخت
به برگ بعد از رفتن گرما شاعری گوید * شعر * واکرم کریما ان اتاک بحاجة * لعاقبة
ان العضاه تروح * تروح الماء گرفت آب هوای عیر را بسبب قرب * ترویحة شهر رمضان
نامیده شد بآن بسبب اینکه بعد از هر چهار رکعت استراحت می کنند * استروح
واستراح از باب استفعال راحت یافت و بوئید بمهلت * استروح الیه انس یافت بسوی او
* در صحاح است مستراح دالضرحای بیرون شدن * ارتیاح از باب افتعال نشاط و رحمت
* ارتاح الله له برحمته رهانید او را حد از بلا * در صحاح است ارتاح الله لفلان
رحم کرد حق او فلان * مرتاح اسب پنجمین از اسبان حلبه و نام اسب قیس
خوش حدلی * مراوحة بین العملین آنست که یکبار این کار کند و یکبار آن
* ومراوحة بین الرجلین آنست که یکبار بر یکپا ایستد و یکبار بر دیگر در حدیث است
انه کان یراوح بین قدمیه من طول القیام * مراوحة بین الجنبین آنست که
نگردد از پهلو به پهلو * راح المعروف یراح راحة گرفت او را سبکی و نشاط برای احسان

* راحت بده یکدا سمک شد یعنی دستهای او برای چنین شاعری در وصف صیاد گوید
* شعر * تراح یداه بمحشورة * حواظی القداح عجاف النصال * و ازینجاست
در حدیث و من راح فی الساعة الاولی مراد ازان آخر روز نیست بلکه مراد
آنست که برودی رفت بسوی آن * راح الفرس حصان شد اسپ یعنی نر * راح الشجر
شکافته شد به برگها * راح الشیء یراحه و یریحه یافت بوی آن چیز را و بهمین معنی
شاعری گوید که شی السمسا یراح الشفیفا * در صحاح است و منه الحدیث من قتل
نفسا معاهدة لم یرح رائحة الجنة هرکه بکشد اهل ذمه را نخواهد یافت بوی بهشت را
ابو عبیده گوید از ارحت الشیء اراحه است و ابو عمرو لم یرح بکسر عین می گفت
از راح الشیء یریحه * و کسائی لم یرح می گفت از باب ارحت الشیء فانا اریحه و معانی
همه یکی است و اصمعی می گفت ندانم که از باب رحت است یا از باب ارحت
* اراح الشیء و اروح الشیء از باب افعال یافت بوی آن چیز را * راح مسک معروفا
و اراح مسک معروفا از باب افعال یافت ارتراحان را * مروحة بر وزن مرجحة
بادبیزان و کند به کاه باد * [illegible] جمع آن و در صحاح است قول ابن عمر هوار
شد بر ناقه [illegible] و آن [illegible]
[illegible] ... * مروحه بالکسر و مروح بر وزن منبر بادزن
* در صحاح است تروحت بالمروحة از باب تفعل جنبانیدم بادزن را
* در حدیث است انهم یتروحون الضحی یعنی محتاج شدند به بادزن از
حرارت گرما و ممکن که از رواح بمعنی برگشتن بسوی جای یا از طلب راحت
باشد * رائحه بوی خوش یا بوی گنده * رواح بالفتح و رواحة و مراوحة و راحت
و رویحه بر وزن سفینه یافتن سرور و شادی از یقین * راح له الامر باب سمع
مضطر شد برای آن کار و خوش شد * رواح بر وزن سحاب و رووح بالضم و رواح
و ریاحه بالکسر مصدرها ازان * رواح بالفتح شبانگاه و آن از وقت زوال آفتاب
تا شب * رواح بالفتح سیر کردن * رواح تروحا از باب تفعل سیر کردن در شبانگاه
یا کار کردن در آن وقت * در صحاح است که رواح گاهی مصدر هم می آید مثل

[illegible] رده روا انتهی * خرجوا برواحٍ
من العشی و رواح وارواح برآمدند * و اول روز * در صحاح است سرحت الماشیه
بالغداة و راحت بالعشی یعنی چرا رفت ستور پگاه و باز گشت شبانگاه * رحت القوم
و روحت الیهم و رحت عنهم رفتم بسوی قوم شبانگاه * روح بالفتح و رواح بر وزن
سحاب مصدر باران و از حاشیه حدیث علی علیه السلام روحة من الدلجة
یعنی نقل از روحه و آن برای مرة است از رواح * تروحهم از باب تفعیل و تروحتهم
از باب تفعل همچنین * در اساس است تراوحته الاعقاب ای یکدیگر آمدا و را
زمانه ابن زبعری گوید * شعر * حی الدیار محا معارفها * طول البلی و تراوح الحقب *
* روائح باران شبانگاه * رائحه واحد آن * ریحه بفتح اول و بکسر با مثل دریحه
بکسر اول و سکون دوم رستنی که برآید در بیخ عضاه باقی مانده از یک سال
و عضاه درختان خاردار اند و بعضی گویند ریحه و ریحه گیاهی که برآید
از رسیدن سرمای باران * مای روحه رائحه نیست در روی او خون * ترکته
علی اتقی من الراحة یعنی گذاشتم او را بی چیز و میدانی [illegible] باب الامثال می آرد
که معنی آن گذاشتم او را بر حالی که با خیر نبود مانند کف دست که موی ندارد
واین مثل زده میشود در بدکردن زمانه مردم و مال را انتهی * روحاء بالفتح
و بالمد نام موضعی میان مکه و مدینه بمسافت سی یا چهل میل از مدینه و نام
دهی از رحبه شام و نیز دهی است از نهر عیسی * در صحاح است از فرا که روحاء
شهری است و نسبت بسوی آن روحاوی است * عبدالله بن رواحه صحابی است
* بنو رواحه بطنی است * ابو رویحه بر وزن جهینه نواد بلال حبشی * روح
نامی است * روحان نام موضعی در بلاد بنی سعد و بالتحریک نام موضعی * لیلة
روحة شب خوش * عمل اروح وارتح عمل فراخ * هما یتروحان عملا آن
هردو می آیند بر کار از پس یکدیگر * روحین بالضم نام دهی در کوه لبنان و در
پائین آن ده قبر قیس بن ساعده است * رواحیه بالکسر نام موضعی در واسط * ریاح
بن [illegible] کتاب ابن الفارض [illegible] و ریاح بن عمرو صحابی و ابن غنیه کوفی که هردو

معاصر ثابت بنانی اند و نام ابن یربوع که پدر قبیله ایست و نام جد
عمر بن خطاب و نام جد بریدة بن حصیب و نام جد جوهد اسلمی • مسلم
بن رباح صحابی است و تابعی و اسمعیل بن رباح و عبیدة بن رباح و عمر
بن ابی عمر بن رباح و جبار بن موسی هود و برادران رباح را بن رباح
منصور بن عبد الحمید محدث ثابت اند و اختلاف کرده اند در رباح بن ربیع
صحابی و رباح بن عمرو القیسی و زیاد بن رباح تابعی و در بخاری و مسلم
غیر از زیاد بن رباح تابعی دیگری نیست و بخاری رباح بباء موحده روایت کرده
و عمران بن رباح کوفی و زیاد بن رباح بصری و احمد بن رباح قاضی بصره و رباح
بن عثمان شیخ مالک و عبد الله بن رباح صاحب عکرمه در اینها را بعضی بباء موحده
هم آمده است • سیار بن سلامه و ابن ابی عوام و ابو عالیه ریاحیون منسوبند
بسوی ریاح که بطنی است از بنی تمیم • دریجان نام موضعی بفارس • مراح بالفتح
موضعی که از آن قوم روند یا بسوی آن آیند مانند مغدی • در صحاح است گویند
ما ترك فلان من ابيه مغدى ولا مراحا هرگاه مانا به پدر شود در همه حال • قصعة
رحاه کاسه که اندك قعر دارد • اریحی فراخ خوی گویند اخذته الاريحية هرگاه در گیرد
او را نشاط عطا و گویند افعل ذلك في سراح و رواح یعنی آزاد و آسانی • راحته بر وزن
فاعله مصدر راحت الابل یعنی برگشتند شتران • اریح بر وزن احمد دهی است
در شام • اریحا بفتح اول و کسر دوم و اریحا بر وزن کربلا نام شهری در شام

• فصل الزای •

• زبج • بالتحريك دهی در جرجان از آنجا ست ابو الحسن علی بن ابی بکر بن
محمد محدث • زجح • بالفتح از پوست باز کردن از باب منع • زح • بالفتح یکسو
کردن از باب نصر • زحه یزحه یکسو کرد او را از موضع آن و دور کرد او را از کشیدن
او را در شتابندگی • زحزحه عنه از باب دحرجه دحرجه دور کرد آنرا از آن
پس دور شد ذو الرمه گوید • شعر • یا قابض الروح من جسم عصى زمنا • وغافر الذنب
زحزحني عن النار • در حدیث است من صام يوما في سبيل الله زحزحه الله عن النار

[illegible] برزه دارده در راه [illegible] او را حق تعالی اندا [illegible]

در زخ بقدر مسافتی که قطع کرده شود در مقدار دمال چه هر که حریف می کند رد یکسال

منقضی می شود ود رحدیث حسن بن علی است علیه السلام [illegible] اذا فرغ من الفجر

لم یتکلم حتی تطلع الشمس وان زحزح ابو د حسن بن علی علیه السلام که چون فارغ

می شد از نماز صبح کلام نمی کرد تا برامدن آفتاب اگرچه مردم می خواستند که یکسو شود

از آن زمی الکسنتف او را از کلام * کویند هو بزحزح منه یعنی او دور دوری است

ازو * زحزاح بالفتح بعید * زرح * بالفتح از باب منع سر شکستن * زرح از باب

سمع دور شد از مکانی بمکان دیگر * زرنوح بر وزن جعفر پشتهٔ کوچک یا پشتهٔ

فراخ یا پشتهٔ از ریگ * زرحه نیز همچنین * زرارح جمع آن * مزرح بر وزن

مسکن زمینی که پستی و نشیب دارد * زراح بر وزن رمان مردم خوش حرکات

* زقح * بالفتح آواز بوزنه * زلح * بالفتح باطل و بمعنین کاسهای بزرگ

* زلحه از باب منع چشید آن را * تزلحه از باب تفعل همچنین * زلحلح بر وزن

سفرجل مرد سبک جسم و روده از غیر همین * حمزة زلحلحة بزیادت تا نان تنک

* قصعه زلحلحه کاسهٔ پهن و کم قعر را خبر کردند * شعر * اذا قصاع کالاکف جمس *

زلحلحات ظاهر من ملس * زلمح * بر وزن سفرجل بد خلق * زمح * بضم اول و میم مفتوح

مشدد باکس وضعیف وکوتاه * زشت و رو سیاه قبیح * زمح بر وزن جعفر همچنین

* زمخس بر وزن سحل و زمخمه بر وزن سحاله بد خلق بخیل * زماح بر وزن رمان

طائری است که می رباید کودک را از گهواره * تزمیح از باب تفعیل کشتن طائر زماح

* رامح دخل اسم است ما نند کاهل به صفت * زیح * بالفتح سودن و بلند کردن و تکمیل

کردن در معامله از باب منع * زنح [illegible] اداش [illegible] یکی [illegible] * تزنیح

از باب تفعیل آه [illegible] کلام [illegible] * تزنیح از باب تفعل

[illegible] واقه تیور و

[illegible] بالفتح [illegible] وجمع

[illegible] الاحمر از باب

انفعال تمام کردن آن کار راه ازاح الشیء دور کردن آن چیز را از محل خود

کرد * رواح بالفتح رفتن و نام موضعی است بالتحریک آمد

* بالفتح وزیحان بالتحریک وزیوح بالضم دور شدن

از باب ضرب * زاحف ملته دور کرد علته

ازاحت علته از باب افعال همچنین

* ازحت علته از باب افعال دور

کردم علت او را ازاحت

یعنی دور شد



تم طبع الجزء الاول من تاج اللغات و یتلوه الجزء الثانی

ان شاء خالق الارض

و السموات